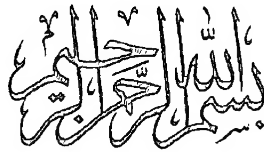
اثر: شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری

فرهنگ
جغتایی- فارسی

ترجمه و تحشیه:
حسن عبدالهی جهانی (اومود اوغلو)



فرهنگ جغتایی- فارسی

شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری

ترجمه و تحشیه:

حسن عبدالهی جهانی (اوموداوغلو)



۱۳۹۲

سرشناسه : البخاری، سلیمان
عنوان قراردادی : لغت حغتای و ترکی عثمانی .فارسی
عنوان و نام پدیدآور : فرهنگ حغتایی- فارسی؛ سلیمان افندی اوزبکی‌البخاری؛ ترحمه و تحشیه حسن عبدالهی‌جهانی (اوموداوغلو).
مشخصات نشر : تبریز: انتشارات دنیزچین: آیدین، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری : ۴۰۰ ص.
شابک : ۸-۵-۹۲۷۳۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : زبان ترکی جغتایی - واژه‌نامه - فارسی
شناسه افزوده : عبدالهی جهانی، حسن، ۱۳۴۸-، مترجم
ردهبندی کنگره : PL۴/۵۳/ب۳ل۲ ۷۰۴۵۱۳۹۲
ردهبندی دیویی : ۴۹۴/۳
شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۰۳۱۳۰

انتشارات دنیزچین
ناشر همکار: انتشارات آیدین

عنوان کتاب: فرهنگ جغتایی - فارسی
مولّف شیخ سلیمان افندی اوزبکی‌البخاری
مترجم حسن عبدالهی جهانی (اوموداوغلو)
نوبت چاپ اول- تبریز - ۱۳۹۲
قطع وزیری-۴۰۰ ص
شمارگان ۱۰۰۰ جلد
شابک ۸-۵-۹۲۷۳۰-۶۰۰-۹۷۸
قیمت ۲۵۰۰۰ تومان
تنظیم و صفحه‌آرایی آیشن کامپیوتر
لیتوگرافی نگین
چاپ رسّام
صحافی سهند
پست الکترونیک ناشر danizchin@gmail.com
تبریز، خیابان ولیعصر جنوبی، ۲۰ متری سعدی، ۶ متری آخر پ ۱۱۱. تلفن: ۳۳۱۰۲۴۸-۰۴۱۱ ۰۹۳۵۹۴۸۶۸۷۸
مرکز پخش: تبریز، خیابان شریعتی شمالی، نرسیده به سینما ۲۹ بهمن. کتابسرای مولی- نشر آیدین تلفن: ۵۵۵۳۲۵۹-۰۴۱۱

تقدیم به:

روح پدرم «امیدعلی عبدالهی جهانی» که وجودم از اوست؛

به روح برادرم «حسین عبدالهی جهانی» که دوستی با کتاب را به من آموخت.

از دوستان فرهیخته‌ام جناب آقای دکتر روشن پوراکبر خیاوی، دکتر پیمان کیهان‌ور، ولی‌اله اسعدی، حبیب تاری‌وردیان، زینال جعفرپور، صمد جبّارپور، مجید سفیدانی و علی صفری که در ایّام ترجمه و تحشیه‌ی این کتاب، همکاری و مساعدتشان را از من دریغ نداشتند، تقدیر و تشکّر می‌نمایم.

فهرست مطالب

نگاهی اجمالی به زبان و ادبیات جغتایی

"نوام چامسکی" در مطلع مقاله‌ای با عنوان «صورت و معنی در زبانهای طبیعی» می‌نویسد: «هنگامی که به مطالعه‌ی زبان انسان می‌پردازیم، به آنچه ممکن است برخی آن را "ذات انسان" بنامند، یعنی همانا کیفیات ممیزه‌ی ذهن، نزدیک می‌شویم. تا جایی که می‌دانیم این کیفیات منحصر به نوع انسان است».[1]

داستان نویسی می‌گوید: «انسان بدون سخن گفتن قادر به کاری نمی‌شد.»[2] آری به راستی که موجد همه‌ی مخلوقات زبان است و معنا. به قول منطقیان: «اِنّ لِلشی وجوداً فی الاعیان و وجوداً فی الاذهان و وجوداً فی العبارة و وجوداً فی الکتابة.»[3]

بر خلاف عقیده‌ی رایج قرن، زبان فقط وسیله‌ی ارتباطی نیست؛ اصلاً زبان وسیله نیست تا چه رسد کسی در این میانه پیدا شود و با نگرشی "ماکیاولی" توجیه هدفی برای این وسیله‌ی به اصطلاح زبان پیدا کند. هر زبانی به منزله‌ی یک فرهنگ است. زبان، تجارب اذهان قرنها مردمی است که بخشی از چرخه‌ی کائنات به دست ایشان انجام می‌گیرد. رشد و تعالی یک زبان به منزله‌ی رشد و تعالی فرهنگی است که نظام انسانی بدان استوار است و محتاج. این تعالی میسّر نخواهد بود مگر با تعالی هنرهای کلامی؛ ادبیات، نثر، شعر.

پس اگر هنرهای کلامی منثور را جوهره‌ی زندگی تاریخی انسان بدانیم و بنامیم، مهم‌ترین ثمره‌ی این جوهر، متون به شمار می‌رود. در مطالعه‌ی منظّم متون با در نظر گرفتن سیر تاریخی آنها، واضح‌ترین و اصلی‌ترین مسئله، استلزام سیر تکاملی زبان – ادبیات می‌باشد. یعنی اینکه هر زبانی با تولّد نسل‌های جدید تولدی دوباره را می‌آغازد.

۱- نوام چامسکی. زبان و ذهن. ترجمه: کوروش صفوی. صفحه‌ی ۱۴۳. چاپ سوم. ۱۳۸۴. انتشارات هرمس.

۲- ز. م. سئویت

۳- ابوالفضل نصیری. زبان ترکی دریچه‌ای بسوی زبان‌شناسی همگانی ۱. صفحه‌ی ۸

تجارب ذهنی - زبانی در انسان‌ها از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته و انباشته می‌گردد. با تولید ادبی، زبان صیقل یافته و نسبت به منطق زمانی تغییر می‌کند. فلذا با در نظر گرفتن این فعل و انفعالات می‌توان گفت که زبان مبین زمان است. به عنوان مثال می‌توان اشعار "قوتاد قوبیلیک" را با اشعار "امیرعلیشیر نوائی" مقایسه کرد. هر دوجزء متون کلاسیک وکهن ترکی بشمار می‌روند و در تقسیم‌بندی تاریخی زبان و لهجه‌های ترکی در ردیف "دوره‌ی ترکی میانه" قرار می‌گیرند. امّا در بررسی تطبیقی مشاهده می‌گردد که گستره و تنوع واژگان در این دو متون افتراق شایانی دارند. از لحاظ تغییرات زبانی، حوادث فونتیکی اتّفاق افتاده در این دو اثر متفاوت با یکدیگرند. پس به روشنی می‌توان دریافت که ارزش ادبی، زبانی و تاریخی متون کلاسیک نسبت به یکدیگر تقدّم و تأخری ندارند؛ بلکه ارزش ادبی، زبانی و تاریخی متون در بررسی ابعادی با توجّه به حوزه‌ی تحقیقی تقدّم و تأخر خواهد داشت. لذا در این میانه اصلی‌ترین مسئله، خوانش و فهم دقیق و درست متون می‌باشد. خوانش صحیح متون کلاسیک، جز با در دست داشتن فرهنگ لغات معتبر و قابل استناد ممکن نخواهد بود. در خوانش متون هزاره‌های کهن و حتّی متون کلاسیکِ چند صد سال اخیر، بالقطع می‌توان اذعان داشت که درک و فهم معانی ذاتی یا اساطیری واژگان به منزله‌ی رمزگشایی متون می‌باشد؛ حال با در نظر گرفتن این نکته که این متون، درونمایه یا موضوعی اساطیری داشته باشند جایگاه این مهم را دو چندان می‌کند. واژگان و اصطلاحات بکار رفته در متون اساطیری در معانی متفاوتی با صور مفاهیم امروزی و محلی بکار رفته‌اند. به عنوان نمونه می‌توان از رنگها ومعانی‌شان در نزد ترکان از باستان تا صد سال اخیر نام برد. ترکان در اعلام جغرافیای و تاریخی؛ چهار رنگ "آغ، قارا، قیزیل، گؤی"[۱] را در حکم چهار جهت اصلی "جنوب، شمال، شرق، غرب "[۲] می‌دانستند و استعمال می‌نمودند. یا به هنگام بکارگیری رنگی از رنگهای مقدّس و اصلی به عنوان پیشوند کلمه‌ای، آن رنگ، معنایی به غیر از رنگ را در بر می‌گرفت؛ مثلا "گؤی مسجد" به معنای "مسجد مقدّس و بزرگ" آمده که به اشتباه "مسجد کبود" معنی شده است. البتّه اشتباه اصلی در آنجا رخ داده است که اسامی خاص ترجمه شده‌اند! "قارا داغ" به معنای "کوه عظیم" می‌باشد نه به معنای "کوه سیاه". از این‌روست که وجود فرهنگ لغات در برهه‌های مختلف تاریخی برای هر ملّتی امری لازم و ضروری می‌باشد. ترکان نیز از این قاعده مستثنی نبوده‌اند و نخواهند بود.

کتاب "لغت جغتایی و ترکی عثمانی" اثر "شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری" در شمار مجموعه فرهنگ‌های معتبر و قابل استناد ترکان می‌باشد. این کتاب در عصر "سلطان عبدالحمید غازی" مقارن با سال ۱۲۹۸ هجری قمری در شهر استانبول به چاپ رسیده است. کتاب مزبور در

۱- سفید، سیاه، سرخ، آبی (سبز)

۲- رنگهای مذکور در اعلام تاریخی و جغرافیایی به معنی عظمت، بزرگی، فراوانی بکار رفته‌اند.

سیصدوبیست صفحه به رشته‌ی تحریر در آمده است که در ابتدای آن شاهد مقدّمه‌ی منظوم مؤلـف در نودوسه بیت هستیم. بعد از مقدّمه‌ی مؤلّف، قواعد دستور زبانی جغتایی در نه صفحه جای گرفته است. این لغت نامه دارای غلط نامه‌ای نیز می‌باشد.[۱]

در اینجا خالی از لطف نخواهد بود اگر به اثر گرانبهای دیگری یعنی لغت نامـه‌ای هـم ارز ایـن لغت نامه اشاره نمود، "اللغات النوائیه و الاستشهادات الجغتائیه". چنانکه از نامش پیداست، این اثـر گرانبها محصول تألیفات و ترجمه‌های "امیر علیشیر نوائی" من بـاب لغـات و اصـطلاحات جغتـایی می‌باشد. این اثر به خاطر اوّلین لغت به کار رفته در آن یعنی "ابوشـقه" بـه نـام «ابوشـقه» مـشهور گردیده است. این لغت‌نامه در زمان حکومت الکساندر دوّم، هفتمـین تـزار روسـیه، بـه سـال ۱۸۶۸ مـیلادی (۱۲۸۵ ه. ق) بـه اهتمـام "ولادمیـر ولیـامینوف زرنـوف" در چاپخانـه‌ی آکـادمی شـهر «پترزبورگ» انتشار یافت. شکل تحریری این لغت‌نامه‌ی معظم عبارت است از چهار صفحه مقدّمه‌ی منظوم مؤلف، چهارصد و شانزده صفحه لغت‌نامه، دو صفحه غلطنامه و بیست و هفت صفحه مقدّمـه به زبان فرانسه که در آخر کتاب آمده است.

قبل از پرداختن به حوزه‌ی کاربردی لغت‌نامه‌ی جغتایی و چگونگی ترجمه و چرایی تحشیه‌هـای اضافه شده از سوی مترجم و همچنین بررسی موضوعی واژگان، پربیراه نخواهد بود اگـر نگـاهی بـه سیر تاریخی شیوه‌ی ادبی جغتایی داشته باشیم و به اجمال از زمام جغتـای تـا شـیوه‌ی جغتـایی را بررسی کنیم.

در مورد زبان، لهجه یا شیوه‌ی جغتایی و حتّی شاخه‌های مختلف زبان ترکـی اخـتلاف نظرهـای بسیاری وجود دارد، «بطوریکه عدّه‌ای از زبان‌شناسان اروپا و به ویژه شوروی، هر یـک از لهجـه‌هـای ترکی را یک زبان مستقل می‌دانند».[۲] اما عـدّه‌ای از زبـان‌شناسـان بـالاخص در سـه کـشور ترکیـه، آذربایجان و انگلستان آرای متفاوتی در این باره دارند. «زبان‌شناسان ترکیه در مواردی کـه اخـتلاف در صداها (فونم) است، گویش و در صورتیکه این اختلافات هم در صـداها و هـم در شـکل کلمـات باشد، شیوه و اگر غیر از صدا و شکل کلمات، خود کلمات هم تغییر یافته باشند، لهجه می‌گویند.»[۳]

با بررسی آرای محققین، عالمان و زبان‌شناسان دیگـری چـون پروفـسور دکتـر جـواد هیئـت در کتاب علمی و تحقیقی "سیری در زبان و لهجه‌های ترکی" به ایـن نتیجـه مـی‌رسیم کـه شـخص ایشان برخلاف آرای زبان‌شناسان اروپایی و شوروی سابق که هر یک از لهجه‌های ترکی را یک زبـان مستقل می‌دانستند، چنین می‌نویسد: «به نظر ما لهجه‌ها و شیوه‌هایی که برای یکدیگر قابل فهمنـد

۱- مترجم آگاهانه و دانسته از آوردن مقدّمه‌ی منظوم مؤلف و همچنین قواعد دستور زبانی جغتایی خودداری نموده است.
۲- دکتر جواد هیئت. سیری در تاریخ زبان و لهجه‌های ترکی. صفحه‌ی ۲۰. چاپ سوم. نشر پیکان. تهران ۱۳۸۰
۳- همان منبع. همان صفحه.

یک زبان محسوب می‌شود».[۱] از طرفی ایشان در همین اثر درباره‌ی "جغتایی "چنین می‌نویسد: «نوائی بنیانگذار ادبیات جغتایی، از این لهجه به نام ترکی یاد نموده ولی مؤلّفین اروپایی از قرن ۱۹ میلادی این لهجه‌ی ترکی و ادبیات آن را جغتایی نامیده‌اند».[۲]

در دیگر اثر معتبر و ارزنده‌ی "دایرة المعارف اسلامی"[۳] نیز، «جغتایی» یکی از لهجه‌های زبان ترکی بشمار می‌رود و مؤلّفان از آن با عبارت "لهجه‌ی ادبی جغتایی" از آن یاد می‌کنند.

برخی از زبان شناسان با ماهیت تعریفی ارائه شده از سوی زبان‌شناسان ترکیه موافق نبوده و "لهجه" را محلی‌تر و "شیوه" را دارای کارکرد ادبی و رویکردی سیستمی‌تر در حیطه‌ی زبانی می‌پندارند؛ چنانکه برای "شیوه" قابلیت خلق آثار ادبی قائلند، ولی برای "لهجه" چنین کارکردی را قائل نمی‌باشند. از اینرو جغتایی را نوعی "شیوه" در زبان ترکی می‌انگارند. با بررسی چند کتاب دیگر که در سال‌های اخیر، محققان و ادیبان "سینک یانگ "منتشر نموده‌اند به عناوین زیر بر روی کتب بر خورد می‌کنیم:

۱) چاغاتای دیلی حقّینده مفصل بیان

۲) چاغاتای دیلی‌نین ایضاحلی لغتی

در هر دو اثر به وضوح در می‌یابیم که عالمان و محققان سرزمین "سینک یانگ" - شینجانگ[۴]– با نظر زبان شناسان اروپایی و شوروی سابق موافقند و رای بر استقلال زبانی شاخه‌های مختلف ترکی دارند و از جغتایی به عنوان زبانی مستقل یاد می‌کنند.

پس از مباحث مطروحه در سطور فوق، من باب ماهیت یا هویت زبانی جغتایی، صحّت پیدایش و سیر تاریخی جغتایی التزام می‌یابد. قبل از هر سخن بایستی اشاره نمود، چون در این بحث اساساً از دوکتاب "دایرة المعارف اسلامی" و "سیری در تاریخ زبان و لهجه‌های ترکی" استفاده شده است و نظر نویسندگان هر دوکتاب بر این بوده است که جغتایی یکی از لهجه‌های زبان ترکی می‌باشد، لذا از عنوان "لهجه‌ی ادبی جغتایی" در این مبحث استفاده شده است.

پراکندگی ترکان در سرزمین‌های متعدّد را می‌توان اصلی‌ترین علّت تنّوع لهجه‌ها و شیوه‌های زبان ترکی دانست. بطوری که بعضی از این شاخه‌های زبانی مانند "یاقوت" و "چوواش" به علّت دور بودن از دیگر اقوام تورک لهجه و شیوه‌ای بسیار متفاوت پیدا کرده‌اند، به طوریکه برای دیگر اقوام تورک، زبان آنها قابل فهم نمی‌باشد.»[5] که مهمترین این اقوام تورک عبارتند از:

۱- همان منبع. همان صفحه.

۲- همان منبع. صفحه ۸۹ .

۳- اسلام انسیکلوپدیاسی.

۴- سرزمین ترکستان شرقی. ایالات تورک‌نشین و مسلمان در کشور چین.

۵- دکتر جواد هیئت. صفحه ۲۰

- یاقوت‌ها (یاکوت)
- چوواش‌ها
- قیرقیزها
- قزاق‌ها
- ترکان ترکستان شرقی یا اویغورها
- اؤزبک‌ها
- ترکمن‌ها
- ترکان غازان، باشقرد
- ترکان شمال قفقاز (قوموق، نوقای)
- ترکان غرب، ترکی ترکیه، ترکی آذربایجانی، ترکان عراق و ترکان سوریه
- ترکان کریمه
- ترکان بالکان
- قاقاووزها یا گؤک اوغوزها (ترکان مسیحی رومانی)
- ترکان آلتای
- ترکان خاکاس- آباقان
- ترکان سویون یا توva

این قبایل در برهه‌های مختلف تاریخی زبان ترکی، آثار جاودان ادبی بسیاری ازخود به یادگار گذاشته‌اند. یکی از این آثار جاودانه و درّ لامعه‌ی تاریخ ترکان، اثر معظم "لغت جغتایی و ترکی عثمانی" اثر "شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری" می‌باشد. دکتر جواد هیئت در کتاب خود به نقل از کتاب "تورک دیل تاریخی" اثر "احمد جعفر اوغلو"، تاریخ زبان ترکی را به شش مرحله تقسیم می‌کند.[۱]

۱- دوران آلتائی که در این مرحله با زبان مغولی زبان مشترکی را تشکیل می‌دادند.
۲- دوران پروتو تورک
۳- دوران ترکی اولیه (هون، بلغار، پچه‌نک، خزر)
۴- ترکی قدیم
۵- ترکی میانه
۶- ترکی جدید

۱- دکتر جواد هیئت. صفحه ۳۱

"لهجه‌ی ادبی جغتایی" را در ابتدا و در آغازش می‌توان مربوط به ترکان ترکستان شرقی یا اویغورها دانست که بعدها در میان سایر ترک زبانان چون آذربایجانی‌ها، اؤزبک‌ها، ترکان قفقاز به عنوان زبان ادبی، درباری، اداری و سیاسی نقش بسیار مهمی را ایفا کرده است.

«بعد از ترکی قدیم (زبان کتابت گؤک تورک و اویغورها) دو نوع زبان کتابت پیدا شد. ترکی شمال شرقی و ترکی غربی یا اوغوز»[۱]. «ترکی شمال شرقی در واقع ادامه‌ی ترکی خاقانی بود که بعد از یک قرن تکامل به دو لهجه‌ی شمالی یا قیپچاق و لهجه‌ی شرقی یا جغتایی تبدیل شد.»[۲]

«قبل از استیلای چنگیزخان مغول "قاراخانی‌ها" در منطقه[۳] حضور داشتند و به لهجه‌ی خاقانیه سخن می‌گفتند. "لهجه‌ی ادبی خاقانیه" در "کاشغر"، "بالاساغون" و "سمرقند" زبان حاکم زمان خود بود و در "قاراخانی‌های شرقی" به عنوان زبان رسمی استفاده می‌شد. خاقانیه تحت تاثیر "ترکی قارلوق"، "ترکی یغمایی" و "ترکی اویغور قدیم" بوجود آمده بود. از آثار معظم و گرانقدر لهجه‌ی ادبی خاقانیه می‌توان از "قوتاد قوبیلیک" (قرن ۱۱ میلادی) و "عتبة الحقایق" (قرن ۱۲ میلادی) نام برد. همچنین از شاعران برجسته‌ی این دوره‌ی ادبی می‌توان به "منوچهری" شاعر دربار غزنویان در قرن ۱۱ میلادی و به "فخرالدین مبارک شاه" شاعر دربار قارلوق‌ها در قرن دوازده میلادی اشاره کرد؛ این دو شاعر به لهجه‌ی ادبی خاقانیه شعر می‌سرودند.

در زمان استیلای چنگیزخان، زبان ادبی رایج لهجه‌ی خاقانیه بود که بعد از افول چنگیزخان، زبان خاقانیه با لهجه‌های محلی ترکان اوغوز و قبچاق در هم آمیخته و لهجه‌ی ادبی جدیدی را بوجود آورد که به جغتایی شهرت یافت. پس از روی کار آمدن نوادگان چنگیز یا بنا به قولی پسرش "جغتای" شرایط اجتماعی، فرهنگی، سیاسی آن زمان به نوعی تغییر نموده بود که بستر برای تشکّل شیوه‌ای جدید در مکاتبات اداری، سیاسی و همچنین تعامل زبانی بوجود آمده بود. عواملی همچون تغییر توازن قومی، فرهنگی و ورود علوم اسلامی در عرصه‌های مختلف اجتماعی و تأثیر پذیری از فرهنگ و ادب ممالک همسایه همگی و همگی شرایط تغییر زبانی و خلق لهجه‌ی ادبی جغتایی را فراهم آوردند. لهجه‌ی ادبی جغتایی اولیه در قرن سیزده میلادی در سرزمین‌های «ترکستان»، "خراسان"و همچنین ایالت "خوارزم" و بعدها در «آلتین اوردو» کانون توجّه نویسندگان و ادیبان قرار گرفت و راه برای تعالی لهجه‌ی ادبی جغتایی هموار شد.

لهجه‌ی ادبی جغتایی طی هفت قرن حیات ادبی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی خود از لحاظ ماهیت و هویت پنج مرحله‌ی تاریخی – تکاملی را پشت سر گذارده است:

۱- همان منبع. صفحه ۸۸

۲- همان منبع. صفحه ۳۲

۳- مقصود همان مناطق و نواحی می‌باشند که چنگیز خان در آنجا حکمرانی نموده و مناطقی که "لهجه‌های ادبی جغتایی" به عنوان زبان اصلی بکار گرفته شده است.

دوره‌ی اوّل جغتایی (قرن ۱۳ و ۱۴ میلادی)

دوره‌ی آغازش مرحله کلاسیک (نیمه‌ی اوّل قرن ۱۵ میلادی). این دوره تا ظهور امیر علیشیر نوائی بیان می‌شود.

دوره‌ی نوائی (نیمه‌ی دوّم قرن ۱۵ میلادی). این دوره جزء ادوار کلاسیک جغتایی می‌باشد.

دوره‌ی بابور شاه- شیبانی‌ها (قرن ۱۶ میلادی) این دوره "استمرار دوره‌ی کلاسیک" نیز نام گرفته است.

دوره‌ی افول و اضمحلال (قرن ۱۷ الی قرن ۱۹ میلادی)

دوره‌ی اوّل جغتایی از اواخر قرن چهارده میلادی آغاز گردیده و تا نیمه‌ی اوّل قرن پانزده میلادی در عصر تیموریان ادامه یافته است؛ بطوریکه در مراکز سیاسی و مدنی آن زمان یعنی ایالت خراسان هرات و سمرقند در ناحیه ماوراءالنهر جایگاهی ویژه برای خود باز کرده و مراحل ابتدایی را از لحاظ زمانی پشت سر گذاشته و ماهیتی کلاسیک یافته است.»[۱]

با عنایت به اینکه در تقسیم‌بندی تاریخی لهجه‌ی ادبی جغتایی، نیمه‌ی اوّل قرن ۱۵، دوره‌ی آغازشِ" مرحله‌ی کلاسیک" نام گرفته است، لازم است یادآور شویم که در این دوره، لهجه‌ی ادبی جغتایی، زمینه‌ها و بسترهای لازم را برای ورود به این مرحله تدارک می‌دیده است و هنوز نویسندگانی که آثارشان در زمره‌ی آثار کلاسیک باشد ظهور نکرده بودند. «در این دوره شعرایی مانند"میر حیدر خوارزمی" معروف به ترکی گوی، مؤلّف منظومه‌ی"مخزن الاسرار ترکی" و "یوسف امیری" مؤلّف "دیوان"، "دهنامه"، "مناظره‌ی چاخیر و بنگ (در زمان بایسنقر میرزا)"، "سکاکی قصیده سرا و "ملک الشعرای دربار "خلیل سلطان"و "اولوغ بیگ" و "عطائی یقینی" و "گدایی" در سمرقند و "لطفی" در هرات زمینه‌ی ظهور و تکامل ادبیات جغتایی را فراهم آوردند.»[۲]

با بررسی تاریخ ادبیات جغتایی می‌بینیم که در نیمه‌ی دوّم قرن پانزده میلادی تولّد "دوره‌ی کلاسیک جغتایی" با تولّد ادبی "امیر علیشیر نوائی" مصادف می‌شود. آثار وی به گونه‌ای لهجه‌ی ادبی جغتایی را سمبولیزه می‌کند که بر این اساس این دوره به تعبیری "دوره‌ی نوایی" نام می‌گیرد. "سلطان حسین بایقرا"، امیر دانشمند و هنرپرور تیموریان در سال ۱۴۶۹ میلادی، پایتخت خود را از سمرقند به هرات تغییر داد زین پس هرات، مرکز بی‌بدیل علم و ادب گردید.»[۳]

نوائی علاوه بر زبان ترکی، به زبانهای فارسی و عربی تسلّط کامل داشت. وی در اشعار ترکی "نوائی" و در اشعار فارسی "فانی" تخلّص می‌کرد. «نوائی با شعرایی مانند جامی، هاتفی، و بنائی

۱- تلخیص از «اسلام انسکلوپدیاسی» (دایره المعارف اسلامی) جلد سوّم. مادّه‌ی ادبیّات حعنایی.

۲- جواد هیئت. سیری در تاریخ زبان و لهجه‌های ترکی.

۳- همان منبع. صفحه ۸۹

همچنین خطّاطی چون؛ سلطان علی مشهدی و موسیقی‌شناسی همانند حسین واعظ و نقّاش و مینیاتوریست مشهوری همچون بهزاد تماس نزدیک داشت...»[1]

"امیر علیشیر نوائی" مؤلّف کتاب‌های "بدیع الوسط"، "فواید الکبر"، "غرایب الصغر"، "لسان الطیر"، "نظم الجواهر"، "نوادرالشباب"، "حیرت الابرار"، "سروج المسلمین"، "مناجات‌نامه"، "چهل حدیث"، "نسایم الجنۀ"، "محبوب القلوب"، "تواریخ الانبیاء"، "تواریخ ملوک"، "خمسۀ المتحیرین"، "مجالس النفایس"، "محاکمۀ اللغتین"، "سدّ اسکندریه"، "سبعه سیاره" می‌باشد.

ادبیات جغتایی در قرن شانزده میلادی که به دوره‌ی "بابورشاه - شیبانی‌ها" مشهور است در نقطه‌ی اوج خود قرار دارد. زبان و ادب جغتایی در دوره‌ی حکومت بابور و نوادگانش در هند، به شکل ادبیات پیشرو و فاخر درباری ظاهر می‌شود. در عصر حکومت شیبانیان نیز این لهجه‌ی ادبی همچنان سیر تکاملی خود را حفظ می‌کند و استمرار دوره‌ی کلاسیک محسوب می‌شود.

از قرن هفده تا نوزده میلادی لهجه‌ی ادبی جغتایی همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد. ولی بعدها به دلیل عدم ظهور شخصیت‌های تاثیر گذار و پیشرو ادبی، دچار رکود و سکون می‌شود. بطوریکه عدم توانایی تولید زبانی و ادبی سازگار و مواردی با منطق کلامی و زمانی شرایط افول و سقوط دهه به دهه‌ی لهجه‌ی ادبی جغتایی را هموار می‌سازد.

اما در هر حال با همه‌ی این شرایط، شمول فرهنگی جغتایی همچنان پایدار است ولی با اندیشه در آسیب‌یابی و شرایط افول زبان و ادب جغتایی متوجّه می‌شویم که مواجهه‌ی لهجه‌ی ادبی جغتایی در چنین وضع آسیب‌پذیری با قرن بیستم میلادی سرانجام نیکی در پی نداشت. قرن بیستم میلادی نوید شروع و پایان مسائل زیادی بود. بعد از رکود و بحرانی که گریبان‌گیر لهجه‌ی ادبی جغتایی گردید، شرایط قرن بیستم میلادی نیز بر آن سایه افکند. یکی علل مهم افول نیز مسئله‌ی پیشی گرفتن اقتصاد بر دیگر موضوعات زندگی انسان‌ها بود، همچنین از طرفی بازگشت اقوام تورک به لهجه‌های محلی خود و شروع تولید ادبی در این لهجه‌ها تضعیف دو صد چندان لهجه‌ی ادبی جغتایی را سبب گردید و سیطره‌ی این لهجه‌ی ادبی رفته - رفته کوچک و کوچکتر شد. بطوری که رفته رفته احتمال اضمحلال آن می‌رفت؛ اما خوشبختانه چنین نشد و لهجه‌ی مذکور در قالب زبان اؤزبکی و اویغوری به حیات خود ادامه داد. پیدایش "ادبیات نو در اؤزبک" را می‌توان به نوعی احیا لهجه‌ی ادبی جغتایی تلّقی نمود.

لهجه‌ی ادبی جغتایی پا به پای دو لهجه‌ی پیشرو و متشخّص تاریخِ زبان ترکی، یعنی ترکی آذربایجانی و عثمانی در خلق آثار بسیار مهم و تاریخی زبانی چون موجد گنجینه‌ی تاریخی ترکان ایفای نقش نموده است.

۱- همان منبع. صفحه ۹۱

«در آذربایجان شعرایی مانند "کاظم سالک"، "نشاط"، "حجت" و... و در آناتولی "احمد پاشای بورسایی"، " شیخ غالب"، "ندیم" و "امیر علیشیر ثانی (کاتبی)" به لهجه‌ی جغتایی شعر سروده‌اند و تاثیر ادبی جغتایی در این مناطق روز به روز بیشتر شده است."[۱]

تقریباً تا نود سال پیش شاعران بسیاری در تبریز، نخجوان، اوردوباد غزل‌هایی به سبک و سیاق زبان جغتایی می‌نوشتند که به غزل‌های جغتایی مشهور هستند. شاعرانی چون "قدسی ونندی"و "سالک اردوبادی" از خیل شاعران جغتایی گویی هستند که آثار خطّی ایشان در موزه‌ی کتاب‌های خطّی جمهور خودمختار نخجوان موجود است. از شاعران نامی شیوه‌ی جغتایی، جدای از «امیر علیشیر نوائی» می‌توان به "مونسی"، "خوارزمی"، "سلطان حسین بایقرا (حسینی)"، "میر حیدر"، "اسکندر میرزا"، "سلطان حسین"، "لطفی"، "بنائی"، "بابورشاه" و "ملّا شاکر" اشاره کرد.

با عنایت به تاریخ اجمالی در باب شیوه‌ی ادبی جغتایی که در سطور پیشین خواندیم به روشنی می‌توان این نکته را دریافت که ادبیاتی با این سیطره جغرافیایی و با چنین پشتوانه‌ی زبانی، شایان توجّهی بخصوص است. لذا اگر با لطف و نظری که شایسته‌ی این لغت‌نامه است بدان تعمّق نماییم بی‌شک در می‌یابیم که تحقیق و تفحّص و ترجمه‌ی این اثر معظم چه اندازه کاری دشوار، سترگ و لازم بوده است و وجود انسانی عالم و متعهّد و متخصّص این امر را می‌طلبید که همینگونه نیز شد. استاد گرانقدر آقای «حسن عبدللهی جهانی» (اومود اوغلو) چهره‌ای شناخته شده و مقبول نزد عالمان متون ادبی کهن ترکی می‌باشند. با توجّه به دقّت نظر و تسلّط ادبی – لغوی ایشان، در ترجمه و تحشیه و تعلیقات این اثر معظم از بیست و چهار کتاب مرجع بهره گرفته شده است. البتّه کتبی نیز بوده‌اند که از آنها یک یا دو بار استفاده شده که اسامی این کتب جزو اسامی کتب مرجع نیامده است. لازم به ذکر است که مترجم سعی داشته است فقط لغات و معانی مختلف آنرا مبنای کار خود قرار دهند لذا با صلاحدید، در چاپ اوّل این کتاب از آوردن شواهد شعری ذیل لغات خودداری کرده است. باشد که در چاپ‌های آتی شواهد شعری نیز گنجانده شوند.

کاربرد این لغت‌نامه به علّت سیطره و گستره‌ی وسیع موضوعی لغات - اسامی حیوانات، جامدات، نباتات، اصطلاحات علم نجوم و تقویم، اصطلاحات صنایع دوران کهن، اصطلاحات طبّی، اصطلاحات فامیلی و اسامی ایلات و طوایف ترکان، لغات نظامی و دیوانی، اصطلاحات موسیقی و...- مورد توجّه عالمانی چون جناب دکتر «محمّد معین» بوده است.

دانشمند و لغت‌شناس بزرگ ایرانی در شرح و تحشیه "برهان قاطع" مکرراً به «لغت جغتایی و ترکی عثمان» تمسک جسته و به این کتاب معظم استناد کرده‌اند ایشان همچنین در تنظیم و تألیف اثر گرانبهای "فرهنگ معین" و برای تمیز لغات مغولی- ترکی و در باب ذکر ریشه‌ی بسیاری از لغات ترکی دخیل در زبان فارسی نیز از این لغتنامه بهره برده‌اند.

۱- دکتر جواد هیئت. همان منبع. صفحه ۹۱

این لغت‌نامه در بازگشایی و رمزگشایی لغوی- اساطیری، متون کهنی چون داستانهای"دده قورقود" اهمیّتی به سزا دارد بطوریکه ریشه‌ی بیش از نیمی از اسامی خاص کتاب معظم "دده قورقود"را می‌توان از لغت‌نامه‌ی جغتایی استخراج نمود. لغت‌نامه جغتایی در فهم صحیح اعلام تاریخی، اصطلاحات دیوانی، نظامی، درباری بکار رفته در متون کلاسیکی همچون "جهانگشای جوینی"، "تاریخ بیهقی"، "تاریخ طبری "، "جامع التواریخ رشیدی"، "احسن التواریخ" و... بهترین و مستندترین مرجع بشمار می‌رود.

کوتاه سخن آنکه، با فهم دقیق و روشن آنچه که گذشتگان در قالب متون کلاسیک برتابیده‌اند روی بسوی تعالی زبان انسانی و ادبیّات داشته باشیم.

تبریز- آرش ساعی

فرهنگ لغات جغتایی در گستره‌ی تاریخ ترکان

در مرده ریگ ادب گرانپای ترکی، بالخصوص تاریخ مشعشع آذربایجان فرهنگ‌های لغات از اهمیت خاصّی برخوردارند. شاید به جرأت توان گفت که در هیچ زبانی به اندازه‌ی زبان ترکان فرهنگ لغات تألیف یا تدوین نگردیده است. راقم این افتخار را داشته که در سال ۱۳۸۲ جزوه‌ای با عنوان "سؤزلوک‌لر سؤزلویو" تالیف کرده است که در متن آن، حدود یکصد فرهنگ لغت برای خواننده معرّفی گردیده بود. البتّه این تعداد فرهنگ لغات، شاید یک پنجاهم از فرهنگ لغاتی باشد که در دسترس مولّف بوده و طی سال‌های اخیر چندین فرهنگ لغت دیگر را نیز دیده‌ام که اگر توفیقی دگربار نصیب راقم گردد، آن جزوه به بیش از دو برابر افزایش خواهد یافت و این در نوع خود جالب توجّه خواهد بود. قدر مسلّم اینکه دسترسی به تمام و یا حداکثر فرهنگ‌های لغت که تعداد کثیری از آنها خطّی بوده و در کتابخانه‌های اقصی نقاط دنیا می‌باشند برای هر کسی مقدور نمی‌باشد. از این رو نوشتن مشخصّات فرهنگ‌های مذکور تقریباً محال است. متأسفانه علیرغم تلاش نویسنده‌ی سطور، در آن جزوه‌ی یاد شده کمتر به فرهنگ لغات جغتایی برخورد گردیده است. شاید یکی از دلایل آن، ندرت فرهنگ‌های جغتایی و یا چنانکه ذکر گردید عدم دسترسی من حقیر بوده است. در حالی که پیشینه‌ی ادب و تاریخ جغتایی را باید در اعماق تاریخ جست. بسیارند دانشمندان و ادبایی که گهرهای لامع خود را به شیوه‌ی ترکی جغتائی آفریده‌اند. هلالی جغتایی؛ میرزا مهدی‌خان استرآبادی؛ فضل الله نعیمی تبریزی استرآبادی؛ امیر علیشیر نوائی؛ اولوغ بیگ؛[1] سلطان حسین بایقرا که دیوان اشعارش به سان جهانشاه حقیقی و مسیحی شیروانی به لهجه‌ی ترکی جغتایی می‌باشد؛ امیر خسرو دهلوی- شاعر برجسته؛ بیدل دهلوی شاعر نازک خیال و طراز اوّل مکتب هندی؛ نظام‌الدین احمد جغتایی- متوّفی ۶۶۰؛ میرزا محمّدتقی رسا جغتایی- متوّفی ۱۲۲۳؛ مولانا آهی جغتایی- متوّفی ۹۲۷؛ بابر و...اختران خاموشی ناپذیر آسمان ادب ما می‌باشند.

امّا علیرغم تمام کاستی‌ها و با تقلّا و تلاش فراوان باز توانستیم چند نمونه فرهنگ لغت جغتایی به چنگ آورده و سیاهه‌ی آنها را بنویسم که ذکر آنها شاید خالی از فایده نباشد.

---

[1]- الغ بیگ: زمانی پادشاه و زمانی دیگر وزیر با تدبیر تیموریان بود.

اللغات النوائیه و الاستشهادات الجغتائیه (ابوشقه):

چنانکه از نام این فرهنگ بر می‌آید؛ حاوی لغات مشکله جغتایی و شواهد ادبی از دیوان اشعار امیر کبیر علیشیر نوائی به همراه توضیحاتی در این کتاب ارائه گردیده‌اند. این کتاب که در نوع خود ارزشمند و بی‌نظیر است به همّت آکادمیسین و شرق‌شناس مشهور روسی؛ ولادیمیر ولیامینوف زرنوف در شهر پطرزبورگ و در سال ۱۸۶۸ میلادی؛ مطابق سال ۱۲۸۵ هجری تدوین و منتشر گردیده است. در انتهای این کتاب، مقدمّه‌ای ۲۷ صفحه‌ای نیز به زبان فرانسه درج شده که مبین اهمیت کتاب می‌باشد.

لغت نوایی (ترکی جغتایی):

فرهنگی است ترکی به ترکی که با کمال تاسّف نویسنده‌ی آن برای راقم مشخّص نمی‌باشد. نویسنده‌ی این فرهنگ؛ گاهی اوقات به اشعار امیر علیشیر نوائی تمثیل می‌جوید. حالیا این فرهنگ ۲۲۰ صفحه‌ای و دستنویس در کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی به شماره۵۰۹۲۸/۹۲۸۷ محافظت شده و همّت فردی صلاحیت‌دار و کارکشته را جهت آماده‌سازی برای چاپ طلب می‌کند.

لغت جغتایی به فارسی:

نویسنده‌ی این فرهنگ، شخصی به نام نَدرعلی بوده است که متاسفانه از حیاتش اطّلاع دقیقی در دست راقم نمی‌باشد. امّا این قدر هست که وی فرهنگ با ارزش خود را قبل از سال ۱۱۹۱ به اتمام رسانده و در سال یاد شده کاتبی از آن استنساخ کرده است. نسخه‌ای از این کتاب خطّی در کتابخانه‌ی غنی دانشمند و نسخه‌شناس برجسته و بزرگوار تبریزی استاد زنده یاد «مرحوم حاج میرزا جعفر سلطان القرائی» موجود بود که به کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی انتقال یافته و اکنون تحت شماره ۸۵۴۱۷/۱۱۸۹۰ نگاهداری می‌شود.

فرهنگ ترکی به فارسی سنگلاخ:

فرهنگی است ترکی و فارسی که توسط نویسنده‌ی نام آشنای عصر نادری؛ یعنی میرزا محمّد مهدی‌خان استرآبادی در قرن دوازده هجری تالیف گردیده است. نسخ متعدّدی از این کتاب ارزشمند در کتابخانه‌های اقصی نقاط جهان نگاهداری می‌گردد. نسخه‌ای موجز از آن در سال ۱۳۷۴ شمسی به توسط استاد «روشن خیاوی» در تهران تدوین و منتشر شد. نسخه‌ی دیگری نیز

توسط زبان‌شناس و محقق نام آور انگلیسی «سر جرارد کلاوسون» در سال ۱۹۶۰ به زبان انگلیسی ترجمه و چاپ گردیده است. ناگفته نماند که این فرهنگ سترگ بارها در خارج از مرزهای ایران چاپ گردیده و حتّی موضوع پایان نامه‌های متعددی نیز بوده و است.

لغت چغتای و ترکی عثمانی:

فرهنگ نامبرده شده در سطور بالا را شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری تالیف کرده است. مولّف اثر خود را در عصر «سلطان عبدالحمیدخان غازی»[1] به اتمام رسانیده. لغت جغتایی و ترکی عثمانی در سال ۱۳۲۰ هجری به اتمام رسیده و در نوع خود فرهنگی است منحصر به فرد. این فرهنگ با مقدّمه‌ای منظوم شروع و سپس شروح لغات و آوردن شواهد ادبی می‌پردازد. این کتاب بعدها در سال ۲۰۰۳ میلادی در شهر استانبول کشور ترکیه و در ۳۲۰ صفحه توفیق نشر یافته است. در انتهای فرهنگ مذکور مقاله‌ای به زبان آلمانی و سه مقاله نیز به زبان ترکی استانبولی در ۲۸ صفحه درج گردیده است.

من نمی‌خواهم راجع به شیوه‌ی نگارش، نویسنده‌ی لغت جغتایی و ترکی عثمانی و همچنین چگونگی به دست آوردن نسخه و...سخن بگویم. چرا که نه مجال آن در این مختصر می‌باشد و نه شاید صلاحیت آنرا داشته باشم لذا آنرا گذاشته و می‌گذرم. امّا باید بگویم زمانی که کتاب را تورّق می‌کردم حقیقتاً شور و شعفی گسترده در روح و روان من پدید آمد که شاید نتوانم آنرا در اینجا با این قلم عاجز و مزجاه اندک خود بیان نمایم. دریغا در گذشته‌های نه چندان دور، ما چه علمای قدری را از دست داده‌ایم؟ امّا زهی این افتخار ماراست که آثار آنها در دسترس است و هر کسی به وسع خود می‌تواند از آنها استفاده نماید. خوشا به حال دوست فرزانه و دست به قلمم «حسن امید اوغلو» که دست به ترجمه‌ی این کتاب مشکل که مشحون از لغات از یاد رفته و علمی می‌باشد؛ شده است. این مهمّ هرگز عملی نمی‌شد مگر با دانشی ژرف در ساحه‌ی لغت‌شناسی که الحمدالله و منه این علم به وفور در مترجم کتاب به راحتی قابل مشاهده و رویت می‌باشد. آقای «امید اوغلو» این کتاب نسبتاً گمنام و کمیاب را از بین دهها لغتنامه مهمّ دیگر چون گنجی یافته و با دستان پر مهر خود گرد حاصل از ایام انزوا را از آن پاک کرده و در اختیار خواننده‌ی صاحب ذوق گذاشته است. از اهمیت این کتاب همین بس که یکی از منابع دست اوّل و پایه‌ی مرحوم «دکتر محمّد معین» صاحب «فرهنگ معین» بوده است. نیک می‌دانیم که زنده یاد «دکتر معین» از دانشمندان طراز اوّل بودند و سره را از ناسره خوب تشخیص می‌دادند. آقای «حسن امید اوغلو»؛ مترجم این

۱- پادشاه عثمانی.

اثر، که پی به اهمیت این کتاب مستطاب برده بود درنگ را جایز ندیده و با احاطه‌ای که در این زمینه دارد دست به کار گردیده است. صرف نظر از ترجمه‌ی قابل قبول این کتاب؛ ایشان با توضیحات ارزشمند خویش خواننده را از دامنه‌ی وسیع اطّلاعات خود نیز آگاه کرده؛ حتّی پاره‌ای از گره‌های حاصل را نیز باز می‌نماید. به نظر من سهم مترجم کتاب کمتر از نویسنده‌ی کتاب نیست. زیرا ایشان با توضیحاتی که ارائه نموده‌اند به خوبی حقّ مطلب را ادا کرده و خواننده‌ی فارسی زبان با سهولت می‌تواند از مزایای کتاب و ترجمه بهتر استفاده نماید. نوشتن توضیحات و ترجمه‌ی این کتاب ارزنده به گمان من در صلاحیت هر کسی نمی‌تواند باشد که هیچ؛ بلکه اطّلاعات وسیعی نیز می‌طلبد که شاید در توان همگان هیچ وقت نباشد. من خود شاهد بودم که ایشان طی چندین سال متمادی با چه شور و شوق و وسواس زاید الوصفی دشواری‌های سر راه را برداشته و نسبت به ترجمه‌ی آن اهتمام ورزیده‌اند. پس از خواندن این ترجمه و تطبیق با نسخه‌ی اصلی دیگر برای من اظهرمن الشمس شد که مترجم در ترجمه‌ی این اثر گرانسنگ با چه دشواریهایی همراه بوده است. مطمئناً شما خواننده‌ی فاضل نیز پس از اتمام مطالعه‌ی این کتاب سخنان بنده را تصدیق خواهید فرمود.

بنده به عنوان یک دوستدار تاریخ و ادبیات آذربایجانی ضمن ارج نهادن به کار علمی آقای «اوموداوغلو»؛ تلاش‌های ایشان را ارج نهاده و از ایشان می‌خواهم به ترجمه‌ی این کتاب بسنده و اکتفا ننمایند و ما را بیش از پیش از سایر آثار و ترجمه‌های خود مستفیض نمایند که بسیار شایسته خواهد شد. ضمن تبریک به ناشر اثر نیز که همیشه سعیی بلیغ کرده‌اند که آثار فاخر و مشعر بر علم را چاپ نشر نمایند و ضمن تشکّر از مترجم فاضل آن با شما بزرگواران مطالعه این اثر را دنبال کرده؛ به سهم خود به آقای «امید اوغلو» نیز تبریک صمیمانه عرض می‌نمایم. تبریکی دیگر نیز سهم شما خوانندگان گرامی می‌باشد که چنین کتاب مهمّی را برگزیده‌اید. اجر همگان مشکور باد.

تبریز- رضا همراز

تذکّر

تمام توضیحات، اضافات، حواشی و موادّ درج شده در بین [ ] مختص مترجم می‌باشد. برای راحتی خواننده‌گان کتاب از ذکر منابعی که ندرتاً بدانها رجوع شده است به درج نام و صفحه‌ی کتاب بسنده کردیم. فهرست تمام منابعی که در تحشیه‌ی این فرهنگ از آنها بهره گرفته‌ایم در انتهای کتاب تقدیم گردیده است.

امّا نام سه کتاب مرجع: ۱- «لغت‌نامه‌ی دهخدا» ۲- «فرهنگ سنگلاخ». ۳- «معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر»، که مکرراً به متون آنها استناد کرده و از آنها نقل قول نموده‌ایم در جای- جای کتاب ذکر گردیده‌است.

لازم به توضیح است که، بعضی از کلمات قدیم ترکی که در شرح لغات و در لابلای متن بکار رفته‌اند از طرف حقیر به عنوان لغت مستقل به متن لغت‌نامه علاوه گردیده است. همچنین از آوردن ابیات و اشعاری که مولّف کتاب به عنوان شواهد ادبی درج کرده بود پرهیز گردید تا از هدف اصلی‌مان که همانا شرح لغات و درج حواشی بود، دور نگردیم.

در نوشتار شکل افعال، اسامی مصدر، اسامی عام و لغات چند سیلابی ذکر شده در این کتاب اغلب حرف «غ» را به شکل «ق» درج کردیم زیرا در اکثر لهجه‌های زبان ترکی حرف «غ» فقط در کلمات تک هجایی بکار می‌رود. مگر در چند مورد، که استثناء می‌باشند و یا بدل از حرف «ق» می‌باشند که میان دو مصوّت قرار گرفته‌اند.

تلفّظ لاتینی مصوّتهای گِردی که در متن کتاب با علامات (اؤ- اوْ- اوُ) بکار رفته‌اند به ترتیب و از راست به چپ چنین می‌باشند: U-O-Ö.

ناگفته نماند، اغلب شواهد شعری بکار رفته در پاورقی‌ها بطریق رجوع مستقیم به خود اثر نبوده و از لغت‌نامه‌ی دهخدا اخذ گردیده است.

حسن عبدالهی جهانی (اوموداوغلو)

لغات و اصطلاحات بیشتری بوده و مکمّل و دور از عیوب و دشواری‌ها باشد و امید دارم کـه مقبـول ارباب معرفت گردد.

از میان آثار جغتایی تألیف شده‌ی بسیاری که موجود است تنهـا و تنهـا معـدود آثـار و تألیفـات امیر علیشیر نوایی، سلطان حسین بایقرا و میر حیدر و... در ممالک محروسه‌ی عثمانی رایـج اسـت. لذا یقین دارم که لغت‌نامه‌ی تألیفی حقیر در فهم لغات مشکله و کشف غوامض این آثار، بـرای اهـل ادب مفید فایده خواهد بود.

این اثر ناچیز در دوره‌ی سلطنت خلیفه‌ی زمان، حامی علم عرفان، ناشر عدل و احسان، سـلطان البرّین و البحرین، خادم الحرمین الشریفین، پادشاه گردون وقار و شهریار بلند اقتدار، الـسلطان بـن السلطان بن السلطان عبدالحمیدخان غازی خلد الله ملکه تألیف و تیمّناً به نام نامی همایونی ایـشان توشیح گردید. و من الله التوفیق و هو المستعان فی کل حال و آن.

شیخ سلیمان افندی- استانبول
سنه‌ی ۱۲۹۸ ه. ق

تذکّر

تمام توضیحات، اضافات، حواشی و موادّ درج شده در بین [ ] مختص مترجم می‌باشد. برای راحتی خواننده‌گان کتاب از ذکر منابعی که ندرتاً بدانها رجوع شده است به درج نام و صفحه‌ی کتاب بسنده کردیم. فهرست تمام منابعی که در تحشیه‌ی این فرهنگ از آنها بهره گرفته‌ایم در انتهای کتاب تقدیم گردیده است.

امّا نام سه کتاب مرجع: ۱- «لغت‌نامه‌ی دهخدا» ۲- «فرهنگ سنگلاخ». ۳- «معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر»، که مکرراً به متون آنها استناد کرده و از آنها نقل قول نموده‌ایم در جای- جای کتاب ذکر گردیده‌است.

لازم به توضیح است که، بعضی از کلمات قدیم ترکی که در شرح لغات و در لابلای متن بکار رفته‌اند از طرف حقیر به عنوان لغت مستقل به متن لغت‌نامه علاوه گردیده است. همچنین از آوردن ابیات و اشعاری که مولّف کتاب به عنوان شواهد ادبی درج کرده بود پرهیز گردید تا از هدف اصلی‌مان که همانا شرح لغات و درج حواشی بود، دور نگردیم.

در نوشتار شکل افعال، اسامی مصدر، اسامی عام و لغات چند سیلابی ذکر شده در این کتاب اغلب حرف «غ» را به شکل «ق» درج کردیم زیرا در اکثر لهجه‌های زبان ترکی حرف «غ» فقط در کلمات تک هجایی بکار می‌رود. مگر در چند مورد، که استثناء می‌باشند و یا بدل از حرف «ق» می‌باشند که میان دو مصوّت قرار گرفته‌اند.

تلفّظ لاتینی مصوّتهای گِردی که در متن کتاب با علامات (اؤ- اوْ- اوُ) بکار رفته‌اند به ترتیب و از راست به چپ چنین می‌باشند: U-O-Ö.

ناگفته نماند، اغلب شواهد شعری بکار رفته در پاورقی‌ها بطریق رجوع مستقیم به خود اثر نبوده و از لغت‌نامه‌ی دهخدا اخذ گردیده است.

حسن عبدالهی جهانی (اوموداوغلو)

جغتایی به فارسی

آ

آبا: نیا. جد. بابا. عموی بزرگ.
آباقه: نگ اباغه.
آبدان: نگ ابادان.
آبلا: خواهر بزرگ.
آبله: تاول. میخ. قبله.
آپ آغ: برّاق. درخشان. کاملاً سفید.
آپ: بلا درنگ. بی‌معطّلی. زود. فوری. از ادات تأکید و مبالغه؛ آپ آغ: خیلی سفید.
آپا: خواهر بزرگ. برادر و خواهر تنی. اپه نیز گویند.
آپارماق: بردن. برداشتن. گرفتن و بردن. گریزاندن. مجبور به فرار کردن.
آپاق چپاق: صلح. صلاح. تجدید مناسبت. آشتی.
آت اوتی: نگ بیده.
آت: اسب. فرس. اسم. نام. شهرت. آوازه. امر است از انداختن.
آتا: پدر. والد. بابا. مرد مسن. پیر مرد. آدم محترم.
آتابیگ[1]: مربی شاهزادگان و اشراف. معلّم. آموزگار. ناظر دولت. رتبه‌ای درباری در ملل آسیای میانه.

آتار توتار: شدّت. حدّت. دبدبه. سختی. ردّ و بدل. از ادوات و اجزای توپ جنگی. طعن و ضرب. «آتیش توتوش» نیز گویند.
آتاش: هم‌نام. هم‌اسم.
آتاغلاماق: پیمان کردن. نذر کردن. وعده دادن. نشان کردن. نامزد کردن.
آتاغلانماق: مسمّی شدن. نشان شدن. نامزد شدن. نذر شدن.
آتاغلیق: دختر و یا پسر نامزد کرده. هر چیز نذر شده. خویش. آشنا.
آتاق: نامزد. نذر. هر چیز معهود. وعد. قسمت. حصّه. جزیره. ساحل. کنار. کران. نذر. موسم. فصل. قسمت. حصّه. نام دیگر شهر «اندجان» ترکستان. آبخوست.
آتالا: آش بولماج. حریره. غذایی که از آرد و شیر و روغن درست کنند.
آتالیق: پدری. در مقام پدر. مربی. ابوّت. شخص مورد اعتماد، که شاه همانند پدر خود می‌داند و در تمام کارها با او مشورت می‌کند. کسی که به شکایات مردم رسیدگی کرده، عرض رعایا را خدمت شاه می‌رساند و معتمد بین شاه و مردم است. رتبه‌ای در دربار ترکستان.

۱- به شکل «اتابک و اتابیک» در زبان فارسی داخل گردیده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «اتابک، اتابیک، اتابکه و اتابکات» نیز داخل گردیده است (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سوزلر، ص ۹۲)

آتالینلیق: نگ آتاغلیق.

آتاماق: ملقّب کردن. نام دادن. اسم نهادن. نامزد کردن.

آت بوغازی: خوراک اسب. علوفه‌ی اسب.

آت تاقیمی: زره اسب. برگستوان. یراق اسب.

آت‌توماغی: علوفه و غذای اسب.

آت‌سیز: بی‌نام و نشان. بدون اسب. از نوادگان یافث ابن نوح. پسر بزرگ تاتارخان. نام یکی از حاکمان خوارزم.

آتغو: مکوک. ماکو.[1]

آتغوجی: نشانگر. تیر انداز. نشانه‌زن. [پرتاب کننده تیر، نیزه، فلاخن].

آتغولاماق: تیراندازی کردن. سنگ انداختن.

آتغولانماق: مداخله کردن. تعرّض. جهیدن. پرش کردن.

آتغونجه: تا صبحدم. تا سحر.

آتغی: نگ آتغو.

آتقاماق: قرائت. خواندن. تلاوت. چیزی را از حفظ خواندن.

آتقماق: دعای خیر کردن. دعا. تحسین. تشویق.

آتقولاش: حرب. جنگ. جدال. مضاربه. سنگ اندازی.

آت‌قولاغی: گیاه ترشک.[2]

آتقی: آلتی است دو یا سه شاخه برای بوجاری خرمن. غلّه برافشان.[3]

آتقیماق: تحسین. تشویق شدن.

آتکلو: مشهور. نامدار.

آت‌کوستک: بند اسب. زنجیر اسب.

آتلاماق: پریدن. عبور کردن. جهیدن. از جا برخاستن سریع. بلند شدن. نام‌گذاری. تسمیه. نام دادن.

آتلانماق: سوار اسب شدن. سفر کردن. گسیل نیرو به سمت دشمن. نام‌آوری. شهرت. موسوم شدن.

آتلانور آیاغی: شراب و نوشیدنی که در هنگام شروع سفر بر بالای اسب نوشند.

آتلیق: مشهور. نامور. نامدار. موسوم. سوار. سواری.

آتماجا: پرنده‌ی شکاری شبیه توغان. نوعی پرنده‌ی شکاری. باشه. توپ برای بازی.

آتماق: انداختن. پرت کردن. شکافتن شفق. روشن شدن افق. دمیدن فجر.

آتمجه قوشی: شهباز. باز. قرقی.

آتنگلو: نگ آتکلو.

آتیز: قطعه‌ای از مزرعه. مزرعه. کشتزار. خارستان. ساقه‌های گندم درو شده. زمینی که حاصلش تازه چیده شده و خاشاک آن بر زمین باقی مانده باشد. «آنگیز» و «انکیز» و «کولچه» نیز گویند.

آتیش توتوش: ردّ و بدل. گیر و دار. «آتار توتار» نیز گویند.

آتیش‌لیق: ماهر در تیراندازی. تیرانداز زبردست.

آتیق: خم و ظرف برای هم زدن ماست و شیر. «یاییق» نیز گویند.

آتیقماق: نامدار شدن. کسب شهرت. مشهور شدن.

آتیل: نام ترکی نهر ولگا. با نام «ایتیل» نیز مشهور است.

آتیم: منزل. مسافتی که به اندازه پرتاب یک تیر باشد. معتاد.

آت‌یمی: [آت یئمی] علوفه‌ی اسب. غذای اسب.

آجاملی: نام یکی از قبایل اوزبک.

آجی: ماما. مادر بزرگ.

۱- دست‌افزار جولاهگان که ماسوره را در آن کنند و بدان جامه بافند. طناب زخیم. بند پهن. کمربند بافته و پهن که با آن زین و یراق را بر پشت اسب می‌بندند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- ترش‌گیاه. گیاهی که به عربی «حماض» گویند. نوعی سبزی صحرایی بهاره‌ی خوردنی با طعمی نزدیک به ترش که در آش‌ها ریزند. نام لاتینی این گیاه«Rumex» می‌باشد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- چیری باشد که برزگران به آن خرمن کوفته به باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

آجیتماق: تلخناک کردن. مرارت دادن. درد دادن. جفا کردن. اذیّت دادن. رنجاندن.
آجیرغاناق: انصاف کردن. دلسوزی کردن. مرحمت کردن. مراقبت و نگهداری کردن. حمایت نمودن.
آجیرغه: ترب وحشی. فجل. ماده و دمل. قرحه. نوعی پرنده‌ی سیاه و کوچک.
آجیریق: چراگاه. مرغزار. چمن.
آجیشماق: سوزناک شدن. حرارت بعد از خارش. گرمی که از خاریدن پدید آید.
آجیغلانتورماق: غضبناک کردن. خشمگین گردانیدن.
آجیغلاناق: رنجیده شدن. منفعل شدن. زور زدن. خشم کردن.
آجیغلیق: مرارت. تلخی. کدورت. غیظ. خشم. غضب.
آجیغماق: درد کردن. الم داشتن. سوزش داشتن. خشمگین بودن.
آجیماق: ملول شدن. غمگین شدن. تلخی دیدن.
آچا: والده. مادر. زن مسن.
آچار: کلید. مفتاح. ترشی. میوه و سبزی ترش پرورده.
آچاق: آغوش. کنار. بغل.
آچاملی: خیار ترشی. نام قبیله‌ای در آسیای میانه.
آچریغ: چمنزار. مَرغ. قصیل.
آچمالیق: صابون. هر چیز که آلودگی و زنگار را با آن تمیز کنند.
آچوق: مفتوح. باز. گشاده. آشکار. هویدا. بی‌حیا.
آچون: دنیا. دهر. عالم. جهان.
آچه: آهک. سنگ آهک. اژه. کلس. واجبی. نوره.[1] والده. مادر.
آچیر: نام دیگر «حمام اوتو».[2]

آچیراشماک: [آچیراشماق] جدا شدن. جدا افتادن. پراکنده شدن.
آچیرغه: نگ آجیرغه.
آچیغ باش: غیرمنظّم. بی‌نظم. سر برهنه. سر شکسته. مختل.
آچیغ: [آجیق] تلخ. مرّ. تلخناک. درد. غم. الم. خشم.
آچیغی گلمک: خشم کردن. غضب کردن. قهر کردن. مکدّر بودن.
آچیق تاش: زاج. نشادر.[3]
آخ: حرف ندا. افسوس. شور و فغان. انقباض. به معنی «آفرین» نیز آمده است.
آخاری: نگ آقاری.
آختا: اسب دورگه. خادم خصی کردن چهارپایان.[4]
آختاچی: بیطار. جلودار. سایس. فرمانده. آمر. اخته کننده.
آختارشماق: تفحّص. جستجو. هر طرف را گردیدن. جستجوی همگانی.
آختارماق: تجسّس. تفقّد. تفحّص. تحقیق کردن.
آختاماق: قطع کردن نرینگی. خصی کردن چهارپایان. گرفتن نسل از اسب‌هایی با دو جنس متفاوت.
آخته آت: اسب دورگه.
آختیق: نبیره. حفید. نواده.
آخجه[5]**:** پلوس [فلوس]. پول. شهری در افغانستان که نزدیک بلخ است.

۱- پودری که موهای زائد بدن را با آن برطرف کنند.
۲- حمام اوتو در دو معنی موجود است. ۱- واجبی نوره که برای تمیز کردن موی بدن در حمام‌ها بکار برند. ۲- گیاه «رعی الحمام». «ساق الحمام» که در کتب فارسی با نام «شاه‌پسند وحشی» مذکور است. نام یونانی این گیاه «بارسطاریون» می‌باشد. نوعی از غلّه که کبوتران آن را بسیار دوست دارند در بعضی از قاموس‌های لغت ترکی به شکل «آچیر» آورده شده است. گروهی از گیاهان بوستانی شامل خیار چنبر، گرمک، کدو تنبل، بورانی... که اغلب با نام «شال‌قاباغی» مشهورند.
۳- ملحی است جامد و متبلور و بی‌رنگ و بو که از ترکیب جوهر نمک (اسید کلریدریک) و آمونیاک به دست می‌آید و نام علمی‌اش کلرور آمونیوم است طعم آن زننده است و در آب گرم به خوبی حل می‌شود در سفیدگری و لحیم‌کاری مورد استعمال دارد و در صنایع مختلف و پزشکی نیز از آن استفاده می‌کنند (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۴- در این معنی «آختاجی» می‌بایست بود.
۵- «آقچه» و «آقچا» نیز گویند. به شکل «اقصه، اقچه، اقسه» در لهجه‌های زبان عربی نیز راه یافته است «و عن حمل اثار عن کل واحد اقجه» (معاصر عرب دیلینده تورک مسألی سؤزلر، ص ۹۵)

آخسا دورغه: طوقه و بند قسمت عقب زین. بند ترکش. بند کمان. منطقه الکمان است که «قانچوغه» نیز گویند.

آخساق: لنگ. اعرج. کسی که یک پایش کوتاه باشد.

آخسوم: حمله. پرتاب. سرخوش. مست. نگ آقسوم.

آخسوملاماق: حمله کردن. مستی کردن. بد مستی کردن. یورش بردن.

آخشام یلدیزی: ستاره‌ی زهره. ستاره‌ی شباهنگ.

آخور: اصطبل. طویله.

آخیل: نام محلی است که طایفه «تکه» از قبیله ترکمن آنجا ساکنند. به تعبیر بعضی، قیزیل عورت، گؤی تپه، عشق آباد است.

آد: تلّ. جای بلند. تپّه. بلندی.

آدا: جزیره. آبخوست. تمام. ختام. فدا. فنا کردن. کلمه‌ی مذکور معانی زیادی دارد که به موارد فوق بسنده گردید.

آداش: نگ آتاش.

آداشچی: بلد. راهنما. پیشاهنگ. رهبر. قلاوز.

آداشماق: راه گم کردن. خطا کردن. اشتباه کردن. همخوانی کردن. هم‌آوازی. ترنّم دسته‌جمعی.

آداق: نگ آتاق.

آداقلاماق: نگ آتاغلاماق.

آداقلیق: دختر نامزد کرده. نشان کرده. منذور. موعود.

آدر[۱]**:** تپّه. تل خاک. بلندی.

آدرا: تپّه‌ی صاف. تلّ خاک.

آدون: ایلخی. گلّه‌ی خر. رمه‌ی اسب.

آدونچی: گلّه‌بان اسب.

آدیر: مزرعه کشت نشده و خالی. جای بلند.

آدیرغان: تل. پشته. تپّه.

آرا: وسط. میان. مابین. هنگام. اثنا.

آرابک: حلقه‌ای که زنان در بینی کنند [حلقه‌ی بینی].

آرال تنگزی: نام دریاچه‌ی بزرگی در سرزمین خوارزم که رودهای سیحون و جیحون به آن می‌ریزند. «آرال دنیزی» نیز گویند.

آرال: جزایر نزدیک به هم. نام قبیله‌ای از ترکان.

آرالاش: پیچ در پیچ. مخلوط. در هم و بر هم. هرج و مرج.

آرالاشماق: مخلوط گشتن. عجین شدن. خود را در میان چیزی انداختن. میانجیگری. پراکنده کردن. جدا کردن.

آرالاماق: جدا کردن. سوا کردن. تفریق کردن. میانجی‌گری.

آرالیق: واسطه. فاصله. میانه. راه باریک. وسط. میان. مسافت.

آراماق: بازرسی. بازبینی. تفقّد. تفحّص. جستجو. تجسّس.

آران[۲]**:** آغل. آخور. سیخ و میخهای بزرگ که برای صید وحوش و پرندگان بر سر راه حیوانات گذارند. محلی که دارای آب و هوای معتدل باشد.

آراول: پیشدار در هنگام سفر. طلیعه. قلاوز. پیشاهنگ سپاه.

آرایجی ییلدیز: [آراییجی اولدوز] ستاره فرقدان. دو ستاره روشن از دبّ اصغر. که با نامهای «آق‌آت» و «بوزآت» نیز مشهورند.

آراییجی: جوینده. متلاشی.

آرباق: [آرپاق] افسونی که به لانه‌ی مار و زخم نیش مار خوانند تا زهر تأثیر نکند. نیرنگ. سحر. افسون. افسانه.

آرباقچی: [آرپاقچی] افسونگر. ساحر.

آرباماق: افسون خواندن. پند و نصیحت دادن.

۱- در متون قدیم به شکل «آذر» نیز قید شده است و جزء اوّل نام «آذربایقان/آذربایجان» از این کلمه گرفته شده است.

۲- اران: نام ولایتی است از آذربایجان که گنجه و بردع از اعمال آن است... (برهان قاطع، ص ۹۶)

آرپا: ظریف. باریک. جو. شعیر. یکی از فرزندان ذکور منگوخان. علم و بیرق آرپا خان ابن منگو خان.

آرپاغان[۱]: گیاهی شبیه به جو که «سومتره» [سومتر] نیز گویند.

آرپق: طرپان.[۲]

آرت: پشت. گرده. ظهر. تحت. گذرگاه. معبر. راه باریک. تحت. «آرد» نیز گویند.

آرتاماق: طی کردن. طی منازل. گذشتن. تجاوز. گذشتن از مرز. پشت سر نهادن.

آرتانماق: نگ آرتاماق.

آرتماق: بار. تنگه‌ی بار. پشته از هر چیز. پشته‌ای که ستور حمل کند. تحمّل کردن. بار زدن. افزون شدن. اضافه گشتن. بر پشت بردن. بر دوش کشیدن. باقی ماندن.

آرتورماق: زیاد گردانیدن. توفیر. افزودن.

آرتوق: اضافی. زیادی. پدید آمدن عضو زاید در بدن آدمی.

آرتوقسی: زیادی. کثرت داشتن. اضافی.

آرتوقماج: هر چیز و هر جنسی که از انواع خود گرانتر باشد.

آرتیلماق: به این‌طرف وآن‌طرف دویدن. به جلو و عقب دویدن. پس و پیش دویدن.

آرجا: درخت کاج. صنوبر.[۳]

آرچه: درختی خوشبو شبیه به صنوبر.

آرد: پشت. گرده. ظهر. تحت. «آرت» نیز گویند.

آردلاشماق: پشت سر هم. سوار شدن بر اسب. راه رفتن. طیّ طریق کردن.

آردوج: نگ آردیج.

آردیج: ارس. درخت عرعر. ابهل.

آرزوادی[۴]: نوعی سرود و ترانه که در میان قبایل ترکمن خوانده می‌شود.

آرزوق: احشائی که روی زین گذاشته می‌شود.

آرشون: آرشین. مقیاسی است به اندازه سه وجب. ارش. ذراع.

آرشونلاماق: اندازه کردن. مساحت چیزی را محاسبه کردن.

آرغا: آب جاری. درّه. رود. نهر.

آرغاج[۵]: پود. از اجزای کرباس و پارچه. رشته و نخی که در پهنای پارچه میان تارها بافته می‌شود.

آرغاد آلتی: جرثقیل.

آرغاماق: پود کردن. بافتن. پیچیدن.

آرغامچی: ریسمانی که با آن بار را بر روی شتر و یا ستور محکم کنند. طناب. رسن.

آرغاو: آب جاری. درّه. رود. نهر.

آرغدال: بد خصلت. بد خوی. زشت. محور کوهستانی. گذرگاه کوهستانی. دام. تله.

آرغدال‌لیق: بدخویی. جای گود. معبر. گذرگاه. دام.

آرغداماق: مکر کردن. فریب دادن. حیله‌گری کردن.

آرغماق: اسب قوی و پر زور. اسب رهوار.

آرغوشتک: نوعی ساز. فنّی از اصول موسیقی. نوعی بازی که یکی به زانو خم می‌شود و دیگری از روی وی می‌پرد.

آرغیش: معامله غلّه. تجارت غلّات. خرید و فروش غلّه.

آرقا: پشت. گرده. عقب. نسل. دنبال.

آرقاغلچه: نوعی گوزن سرخ. آهوی سرخ.

۱- کاشغری در متن دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «اربغان» ذکر کرده است.

۲- داس بزرگ. چاقوی مقوّس جرّاحی را نیز گویند.

۳- سرو سیاه. ناژ. نوژ. ناج. ناجو. ارره. نوج (نوح). شوخ. درخت راتینج. درخت راتینه شجره‌الراتینج. نشک. وَهل. کاز. کاژ. تنوب. صنوبرالصغار (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- در فرهنگ سنگلاخ به شکل «آررواری» و [illegible] ده است [illegible] سرود و ترانه‌ای است که در میان ترکان کشور عراق رایج است امروزه به نام «آرازباری» مشهور است. نام یکی از مقامهای ریمیک آذربایجان می‌باشد.

۵- «کمیک ایبلیگی» و «ارقاق» نیز گویند.

آرقالانماق: تکیه کردن. حمایت شدن. پشت گرمی به کسی داشتن. مباهات ورزیدن. متّکی بودن.
آرقالوج: پشتی باربران و حمّالان. آلتی که باربران بر گرده‌ی خود اندازند و بار را بـر روی آن حمـل کنند.
آرقش: [آرقیش] کاروان. قافله.
آرقودق: توأم. توأمان. جفت. دوقلو. دو نوزاد که با هم متولّد شوند.
آرماق: ضعیف. ناتوان. خسته شدن.
آرمان[1]: حسرت. مقصد آرزو. چاره.
آروانا: شتر ماده.
آرون[2]: نیک. صاف. تمیز. پاکیزه.
آری قوغانی: کندوی زنبور.
آری: زنبور عسل. پاک. تمیز. صاف.
آریتماق: تمیز کردن. تطهیر. نظافت کردن. بلند کردن.
آریش: کارگاه نجّاری. دکّان درودگری. تارهای عمودی در نساجی. تاری که بـر روی دستگاه نسّاجی اندازند.
آریق: جدول. کانال [آرخ]. تمیـز. صـاف. پـاکیزه. مبرّی. طاهر [آری]. زبون. افتاده. ضعیف [آریق].
آریق‌جه: رود کوچک.
آریقریق: مردار. کثافت. پلیدی. نجس. ناپاک.
آریقلاماق: لاغر شدن. ضعیف شدن. زبون شدن.
آریقلیق سـو: آب بـه انـدازه یـک کانـال. آب بـه گنجایش یک جوی.
آریقلیق: [آریلیق] طهارت. نظافت. نزهـت. پـاکی. تمیزی.
آریقماق: زبون. درمانده. خسته شدن.
آریلماق: شفا یافتن. رستن از بیماری. برخاستن از بستر بیماری.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.
۲- امروزه به شکل «آرین» بکار می‌رود.

آریمـاق: تمیـز شـدن. پـاکیزه شـدن. رهـایی از بیماری. شفا یافتن.
آرینماق: حمام کردن. تمیـز شـدن. تبرئـه شـدن. پاک شدن.
آز: جزئی. کم. اندک. نادر. قلیل.
آزالاماق: تنزیل. ناقص شدن. کم شدن.
آزالماق: بوی تـره. بـوی تخـم گـشنیز. جلجـلان. تقلیل. کم شدن. ناقص شدن. کسر شدن.
آزتماق: کیسه.
آزرقنماق: حقیر شمردن. کم بینی. کوچک شمردن.
آزغینه: اندک. جزئی. کم. خیلی کم. اندکی.
آزقاشماق: گمراه شدن. راه گم کردن. بیراهه رفتن.
آزقورماق: از حد گذراندن. اغوا کـردن. از راه بـدر کردن. اغفال کردن.
آزقون: [آزقین] سـرکش. گمـراه. شـریر. عاصـی. طغیانگر.
آزقونلاشماق: هوس‌بازی کردن. شهوت‌رانی. گمراه شدن. کار ناشایست انجام دادن.
آزقونلیـــق: [آزغینلیـق] گمراهــی. ناشایــستگی. هوس‌بازی. شهوت‌رانی.
آزقینج: شقاوت. بیرحمی. از راه صواب منحرف شدن. عدول از درستی و نیکی. نوعی از گیاه پیچک.
آزگینه: نگ آزغینه.
آزلیق: [آزلیق] ندرت. قلّت. کمی. کاستی.
آزماشماق: راه گم کردن. خودسری کردن. گمراهی.
آزماق: گول خـوردن. عـصیان. شـقاوت. گمراهـی. زبونی. لاغر شدن. نحیف گشتن.
آزنا: معبر. گذرگاه. راه باریک و تنگ.
آزوق[3]: طعام. غذا. ذخیره. زاد. توشه.
آزوقلاتماق: آزوقه گرفتن. گذران زنـدگی. تغذیـه. طعام خوردن.

۳- به شکل «آذوقه» در زبان فارسی داخل گردیده است.

آزوقلاماق: اطعام. تغذیه. غذا دادن. طعام دادن.
آزوقلیق: احسان دهنده. مطعم. منعم. غنی.
آزیتماق: تزئین. تنظیم. مرتّب کردن. آراستن. از راه بدر کردن.
آزیقماق: راه گم کردن. آواره شدن. گمراهی. سرسری گشتن. آوارگی.
آس: نام ولایتی ترک‌نشین در سیبری. فعل امر است از آویزان کردن. قاقم.[1]
آس آس: سودای سیاه. مالیخولیا. جنون. دیوانگی. بیماری صفرای سیاه.
آسا قویماق: آویخته نگهداشتن. آویزاندن. آویخته رها کردن.
آسابقور: برّه‌ی بریان.
آساو: متوحّش. رام نشونده. وحشی. رمنده. جانور دشتی.
آست: زیر. زیرین. تحت. دون. پست. پایین.
آستنی: جدید. نو. تازه.
آستیق: آویزه و زینت گیسوی زنان. گوشواره. آویز. گیسو بند. عوق.
آستیلاغی: نوعی دستار. گونه‌ای عمّامه.
آستین[2]**:** پسین. تحتانی. سفلی. زیر. علامت کسره.
آسجیم: نام قبیله‌ای از طایفه‌ی اوزبک.
آسر: زیر. حرکت کسره در نوشتار.
آسرار: نیک. خوب. زیبا. اعلا.
آسرغه: گوشواره.
آسغوروق: عطسه.
آسماق: آویختن. تعلیق. آویزان کردن.
آسمه: آویزان. اشیا آویخته.
آسیرقا: گوشواره.

۱- حیوانی است از موش بزرگتر و سفید و دمش کوتاه. پوستش بغایت سفید و ملایم باشد و از آن پوستین می‌سازند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۲- از کلمات ترکی دخیل در فارسی است.

آسیغ: نفع. فایده. تمتّع. تجارت.
آسیغلانماق: انتفاع. سود بردن. تجارت کردن.
آسیغ‌لیق: مفید. نافع. دارای سود. سودآور.
آسیلغان: آویزان. مایل.
آش آش: عاجز. فرد دل آزار. آدم پریشان. شخص دردسر دهنده.
آش[3]**:** غذا. طعام. پلو.
آشاتماق: تغذیه. غذا دادن. خوراندن. اطعام. تیر انداختن. تیر زدن.
آشار: گلّه‌ی شتر.
آشارراق: افراطی. بیش از حدّ.
آشاری: آشیری. خیلی زیاد. بسیار.
آشام: طبقه. مرتبه. اکل و شرب[4]. خوردن و نوشیدن. حلیم برنج.
آشاماق[5]**:** خوردن. اطعام. تغذیه. نگ آشاتماق.
آشامه: طبقه. مرتبه. مرحله. اکل و شرب. خوردن و نوشیدن. حلیم برنج.
آشپیماق: نام روستایی در ترکستان. نام دیگر آن «اوچ پیمان» می‌باشد.
آشتماق: [آشیتماق] تیر اندازی. سائیدن. سودن. لمس کردن. راندن. سحق.
آشج: قابلمه. دیگ.
آشچی: آشپز. طبّاخ.
آشچی‌لیق: آشپزی. طبّاخی.
آشقش: دعای خیر. تحسین. تشویق. «آلقیش» نیز گویند.
آشلاتماق: اطعام کردن. غذا خوراندن. غذا دادن. پیوند زدن درختان.

۳- از کلمات ترکی دخیل در زبان فارسی است. «آش» در ترکی قدیم به معنی گندم، غذا و هر گونه خوراک بوده است. فعل «آشامیدن» در زبان فارسی نیز از این کلمه اخذ شده است. لازم به ذکر است، افعالی که با مصدر جعلی «ایدن» در زبان فارسی بکار می‌روند هیچکدام ریشه‌ی فارسی ندارند.
۴- در این معنی از کلمات دحیل ترکی است. «خون آشام» (خونخوار).
۵- به شکل آشامیدن در زبان فارسی نیز بکار می‌رود.

آشلاماق: غذا دادن. طعام دادن.
آشلاو: آبشخور سنگی حیوانات که درکنار چاه تعبیه می‌شود. ظرف بزرگ سنگی و یا چوبی کنار چاه که حیوانات از آن آب خورند.
آشلیغچی: ارزاق لازمه‌ی سپاه. ذخیره غذایی. جیره لشکری. ذخیره‌چی. مسئول آذوقه‌ی لشکر.
آشلیق: ماکولات. غلّات. آذوقه. به معنی ذخیره نیز آمده است.
آشنماق: سائیدن و سودن. فرسوده شدن. مستهلک شدن. پوسیدن.
آشوق: کعب. قاب. بند استخوان. پژول. ماکو. ماسوره. ماشوره.
آشوقتورماق: شکل سببی از شتاب کردن. تعجیل.
آشوقلوق: استخوان سر زانو. غوزک زانو.
آشوقماق: عجله کردن. شتاب کردن.
آشوله: ترانه. سرود. از نغمات موسیقی.
آغ اوی: آلاچیق. چادر مخصوص قبایل ترک آسیای میانه.
آغ بازرگان: کاروان خالی از حیله و تلبیس.
آغ باشلیق: خاتون مسن. زن کهنسال.
آغ بوغا: قوچ وحشی بزرگ جثّه. گاو وحشی. گاو کوهی. نام یکی از نوادگان چنگیزخان.
آغ پادشاه: عنوانی که مردم ترکستان به امپراتور روسیّه داده‌اند.
آغ ساقال: بزرگِ روستا. مهترِ محله و اصناف. کدخدا. مهترِ ریش سفیدان.
آغ سو: نام شهر و رودی در ترکستان که از توابع کاشغر است.
آغ سونگاک: شبهای مهتابی. نام نوعی بازی کودکانه که تکّه استخوانی را به دوردست انداخته و هر کس زودتر از دیگری آنرا می‌یافت پشت دیگری سوار می‌شد و تا مسیر تعیین شده بر پشت بازنده حمل می‌گردید. به محل مورد نظر بازی نیز گویند.
آغ: سفید. نسج. تور. شبکه. دام. تله.
آغا اورکا: آلاچیق چوبی. خرگاه.
آغا[1]**:** برادر بزرگ. سرکار. سرور. سرآمد جماعت. والا مقام. بزرگ.
آغابک: برادر بزرگ.
آغاج آشلاتماق: پیوند زدن درختان.
آغاج قازغان: دارکوب. قراع. داربر.
آغاج قاونی: ترنج. بادرنگ.
آغاج: درخت. شجر. منزل. مسافت. فرسنگ. فرسخ.
آغاچه: خواهر بزرگ. خانم. خاتون. جغتایی‌ها با افزودن «چه» در بعضی از عناوین آنرا تأنیث کرده اسامی احترام آمیز برای زوجه‌ی بیگها می‌سازند. با افزودن حرف «م» به عناوین مذکّر نیز عناوین تأنیث می‌سازند. مثل: بیگ و بیگم، خان و خانم.
آغار: نام طایفه‌ای از اتراک.
آغارماق: سفید شدن. تمیز شدن.
آغالیق[2]**:** بزرگی. سروری. اخوّت. برادری.
آغچیل: مایل به سفیدی. گران. سنگین.
آغر: روستایی مشهور نزدیک بخارا. به شکل «آغیز» نیز ثبت گردیده است.
آغرقو: کبک. پرنده‌ی «دو برادر» را گویند.
آغرمن: با وقار. سنگین. ثقیل. تنبل. رنج.
آغروق: مقیاس وزن است. وزن. سنگینی. گران شدن. احمال و اثقال.

۱- از کلمات دخیل ترکی در زبان عربی است. این کلمه در زبان عربی به دو شکل «اخی» و «اخا» بکار می‌رود.
۲- رتبه‌ای اجتماعی در میان ترکان. مردم تبریز هنوز هم این واژه را بکار می‌برند. «سیز بیره آغالیق ائله‌دیز» (شما در حقّ ما سروری کردید.)

آغریتماق: به درد آوردن. متألّم ساختن. ناراحت کردن.
آغریغو: دردناک. غمناک. اندوهگین. محزون.
آغریقلی: درد. رنج. الم. اذیّت.
آغریکن: الم. درد. غم. رنج. اذیّت.
آغریماق: رنج کشیدن. رنج دیدن. مضطرب شدن. اندوهگین شدن.
آغزی یایوان: وراّج. پرگو. حرّاف.
آغزیماق: چکیدن. جاری شدن. ریختن. ترّشح کردن.
آغلاماق: گریه کردن. ناله کردن.
آغلاییجی: گریان. گریه کننده. مویه‌گر.
آغلیق: سفیدی. غازه. سفیداب. نوعی غالیه‌ی سفید و مرغوب. گلگونه. سرخاب.
آغماق: صعود کردن. بلند شدن. طیران. پرواز. عروج. سُر خوردن به سمتی. میل به جهتی.
آغناماق: روده‌بر شدن از خنده. غلط خوردن روی زمین. از خود بیخود شدن. غلطیدن.
آغو: زهر. سمّ. شرنگ.
آغوز: نهر. رود. دهان. فم. اولّین شیر بعد از زایمان حیوانات.
آغولاماق: مسموم کردن. زهر دادن.
آغونانمق: مسموم شدن. زهر خورانیده شدن. کشته شدن با زهر.
آغیر ساتقوجی: فروشنده اشیا گرانقیمت.
آغیر: ثقیل. سنگین. گران. وزین. موقّر.
آغیرلاماق: تعظیم کردن. تکریم. بزرگداشت. حرمت کردن. اعزاز.
آغیرلامیش: اعزاز. اکرام. حرمت. بزرگداشت.
آغیل: هاله‌ی ماه. محوطه‌ای که گلّه‌ی گوسفند یا گاو در آن جمع می‌شوند. حصاری که اطراف گلّه ایجاد می‌شود.
آغیلانماق: قرص شدن ماه. هاله شدن.

آغیمتول: مایل به سفید. سفید رنگ.
آق اوی: نگ آغ اوی.
آق باش[1]**:** نوعی پرنده‌ی شکاری. برهنه سر. دانه ذرّت. ذرّت (جواری).
آق پر: نوعی چای.
آق تپه: نام محلی در ترکستان.
آق چپان: نوعی چای.
آق ختا: قسمتی از ختا که در شمال چین واقع است.
آق رخت: نوعی قماش و پارچه از جنس پنبه.
آق سرای: نام قصر با شکوهی که امیر تیمور در پایتخت و شهر زادگاه خود (شهر سبز) بنا کرد.
آق سنقر: نگ سونغار.
آق قویروق: نوعی چای چینی. دنبه‌ی حیوان. دنبه.
آق مسجد: از شهرهای تابعه‌ی تاشکند در ترکستان. شهری درجوار سیحون و سیر دریا.
آق: نگ آغ.
آقا: نگ آغا.
آقار: نام طایفه‌ای از ترکان.
آقاری: عبایی نازک که از پشم شتر بافند.
آقچا: پلوس [فلوس] پول. سکّه. شهری در افغانستان که نزدیک بلخ است.
آق‌ساچ: موی سفید شده. گونه‌ای پرنده. نام روستایی از توابع بخارا.
آقساق: لنگ. اعرج. کسی که یک پای وی نسبت به دیگرش کوتاه باشد.
آقساماق: لنگیدن. حالت راه رفتن کسی که یک پایش کوتاهتر از پای دیگرش باشد.
آقسرمق: عطسه. اشنوشه. هوائی که همراه صدا و به شدّت از بینی خارج شود.
آقسوم: حمله. تلو خوردن. بد مستی.

۱- «باش آق» نیز گویند کلمه‌ی «باش‌اق» به شکل «باشق» و «باشه» (گونه‌ای پرنده‌ی شکاری) در زبان فارسی نیز داخل گردیده است

آقسین: اسب شوخ و جلف. بی‌حیا. ناشایست. آدم بد جنس. شخص شهوت‌ران. حشری. آدم بی‌باک.

آقش: [آقیش/آخیش] سیلان. روان. آب جاری از دهان. آب روان. جریان. ریگ روان.

آقلاو: نگ اوقلاغو.

آقوشاق[1]**:** وسط سینه. بغل. خواجه سرای. رنگ سفید خالص. خرده‌های برنج.

آقوقمق: خنده زیاد. روده‌بر شدن از خنده. خندیدن تا حدّ غشّ کردن.

آقیزماق: جاری کردن. اشک ریختن. روان کردن. جاری شدن اشک از چشم در اثر غم و یا شادی.

آقیلماق: جریان. سیلان. جاری شدن.

آقین: غارت. تاخت. شلوغی. حمله. دسته‌ی شناسایی که در خط مقدّم جنگ فعالیت کند. یورش سپاه.

آقینچی: طلایه. طلیعه. گروه شناسایی در صف اوّل جنگ. جاسوس. پیش قراول. غارتگر. استیلاگر. دسته‌ای از یک لشکر. دسته‌ی شبیخون زن.

آکا: نگ آنکا.

آکو: شخص. آدم. انسان.

آل: سرخ کمرنگ. احمر. حضور. نزد. پیش. فریب. خدعه. نیرنگ. حیله. مهر و نشان شاهان ترک. گِل. خاک.

آلا باش: نوعی اردک. سر سرخ. سنگخوارک. سنگ شکنک. قطاء. اسفرود.

آلا بکه: نگ آلاباش.

آلا بولا[2]**:** الوان. ملوّن. رنگارنگ. آلوده. مخلوط.

آلا پکه: نگ آلاباش.

آلا تاغ: نام کوهی در ترکستان و آناتولی.

آلا توغان: نوعی از غراب. پرنده‌ای شبیه به باشه. نوعی چرخ. نوعی پرنده‌ی شکاری. جنسی از کلاغ.

۱- به شکل «آغوش» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۲- به شکل «آلا بولاق/آلاق بولاق» نیز بکار می‌رود.

آلا توغانک: نگ آلا توغان.

آلا چاپقون[3]**:** بوران. طوفان برف و باران. باد آمیخته با برف یا باران.

آلا فاخته: [آلاپاحتا] نوعی قمری. نوعی مرغ حق. پرنده‌ای بزرگتر از فاخته که طوق گردنش سیاه و ناتمام است. کوکو.

آلا قاراق: غوزه. پنبه‌ی نیم‌رس. احول. کاج. دوبین. کج چشم.

آلا قارغا: زاغ. غراب. کلاغ سیاه و سفید و یا ابلق. عکه.

آلا قورغان: نام ارک شهر هرات. حصار شهر هرات.

آلا کلنگ[4]**:** جانوری است کوچک و بد بوی.

آلا یونتلی[5]**:** نام پسر سوّم داغ خان ابن اوغوز خان و قبیله‌ی وی.

آلا: نیمرنگ. خالدار. هر چیز منقوش. ابرص. برص. پیسه. بیماری پیسه.

آلابوجی: نگ تونگوز.

آلابوغه: نگ آلاباش.

آلاجه[6]**:** پارچه‌ی رنگارنگ. قماش ندوخته.

آلاچوق: خانه و خیمه‌ی ساخته از چوب و نی. خانه‌ی بافته از نی که مخصوص صحرانشینان ترکستان و آناتولی است. اوبه‌ی ترکان صحرانشین.

آلاچه: پارچه و قماش با نقوش مغشوش و مخلوط. ابلق.

۳- امروزه در بیشتر محال آذربایجان به شکل «آلاچرپوْو/آلا چرپو» بکار می‌رود.

۴- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. نوعی کرم بالدار و سرخ‌رنگ با خال‌های سیاه به غایت زهرناک. جانوری است سرخ‌رنگ با خجکهای سیاه که می‌پرد و از ذوات‌السموم باشد و گویند در گزیدگی سگ هار سودمند بود. باغوجه. کوژخار. کاغنه. آله. کلو. دکلوک. باغوچه. عروسک. الاکلنگ. کاوِنه. دارساس، مگسک.

۵- معنی لغوی آن «دارنده‌ی اسب ابلق» است. نام بسر سوّم تاغ خان ابن اوغوزخان، همچنین قبیله و اعقاب وی می‌باشد.

۶- به شکل «الاجه» در زبان عربی نیز داخل گردیده است. ((معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص۹۵)

آلاچی: قاتل. جلّاد. کشنده. جانی.
آلار[1]: ایشان. آنها.
آلارتماق[2]: سرخ و سیاه شدن چشم از شدّت خشم و غضب.
آلاشا: پشت. ظهر. گرده. عقب. میان دو شانه.
آلاشماق: گزیدن. انتخاب. برگزیدن. رسیدن. جدا کردن.
آلاق بولاق: شوریده. مخلوط. در هم و بر هم. رنگارنگ.
آلاقشماق: عصیان کردن. درهم شدن. آشوب. بلوا. در هم آمیختن. انقلاب.
آلاقماق: آمیختن. بهم خوردن. انقلاب. عصیان. بپا خواستن. نافرمانی کردن.
آلاماق: نگ آلامان الاخان.
آلامان الاخان: بیکار. سرگردان. بی‌خانمان. آواره.
آلامان: لشکر غیر منظّم. سپاه بی نظم. غارتگر. دسته‌ی چپاولگران.
آلامانچی: غارتگر. شقی. یغماگر. غاصب. چپاولگر.
آلانج: زن اوّل مرد.
آلانغرات: موش بزرگ.
آلانگ: توده‌ی خاک کناره نهر. خاک جمع گردیده کنار رود. بلندی کنار انهار و جویها. تل خاک دو طرف رود.
آلاو: زبانه‌ی آتش. لهیب. گرمی و شعله‌ی آتش.
آلاولاماق: مشتعل شدن. زبانه کشیدن آتش. لهیب آتش.
آلاولانماق: شعله‌ور شدن. شعله‌ی شدید. حرارت زیاد. التهاب. افروخته شدن آتش.
آلای پوزان: نوعی تفنگ. نوعی اسلحه‌ی گرم. با نام «قرابنه» نیز مشهور می‌باشد.

۱- مخفّف «آنلار» می‌باشد که در فارسی علامت جمع «لار» را به «ها» مبدّل کرده و به شکل «آنها» بکار می‌برند.
۲- در تبریز به شکل «گؤز آغارتماق» بکار می‌رود.

آلباق: [آلپاق] پارچه‌ای که برای زینت به دامن لباس دوخته می‌شود. کنار.
آلبستی[3]: پری مخوف. زائو ترسان.
آلبوتو: زینت. زیب کمر و تاج.
آلبورغا: گوشواره. حلقه زینتی برای گوش. رعیّت. باجگذار.
آلپ آرسلان: نام یکی از سلاطین سلجوقی.
آلپ: پهلوان. بهادر. شجاع. قهرمان.
آلتابی: نگ آلتالی.
آلتالاو: نگ آلتاو.
آلتالی[4]: پاچه (پوستین که از پوست پای حیوانات باشد.) جانوری است به اندازه‌ی روباه که از پوستش کرک (پوستین) سازند.
آلتان: عنوانی برای شاهان کریمه (قریم) که در خان بالیق (پایتخت) اقامت داشتند.
آلتاو: شش تا با هم. شش تا با یکدیگر.
آلتایی: نگ آلتالی.
آلتمیش: شصت. گروه پیش قراولان را گویند. عنوانی برای طلیعه‌ی لشکر. نام قبیله‌ای از اتراک ترکستان.
آلتنجی‌آرقه: جد ششم. پشت ششم. نسل سادس.
آلتوت: شورش. انقلاب. دگرگونی. بلوا. آشوب.
آلتون بیلکا: منشور. فرمان. یارلیغ پادشاه ترکیّه.
آلتون تمغا: مهر حکمداران ترک. طغرای (امضا) پادشاهان ترک.
آلتون موغ: زربفت. طلا باف. دیبای طلا.
آلتون: زر. طلا. ذهب.
آلتی‌آیی: نگ اویاک.
آلتیلق[5]: جگر. شش.

۳- آلباستی. «آل آروادی» نیز گویند. زن جنّی که زائو و نوزادش را می‌کشد.
۴- جانوری به بزرگی گربه که موی آن سرخ رنگ است و پوست آنرا پوستین کنند و بر کناره‌ی کلاه دوزند. پوستین روباه سرخ را نیز گویند (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۵- به نظر ما مؤلّف خطا کرده‌اند. کلمه‌ی «آلتی» در زبان ترکی به معنی عدد شش می‌باشد. آلتیلیق نیز به معنی ششی و سداسی (سدس) می‌باشد.

آلجه سرجه: نگ آلاچه سرچه.

آلچی تاش: نگ آلچی تاشی.

آلچی تاشی: سنگ آهک. آهک. گچ. کوکب شاموس. کوکب الأرض. طین شاموس.[۱]

آلچی: آهک. اژه. گچ. جبس. حالتی از قاب در قاب بازی. تنه‌ی پهلوی کوه. سربالایی کوه. غالب. چیره. مسلّط. مستولی. بالا.

آلچیق: جاسوس. عیّار. خفیّه. مأمور مخفی.

آلچین: نام قبیله‌ای از اتراک. پهلوی کوه. دامنه‌ی کوه [یالچین]. نوعی پرنده‌ی شکاری [لاچین]. اندازه. گز. ذراع [آلچین].

آلداب سولداب: فریبنده. التماس‌کنان.

آلداراماق: مجذوب شدن. اضطراب کردن. خوشحالی بیش از حدّ. شادی بی‌اندازه.

آلداشمق: یکدیگر را فریب دادن. گول زدن همدیگر.

آلداق: فریب. خدعه. نیرنگ. حیله.

آلداقچی: فریبکار. حیله‌گر. نیرنگ‌باز.

آلداماق: فریفتن. خلاف راست گفتن. فریب دادن.

آلدامچی: خدعه‌کار. مکّار. حیله‌گر. فریبکار.

آلدکن: خدعه. حیله. مکر. فریب خورده.

آلسیک: لب شکسته. هر چیزی که لبه‌ی آن دندانه‌دار است. آجدار. لبِ چاک.

آلغت: درست. سفیداب. سفیده. غازه.

آلغو بیرگو: داد و ستد. خرید و فروش.

آلغوت: مخارج و غلّه‌ی مواجبی که حکومت از اهالی جمع آوری می‌کند. نوعی مالیات.

آلغوجی: مشتری. طالب. خریدار. قاتل. پرنده ی شکاری.

آلغور: تیز. تند. چابک.

آلغولیق: اشیا لازم برای خریدن. مایحتاج برای خرید.

۱- دارویی کشنده که گزندگی جانوران را دافع است. کوکب ساموس.

آلغون: تپّه. تل. کوه کم ارتفاع.

آلغونجوق: ماشه. گیره. دستگیره. دست پناه.

آلغین: جمعیّت. انبوه. جمع شده.

آلقاب[۲]**:** قوچ. گوسفند. قوچ وحشی. بز کوهی. میش نرِ شاخدار. قوچ کوهی.

آلقار: نگ آلقاب.

آلقاماق: دعا کردن. سپاس. تحسین کردن.

آلقیش: دعای خیر. تحسین. سپاس. تشکّر.

آلقیشلاماق: تشویق کردن. تحسین کردن. حمد و ثنا. دعا کردن.

آلکایی: نگ آلتالی.

آل‌له[۳]**:** ترانه‌ای که برای خواب کردن و یا آرام کردن بچّه‌ها می‌خوانند.

آلماشقورماق: چهارزانو نشستن. نشستن روی زانوها.

آلمالیق: نام شهری در شمال ترکستان که محل سکونت قبایل اویغور و مغول می‌باشد.

آلمجق: دو رنگ. ابلق. پیسه.

آلمل: لوازم زین. از اسباب زین.

آل مورد: درخت مر مکّی. درخت عوجه. درخت مورد.

آلنجا[۴]**:** نام پسر ترک ابن یافث ابن نوح علیه‌السلام که تاتار خان و مغول خان فرزندان او می‌باشند.

آلنی‌دا: در نزد. در حضور. در پیش.

آلوانج: طومار. تعویذ. دعا و نوشته‌ای که از گردن آویزند.

آلوج[۵]**:** زرد آلو. میوه‌ای وحشی و معطّر.

آلوس: حال. کسب. کار. شغل.

آلوق: مجذوب. مجنون. سرسپرده. طلب. معاش. وظیفه. تنخواه. علوفه.

۲- در محال قاراداغ آذربایجان «آرغال» گویند.
۳- به شکل «لالا» و «لالایی» در زبان فارسی داخل گردیده است
۴- به شکل «آلینجه» و «الیجه» نیز ذکر گردیده است.
۵- به شکل «آلو» در زبان فارسی داخل گردیده است.

آلونگ: چوب تیر. تیر چوبین بدون پیکان.
آله: نگ آلا.
آلیا: نام نوعی میوه.
آلیجی: نگ آلغوجی و آلغور.
آلیچ: نگ آلچی.
آلیس: بعید. دور. دوردست.
آلیشماق: مبادله کردن. معاوضه و بدل کردن. انس گرفتن. عادت کردن. دوستی کردن.
آلیق ساتیق: خرید و فروش. داد و ستد. اخذ و عطا.
آلین: پیشانی. جبین. جبهه. پستان شیردار [یئلین].
آلینی: پایین. تحتانی. پست. زیرین.
آماج: هدف. نشانه.
آمو دریا: نام رود جیحون که سرچشمه آن در کوه‌های پامیر است. بعد از گذشتن از بدخشان، بلخ، بخارا و خوارزم در مسیر خود با سیحون یکی شده به دریاچه آرال می‌ریزد. «آمویه دریا» نیز گویند.
آنا: والده. مادر. اینجا. اینک.
آناتماک: اخته گرداندن اسب.
آناکا: نامادری. زن پدر. دایه. دایه‌ی حکمدار و سلطان که در حکم مادر می‌باشد. مربیّه. مادر رضائی. کسی که حق مادری بر گردن کسی دارد. زنی را گویند که کودک دیگری را چنان فرزند خود، خدمت و تربیت کرده و در حکم مادر وی باشد. «آنکه» و «ایناکا» نیز گویند.
آناکه: نگ آناکا.
آناماک: خصی کردن اسب.
آنت ایچمک: عهد کردن. پیمان بستن. قسم یاد کردن. سوگند.[1]

آنت: قسم. عهد. پیمان. سوگند.
آنتلاشماق: معاهده. پیمان بین دو نفر و یا دو گروه.
آنتوتای: شیرین. باحلاوت. خوشمزه.
آنچا[2]**:** آنقدر. آن اندازه.
آنچه: نگ آنچا.
آنچیلایین[3]**:** مثل آن.
آند: نگ آنت.
آندا[4]**:** آنجا. هناک. اخوّت. قوم و خویش عروس. قبیله‌ای را گویند که از آن دختر گیرند.[5]
آنداق: آنچنان. آن اندازه. آنجایی. آنچنان.
آندیز: نگ آتیز.
آنغال: نوعی تیر بزرگ که پیکان آن پهن است و مخصوص شکار وحوش می‌باشد.
آنغیش: درست. صحیح. سالم.
آنقره[6]**:** نوک تیر. پیکان. نام سرزمینی است.
آنقغال: نگ آنغال.
آنقوت: سرخاب. گلگونه. نوعی مرغابی که کوچکتر از غاز است با رنگ ابلق (سیاه و سفیدی) مایل به زردی.
آنقود: نگ آنقوت.
آنکا[7]**:** اسم اشاره است. به او. به وی.
آنکاچه: تا آن وقت. تا آن موقع. تا آنزمان. تا به آن.
آنکاک[8]**:** چانه. زنخدان.

۱- سوگند، واژه‌ای ترکی است که در ادوار کهن وارد زبان فارسی شده است. «سوگا آند» (قسم به آب) عهد و پیمانی است که برای ادای آن آب می‌نوشند. ترکان قدیم در کارها و تدابیر بزرگ برای پیمان و بیعت عمومی (ایل) در کنار رودخانه‌ی مقدّس خود تجمّع کرده، بعد از ادای قسم و تعهد؛ پیمانه‌ای از آب رودخانه را می‌نوشیدند که به این نوع قسم «سوگ آند/سوگ آندی» (قسم آب) می‌گفتند ترکیب بالا در زبان فارسی بر اثر آسیمیلاسیون به شکل «سوگند» در آمده است و چون فارسی زبانان، برای شُرب مایعات فعل و واژه‌ای ندارند لذا فعل «ایچمک» را که به معنی «نوشیدن مایعات» است از روی ناچاری با فعل خوردن ادا کرده‌اند.
۲- به شکل «آنجه» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۳- به شکل «آنچنان» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۴- با تبدیل حرف «د» به حرف «ج» به شکل «آنجا» و در معنی اسم اشاره به دور در زبان فارسی داخل گردیده است.
۵- خانواده و فامیل عروس قبیله و خانواده‌ی داماد را «قودا» گویند
۶- نام شهر «آنکارا» شکل تغییر یافته‌ی این کلمه است. سنگلاخ به شکل انقره و به معنی تکالیف دیوانی، وظایف اداری نیز قید کرده است
۷- امروزه به شکل «اونا» بکار است
۸- شکل قدیم کلمه «یانکاق» می‌باشد. امروزه به شکل «یاناق» بکار می‌رود.

آنکدماق[1]: کمین کردن. مترصّد بودن.
آنکدنماک: نگ آنکدماق.
آنکه: نگ آناکا.
آنکیز: نگ آتیز.
آنگ[2]: درک. فهم. عقل. ذهن.
آنگسیز[3]: بی‌عقل. بدون درک. کند ذهن. نافهم. نادان.
آنگسیزین: غیرمنتظره. ناگهان. غفلتاً. جاهلانه. بی‌تامّل. نافهم.
آنگغت: غازه. غالیه. سپیده. سرخاب و سفیداب.
آنگلاتماک: تفهیم کردن. تعلیم دادن. تشریح کردن. بیان کردن.
آنگلاق[4]: [آنگلاق] ذوق. ذکاوت. ادراک. فهم. فراست.
آنگلاماق: ادراک. فهم کردن.
آنگماق: بخاطر آوردن. یاد کردن. ذکر کردن.
آنگیز: نگ آتیز.
آنگیزماک: احاطه کردن. محاصره کردن. پیرامون چیزی را گرفتن.
آنلر: نگ آلار.
آنیقماق: نشو و نما کردن. بزرگ شدن. کسب اقتدار. حجیم شدن. رشد کردن.
آو: صید. شکار.
آواناق: نگ تنتیک.
آوج: نگ اووج.
آول: محل و مسکن ایلات. قریه ایلات.
آولاق: شکارگاه. صیدگاه.
آی بالتو: تبری که لبه‌اش هلالی شکل است. تبرزین که صاحب منصبان و موکب سلطان در دست گیرند.
آی بالته: نگ آی بالتو.

۱- فرهنگ سنگلاخ به شکل «آنکدیماک» ذکر کرده است.
۲- به شکل «انگ» در فاسی داخل گردیده و در ساختار کلمات انگیزه، انگیختن نیز بکار رفته‌است.
۳- در معانی ناگهان، بلادرنگ و فوری نیز آمده است.
۴- مردم تبریز «آنلاق» گویند.

آی چیچگی[5]: گل آفتابگردان.
آی[6]: ماه. قمر. یک‌دوازدهم سال شمسی. نام پسر ارغون خان ابن قراخان است.
آیاغی چیپلاق: پای برهنه.
آیتقوجی: مخبر. مدّاح. آدم حرّاف. افسانه‌گو. نوازنده و نقّال.
آیتماق: [آییتماق] گفتن. نطق. بیان کردن. حرف زدن. سخن گفتن.
آیتیم: سرود. تصنیف. ترانه. نوازنده.
آیدین: نور. شب مهتابی. مهتاب. روشن. مبارک. باهر.
آیدینلیق: سوراخ بام. پنجره. روزن بام.
آیر: نگ ایر.
آیراق: بز کوهی. جانوری شبیه مارال که شاخ‌های پیچیده دارد.
آیران: دوغ.
آیرتغو: فرق. تفریق. پاکیزه. طیب. قوّه‌ی تفکیک.
آیرلمش: محل انشعاب راه‌ها و آب‌ها.
آیرماق: [آییرماق] تفکیک. تفریق کردن. جدا کردن. سوا کردن.
آیریشماق: جدا شدن از همدیگر. دل بریدن از هم. بیگانه شدن از همدیگر.
آیغاق: نمّام. آدم بد. بیهوده گوی. بی‌فایده. هرزه گرد. نوعی مرغابی به رنگ سفید. هجوم عمومی. گروه اوباش. بی‌باک. اجلاف.
آیغر: اسب نر. اسبِ سواری.
آیق: نگ آیی.
آیم: خانم محترم. لقبی برای زنان و دختران اشراف. بی‌بی. خاتون. بانو. ندیمه. خادمه‌ی خواتین. ندیمه و خدمتکارِ زنان امراء.

۵- آی چیچه‌یی.
۶- نام پسر دوّم اوغوزخان است که یازر، دوگر، دودورغه و یاپارلی فرزندان و اعقاب او هستند.

آینالماق: گرد گشتن. تحوّل. تبدیل شدن. پیچیدن. دور زدن. وارونه شدن.

آیو: نگ آیی.

آیی: دُبّ. خرس.

آییغ: هوشیار. آگاه. بخود آمده. تیزهوش. بیدار [آییق]. خرس [آیی].

آییغ اوتی: نام نوعی گیاه و داروی گیاهی. گونه‌ای گیاه خاردار. علف خرس.[1]

آییغلیق: هوشیاری. بهوش آمدن. بیدار بودن.

آییل: تنگ اسب. میان بند سواری و حسان. حمارالوحش. قلان. گور خر. اسب دشتی. اسب وحشی. نگ آغیل.

آییلماق: بیدار شدن. بخود آمدن. هوشیار شدن. آگاه شدن.

آییلینماق: گردانده شدن. چرخانده شدن. خم گردیدن توسط کسی و یا چیزی.

آییم: اشارت. رمز [ایم[2]]. خانم. خاتون. زوجه. عورت. مونّث. نساء [آییم].

آییورماق: [آییرماق] تفریق کردن. تمیز دادن. جدا کردن. تشخیص دادن.

۱- علف‌شیران را گویند، و آن میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب کوچک و آلوچه، و عربان زعرور خوانندش. زعرور. کیّل. زالزالک.

۲- کاشغری در متن کتاب خود به شکل «ام» ذکر کرده‌است. «ام بُلسا اَر اُلماس» [هرگاه مرد نشانه‌ی قراردادی (اسم شب) را بداند. کشته نمی‌شود]. دیوان‌اللغات‌الترک، ترجمه‌ی دکتر محمّد دبیرسیاقی، ص۲۳۴.

ا

ال دگیرمانی: دستاس. آسیاب دستی.

الا: گونه‌ای از قاب‌بازی.

ابادان: زیبا. نیک. خوب. معمور. توانا. نیکو حال.

اباغه: عمو. نام پسر بزرگ هولاکو خان.

اباکو: سمت. جهت. سوی. طرف. کنار.

اباماق: منع کردن. دریغ کردن. گریزان کردن. فراری دادن. رها کردن.

ابدارماق: ترسیدن. خوف کردن. متلاشی شدن. افتادن. متزلزل شدن.

ابرکنه: درب چوبی.

ابره: پارچه‌ی لباس. قماش.

ابره آستر[1]**:** قماش و پارچه بدون پنبه. جبّه از جنس پارچه آستری.

ابسیک: نوزاد. طفل. نوزاد حیوانات. معلول. عیبناک.

ابلا: خواهر بزرگ. همشیره‌ی بزرگ.

ابلق: دو رنگ. پیسه. سیاه و سفید از هر چیز.

ابلق آت: اسب سیاه با لکّه‌های سفید. اسب ابلق.

ابوشقه: شوهر. همسر. زوج.

ابوکن: جدّ. بابا. نیا. پدر بزرگ.

ابونجان: نام کوهی در دشت قبچاق.

ابه: جدّ. بابا. عموی بزرگ. نیا.

ابیل سبیل: بی‌صاحب. بدون مربّی. بی‌کس.

اپاق: نگ آپ آغ.

اپاقگینه: خیلی سفید. سفید زیبا. سفیدترین.

اپریک: کهنه. عتیق. مندرس. مسن. پیر. فرتوت.

اپگین: دُردی (رسوب) سیاه رنگ روغن کنجد [اپگین]. نخ سیاه. ابریشم سیاه [ایپگین].

اپم کماجی[2]**:** خبازی. پنیرک. نان پخته در زیر خاکستر. نان پخته بر روی شن داغ و خاکستر.

اپه: خواهر بزرگ. تنی. برادر یا خواهر که از یک مادر باشند.

اپه کومجی: نگ اپم کماجی.

ات سوچوغی: نگ سوجوق.

اتاکه: رتبه‌ای درباری در ملل آسیای میانه. معتمد شاه. مربّی. ابوّت. نگ اتکه.

اتالکو: نگ تالکو.

اترک: رودی است در شمال کشور ایران واقع در سرزمین ترکمن‌ها، که قبیله «یموت» آنجا سکونت دارند.

اتسیز: [اتسیز][3] ضعیف. لاغر. نحیف. خشکیده.

۱- امرور نیز در شهر تبریز، میان کفّاشان و فروشندگان لوازم کفّاشی به همین شکل و معنی بکار می‌رود.

۲- خُبازی. ملوکیّه. نان کلاغ. ورّتاج. آفتاب‌گردک. خطمی خوشک توله پنیره. و تخم بنیرک را به شیرازی «تخم خرو» نامند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- آت: گوشت، لحم. سز: بسوند سلبیّت. اتسیز: بدون گوشت، لاغر، نزار.

اتکه: لالا. دایه. مربی شاهزادگان. پاسبان حرم‌سرا. «اتاکه» نیز گویند.

اتکه‌لیک: حکومت. دره بیگی. ریاست.

اتیک[1]: نوعی کفش. چکمه. موزه. کفش ساقه‌دار. کفش چرمی که تا زیر زانو باشد.

اجریق: نگ آجیرغه.

الاچه سرچه: نوعی گنجشک. گنجشک خالدار. پرنده‌ای بلند پَر و کوچکتر از گنجشک که «تویغار» و «توراغای» نیز گویند.

اختاماق: [آختاماق] قطع کردن نرینگی. خصی کردن چهار پایان. گرفتن نسل از اسب‌هایی با دو جنس متفاوت.

اخته: نگ آختا.

اخته‌چی: نگ آختاچی.

اخچه: [آقچا] فلوس. پول. شهری در افغانستان که نزدیک بلخ است.

اخلات: خاکروبه. خس و خاشاک. مزبله.

اخلاو[2]: وردنه. چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند. محلاج. آهنِ حلّاجی.

اداق: نگ اولوش.

ادرس: نوعی پارچه ابریشمی که در بخارا بافته می‌شود.

ادیک: چکمه. موزه. کفش ساق بلند چرمی.

ادیکجی: نگ ایتوکجی.

ار توغرول: نام یکی از پادشاهان سلجوقی. جدّ آل عثمان.

اریه: نگ آرپا.

ارجه: نگ آرجا.

ارجه‌آغاجی: صنوبر. کاج.

ارجین: [ارچین] ملک و ولایت. لوا. ناحیه. قصبه. در بعضی از ولایات تومان نیز گفته می شود.

۱- کاشغری در متن دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «اتوک» ذکر کرده است. در متن کتاب دده قورقود به شکل «ادوک» بکار رفته‌است.
۲- امروره «اوخلوق» گویند

ارچه: درخت سرو.

ارساری: نام قبیله‌ای از ترکمن‌ها که در «مرو شاه‌جهان» و در کنار آمودریا و جیحون مسکون می‌باشند.

ارسون[3]: آلتی که با آن ته دیگ را می‌کنند. «قرغیج» نیز گویند.

ارش: محور و میله چرخ و ارّابه. دست. یک وجب.

ارغامچی: نگ آرغامچی.

ارغوجی: نگ اورغاجی.

ارغون[4]: نوعی رباب و طنبور. نامی از فرزندان قلیچ ارسلان و هلاکو خان.

ارغیت: نام قبیله‌ای از طایفه‌ی اؤزبک.

ارقاق: پود. از اجزای کرباس و پارچه. رشته و نخی که در پهنای پارچه، میان تارها بافته می‌شود. «کمیک ایپلیگی» نیز گویند.

ارقان: خلاط. ریسمان بزرگ. طناب طویل. «اورغان» و «اورکان» نیز گویند.

ارقداش: [آرخاداش] یار. دوست. همراه.

ارقن: نگ ارقان.

ارقه: [آرقا/آرخا] پشت. گرده. عقب. نسل. دنبال. سلاله.

ارقه تمه: مددکار. یاور. کمک.

ارکداش: نگ ایمالداش.

ارک[5]: سرای حاکم نشین. قلعه. قلعه‌ای که در داخل قلعه‌ی بزرگتر از خود باشد. قصر میان حصار. اریکه.

ارکاش: تلاطم. موج. خیزآب.

۳- امروزه به شکل «ارسین» بکار می‌رود
۴- نام یکی از اولاد قلیچ ارسلان، پادشاه روم است، که به نظام‌الدین ارغون شاه معروف است و نیز نام پسر اباقاخان بن هولاکوخان است که سلطان‌احمد عمّ خود را کشته، پادشاه شده (سنگلاخ) ارقُن کرّه‌ای که از مادیان اهلی و نر وحشی پدید آید. (دیوان‌الغات‌الترک) اسبی که از جانبی ترکی و از جانبی تازی بود (آنندراج).
۵- از کلمات دخیل ترکی در فارسی است شکل دیگر آن «ارگ» می‌باشد.

ارکج: بز نر سه یا چهارساله. بز پیشروِ گلّه. تکه. رئیس و مهتر قوم. «سرکه» نیز گویند.

ارکه[1]**:** ناز. ناز پرورده. تربیت یافته در آسایش و نعمت.

ارکین: مجرّد. ازدواج نکرده. غیر متأهل. آزاد. رها.

ارگنه: محور کوهستانی. کمره‌ی کوه. گذرگاه صعب العبور. تنگه‌ی کوهستان. «ارقنه» و «ارغنه» نیز گویند.

ارگنه قون: نام کوهی در ترکستان که طوایف قیان و نکوز در وادی آن مسکون بودند و سوینج خان ایشانرا در محاصره‌ی خویش داشت که بعدها سدّ محاصره را شکسته و در عالم منتشر گشتند.

ارمانلیق: آرزومندی. طلب. اشتیاق. خواهش. تمنّا.

ارمغان[2]**:** هدیه. پیشکش. تحفه. یادگار.

ارمک: قبا. کرباس و پارچه زمخت و زبر. پارچه‌ی زخیم.

ارن: رود. نهر. جوی. آب.

ارنا: کانال. جدول. شاخه‌ی جدا شده از نهر و دریا.

ارناک: نوک انگشتان. سر انگشت.

ارنداق: ترانه. نغمه. گونه‌ای آواز جمعی.

ارندوک: کوهان شتر. کوه.

اروجان: نام طایفه‌ای از قیات در ترکستان.

اروک: از اصوات است. صدایی که با تقلید آن الاغ را تحریک به خواندن می‌کنند.

اروکسون: محل اوتراق سپاه و لشکر. نوعی زردآلو.

اریق: نگ آریغ.

اریک: زرد آلوی نارس.

ازبوی: تلاش. کوشش. خلجان. دست به گریبان شدن. عجله کردن. گلاویز شدن.

ازگیل[3]**:** زعرور. نلکه. کنوس. نوعی زالزالک. گوْجه‌ی وحشی را نیز گویند.

ازن: [ارن] لب. کنار. طرف. جنب. سوی.

ازوا: صبر. تحمل. بردباری. شکیبایی.[4]

اس: عقل. ذکا. فراست. ادراک [اوس[5]]. بوی. رایحه. عطر. نکهت [ایس].

اسبیز: حیف. افسوس. تقصیر. گناه.

اسپره: نام روستایی در ترکستان.

استمه[6]**:** تب و لرز.

اسراغاماکی: مخفی. پنهانی. محافظت.

اسراغوجی: نگهبان. حامی. حافظ. حارس.

اسراغولیق: سزاوار حفظ کردن. لایق نگهداری.

اسرالماق: قرق شدن. نگهداری شدن. محفوظ شدن.

اسراماق: پرورش. پروردن. حفظ کردن. حمایت. صیانت. نگهبانی کردن.

اسرامیش: ضبط کردن. اداره کردن. حمایت. نگهداری. حفاظت.

اسرگیش: نگ اسره‌ییش.

اسرو: زیاد. وافر. کثیر. مبذول.

اسروک: سرخوش. مست. مدهوش.

اسره‌ییش: رحم. مرحمت. حفظ. صیانت.

اس‌سیز: افسوس. حیف.

اسغز: [آس‌غیز] بی فایده. بی‌بهره.

اسکنه: آلت نجّاری. از اسباب منبّت‌کاری.

اسکه: رتبه‌ای اجتماعی در دربار ترکستان. نام روستایی است.

۱- در تبریز به شکل «ارک» هنوز هم کاربرد دارد. مردم تبریز گویند: «منیم سنه ارکیم وار». تبریزی‌ها فرد نازپرورده را «ارکؤیون» و «ارک‌اؤیون» گویند.

۲- به همین شکل و معنی در زبان فارسی وارد شده است.

۳- ازگیل از کلمات ترکی دخیل در فارسی است. نوع بوستانی آنرا به ترکی اصیل «دونگل» و مرغوبترین نوع آنرا «بئش بییق» نامند. (قاموس ترکی، ص ۱۴۳۰، ذیل لغت موشموله)

۴- ازوا/ازوای در ترکی صمغ تلخی را گویند که از درخت «ایلوا» گیرند. نامهای دیگر آن «مقر»، «سولع» و «صبر زرد» است. به نظر ما مولّف خطا کرده است. معانی قید شده از طرف مولّف، معانی مجازی می‌باشند.

۵- شکل قدیم آن «اوس» است که به شکل «اوش» در زبان فارسی داخل گردیده و سپس به «هوش» مبدّل شده است.

۶- شکل صحیح آن «ایسیتمه» می‌باشد.

اسلم: اسب. دواب.

اسلنماک: وداع کردن. اذن گرفتن. مرخصی. رخصت گرفتن. خداحافظی.

اسن: صحیح. سالم. سلامت. بی‌عیب.

اسن‌لیک: صحّت. عافیت. تندرستی. صفوّت.

اسیرغه: گوشواره. توکمه. حلقه.

اشقن: [اوشقون] نگ قوزو قولاغی.

اشکک: پاروی قایقرانی.

اشکو: قابلمه و ظرف گلی. دیگ گلی. دیگ سفالی.

اشکی: دندان بزرگ که به صورت ناهنجاری رشد کرده باشد.

اشکیل: زنجیر. غل. قید و بند. پابند زندانیان.

اغاج قاقان: نگ آغاج قازغان.

افت: شکل. قیافه. سیما.

افد: عهد. پیمان. میثاق.

افر: دعا کردن. دعا خواندن.

افسم: ساکت. خاموش. عاقل.

افشار[1]: نام طایفه‌ای از ترکان. صیّاد. شکارچی. راغب به شکار.

افق: وحشی. بیگانه. صحرایی.

افه‌جان: حشری. ناشایست. مرد یا زن شهوت‌ران. زنی که در دسترس همه باشد.

اقلاوو: نگ آقلاو.

اقوت‌مه: بیماری موخوره. نگ قاسمار.

اقینجی: یغماگر. غارتگر.

اکر: نگ ایمال.

اکا: برادر بزرگ. داداش بزرگ.

اکاک: سوهان. مصقل. آلت فولادی برای سائیدن و صیقل چوب و فلز.

اکال: بازی الک دولک.

اکچی: خواهر بزرگ. همشیره‌ی بزرگ. چی/چه برای تأنیث است.

اکده: [ایگده] سنجد.

اکر: نگ ایکری، ایکار.

اکسه: نگ انگسه.

اکلاشمک: نگ اگلشمک.

اکلاماک: نگ اگلمک.

اکلانماک: نگ اگلنمک.

اکنی: نگ ایکنی.

اکه: تنی. برادر یا خواهر که از یک مادر باشند. برادرِ بزرگ.

اکه‌چه: نگ اکچی.

اکیتماک: نگ اگیتمک.

اکیرمی: میخ کوچک. میخچه. میخ آهنین. دسار.

اگرم: خم. انحنا. محدّب. مقوّس.

اگرمچی: زهگیر. رشته‌ی تابیده‌ی زه کمان. حلقه‌ای بافته که برای محافظت از انگشتان در زه کمان تعبیه می‌شود. ریسمان بافته برای حمل کاه. رشته‌ی بافته از اگیر و علف خشک.

اگری بیون: دانه‌ی ذرّت. ارزن سفید. جواری [ذرّت].

اگری قویروق: عقرب. کژدم. هزار پا. برج عقرب.

اگلشمک: نشستن. آرام گرفتن.

اگلمک: بند آوردن. نگهداشتن. متوقف کردن. توقیف کردن. نشاندن.

اگلنمک: دور زدن. چرخیدن. برگشتن. واژگون شدن.

اگیتمک: بردن. رساندن. گرفتن و بردن.

۱- کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «أفشر/أفشار» و رشیدالدین فضل‌الله همدانی در جامع‌التواریخ به شکل «آوشر» ذکر کرده‌اند. نام پسر ارشد یولدوز (اولدوز) خان ابن اوغوز خان است. یولدوز خان پسر سوّم از سه پسر ارشد اوغوز خان می‌باشد. نوادگان و اعقاب سه پسر ارشد اوغوزخان را بوزوق (ایچ اوغوز) گویند. طایفه‌ی افشار در بیشتر مناطق ایران پراکنده‌اند. نادر شاه از مشهورترین مردان طایفه‌ی افشار است که بنیانگذار سلسله‌ی «افشاریه» در ایران می‌باشد. مع‌الأسف در عصر حاضر و در بیشتر مکاتبات و متون، نام روستاها و مناطقی که بنام طایفه‌ی ترک تبار (افشار) مسمّی هستند به شکل نادرست «افشرد» ذکر می‌شود.

الان قیل‌قویروق: سپاه سیّار. سپاه آشفته. سپاه پیاده و غیر منظّم.

البستی: نگ تونگوز، آلبستی.

الجی: نگ آلچی.

الچین: به اندازه‌ی یک مشت. گز. ذراع. قبضه. بالمجاز «اندازه» را نیز گویند.

الدوان: دستکش.

الده‌مک: نگ ایلنماق.

الدیوان: دست‌پوش. دستکش.

الس: نگ ایم.

اللیک: عدد پنجاه. دستکش. صاحب دست. صاحب قوم. بهله (چرمینه) که قوشچیان در دست کنند.

المان: سپاهی. سرباز پیاده.

المه: نوعی چای.

النجق: [الینجه] جدّ. بابا. نیا.

النجیل: نام جدّ سوّم چنگیز خان.

النگه: شعله آتش. پرتو آتش. حرارت آتش.

الوس: چپ چشم. لوچ. دوبین. خیره چشم.

الونک: [اولنگ] چمن. مَرغ. گونه‌ای از ترانه و سرود.

الی: [اللی] پنچاه. خمسین. دستکش. بهله. صاحب دست. صاحب قوم.

الیک: دست. ید. دو رنگ. ابلق. قدرت. اقتدار و قوّت.

الینجه: نگ آلنجا.

ام: دوا. درمان. علاج. دارو [آم]. آلت آهنی برای کندن شیار [ام]. فرج زن. آلت تناسلی زن [آم]. نام میوه‌ای هندی که بسیار خوشمزه است.

ام آغاج: چوبی که هنگام تغییر مسیر آب در آسیاب به سر حیوان گرداننده چرخ آسیاب بسته می‌شود. نام گیاهی است.

ام اوتی: نام گیاهی دارویی. دارو.

امان قرا: نام نوعی درخت.

امجک: پستان.

امرالی: نام طایفه‌ای از ترکمانیه ساکن خوارزم.

امک: سعی. جهد. رنج. زحمت. کوشش.

امکاکلاماک: سعی کردن. جهد کردن. کوشیدن.

امگاک: نگ امک.

املوک[1]**:** پوست گوساله‌ی مرده که از کاه پر کرده و هنگام دوشیدن نزد حیوان گذارند تا ساکت شود.

امنک: حبّه‌ی کوچک. در اصل «امن» و به معنی هوش است و حرف کاف جهت تصغیر به آخرش علاوه گردیده‌است.

امیدون: حیّ. زنده.

ان[2]**:** مفصل. بند.

اناکه: نگ ایاکا.

انایی[3]**:** احمق. آنکه حرف‌های بی‌ربط می‌زند. آدم بی‌ثبات.

انتمون تاشی: وسمه. برگ نیل. کتم. حنای مجنون.

اند: [آند] قسم. سوگند.

اندجان: نام شهری مشهور در «فرغانه» که نام قدیمش «آداق» بوده‌است.

اندخوی: نام شهری نزدیک هرات در افغانستان.

اندوز: پیلگوش. درخت راسن. زنجبیل شامی. قسط شامی. عرعر. «ارچه» نیز گویند.

اندیب: نادانی. حماقت. کم عقلی. بلاهت. فتور عقل. کند ذهنی.

اندیق: جانوری که از آمیزش گرگ و کفتار زاید. «سرتلان» نیز گویند.

اندینه: از آنجا. از آن مکان.

انسه: پشت گردن. قفا. گیجگاه.

۱- «امکداش» نیز گویند.

۲- واژه‌ی «ان» در متون ترکی به معنی «عضله» نیز آمده است کلمه‌ی «اندام» که در فارسی مصطلح است در اصل ترکی است و از دو جزء ۱- ان: عضله، مفصل ۲- دام: ساختمان، بناء تشکیل گردیده است. اندام: ساختمان اعضا، جوارح آدمی، بدن.

۳- در زبان مردم تبریز به شکل «آناییْن» بکار می‌رود.

انشته: شوهر خواهر.
انکرک: نگ اوق ییلانی.
انکه: نگ انگه.
انکیز: مزرعه‌ای که حاصلش را نچیده باشند. مزرعه‌ی درو نشده.
انگسه: نگ انسه.
انگه: [یئنگه] دایه‌ی خاتون. خادمه‌ی عروس در شب زفاف. کیوانی. همراه عروس.
انلیدور: نماز بعد از ظهر. نماز عصر.
انماچی: دلال. منادی. جارچی.
انن: برای آن. بخاطر آن. کالا و جنس سربسته‌ای که باز نشده باشد. پارچه و قماشی که هنوز بریده نشده است. بسته کامل اجناس. طاقه‌ی پارچه.
انوک: [انیک] توله‌ی گربه‌سانان. نوزاد وحوش.
انه‌مک: نگ اینا‌ماک.
انیق: محقّق. یقین. بدون شک. حقیقی. راست و درست.
او اورتیسی: [ائو اؤرتوسو] سقف. بام.
اوا: جدّ. بابا. پدر بزرگ.
اوالانماق: دور زدن. چرخیدن. چرخ زدن.
اواناق: نگ انایی.
اوبا: خیمه‌ی کوچک. خرگاه. چادر کوچک. جمعیّت چادر نشین. جماعت.
اوبان: شتر جوان. شتر نر.
اوبای جوبای: اینجا و آنجا. پراکنده. پریشان. پخش و پلا.
اوبساک: ساده‌لوح. خوش‌باور. کسی که بدون تفحّص و تحقیق چیزی را تصدیق کند.
اوبکا: نگ اوفکا.
اوبلک: بیمار. مریض. خسته.
اوبوچین: بیماری. مرض. مریضی.
اوبوسون: حشیش. علف.

اوبوک[1]**:** هدهد. تاج سر پرندگان.
اوبه: نگ اوبا.
اوپ: بوس. بوسه. ماچ. قبله.
اوپا: نگ اوپکا.
اوپتماق: حالت سببی از فعل بستن. پنهان کردن.
اوپچین: اسلحه. سپر. زره.
اوپچین‌لیک: زره‌دار. زره پوش. مسلّح.
اوپرانماک: پاک شدن. محو شدن. ناپدید شدن.
اوپروک: متضادّ کؤپروک [برآمده، محدّب]. مقعّر. گود. جوف.
اوپرولماک: نگ اوپروماک.
اوپروماک: فرو رفتن. آوار شدن. ریزش چاه. فرو ریختن چاه.
اوپکا: ریه. شش.
اوپکالانماک: خشم کردن. غضب کردن. ناراحت شدن.
اوپکه: نگ اویکن، اوپکا.
اوپماق: مخفی کردن. استتار. پنهان کردن. بستن.
اوپماک: بوسیدن. بوسه زدن. تقبیل.
اوپوچین: بیماری. مرض. علّت.
اوپوشماک: دست دادن. فشردن دست موقع احوالپرسی. مصافحه. دست در گردن یکدیگر انداختن. آغوش کردن همدیگر.
اوپه: نگ اوپکا.
اوت: طحال. سپرز گاو. بقر. سال گاو، سال دوم از تقویم ترکان[اؤد]. آتش. نار. نبات. گیاه. علف. مَرغ. زهر. سمّ. به معنی کَج نیز آمده‌است [اوْت].
اوت: [اَوَت] بلی. آری. حرف تصدیق.
اوت آغاسی: در اصل اوتاق آغاسی بوده‌است که به رؤسای قزاق و قرقیز گفته می‌شد. خانه‌باشی. خواجه سرا.
اوتا: ماوراء. سوی دیگر. آن‌طرف.

۱- مردم تبریز «بیسک» گویند

اوتارجی: نام قبیله‌ای از طایفه اؤزبک. وکیل اوردو. افسر خرید مواجب لشکر.
اوتاری‌دن بری: از قدیم تابه حال. از گذشته تا اکنون. من القدیم.
اوتاغ[1]**:** اوتاق. تارم. چادر. خرگاه.
اوتاغه: کلاهخود. کلاه آهنی. تاج. جقه‌ای که موقع جنگ بر کلاه نصب شود. موی پرنده که روی کلاه جنگی بسته می‌شود.
اوتاک: بیگانه. اجنبی. غریب. میان. وسط.
اوتاکی گون: روز گذشته. دیروز.
اوتاماک: ادا کردن. ایفا کردن. جواب دادن. پرداختن.
اوتانشلو: نگ اویاتلیق.
اوتاو: چادر. خرگاه. تارم.
اوتایان: نگ اوتایقا.
اوتایقا: مقابل. آن طرف. سمت دیگر. آن‌سوی.
اوترار: معبر. گذرگاه. نام محلی در ترکستان. نام دیگر شهر ترمذ. نام قبیله‌ای از ترکان.
اوتراق: محل اقامت. منزل. آرامگاه. نشیمنگاه. قرارگاه. توقفگاه.
اوترو: برابر. مقابل. مواجهه.
اوتروک: دروغ. کذب. اراجیف.
اوتغارماق: نگ اوتلاماق.
اوتغانماق: حجاب. شرم کردن. حیا کردن.
اوتغوزماق: گم کردن. از دست دادن. سرفه کردن.
اوتکارماک: گذراندن. رد کردن. امرار. اجرا کردن. از حفظ خواندن. مقایسه کردن. تطبیق دو کتاب با همدیگر. بررسی کردن ابعاد چیزی. مقابله‌ی دو چیز.
اوتکاری: [اؤتَری/اؤترو] متعلّق به چیزی. راجع به چیزی. مربوط به چیزی. سبب.

اوتکاریشماک: رد کردن. گذراندن. عبور دادن.
اوتکانماک: مرور ایّام. زیستن. روز گذراندن. رقابت کردن. تقلید کردن.
اوتکور: گذرا. گذرنده. شدید. سریع. قاطع. تیز. برّنده.
اوتکوزماک: ارسال کردن. گذراندن. رد کردن.
اوتکون: [اؤتگون] آمر. مؤثر. گذرنده. نوعی سکّان. جای پیکان تیر.
اوتکونجی: عابر. رونده. رهگذر.
اوتکه: خرس. دبّ.
اوتکین: برنده. تیز. برّان.
اوتلاش: طرف. سمت. جهت. قطعه. طبقه. مرتبه. اندک اندک.
اوتلاق: چراگاه. چمن. مرغزار.
اوتلاماق: چریدن. چرا کردن. علف خوردن. آتش زدن. گیراندن آتش. آتش کردن. سوزاندن.
اوتلکو: کرکس. لاشخور. طغان. گونه‌ای پرنده ی شکاری. چرغ.
اوتلوق: چراگاه. آتشین. مشتعل. [آتشدان].
اوتلوکانی: گیاهی که به سه برگ مشهور است. «یورونجه» نیز گویند.
اوتماق: گرد و خاک کردن. غبار برپا کردن. غالب شدن. پیروز گشتن. شکست دادن. [اوُدماق]. تمیز کردن موی پوست با آتش خور کردن. پوست را برای ستردن مویش روی آتش گرفتن [اوتمک].
اوتماک: [اؤتمک] عفو کردن. بخشیدن. گذشتن. آواز خواندن. گذراندن. عبور دادن. رد کردن.
اوتمه: لحن. آواز. تغنّی. گذشت. بخشش. گذشتن [اؤتمه]. پختن ساقه‌های گندم تازه روی آتش [اوتمه].
اوتوجی: برنده. قطع کننده. چیننده.
اوتور: خیمه. خرگاه. خانه اقوام بدوی. چادر.

۱- از لغات ترکی دخیل در فارسی و عربی است.

اوتورگو: نشیمنگاه. آرامگاه. خیمه و چادرِ برپا شده. آلتی در نجّاری که جای میخ را با آن باز می‌کنند. اسکنه. مثقب.

اوتوز آلتی: خطوط. قرن.

اوتوز ایکی: نام قبیله‌ای از اتراک. کنایه از مجموع دندان‌ها است.

اوتوزماک: گذراندن. رها کردن. ول کردن. چشم پوشی از چیزی.

اوتوشماک: [اؤتوشمک (شکل مفاعله)] سرود خواندن. تغنّی. آواز خواندن.

اوتوک: کفش ساق بلند چرمی. موزه. چکمه. طومار. وقایع نامه. سرگذشت. مژده. بخشش.

اوتوکجی: کفشدوز. کفّاش. چکمه دوز.

اوتون: هیزم. هیمه [اوْدون]. عفو کردن با واسطه. گذشتن از تقصیر کسی با خواهش دیگری [اؤتون].

اوتونج: [اؤدونج] قرض. بدهی.

اوتونماک: التماس کردن. اظهار نیاز کردن. استرحام. طلب بخشش کردن.

اوج: مکافات. انتقام [اؤج]. نوک. نهایت. منتها. حالتی از قاب در قاب بازی.

اوج ییلدوز: [اوچ اولدوز] ستاره میزان (ترازو). برج میزان. مقیاس اندازه‌گیری به اندازه دو گز. ذرع. فاصله بین دو بازوی گشوده.

اوجار: بازار [اوجار]. طیور. سفینه. کشتی. قایق. بادبادک [اوچار]. نوعی هیزم که آتش آن دیر پاید.

اوجاراق: خیلی دور. جای بلند. بالاتر. نهایت. دورتر.

اوجارکو: بالش کوچک که روی زین اسب گذاشته می‌شود.

اوجاش: [اؤجش] عداوت. دشمنی. مباحثه. جدال. نزاع. بلند و پست. ناسزا گفتن به همدیگر.

اوجاشماق[1]**:** [اؤجشمک] مخاصمه. عداوت. مباحثه. دشمنی کردن با همدیگر.

۱- مردم تبریز به شکل «اؤجشمک» بکار می‌برند.

اوجاق[2]**:** [اوْجاق] آتشدان. خاندان. نسل. زنجیری که بر گردن گناهکاران کنند. وقت و زمان.

اوجاقلاق: نوعی گیاه. یونجه. یورونجه.

اوجاق[3]**:** [اوُجاق] تکیه. تخت. سقف. بام. بالا. صدر.

اوجاق چکرگه‌سی[4]**:** نوعی حشره سبز رنگ مثل ملخ که در آتشدان حمام و جاهای گرم و تاریک زندگی می‌کند. حشره‌ای سبز رنگ شبیه ملخ که بانگ طولانی دارد.

اوجاکو: [اوچاکو] سوّمین. سوّمی.

اوجقون: شراره. اخگر. آتشپاره. زبانه ی آتش. کشتی جنگی.

اوجلاماق: عداوت. شقاوت کردن. دشمنی. مخاصمه.

اوجلیب: نخ کلفتی که چوال و جل را با آن می‌دوزند.

اوجور: فال نیک. میمنت. برکت. فال خیر. وقت و هنگام. زمان. ظهور اثر خواب.

اوجوز: ارزان. آسان. نرم و سبک.

اوجوزلاماق: ارزان شدن. تنزّل قیمت.

اوچ: از حالت‌های قاب در قاب‌بازی.

اوچ آغاج: چوبه‌ی دار. تیرک اعدام. محلی است در بخارا. جایگاهی که محکومان را به دار آویزند.

اوچ آیاق: سه پایه.

اوچ پیمان: نام شهری استِ در ترکستان که «آشپیمان» نیز گویند.

اوچ قات: سه طبقه. نوعی درخت مجوّف (توخالی) که دارای پوسته‌ی سه لایه است.

اوچا: پشت. ظهر. پناه. ملجأ [اوچا]. بزرگ. کبیر [اوجا].

۲- به شکل «وجاق، وجاقات، اوجق، اجق» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل گردیده است. «حبیب لی ورق و کرسی حل طاوله سوی اقدح و سیر نار اشعل الشمع بالکبرید اعطینی المقص حبیب الکرسی لعند الاوجاق». (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۹)

۳- فرهنگ سنگلاخ، به شکل «اوجاک» ذکر کرده و در معنی «بشت بام» آورده است.

۴- در زبان فارسی با نامهای «زنحره. تزدک. پزدک» مشهور است.

اوچالاسی: هر سه باهم. هر سه.

اوچان: سفینه. کشتی. قایق. پرنده.

اوچان قندی[۱]**:** بادبان کشتی. شراع.

اوچاو: سه تایی. سه عدد. سه نفر.

اوچراشماک: ملاقات. برخورد کردن. روبرو شدن صورت تصادفی. مواجه شدن.

اوچراماق: تصادف کردن. روبرو شدن. ملاقات.

اوچرو: زمان مؤخّر. زمان آینده. فال نیک.

اوچروم: نگ اوچوروم.

اوچغور: پرنده. تیز پر. سریع السّیر. بند شلوار.

اوچغورماق: پراندن. شکافتن و تخریب دیوار. ترقیش. عتاب کردن. سخن‌چینی.

اوچقلانماق: معامله‌ی دوستانه. داد وستد دوستانه.

اوچقوسی: پرواز پرنده. پرواز کننده.

اوچقونلوق: شرر پاشنده. سریع‌السّیر.

اوچکی: نگ اوچگو.

اوچگو: بز. تیس.

اوچما: نگ اوچوروم.

اوچماق[۲]**:** بهشت. جنّت. فردوس.

اوچماک: پرواز. طیران. تپش قلب. خاموش شدن شمع و آتش. پریدن چشم. حرکت بی‌اختیار چشم. پایان یافتن. منطفی شدن.

اوچمان: چرخ فلک. چرخ چاه. تاب.[۳]

اوچمه: نگ اوچوروم.

اوچورتمه: نگ اوچورمه.

اوچورماک: خاموش کردن آتش. منطفی ساختن. اطفاء کردن.

اوچورمه: پرنده. طیّاره. بادبادک.

اوچوروم: سفینه. بادبرک [بادبادک]. پرتگاه. دامنه‌ی تند و تیز کوه که «اوچروم» نیز گویند.

اوچوق: تبخال. خال و نشانه‌ی چشم. نام قبیله‌ای از اتراک که از فرزندان اوغوز خان بودند [اوچ اوخ]. معاینه. تفتیش. مصروع.[۴]

اوچوک: خاموش. آتش و شمع نیمه خاموش. فرد بیهوش. سلنمش یازو؟[۵]

اوچون: دنیا. جهان [آچون]. از برای.

اوچه: نام شهری است در ترکستان.

اوخ: نگ اوغ.

اوخراق: لباس. جامه. اشیا.

اوخشاتماق: تشبیه کردن. متشابه نمودن.

اوخشاش: مثل. مانند. شبیه. شباهت.

اوخشاماق: شبیه بودن. شباهت. موافق در وزن و شکل. تلطیف کردن. مدح و ثنا. نوازش.

اوخشوش: شتر یک‌ساله.

اوخلاماق: [یوخلاماق] عمیق خوابیدن. خفتن.

اود: نگ أوَت، اوت.

اوداک: [اؤدک] تضمین. جزا. تأدیه. مجازا به معنی «مکافات» نیز آمده‌است.

اودلک[۶]**:** محجوب. ترسان. ترسنده. کم جرأت.

اودم: خانه. دیوار. بیت.

اودنج: نگ اونتوج.

اودور: روز. یوم. نهار.

اودون: نگ اوتون.

۱- در اصل «اوچان قانادی» و به معنی «بال کشتی» می‌باشد.

۲- فرهنگ سنگلاخ به شکل «اوجماغ» ذکر کرده است.

۳- چنچولی. بادپیچ. بازپیچ. نرموره. ارجوحه. طنابی که دو سوی آنرا بر درخت یا دو ستون و غیرها استوار کنند و در میان آن نشسته در هوا آیند و روند بازی و ورزش را. ریسمانی که بدرخت یا بجائی بسته و در آن نشسته باد خورند. تاب را در اصفهان چنچولی و در شیراز آورک گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- بیماری و علّتی که عارض اطفال نو زاییده شود. به عربی «الصبیان» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۵- ما دو معنی بر این ترکیب قائل هستیم ۱- دشت، هامون۲- خطّ و نوشته‌ی پاک شده.

۶- اهالی محال قاراداغ آذربایجان، همراه با واژه‌ی آغ به شکل «آغ اؤدلک» و در معنی «ترسو، بزدل» بکار می‌برند. در بعضی از مناطق ترک‌نشین به شکل «آغ اؤددک» نیز بکار می‌برند.

اودونج: نگ اوتونج.
اوده‌بان: نگهبان حرم‌سرا. نگهبان اوتاق سلطان.
اوده‌لک: نگ اوده‌لیک.
اوده‌لیک: کنیزک. جاریه. سریه.
اودی: گاو. نگ سیغیر.
اودی ییلی: سال گاو.
اور: بالا. محل مرتفع. سربالایی. خندق. قلعه و شهر ویران. برج و بارو. دژی که اطرافش خندق داشته باشد. سنگر و محل قلعه‌بانی.
اورا: انبار و مخزن زمینی برای نگهداری غلّه. طلیعه. شاخه‌ای از سپاه که وظیفه‌ی آن شناسایی خطوط دشمن باشد. فکر و خیال. بند و زنجیر اسب.
اورا[۱]**:** حرف ندا. حرف تحسین. از ادات تعجّب.
اوراتلاشماق: تخمین زدن. حرفهای بی‌معنی زدن. حشو و لغو گفتن. آواز لشکریان برای یافتن دسته و تیره‌ی خود.
اورار: چیدن محصول. درو کردن. برداشت محصول. ضرب کردن.
اوراز: سعادت. بخت. اقبال. تجلّی.
اوراق: داس. رتبه‌ای درباری در ترکستان.
اوراق بوجکی: نگ اوراق بوجه‌یی.
اوراق بوجه‌یی: جیرجیرک.
اوراق قوشی: نوعی حشره‌ی سبز رنگ مثل ملخ که در قسمت آتشدان حمام و مانند آن زندگی می‌کند. حشره‌ای سبز رنگ شبیه ملخ که بانگ طولانی دارد.
اورام[۲]**:** گذر. محله. کوچه.
اوراماق: جمع کردن. چیدن با داس. حصار کشیدن. حصار.

۱- در زبان‌های اروپایی با تلفظ «هورا» و در مقام «تشویق و تحسین» بکار می‌رود.
۲- اهالی خیاو (مشکین‌شهر) چوب بلند و مدوّری را که با آن گذرگاه و معبر بند آمده‌ی آب را گشایند «اورامی» گویند.

اوران: صفت. پیشه. کسب. مقیاس. اندازه. تناسب. صنعت. تخمین. طایفه‌ی اتراک هر وقت می‌خواستند دسته و فرقه‌ی خود را پیدا کنند. آن تیره را به اسم پیشه و صنعتی فریاد می‌زدند این عمل را «اوران» گویند. اوران دو گونه باشد. یکی بین افراد فرقه یا قبیله باشد و دیگری بین لشکر مرسوم است.
اورباق: مایه. آنچه شیر را منعقد کند. آردی که هنگام شل بودن و چسبیدن خمیر به تغار بر روی خمیر پاشیده شود[۳].
اورپرماق: رشد و نمو نباتات. بر آمدن مو. سیخ شدن موی.
اورت: آتش. نار. خاکستر. حریق. آتش سوزان. زهر. سمّ. خاک کپّه شده در دو طرف جوی و کانال.
اورتا: وسط. میان. بین. معتدل.
اورتاچاغلیق: حدّ وسط. معتدل.
اورتاماک: بریان کردن. سوزاندن. آتش زدن.
اورتانجی[۴]**:** میانجی. وسطی. بلد. قلاوز.
اورتاناک: سوزانده شدن. بریان شدن. خشمگین شدن. غضب کردن.
اورتلاماک: انتخاب کردن. گزیدن. نصب کردن.
اورتماق: کاشتن. بوجود آوردن. رویاندن. برپا کردن. احداث.
اورتوق: سوخته. محروق.
اورتوک: لحاف. سرپوش. پوشش. درپوش. پرده.
اورتی: نگ اولجوم.
اورچین: خیمه‌گاه سلاطین. اوردوی سلطان. بلوکات اندجان و کاشغر را گویند که در

۳- در این معنی مردم تبریز «اورفالیق» گویند. در امثال و حکم تبریزیان آمده است: «ائوینده یوخ اورفالیق، گؤیلوندن کئچیر کدخدالیق» (مشتی آرد در خانه‌اش نیست، امّا هوس کدخدا بودن در دل دارد)
۴- مردم تبریز به شکل «اورتانجیل» و در معنی «میانی، وسطی» بکار می‌برند.

هندوستان «پرکنه» و در خراسان، سمرقند، کابل، بخارا، نخجوان و آذربایجان «تومان» گویند. در زبان فارسی به معنی زینه، پایه و نردبان است.

اوردو[۱]: محل اوتراق لشکر. قرارگاه قشون. محل اقامت و حرم سلاطین.

اورده: حرمخانه‌ی سلاطین. اریکه. خیمه‌گاه خاقان. محل و اقامتگاه زنان خاقان و اکابر.

اورده بیگی: کدخدای حرم. خواجه سرا. ناظر قرارگاه زنان سلطان و اکابر.

اورس: سندان. درخت سرو. سرو کوهی.

اورسا: جاهل. نادان. معاند. مغضوب. مورد خشم و غضب قرار گرفته شده.

اورغاج: ماده. جنس مونّث هر موجود زنده را گویند.

اورغاجی: نگ اورغاچی.

اورغاچی: ماده. مونّث. زوجه. مادیان.

اورغان[۲]: خلاط. ریسمان بزرگ. طناب طویل.

اورغان ایپ: نگ اورکان.

اورغوشتک: فنّی در موسیقی. ترانه.

اورک: رگ. ریشه. طناب.

اورکا: چادر. خیمه. خرگاه. ستاره ثریّا. نام ترکی ستاره‌ی پروین.

اورکاتماک: تعلیم. تدریس کردن. عادت دادن.

اورکاریم: خندق قلعه. استحکام دژ.

اورکاسون: خار. مغیلان. شوک.

اورکاک: [اورکک] ترسو. رمنده. وحشی. ترسنده.

اورکامجی[۳]: عنکبوت. عکاشه. تارتن. نگ اگرمچی.

۱- به شکل «اردو» در زبان فارسی، و به شکل «اردی، اردو، اردوا» در زبان عربی داخل گردیده است. «و اذا نزل به الاردو و هو وطاق السلطان و اخذت الامرا و خوانین منازلهم نصب هذاک مساجد جامعه و اسواق ممنوعه». (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۹۳). واژه‌ی مذکور به شکل «اوردا» و «روتا» (ord\\rota) در زبان روسی نیز داخل گردیده است. لغت مذکور در بعضی از لهجه‌های زبان انگلیسی نیز راه یافته است.

۲- به شکل «اؤرکن» نیز بکار می‌رود.

۳- در متون ادبی آذربایجانی به شکل «هؤرومجک» بکار می‌رود.

اورکان[۴]: [اؤرکن] طناب. رشته‌ی ضخیم. طناب بافته‌ی کلفت.

اورکاناماک: [اؤگرنمک/اؤیرنمک] یادگیری. عادت کردن. آموختن. تعلیم گرفتن.

اورکاو: ستاره‌ی پروین. ثریّا.

اورکنج: نام دو شهر در خانات خیوه که یکی را «کهنه اورکنج» دیگری را «یئنی اورکنج» می‌نامیدند. «خیوق» و «خوارزم» نامهای دیگر آن است.

اورکوت: شهری در جوار سمرقند.

اورکوچ: کوهان شتر. یال اسب. سر شانه. بُرج. گردی و برآمدگی بینی. رم. وحشت. خوف.

اورکورماک: خم شدن.

اورکولمک: دور زدن. چرخیدن. جولان. منقلب شدن. پیچیدن.

اورکوماک: بالا رفتن. صعود کردن. عروج کردن.

اورکون: توفان. تلاطم. تموّج. موج زدن.

اورکونج: خوف. ترس. دهشت. تلاش.

اورکی: نردبان. پایه. زینه. پلّکان.

اورگنج: نگ اورکنج.

اورماق: پیدا شدن. روئیدن. رشد کردن. نموّ کردن. نام قبیله‌ای از ترکان. ضرب کردن [سکّه].

اورماک: بافتن. نساجی. رفو کردن. دوختن. پیوند. عبا و پارچه‌ی بافته از پشم شتر.

اورمان: جنگل. بیشه. تنگی. جای پر درخت و متراکم.

اورمه: دانه‌های ریزی که موقع وارد شدن از آب گرم به آب سرد روی بدن پدیدار می‌شود.

اورمیتن: نام روستایی است در ترکستان.

اورناتماک: نشاندن. جای کردن. جابجا کردن. چیزی را در جایش قرار دادن.

۴- همان «اؤرکن» است. در بیشتر محال آذربایجان به همین شکل بکار می‌رود. در مثل است: اؤرکن نه قدر اوزون اولسا دا آخیر گلیب دوغاناقدان کئچر. (طناب هر قدر که دراز باشد نهایتاً از حلقه رد می شود.)

اورناک: [اؤرنک] نمونه. نسخه. مثال. صورت. رسم. قلق.
اورناماق: جا کردن. جایگیر شدن. نشاندن.
اورنماق: تقلّا کردن. ورجه وورجه کردن. تلواسه. دست و پا زدن.
اورنوقماق: با عجله کار کردن. کار فوری. امری را فی‌الفور انجام دادن. فوراً درگیر کاری شدن.
اورو: گودالی که جهت نگهداری بذرها برای سال آتی حفر می‌کنند.
اوروت: منزل. یورت. اقامتگاه صحرا نشینان. مرحله. محل خرگاه قبیله.
اوروتماق: نزول کردن. انتخاب کردن مکان. محل اوتراق. منزل. اقامت کردن.
اوروس: اسلاو. روس[1]. مردم روسیّه.
اوروش[2]: جنگ. محاربه. مجادله. ستیز.
اوروشماق[3]: منازعه. جنگیدن. محاربه.
اوروق: تخم. جنس. سلاله. آل. تیره. نسل.
اوروق قایاش: اقربا. متعلّقات. جمعیّت. طایفه. تبار. خویشاوندان.
اوروک: زردآلو. قیصی[اریک]. زنجیر. بند. رشته [هر چیز تاب داده]. منزله. جیش.
اوروم: فرقه‌ای از مسیحیّت. مهارتی از فنون نظامی.[بنظر ما نام شهر «ارومیّه/اورومیّه» می‌تواند از این کلمه اخذ شده باشد].
اورومجک: نگ اورکامجی.
اورون: عوض. بدل. مکان. جای. محل.
اورونجی: فقیر. گدا. سائل.
اوروندلاماق: انتخاب کردن. تعیین کردن. سوا کردن. گزیدن.
اوروندوق[4]: از اسباب زین. از لوازم زین اسب.
اورونگ: برّاق. درخشان. نورانی. روزنه. روزنه‌ی وسط چادر.
اورونلی: نسل. نوه و نبیره. اولاد. بدل و عوض. صاحب مقام و رتبه.
اوره: ستون. انباریِ کنده شده در زمین.
اوره تپه: شهری در نزدیک خجند. استروشن [اسروشنه].
اوری: حیوانی که دُمش را بالا نگهدارد.
اوز: درون. جوهر. مغز. فطرت. دل. اقربا. آشنا [اؤز]. فصیح. ماهر [اوُز]. قطع کردن. بریدن [اوز[5]]. نام قبیله‌ای از ترکان.
اوزاتماق: تشییع. تقدیم. طول دادن. دور اندیشی. ملاحظه سرانجام کاری.
اوزاغو گون: روز گذشته. دیروز.
اوزاق: دور. بعید.
اوزاق آغری: سلّ. بیماری ورم ریه و سینه.
اوزاک: [اؤزک] درون چیزی. هسته. ناف. صدای دریا. زخم و جراحت.
اوزالیش: حرکت در یک راستا. چیزی را بدون وقفه ادامه دادن. منوال. ادامه یافتن. اطاله. حرکت کردن در یک مسیر.
اوزاماق: دراز شدن. سر بر افراشتن. گردن افرازی.
اوزان[6]: ترانه و نغمه‌ی بی‌وزنی که هنگام نقالی داستان قراخان و اوغوزخان می‌خوانند.
اوزانجی: [اوزانچی] کسی که دف نواخته و ترانه می‌خواند.
اوزدرمه: [اوزدورمه] گذراندن اسب‌ها از قسمت گود رودخانه.

۱- شکل مبدّل از لغت سوئدی «رودِس» و به معنی «پارو زن، قایقران» می‌باشد
۲- در عصر حاضر به شکل «ووروش» بکار می‌رود.
۳- امروزه به شکل «ووروشماق» بکار می‌رود.
۴- فرهنگ سنگلاخ به شکل «ارندق» و به معنی «زین پوش» قید کرده است.
۵- Üz
۶- در عصر حاضر به معنی «نوازنده» بکار می‌رود

اوزلیک[1]: سپند. اسفند. غبغب.
اوزره: بر رویش. رویش.
اوزغانماق: مسالمت. مصالحه کردن. مسابقه دادن. رفتار کردن. سازگار شدن.
اوزکا: نگ اؤزگه.
اوزکاجا: نحو دیگر. طور دیگر. به شکل دیگر. دیگر. دیگری.
اوزکاجه: نگ اوزکاجا.
اوزکو: هر چیز مخصوص به خود. منحصر به فرد. خاص.
اوزکی: نردبان. نردبام. پایه. زینه.
اوزگون: طغیان آب. سیلاب. سیل. تلاطم آب.
اوزگه: دیگر. دیگری. بیگانه. غیر.
اوزلاماک[2]: نگ اوزلمک.
اوزلمک: [اؤزلمک] خواستن. طلب برای خویشتن. آرزو کردن. تمنّا کردن. چیزی طلب کردن برای خود.
اوزلوک: [اؤزلوک] فطرت. ذات. خوی. ذاتیّت. خصوصیّت. انانیّت. خودی. هستی. وجود. باخود.
اوزلیک: سپند. اسفند. روغن نباتات. غبغب. زیر چانه.
اوزماک: [اوزمک] چیدن. بریدن. از ریشه در آوردن. جدا کردن. کندن. کشیدن و باریک کردن. باریکتر کردن. سست کردن.
اوزنگو: نگ اوزنگی.
اوزنگی: رکاب. حلقه‌های دو طرف زین برای گذاشتن پا.
اوزوک: خاتم. انگشتر. نمدی که خمیه و چادر را با آن بپوشانند.
اوزولوش کنت: روستایی در بخارا نزدیک غجدوانه.
اوزوم کجبه‌سی: صندوق چوبی برای گذاشتن انگور. قوطی انگور. جعبه چوبی برای جمع‌آوری انگور.
اوزون: دراز. طویل. بلند. رسا.

۱- از لغات دخیل ترکی در روسی است.
۲- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «اؤزلمک» و در معنی مجازی «حسرت بردن، دلتنگ شدن، منتظر ماندن» بکار می‌رود.

اوزون ایشاک: نوعی بازی. خرسنگ. سنگ بزرگ نتراشیده. صخره.
اوزی دیک‌کا: مانند خود. مثل خود.
اوس: عقل. ذکا. فراست. هوش. ادراک.
اوسال[3]: عاطل. بد. نقصان. مهمل. ضایع. تهاون. تنبلی. کوتاهی و قصور.
اوست: فوق. بالا. روی.
اوستالاماق: ترقّی کردن. تفوّق. برتری یافتن. گذشتن.
اوستان: رود. نهر. جدول. کانال.
اوستون: فوق. روی. بالا. علامت فتحه را نیز گویند.
اوستی: از شهرهای ترکستان در جوار رود جیحون. بالایی. رویش. بالایش.
اوسروک: مست. سرخوش. مدهوش.
اوسروماک: مست شدن. گم شدن. بیخود شدن.
اوسلوق: شورش. اختلال. فساد. فتنه.
اوسماق: گوشت از استخوان جدا کردن. تمیز کردن گوشت از استخوان. پوست کندن.
اوسماقلاماق[4]: پنهان کردن. پوشاندن. مخفی کردن. چیزی را پشت پرده نهان کردن.
اوسماک: [اوسمک] نو کردن. رشد کردن. عادت کردن.
اوسمه: نگ وسمه.
اوسوب: نمو کرده. رشد کرده. بزرگ شده. دراز شده.
اوسون: آب. ماء.آنطرف. آنسوی.
اوش: نام شهری در ترکستان. از حروف اشاره. آویزان. تاک. درخت انگور. داربست درخت مو.
اوش مونچه: اینقدر. آنقدر.
اوشاتلماق: پاره پاره کردن. تقسیم. تجزیه کردن. جدا کردن.

۳- بالمجاز فرد احمق و تنبل را نیز گویند.
۴- مولّف به معنی پنهان شدن، مخفی شدن ذکر کرده بودند که صحیح نیست. شکل قدیم و صحیح این فعل «یوسماق» می‌باشد.

اوشاتماق: بـاز مانـدن از حـسّ و حرکـت. نـاتوان شدن. ضعیف شدن.

اوشاتمق: تجزیه کردن. خرد کردن. بریدن. کوتـاه کردن. شکستن. جدا کردن. ریز کردن.

اوشاق: طفل کوچک. بچّه. خدمتکار. خرد. ریز.

اوشاق قاپـان: نـوعی پرنـده‌ی شـکاری. کـرکس. «اوتلکو» نیز گویند.

اوشاقلاماق: مجزّا کردن. ریز کردن. خرد کردن.

اوشال: او. آن. حرف اشاره به دور.

اوشالمق: کوچک شدن. خرد شدن. کوتـاه شـدن. شکسته شدن.

اوشانجا: آنقدر. آن اندازه.

اوشانداق: آنچنان. مانند آن. مثل او. الی آخر.

اوشبولک: [اوشبولوک] نای. مزمار. سوت. هشتک. صفیر. نوعی نای ترکی.

اوشتولوم: ستم. ظلم. تعدّی. حیله.

اوشقون: نوعی ریواس. نگ قوزو قولاغی.

اوشقه: [آبوشقه] همسر زن. زوج. مرد.

اوشلاماق: گرفتن. اخذ کردن. حفظ کردن. قـبض کردن.

اوشلان: مهمانی عـام. سـفره‌ی طعـام. ضـیافت و مهمانی که امرا برای اهالی و سپاه ترتیـب دهنـد. مهمانی شاه برای رعایا. شیلان.

اوشماق: تجمّع کردن. جمع شدن. ازدحام. گرد آمدن.

اوشمونچا چاغلیق: اینقدر. به این اندازه. تا این حدّ.

اوشندا: آنجا. همانجا.

اوشنداکاجا: تا به آنجا. تا آنجا.

اوشنگن[1]: تنبل.

اوشوقماق: تعجیل. عجله کـردن. سـرعت گـرفتن. شتاب کردن.

اوشوک: حکایت. نقل. روایـت. سرگذسـت. معمّـا. چیستان. لغز.

اوشول: نگ اوشال.

اوشولوق: گمان. فرض. تصوّر. ظنّ.

اوشوندی: هجوم ناگهانی. یورش بی‌درنگ.

اوغ: [اوخ] چوبهای فوقانی آلاچیق.

اوغان: صاحب. ناظر. خداوند. الله. ربّ. یـزدان. بـه شکل «اوغون» نیز ثبت شده است.

اوغان شال: نامی برای افغان‌ها. اسمی کـه ترکـان به افاغنه داده‌اند.

اوغری: سارق. دزد. رهزن.

اوغریلوق: سرقت. دزدی. راهزنی.

اوغرینجه[2]: دزدکی. مخفیانه. پنهانی.

اوغلاق: بُز. بزغاله. بچّه بز. حیوان کوچک. نوزاد حیوان.

اوغلان: بچّه. کـودک. ولـد. فرزنـد. عنـوانی بـرای شاهزادگان مغول.

اوغلوق: خندق. کانال و جوی اطراف قلعه.

اوغماج: نگ اوماج.

اوغور: سعد. سعادت. برکـت. فـال نیـک. اصـابت. اوان. هنگام. نام قبیله‌ای از اتراک.

اوغورلاماق: سرقت کردن. دزدیدن.

اوغورلاینن: دزدانه. دزدکی. مانند دزد.

اوغورلوق: برکت. سعادت.

اوغورماق: اصابت کردن. روبرو شدن. موفق شدن.

اوغوز: صاف. پاک طینت. پاک‌نهاد. خیرخواه.

اوغوش: نبیره. حفید. فرزندِ فرزند. اولاد.

اوغولجاماق: تعظیم کردن. تکریم. رعایت حرمـت. حرمت کردن.

اوغولدروق: تخم ماهی.

اوغون: صاحب. ناظر. خداوند. ربّ. یزدان. به شکل «اوغان» نیز بکار می‌رود.

۱- مردم تبریز بـه شـکل «اوشـونن» و در معنـی احتیـاط کننـده و ملاحظه‌کار بکار می‌برند

۲- مردم تبریز و مراغه «اوغرون» گویند

اوفق: [اوفاق] درست. راست. کوچک.
اوفکا: [اؤفکه] قهر. غیظ. خشم. تهوّر. شش. ریه.
اوفکالیک: [اؤفکه‌لیک] مغضوب. خشمگین. قهّار. عنیف. سخن درشت.
اوفکه: نگ اوپکا، اوفکا.
اوق: موجود. نقد. تیز. تیر. چابک. زیاد. محور چرخ. تیرک چادر.
اوق ییلانی: نوعی مار سریع و سمّی. تیرمار. افعی.
اوقار: پرنده‌ی کلنگ که پر آنرا بر جقّه و کلاه نصب کنند. دُرنا. بوتیمار.
اوقرا: باده. قدح. نوعی بیماری در میان چارپایان.
اوقراماق[1]**:** شیهه‌ی اسب برای طلب آب و علوفه. آوازی که اسب موقع رسیدن به آب و یا علوفه سر می‌دهد.
اوقلاغو[2]**:** وردنه. چوبی که بدان خمیر نان و آش را پهن کنند. محلاج. آهن حلّاجی.
اوقلاق: نگ اوقلاغو.
اوقلاماق: تیر باران کردن. تیر پرتاب کردن.
اوقلاو: نگ اوقلاغو.
اوقلوا: نگ اوقلاغو.
اوقوماق: [اوخوماق] قرائت. تلاوت. مطالعه و تحصیل کردن.
اوقونتورماق: به فریا آوردن. به تحصیل وا داشتن.
اوقینمق: نفس زدن. فریاد زدن. نعره زدن. فرا رسیدن موسم چیزی.
اوکچه[3]**:** سالم. مستحکم. کم جرأت. ترسو. غوزک پا. پاشنه. زانو.
اوکچه‌لاتماک: شکل سببی از فعل اؤکچه‌لاماک.
اوکچه‌لاماک: کوبیدن با پای. لگد مال کردن. تحریک کردن اسب برای حرکت با پاشنه. واژگون کردن و ضربه زدن به چیزی. زیر پا افکندن. هلاک کردن. زمین زدن.
اوک: نگ اونگ.
اوکارتماک[4]**:** [اؤگارتماک] یاد دادن. تعلیم. تفهیم. تدریس کردن.
اوکالکا[5]**:** پیش‌کش. هدیه. ارمغان. صله.
اوکان: آرام رفتن. رفتار نیک. نرم‌رفتاری. آهسته رفتن. ملایمت. بردباری.
اوکای: [اوگئی] ناتنی. نامادری.
اوکای آتا: [اوگئی آتا] ناپدری. همسرِ مادر.
اوکتا: پهلوان. بهادر. جنگاور قوی. اقتدار. قدرت. زور. بیهوده. بی‌موقع.
اوکتاک: غضبناک. عنیف. خشمگین. پریشان. ناراحت.
اوکتالیک: قوّت. اقتدار. نیرومندی. جنگاوری. بیهودگی. غیر ملزوم.
اوکتای[6]**:** نام پسر چنگیز خان.
اوکتم[7]**:** نامدار. مشهور. معروف. بهادر. قدرتمند. جنگاور.
اوکرا: رشته‌ی خمیر که در پخت آش و بعضی از غذاها استفاده شود.
اوکرا آشی: آش رشته. شعریّه.
اوکروب بوکرمک: نعره زدن. فریاد کردن. صدا زدن.
اوکساک: نگ یوکسک.
اوکسز: نگ اوکسوز.
اوکسورک: سرفه.

۱- در متن کتاب دده قورقود؛ قسمت مقدمه به شکل «اوغراماق» آمده است. «بدوی آتلار اس‌سیز گؤروب، اوغرادیقدا»
۲- امروزه به شکل «اوخلوق» بکار می‌رود.
۳- اؤکچه: پاشنه بود، که آنرا به عربی «عقب» نامند و اتراک روم گویند که فلان کس اوکچه اتتی یعنی: زور و تعدّی کرد و کم جرأت را نیز اوکچه‌سیز خوانند. یعنی: ثبات قدم ندارد. (فرهنگ سنگلاخ، ص ۵۲)
۴- اؤگرتمک. مردم تبریز به شکل «اؤرگتمک» بکار می‌برند. در زبان ادبی به شکل «اؤیرتمک» بکار می‌رود.
۵- در متون قدیم به شکل «اؤگولکه» نیز آمده است.
۶- پسر سوّم چنگیز خان که بعد از پدر پادشاه شد و تختگاهش «ختا» بود. (فرهنگ سنلاخ)
۷- شکل امروزی این کلمه «اؤتکم/اؤتگم» می‌باشد.

اوکسوز: یتیم. بی‌کس. دوقلو. توأم. جفت.
اوکسولماک: نگ اوکسوماک.
اوکسوماک: [اکسیمک] کم شدن. نزول کردن. قلّت.
اوککه: نگ اویکا.
اوکلان: قبیله‌ای از اتراک.
اوکماک: جمع کردن. گردآوری. تدوین. انباشتن.
اوکمش: جمع شده. گرد آمده. انباشته. متراکم.
اوکو: جغد. شب کلاه. محلی که از آن آب فراهم آید.
اوکوتماق: عبادت کردن. نماز خواندن[۱]. آرد کردن [اوگوتمک/اویوتمک].
اوکور: مادیان چهارساله. اسب ماده‌ی چهارساله.
اوکورفه: نگ اونورقه.
اوکورماق: [اونورماق] باز گرداندن. برگرداندن. تعقیب کردن. خم کردن. منقلب کردن. دفع کردن. واژگون کردن.
اوکورماک: [اونگورمک/هؤنکورمک] نوحه‌گری. زار زار گریستن. گریه کردن با صدای بلند.
اوکوز: پند. نصیحت[۲]. گاو. ثور. سال گاو، که سال دوّم از تقویم ترکان است «اؤد» نیز گویند.
اوکوز گؤزی: ارنیقه.[۳]
اوکوزماک: نصیحت دادن. نظر دادن. پند دادن.
اوکوش: کثیر. بسیار. فراوان. زیاد. بیش از حدّ.
اوکولکان: انباشته. فراهم شونده. گرد آمده. متراکم.
اوکولماک: تجمیع. جمع شدن. انباشتن. گرد آمدن.
اوکوماق: نرم کردن.
اوکون: غیر. دیگری.

اوکونج: ندامت. پشیمانی.
اوکونده: غاوشنگ. گاوشنگ. خله چوب.[۴]
اوکوندوروق: آلتی که با آن پنبه را از دانه‌اش جدا کنند. میله‌ی حلّاجان برای جدا کردن پنبه از دانه.
اوکوناک: [اؤکونمک] پیشمان شدن. ندامت.
اوکه: [اؤگه/اؤگئی] تنی. برادر یا خواهر که از یک مادر باشند.
اوکیرتماک: تحریک کردن. گهواره را حرکت دادن. جنباندن گهواره.
اوگله: نگ اویله.
اوگوت: [اؤیود] پند و اندرز. نصیحت. وعظ.
اوگوتلاماق: [اؤگوتلمک] وعظ کردن. نصیحت دادن. پند دادن.
اوگورغه: نگ اونورقه.
اوگولکا: نگ اوکالکا.
اول: از ادات اشاره به دور. ضمیر غایب. برکه. دریا. تازه و تر. خیس. فعل امر است از مردن [بمیر].
اولا: تپّه. کوه کم ارتفاع. تلّ.
اولات: وبا. بیماری. مرگ و میر حیوانات. بیماری مسری و عمومی.
اولاش[۵]: حصّه. بخش. سهم. قسمت. نصیب.
اولاشماق: وصول. بالغ شدن. رسیدن. پیوستن. پیوند کردن.
اولاشماک: [اولوشمک][۶] تقسیم کردن. قسمت کردن. سهم برداشتن.
اولاق: [اؤولاق] نگ اوغلاق.
اولاق[۷]: [اوْلاق] مجرای آب. ناوه. بارگیر. حیوان باری. اسب. ستور.

۱- در این معانی «اؤکونمک» صحیح است. در متون قدیم به شکل «یوکونمک» آمده است. ترکان قدیم، نماز و عبادت را «یُکُنج/یوکونج» می‌گفتند. (دیوان‌الغات‌الترک، محمود کاشغری، ترجمه‌ی دکتر محمد دبیرسیاقی، ص ۱۰۵۰)
۲- در این معانی «اؤگوت» صحیح است.
۳- گیاه «عین‌البقر» که در فارسی «گاوچشم» گویند. نوعی انگور کوهی. اقحوان. آذرگون. آذریون.
۴- چوبی باشد که بر یک سر آن سیخی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود براه روند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۵- در متون قدیم به شکل «اولوش» نیز آمده است.
۶- امروزه به شکل «بؤلوشمک» مصطلح است.
۷- اولاغ/الاغ. از لغات دخیل ترکی در فارسی است. در ترکی قدیم به معنی فرستاده، پیک و قاصد بوده است که بعدها مَرکب قاصد را نیز «اُلاغ» گفته‌اند.

اولاقلمق: راه گم کردن. گمراهی. بیراهه رفتن. خطا کردن. اشتباه کردن.

اولاقماق: ضلالت. گمراه شدن. منحرف شدن. مبهوت شدن. گیج شدن.

اولالماق: بزرگ شدن. پیر شدن. کهنسال شدن.

اولاماق: بستن. گره کردن بند. بهم بستن. وصل کردن.

اولاماک: پارس وحشت انگیز سگ‌ها. آواز سگ. پارس کردن سگ.

اولانگ: نگ آیتیم.

اولانماق: گرفتار دردی شدن. آلوده شدن. مبتلا شدن به عذاب.

اولت: کشتار. مرگ و میر. قتل عام [اؤلوت]. سرخ. قرمز. لعل ارزشمند. لعل حقیقی.

اولتاش[1]**:** همسایه. هم دیوار. مجاور.

اولتانک: وصله‌ی چکمه. پنجه. چرمی که ته کفش دوخته شود.

اولتورغوزماق: اسکان دادن. نشاندن. اجلاس.

اولتورماق[2]**:** سکونت کردن. اقامت کردن.

اولتورماک: [اؤلدورمک] کشتن. هلاک کردن. فنا ساختن.

اولتوروشلوق: موقعیت سالم. نشسته. جای کرده. نشیننده. اقامت دائمی داشتن.

اولته: قلّاب. شصت. چنگک ماهیگیری.

اولجار: خبر. حادثه. بسیج لشکر. تجمیع سپاه.

اولجاش: کرنش. تعظیم. نوعی ادای احترام در میان مغول‌ها؛ به نحوی که زانوی چپ و یا راست را بر زمین گذاشته و دستی را بر سر نهاده بوسه بر زانوی شخص معظّم زنند.

۱- «آولتاش، آولوتاش» صحیح می‌باشد. آولو، آول در ترکی به معنی «حیاط» و حصار است و تاش پسوند معیّت است که به آخر کلمات علاوه گردیده و معنی «هم» را ایفا می‌کند. قولداش: همدست، یولداش همراه، کونولداش: هم‌دل و ..

۲- امروره به شکل «اوتورماق» مصطلح است.

اولجاشماک: نگ اولجاماک.

اولجاماق: یغما کردن. غنیمت گرفتن. تاراج کردن.

اولجاماک: تعظیم کردن. ادای احترام. مراسم تقدیم هدیه به بزرگان. مراسم اتحاف به اعاظم.

اولجای[3]**:** میمنت. سعادت. اقبال.

اولجایتو: صاحب میمنت. نام پسر ارغون خان ابن اباقای ابن هلاکوخان.

اولجایش: تقدیم هدیه و ارمغان. بجای آوردن مراتب احترام و تعظیم. کرنش کردن.

اولجوم: لحاف. پوشش. روکش. پرده.

اولجه‌لاماک: تاراج کردن. غارت کردن. یغما کردن.

اولچا: فعل امر است از میزان کردن [اؤلچ]. توزین. مقیاس کردن [اؤلچمک]. بسیار. زیاد. فراوان. آنقدر.

اولچاک: نگ اولچک.

اولچاماک: [اؤلچمک] اندازه‌گیری. محاسبه‌ی طول عرض زمین. اندازه کردن زمین با طناب و غیره. محاسبه‌ی مساحت زمین.

اولچک[4]**:** [اؤلچک] مرطوب. نمناک.

اولماک: ترک حیات. مردن. هلاک کردن. فانی شدن.

اولنگ: نگ ایالغو.

اولوت: نگ اولت. پیمانه. وزن. مساحت. مقیاس. اندازه. مساوی. مطابق.

اولدوز: نجم. ستاره. کوکب.

اولغاتماق[5]**:** پیر شدن. کهنسال گشتن.

اولغاماق: بزرگ شدن. پیر شدن. مسن شدن. زیاد عمر کردن.

اولغایتماق: به کمال رساندن. بزرگ داشتن. تکریم.

اولغایماق: نگ اولالماق.

اولغویماق: نگ اولغاماق.

۳- در متون قدیم ترکی به معنی «غنیمت» نیز آمده است.

۴- مردم تبریز و شهرستان‌های اطرافش به شکل «اؤلحو» بکار می‌برند

۵- اولغاماق و اولوعلانماق صحیح است. اولغاتماق حالت سببی فعل است

اولکان: مرده. میّت. بی‌جان. جان باخته [اؤلکن/اؤلن]. بزرگ. عظیم. جسیم. کامل. بالغ. رشید. کلان. کبیر [اؤلوکان].

اولکر: [رمنده] ستاره‌ی پروین. ثریّا.

اولکر ییلدیزلری: ستاره‌ی پروین. ثریّا.

اولکنجلی: کوهان‌دار. دارای کوهان.

اولکو[1]**:** [اؤلگو] میزان. ترازو. وزن. توزین. اندازه کردن.

اولکو چیان: برج میزان.

اولکور: ثریّا. ستاره‌ی پروین.

اولکوش: [اؤلکوش] پژمرده. افسرده. زایل شده.

اولکه[2]**:** مملکت. دیار. خطّه. ملک.

اوللوک: خیس. تر.

اولوتک: دسته و چوب تیر.

اولوتماک: خیساندن. تر کردن. نم کردن. مرطوب کردن.

اولوس[3]**:** بزرگ قوم. بزرگ عشیره. سرور قبیله. مهتر قوم.

اولوستوک: بسمل. نیم مرده. نیم جان.

اولوش: نگ اولاش.

اولوشماک: [اولاشماق] پارس کردن دو سگ به همدیگر.

اولوغ: بزرگ. کبیر. جلیل. اعظم. سرور. مهتر.

اولوغ بک[4]**:** از حکّام آسیای میانه و از نوادگان تیمور که در سمرقند زیج و رصدخانه بنیاد کرد.

اولوغلانماق: تکبّر. تعظّم. احتشام.

اولوغلوق: بزرگی. عظمت.

اولوک: [اؤلوک] مرده. میّت. جنازه. سست. پوسیده.

اولـوم: موت. اجل. مرگ [اؤلوم]. کفِ شیرِ شتر [اؤلوم].

اولوماک: بزرگ شدن. پیر شدن [اولوماق]. پارس کردن [اؤلاماق].

اولوملوک[5]**:** [اؤلوملوک] دنیا. دار فنا. میرا. مردنی. واجب‌القتل [اؤلوملوک].

اولی یایقاجی: [اؤلو یویان] مرده شوی. غسّال.

اولیلیق: موجودیّت. هستی. توانگری. هیئت.

اوما[6]**:** مفصل ران. استخوان لگن. استخوان. هرچیز گرد. مدوّر.

اوماجه: نگ اوما.

اوماجی: نگ آلبستی.

اوماچ: [اوماج/اووماج] نوعی آش شبیه آش ترخانی.

اوماق: نگ اویماق.

اوماقلانماق: جسارت یافتن. جرأت یافتن. تهوّر.

اومالماق: معلّق زدن. معلّق ایستادن. پایه‌ی چراغ.

اومانج: [اومونج] طمع. امید. انتظار. توقّع.

اومجه: تکّه‌ی هیزم. هیزم پاره. کُنده. ریشه.

اومجه کونده: کنده‌ی درخت که یک سر آن سوخته باشد.

اومکو: نگ بوغاز.

اوما: نگ آلبستی.

اومماچی[7]**:** نگ آلبستی.

اومماق: نگ اومنماق.

اومنماق: [اومونماق] طمع کردن. ارتجاء. انتظار داشتن. امید داشتن. چشم داشتن.

اومودوق[8]**:** شلواری که سپاهیان به موقع شکار و سفر پوشند.

۱- به شکل «اُلگو» در زبان فارسی داخل گردیده و در معنی مجازی سرمشق، مثال، هم‌وزن،هم‌تراز، نمونه، نیز بکار می‌رود.

۲- در متون تاریخی فارسی به شکل «اولکا/الکا» داخل گردیده و به معنی «سرزمین» آمده است.

۳- در متون قدیم ترکی به معنی «مردم، ملّت، جمعیّت» نیز بکار رفته است.

۴- در متون تاریخی فارسی به شکل «الغ بیگ» (اسم خاص) آمده است.

۵- در بعضی از متون قدیم به شکل «اؤلوملو، اؤلملو، اولملی» نیز بکار رفته است «گلیملی گیدیملی دنیا، سون اوحی اؤلملو دنیا» (کتاب دده قورقود، نسخه‌ی درسدن، ص ۲۰۱ داستان قاضلیق قوجا اوعلی قانتورالی)

۶- در تبریز به شکل «اومبا» بکار می‌رود.

۷- به شکل اومماحی نیز ثبت گردیده اسب

۸- کاشغری در دیوان‌لغات‌الترک به شکل «اُم/اوم» ذکر کرده است. کاشغری «اُترن/اؤترن» را نیز به معنی «شلوار» آورده اسب

اوموز کوراکی: شانه‌ی دست. کتف.

اون: عشر. عدد ده[۱]. ناله. فریاد. فغان. آه.[۲] آرد[۳]. دقیق.

اون آشی: آش آرد.

اون تارتمق: آرد کردن غلّات. ناله کردن. فغان کردن. آه کشیدن.

اون جکماک: نگ اینکلداماک.

اوناماق: راضی به کاری شدن. پسندیدن. ترجیح دادن. قبول کردن.

اونان: صداقت. صحت. درستی. راستی. استقامت.

اونتوج[۴]: قرض. بدهی. وام.

اونجو: [اینجی] درّ. مروارید. لؤلؤ.

اونجود[۵]: طلب. قرض. بدهی.

اونچی[۶]: جرّاح. طبیب. حکیم. نوحه‌گر.

اونداق: آنچنان. آنصور. به آن منوال. چنان. آنگونه.

اونداماق: صدا کردن. دعوت کردن. ندا کردن.

اوندوچی: منادی. جارچی. دلّال. کسی که جلوس پادشاه را با صدای بلند اعلام کند.

اوندور[۷]: بلند. رفیع. عیبناک. بی‌ارزش. چرکین. شکل امر است از فعل «روییدن».

اوندورماق: تسکین دادن. تخفیف دادن. به سخن وا داشتن. بازپرسی.

اونزول: دروغ. کذب.

اونغاتی: ارزان. آسان. نرم. کم بها.

اونقان: نوزاد اسب و خر. کرّه خر و کرّه اسب.

اونک: [اؤنگ] سمت راست. یمین. جلو. پیش. درست. حقیقی. مستقیم.

اونکارمق: کار درست کردن. تبدیل به احسن کردن. تنظیم کردن. تحویل دادن.

اونکالماق: صحّت یافتن. فتح یافتن. پیروز شدن. اقامت کردن. درست شدن. حقیقت یافتن.

اونکامت: نام طایفه‌ای از اتراک.

اونکای: آسان. وزن. کیل. رطل. ستاره‌ی برجیس. سیاره‌ی مشتری.

اونک‌سول: چپ و راست. یمین و یسار.

اونک‌قول: دست راست. سمت راست. ید الیمنی.

اونکماک: روییدن. بزرگ شدن. رشد کردن. نشو و نما کردن. موفّق شدن. دسترسی.

اونکو: غدّار. دشمن. ستیزنده. خودسر. حیله‌گر. فریبکار. اصرار کننده. ابرام کننده در کاری.

اونکوت: نام طایفه‌ای از اتراک.

اونکور: دامن. گریبان. یقه.

اونکورتماک: زمین زدن. شکست دادن. دفن کردن. بر خاک انداختن.

اونکولماک: تبدیل به احسن کردن. خوب گردانیدن. نیک گردانیدن.

اونکولوک: عناد. دشمنی. ستم. حیله. ستیزه.

اونگ: موی بدن انسان [یونگ]. پیش. نزد [اؤن]. تکیه.

اونگجه: نگ اوکچه.

اونلاماق: ده دهی کردن. عدد چیزی را به ده رساندن [اؤنلاماق]. فریاد کردن. فغان کردن [اونلمک[۸]].

اونماک: زیاد شدن. ترقّی کردن. پیشروی کردن. تضعیف کردن.

اونورقه: استخوان کمر. ستون فقرات. ستون مهره. مهره‌های پشت. اوکورغه [اونگورغه] نیز گویند.

اووا: آری. بلی [اَوَه]. لفظ تحسین و تقدیر است [آوا].

۱- on.

۲- ün.

۳- un.

۴- امروزه به شکل مقلوب «اؤدونج» بکار می‌رود.

۵- شکل دیگری از «اؤدونج» (قرض، دین) است.

۶- در متون قدیم به شکل «اوتچی» ذکر شده است.

۷- امروره به شکل «هوندور» بکار می‌رود.

۸- امروزه به شکل اینلمک (ناله کردن) بکار می‌رود

اوواد: [اَوَد/اَوَدیمک] حیوان بر پشت افتاده. حیوان بر پهلو افتاده.

اووادیو[1]**:** افتادن حیوان به پهلو و یا پشت طوری که توان بلند شدن نداشته باشد.

اووانماق: بی‌حسّ و بی‌حرکت شدن. ناتوان ماندن.

اووج: کف دست. مشت.

اووج اویونی[2]**:** تک یا جفت بازی کردن.

اووق: تیرک‌های ورودی چادر.

اوول: نگ آول.

اوونماق: [اوونماق] تسلّی یافتن. آرام شدن.

اوی: خانه. بیت[3]. خیمه. چادر. گاو. [اؤی]. فکر. خیال. اندیشه [اوْی].

اویا: خواهر کوچک. همشیره‌ی کوچک.

اویات: حیا. حجاب. شرم. عیب. قباحت.

اویاتلیق: شرمگین. عیبناک. خجل.

اویاتماق[4]**:** محجوب شدن. خجالت کشدن. حیا کردن. شرم داشتن.

اویاز: خرمگس. ذباب. پشه.

اویاق: آن‌طرف [اویان]. بیدار. هشیار.

اویاقماق: غروب کردن خورشید. افول کردن ماه و ستارگان.

اویاک: پوست زیر گلو و شکم سنجاب.

اویاکو: استخوان‌های پهلو. دنده‌ها. کمرگاه.

اویالماق: حیا کردن. حجب داشتن. شرم کردن.

اویان: [ایوین] افسار اسب. دهنه‌ی اسب. گونه‌ای شتر. طرف. جهت. آن سوی. جانب.

اویان بویان: این سوی و آن سوی. این طرف و آن طرف.

اویخو: نگ اویقو.

اویداچی[5]**:** طلبه و آخوندی که برای یاد دادن آداب روزه و نماز به روستاها می‌رود.

اویداق: نمناک. زهکش. چمنزار حصار شده با خار و خاشاک.

اویرات: نام قبیله‌ای از اتراک.

اویروق- مویروق: متعاقب یکدیگر. متوالی. پی در پی. بدنبال هم.

اویشون: گیاه خاراگوش. افسنطین. زریره. نوعی بومادران کوهی.

اویغاتماق: بیدار کردن. هشیار کردن. آگاه گردانیدن.

اویغاق: بیدار. هشیار. خبردار. آگاه.

اویغاناغور: بی‌خبر. نا آگاه. غافل.

اویغانماق: بیدار شدن. هشیاری.

اویغور: موافق. سازگار. نام قبیله‌ای از اتراک.[6]

اویغوشماق: کاهلی کردن. تنبل شدن. سستی کردن.

اویقات: نگ چوغول.

اویقو: نوم. خواب. غفلت.

اویکا: شش. ریه. غیظ. خشم. قهر. تهوّر.

اویکالاماک: خشمگین شدن. ناراحت شدن. غضب کردن.

اویکن: ریه. شش.

اویکو: غفلت. تنبلی. کاهلی. بی‌پروایی.

اویکونماک: تقلید کردن. تغییر قیافه دادن. تعویض رفتار.

اویل: مملکت. خطّه. ولایت.

اویلاج: نام قبیله‌ای از اتراک.

۱- تبریزیان به شکل «اَوَدیمک/اَوَدمک» بکار برند.

۲- این بازی با نام «کئچه اویونی» نیز مشهور است.

۳- مردم تبریز «ائو» گویند.

۴- مردم تبریز به شکل «اوتانماق» بکار می‌برند.

۵- خادم رئیس شرع که برای تعلیم آداب صوم و صلاه به دهات رود. (فرهنگ سنگلاخ، ص ۵۵)

۶- آورده‌اند زمانی که میان اوغورخان و پدر و اعمام جهت دین ملّت نزاع افتاد بعضی از اقربا جانب اوغوز بگرفتند و خدمت ایشان را (اویغور) لقب نهاد، یعنی به ما پیوست و مؤلّف ظفرنامه گوید که معنی (اویغور) پیوستن و با یکدیگر عهد بستن است. (فرهنگ سنگلاخ، ص ۵۵)

اویلاشماک: هم اندیشی و مشورت. گفتگوی دو جانبه. هم‌رأیی کردن.
اویلامه: مشورت. شورای مجلس. کنکاش.
اویلانماق: تفکّر. تأمّل. ملاحظه کردن. اندیشیدن. گفتگو.
اویلانماک: [اؤیلنمک/ائولنمک] ازدواج. متأهل شدن. خانه‌دار شدن. زن گرفتن.
اویلوشماک: غفلت کردن. تنبلی. کاهلی کردن.
اویلوق: ران. فخد. قسمت بالای زانو تا کمر.
اویلوک: [ائولی] صاحب خانه. متأهل. کدخدا. ازدواج کرده.
اویله: نصف روز. نیمروز. وقت ظهر. نماز پیشین [اؤیله/اؤیلن]. فکر و اندیشه [اویلا]. در زبان مغولی به معنی شغل و کار است.
اویما یوروما: نوعی دوخت. کشیده دوزی.
اویماق: نسل. شعبه. آل. طایفه. در اصل به معنی «استخوان» است. نام طایفه‌ای از اتراک. انگشتانه که از استخوان و غیره درست کنند. انگشتانه خیّاطی. کندن. سوراخ کردن. قبیله. طایفه. [اوُیماق]. شیمه. فصله. تبعیّت. اطاعت کردن. یکی شدن. موافق شدن. خوابیدن. بیهوش شدن [اوُیماق]. نام قبیله‌ای در نزدیکی افغانستان.
اویمه: [اویما] خیک. مشک. هرچیز کنده و یا سوراخ شده. کنده‌کاری. حکّاکی. قلم زنی.
اوینارشی: نگ اویناق.
اویناش: معشوق زن. دلداده. فاسق. مردی که با زن شوهردار ارتباط دارد.
اویناشماق: دوستی کردن. ملاعبه. معاشقه کردن.
اویناق: مفصل استخوان. محل اتّصال دو استخوان. خدعه. اسب جلف.
اویناماق: حرکت. رقص. ملعبه. پریدن چشم. جوشیدن. عشق و محبّت ورزیدن.
اویوز: جرب. خارش. بیماری گر.
اویوش: لجوج. خیره. اهل غوغا. اهل نزاع. اهل جنجال.
اویوغماق: ماست شدن شیر. تخمیر شیر برای ماست فراهم کردن. ماسیدن.
اویوق: [اوُیوق] سوراخ. مغاک. شکاف. مقعّر. گود. جوف. غار.
اویوک: نگ اویوق.
اویولغالامه: نگ اویولغامه.
اویولغامه: نوعی دوخت. کشیده دوزی. کوک زدن. دوخت بزرگ. دوخت درشت و با فاصله. دوخت درشت و راه راه.
اویون: حرکت. رقص. بازی. قسمت. حصّه. شکار.
اویوندی: طفیلی. شخصی که خودسرانه و بی‌دعوت در مهمانی حاضر گردد. بی‌عار.
اویی: نگ اوی.
ایا: کف دست و پای. هر چیز مسطّح و صاف. عمو [آیا]. اصل. مالک. صاحب. مولی. خداوند. ربّ [ایبه/ییه].
ایاز: صاف. شفّاف. شب سرد مهتابی. شب سرد که ماه در آسمان است و هوا صاف است. آسمان صاف.
ایاس: نگ ایاز.
ایاغ[1]**:** پیاله. قدح. رطل. کاسه دسته‌دار آبخوری. آبخوری سفالی. ظرف سفالی.
ایاغچی[2]**:** ساقی. پیاله فروش.
ایاغلیق: کفش چوبی بند بازان. چوب‌های بلندی که نمایش دهنده با آن راه می‌رود.

۱- با همین شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. به شکل «ایاق» نیز مصطلح است.
۲- در متن کتاب «محاکمه‌اللغتین» و «فرهنگ سنگلاخ» و اغلب آثار امیر علیشیرنوایی به دو شکل «ایاقچی» و «ایاغچی» آمده است. شعر: ایاقچی گتیر جام می لب به لب/کی توی اولدی هنگام عیش و طرب. اهل ایران کاسه شور و خدمتکار مطبخ را گویند که جمع کردن ظروف متعلق به اوست.

اياقماق: غروب کردن آفتاب. فرو رفتن ماه و ستارگان.

اياکا: مادر رضاعی. مادر شیری.

اياکو: استخوان‌های پهلو. دنده‌ها. استخوان تهیگاه.

ايالاماک: تصاحب کردن. تملک کردن. صاحب شدن.

ايالغو[1]: مدّ و کشیدگی آواز در نغمات موسیقی. لحن. آهنگ. نغمه. سرود.

ايامـاق: مضایقه. دریغ کردن. محافظه کردن. مواظب بودن. امساک. حمایت.

ايبيتلمک[2]: خیس شدن. مرطوب شدن.

ايبيتمک: خیساندن. چیزی را در مایعی خیساندن و آبدار کردن. تریت کردن.

ايبين: برّاق. لامع. درخشان. نورانی.

ايپ[3]: ریسمان. خیط. حبل. نخ. مهارت. راه‌اندازی کار. سزاوار. لایق. مناسب. زیبنده. شایسته.

ايپار[4]: مُشک. عود. عنبر. معطّر. هر چیز خوشبوی.

ايپار قوروغی: نام روستایی از توابع سمرقند.

ايپتماک: زیر آب گرفتن. خیس کردن. نمناک کردن. آب آلود کردن.

ايپک: ابریشم. حریر.

ايپکين: نوعی قماش سیاه رنگ. پارچه مشکی. نخ سیاه.

ايپلاماک: انشاء کردن. احداث کردن. کار مناسب انجام دادن.

ايپليجک: بیماری رشته که به آن «عرق معدنی» نیز گویند.

ايپليک: خیط. ریسمان. نخ.

ايپيک: کوه. تپه. تاج خروس.

۱- در عصر حاضر به شکل «آیاق ائله‌مک» مصطلح است و در موسیقی مقامی (آواز) به معنی «رفتن از گوشه و شعبه‌ای به شعبه و گوشه‌ی دیگر بکار می‌رود.

۲- در معانی مذکور «ایبیتلنمک» صحیح است. «ایبیتلمک» به معنی خیس کردن و مرطوب کردن است

۳- مردم تبریز ترکیب‌های «ایپه- ساپا گلمک» و «ایپه یاتماق» را هنوز هم در معانی مناسب بودن، شایسته بودن، سزاوار بودن بکار می‌برند

۴- محمود کاشغری به شکل «یپار» ذکر کرده است.

ايپيماک: حرکت کردن. جنبیدن. تکان خوردن.

ايت: سال یازدهم از تقویم ترکان. سگ. کلب. گوشت. لحم [آت].

ايت اوزومی: سگ انگور. عنب الذئب.[5]

ايت باليغی: طلح. کفچلیز.[6]

ايت براق[7]: نام حکمداری که با اوغوز خان جنگ داشت.

ايت بورنی: تخم نسرین. گل نسرین. نسترن.

ايت خياری[8]: هندوانه‌ی ابوجهل. حنظل.

ايت سينگی: [ایت سینه‌یی] مگس سگ. نوعی مگس.

ايتاسـالماق: دور کردن. رد کردن. دفع کردن. سقلمه زدن. ضربه زدن.

ايتاک: [اَتَک] ذیل. دامن. کنار. لب.

ايتاکلاماک: [اتکلمک] چیزی را به دامن پر کردن. پرکردن دامن. باد زدن با دامن لباس.

ايتالکو: چرخ. صقر. نوعی شاهین.

ايتاليک: حاشیه‌ی دامن. دامن. ذیل.

ايترتماک: شقّه شقّه کردن. پاره پاره کردن. قطعه قطعه کردن.

ايتقا: محل ایجاد بازار. مکان بازار. محلی که بازار برپا شود.

ايتقوجی: نگ آیتقوجی.

ايتکو: [ایتگی] هر چیز ضایع شده. گم شده. اسباب و اشیا دزدیده شده. اموال دزدی.

۵- سگ‌انگور باشد که بتازی عنب‌الثعلب نیز خوانند. تاج‌ریزی. فنا تُلُثان. ریزق. رَیرق. نام سریانی آن رَبرق. فرهنگ سنگلاخ به شکل «قوش اورومی» قید کرده است.

۶- جانورکی را نیز می‌گویند که در آب می‌باشد و سر و تنه‌ی مدوّر و دمی باریک دارد گویند بچه‌ی وزغ است در غلاف. بعد از چند روز از غلاف بیرون می‌آید و آن را به عربی «دعموص» خوانند. بعضی گویند که آن جانور بمرور وزغ شود. بچه‌ی وزغ دمدار و دست و پا نیاورده بچه‌ی قورباغه. کفجلیرک. کفجلیزه کفچلار معرّب آن «قفسلیل» است (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۷- حکمداری که اوغوز خان را شکست داد. معنی لغوی آن «سگ تازی» و «سگ سمالو» است در اوغوزنامه «قیل باراق» ذکر گردیده است

۸- تمر گیاهی است به قدر خربزه‌ی خرد در نهایت تلخی که آنرا خربزه‌ی ابوجهل گویند. هندوانه‌ی ابوجهل قثاءالحمار. لوفا هندوانه‌ی تلخ کوسته. کبست. کسنه (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ایتکورماک: نگ ایتورماک.
ایتماک: گم شدن. ضایع شدن. ناپدید شدن. مفقود شدن [ایتمک]. کردن انجام دادن. عمل کردن. ادا نمودن. بجا آوردن [ائتمک]. هل دادن. جلو راندن. راه بردن. راندن. پیش بردن [ایتمک/ایته‌لمک].
ایتورماک: مفقود شدن. گم شدن. گم کردن. ضایع کردن. دفع کردن. تیز کردن. آب دادن لوازم برنده. برّا کردن.
ایتوک: موزه. چکمه. کفش ساق بلند.
ایتوکجی: موزه دوز. کفاش. چکمه دوز.
ایتی بولک: خربزه ابوجهل. حنظل. نگ ایت خیاری.
ایتیک: برنده. تیز. تند. گمشده. گم. ضایع. نگ تیکدی.
ایتیل: نگ آتیل.
ایجا: والده. مادر. خواهر بزرگ.
ایچ: درون. قلب. دل. امر است از نوشیدن.
ایچ یاغی: چربی گوشت. پیه‌ی حیوانی.
ایچاک: روده. امعاء. احشاء.
ایچان[1]**:** طعامی که از گندم بریان آرد شده با شیرینی تهیه شود. کوبیده آرد گندم بریان با شیرینی. معجون.
ایچدون[2]**:** شلوار.
ایچرکو: اسباب زین. غشاء تکلتو. تکلتوی زین.
ایچقیرماق: برجستن گلو. هکه. آروق زدن. باد معده را در کردن.
ایچقینماق: متعجّب شدن. متحیّر شدن.
ایچکا: نگ اینچکا.
ایچکاراکی: درونی. اندرون. میانی. اندرونی‌تر.
ایچکو: [ایچگی] مشروبات. مسکرات. شراب.

۱- فرهنگ سنگلاخ به شکل «ایچان» و در معنی «گندم و کنجد بریان آمیخته با شیرینی» ذکر کرده‌است.
۲- شکل صحیح کلمه «ایچ تون/ایچ دون» می‌باشد. «ایچدون» لباسی را می‌گفتند که از زیر جوشن می‌پوشند. این واژه در زبان روسی به شکل ایشتان/ایشتانی مصطلح است.

ایچکولوک: سرخوش. نوشنده. شراب نوشی. نوشیدنی. مست. شرابخوار.
ایچکولیک: نگ ایچکویلک.
ایچکویلک: مصاحب. محرم. ندیم.
ایچکه: پدر. والد. اب.
ایچکی: [کئچی] بُز. سرکه. بزغاله. درونی.
ایچکین: نگ ایچین.
ایچماک: پوستین. کُرک.
ایچین: تودار. درون دار.
اید: بوی. رایحه. عطر. صاحب. مالک.
اید آغاجی: نگ ایداغاجی.
ایداجی: مباشر ماهانه و علوفه‌ی لشکر. نگهبان گلّه‌ی اسب. مأمور گلّه‌ی خر. محافظ حیوانات رها شده برای چرا.
ایداغاجی[3]**:** نوعی عود. چوب خوشبوی که برای بخور کردن سوزانند.
ایدک: نوعی کفش.
ایدکو: با ذکاوت. با فراست. فهیم.
ایدلاماک: بو کردن. استشمام کردن. بوئیدن.
ایدموک: خال. نقطه‌ی سیاهی که بر اندام آدمی افتد.
ایدن: سمت پایین چادر. طرف تحتانی خیمه.
ایدی: صاحب. مالک.
ایدی قوت: صاحب سعادت. صاحب دولت. خوشبخت.
ایدیش: ظروف. اوانی. قاب. آوندها.
ایر: نر. مرد. رجل. آلت رجولیّت. ذکر.
ایراق: دور. بعید.
ایران: دوغ [آیران]آزاد مرد. حرّ. مردانگی. رجولیّت [ایرن/ارن].
ایراول: طلیعه. مقدّمه ی لشکر. مقدّمه الجیش. پیشاهنگ.
ایرایش: زمین پست. محل پایین دست.

۳- نام درخت «پنج انگشت» که آنرا به عربی «ذوخمسه اصابع» و «ذوخمسه اوراق» نامند. ارس یا سرو کوهی. ارچه.

ایرتا: [ائرته] پیش. مقدمه. زود. فردا.
ایرتاکی: افسانه. حکایت قدیمی. قصّه. داستان.
ایرتانک: اوّل صبح. زود. پگاه. اوّل روز. صبحدم.
ایرتون[1]: لباس زیر. سروال. لباسی که از زیر جوشن پوشند.
ایرته: فردا.
ایرجایتماق: تبسّم. خنده. دندان نما شدن به وقت خندیدن.
ایرچ: نگ ایری.
ایرزیر: امتناع. عدم موفقیّت.
ایرسا: از ادات شرط که در مقام فرض و احتمال بکار می‌رود. معمولاً با فعل ترکیب می‌شود.
ایرشماک: [ایریشمک] از عقب رسیدن. رسیدن از قفا. بالغ شدن. اطاعت کردن. نائل شدن. ظاهر شدن.
ایرغاتماق[2]: تحریک کردن. جنباندن. حرکت دادن.
ایرغاق: قلّاب. چنگک ماهیگیری. شصت.
ایرغاماق: خیز برداشتن. پریدن. جهیدن.
ایرغانماق: [ییرقانماق] جنبیدن. حرکت کردن.
ایرغی: نوعی بید. چوب بید. تال.[3]
ایرقولاغجی[4]: ریشه‌ی عود الصلیب. فاوانیا.
ایرک[5]: انتخاب. قدرت. اختیار. جای بلند در میان قلعه. سرای حکمرانی. صحن مرتفع در وسط قلعه.
ایرکاج: بز نر سه‌ساله. بز پیشرو گلّه. از اداتی که به آخر افعال اضافه شده معنی هنوز را افاده می‌کند.
ایرکاشماک: جمع شدن در محلی. جمع شدن در جایی. پیروی کردن. پشت سرهم حرکت کردن. راه رفتن در یک صف.

ایرکاک: نر. رجل. مذکّر. رتبه. مرتبه. فرد مجرّد. دلاور. شجاع. سرود و نغمه.
ایرکان: مرد دلیر. مرد مجرّد. تجرّد. هست. بود.
ایرکشیتک: دانه‌ی تسبیح. دانه‌ی خرما و سنجد و مثل آن که حالت دراز دارند.[6] پنبه دانه.
ایرکلیک: دوستی. بدخوئی.
ایرکماک: داخل شدن. جمع شدن. تجمّع. انباشته شدن. گرد آمدن.
ایرکنجاک: خمیدن به سویی. تمایل کردن به سمتی. طرف سنگین بار و ترازو گویند.
ایرکنک: نگ ایرکینه.
ایرکنه: نگ ایرکینه.
ایرکه: حُسن. بزرگ شده در ناز و نعمت. ناز و غمزه. اشاره کردن با چشم و ابرو. مرغابی. اردک.
ایرکه‌لک: ناز پرورده. تربیت شده.
ایرکین: علامت استفهام که به آخر افعال اضافه می‌شود.
ایرکین‌لیک: [ارگین‌لیک] تجرّد. غیر متأهل.
ایرکینه: چوب بالای ورودی آلاچیق را گویند.
ایرلاماق: آواز خواندن. تغنّی. پیاله زدن. شعر خواندن.
ایرلیک[7]: مردی. مردانگی. جوانمردی. شجاعت. حمیّت. سن بلوغ. رجولیّت.
ایرماجوق: رود کوچک. نهر کوچک. جوی.
ایرماق: نهر. رود.
ایرماک: [ایرمک] نایل شدن. واصل شدن. رسیدن. ظاهر شدن.
ایرموت: نام قبیله‌ای از اتراک.
ایرن: لب زیرین. لب تحتانی. لب پایینی. لب.

۱- ایچ‌تون. ایشتان نیز گویند.
۲- ییرقاتماق، ییرقالاماق. بشیگی ییرقالاییر (گهواره را می‌جنباند)
۳- تال: درختی است هندی.
۴- در کتب طبّ سنّتی با نامهای بوزیدان. عودالکهینا. کهیانیا. نارمشک. رمان مصری. عودالریح مشهور است.
۵- به شکل «ارک» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۶- «سینغراق» نیز گویند. دانه و هسته‌ی میوه‌هایی را گویند که شکل پهنی دارند
۷- منی و آب مرد را نیز «ایرلیک» گویند مردم تبریز آب مرد را «کیشیلیک» گویند در متون قدیم ترکی منی و آب مردان را «ارسویو» ذکر کرده‌اند

ایرناک: حواله. محوطه. حلقه. چوب بالای در آلاچیق.
ایروام: شکل دیگر این کلمه «ایروم/آیریم» می‌باشد. مهارت در فنون نظامی. تعلیم دهنده‌ی فنون جنگ. فرمانده لشکر.
ایروق: [آیروق] بیگانه. جدا. سوا. دیگری. غیر. غذایی تهیّه شده از آرد و آب که برای چاق شدن به حیوان دهند.[1]
ایروقتی: [آیروقتی] فرد. انفرادی. انزوا. وحدت. یگانه. تنها.
ایروم: [آیروم] گرداب. کولاک. تموّج. تعلیم دهنده‌ی فنون جنگ. فرمانده لشکر.
ایره‌لیک: قوی. ضخیم. فربه. غوض. چاق.
ایری: شتر دوکوهانه. زنجیری که در گردن محکومان زنند. دیگری. غیر. جدا. چنگال. چوب دوشاخه و چنگال مانند.
ایریش[2]**:** تار نسّاجی را گویند. تارهای عمودی پارچه.
ایریک: جسیم. فربه. بزرگ. حجیم. بزرگ جثّه.
ایریکماک: سخت شدن. سفت شدن. زود برخاستن بیزار شدن سیر شدن. تنفّر کردن. متنفر بودن. استکراه.
ایریم: بشارت. امید. تفأّل. فال نیک. نیّت خیر.
ایریماک: ذوب شدن. به حالت مایع در آمدن و جاری شدن. حل شدن. محو شدن.
ایرین: نمد زین. نوعی چکمه.
ایرینجاک: [ارینجک] تنبل. کاهل. متکاسل. لوند. بی‌پروا.
ایرینک: [ایرین] آبی که از زخم در حال بهبود جاری شود. چرک و ریم که از زخم جاری شود.

۱- امروزه در روستاهای اطراف تبریز به شکل «اَردوُو» مصطلح است.
۲- چوب جولاهان که وقت بافتن پارچه بر آن پیچند، «نَوَرد» نیز گویند. به عربی «منوال» خوانند.

ایرینکلاماک: [ایرینلمک] متراکم شدن چرک و ریم. جمع شدن چرک. عفونت زخم. سفت شدن ریم زخم.
ایز: پی. دنبال. نشانه. علامت. ردّ پا. اثر.
ایزچی[3]**:** کسی که آثار و علامت را جستجو کرده سارق را بیابد. جستجوگر گمشده. آشنا به ردّ پاها. راهنما. بلد راه. ردیاب.
ایزلاماک: چیزی را دنبال کردن. تجسّس کردن. تکاپو کردن. جستجو کردن. تعقیب.
ایزماک: [ازمک] له کردن. ساییدن. صاف کردن. حل کردن. سودن. کوفتن و پایمال کردن.
ایزمه: نوعی غذای آرد. شبیه کاچی. نوعی حلوای آرد. لافزن. بیهوده‌گوی. ورّاج. مسخره.
ایزی: خدا. خالق. الله.
ایس: هوش. عقل. رایحه. عطر. بوی. تر و تازه. نگ اس.
ایسالاماک: گوش دادن. استماع.
ایسپیر[4]**:** باز. نوعی پرنده‌ی شکاری. بیطار. جلودار. مدیر. سیاستمدار. راهنمای مردم.
ایستاماک: طلب کردن. آرزو کردن. خواهش کردن. تمنّا کردن.
ایستماق: [ایسیتمک] تب گرفتن. تب داشتن. پوشاندن سر. حما شدن[5]
ایستی‌اوت: فلفل. فلفل سیاه.
ایسچاق[6]**:** داغ. گرم. سوزان.
ایسره: اینطرف. اینجا. در اینجا. زیر. تحت. حرکت کسره.
ایسری: نوعی وزن موسیقی. شرقی. ترانه. تصنیف. نغمه.
ایسز: نوم. خواب. رویا. حیف. افسوس.

۳- به شکل «ایز شناس» در متون فارسی بکار رفته‌است.
۴- امروز نیز به شکل «ایسبر/ایسپر» و به عنوان نام مردانه در میان مردم «قاراداغ» آذربایجان مصطلح است.
۵- فامیل شدن. خویشاوند شدن.
۶- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «سیحاق» مصطلح است

ایسقوجی: جاسوس. عیّار. خفیّه. وقایع نویس.
ایسکارماک: تخیّل کردن. به یاد آوردن. قبول کردن. از حدّ گذشتن. متجاوز از حد. افراط. محسوب کردن. بخاطر آوردن.
ایسکی[۱]: [اسکی] کهنه. فرسوده. عتیق. سابق. قدیم.
ایسکیرماک: کهنه شدن. فرسودن.
ایسکیلماک: افسرده شدن. فرسودن. کهنه شدن.
ایسلاتماک: نمناک گردانیدن. خیس کردن. تر کردن.
ایسلارماک: تسلیم کردن. تودیع کردن. تقسیم نمودن. توزیع کردن.
ایسلاماق: بو دادن. شنیدن. استماع. گوش دادن.
ایسلانماق: نمناک کردن. تر کردن. خیس کردن. مرطوب گردانیدن.
ایسلق: [ایسلیق] آواز پرندگان. صفیر. سوت. هشتک. بوق. سورنا. کرنای.
ایسماک: [اسمک] وزیدن. وزان شدن. وزیدن باد همراه با گرد و غبار. وزش باد.
ایسن[۲]: [اَسَن] سالم. درست. صحیح. عافیت. سلامت. امنیّت.
ایسناماک: [اسنمک] خمیازه کشیدن. دهن‌درّه کردن.
ایسنلیک: [اسن‌لیک] صحت. عافیت. صفوت. سلامت. تندرستی.
ایسیتمه: تب. لرزش. لرزاندن.
ایسیرغان اوتی: گیاه گزنه.[۳]
ایسیرغاناماک: سرخ شدن. پرحرارت شدن. گرم شدن. حجاب کردن. خجل شدن. قرمز شدن.
ایسیرغه: [آسیرقا] گوشواره. گوش‌آویز. حلقه‌ی گوش.
ایسیرقه: نگ آسیرقا.

۱- اسکی. مردم تبریز به شکل «اسگی» بکار می‌برند.
۲- در متن کتاب دده قورقود به شکل «اسن» بکار رفته‌است.
۳- نباتی است که آن را «انجره» خوانند و تخم آن را «بزرالانجره» گویند که استسقاء را نافع است. گزگز. اورتیکا. گزنه‌ی یونانی. در تبریز و اطرافش «گیجیت»، «گیجیتکن» و «دالاما» گویند.

ایسیرگاماک: [اسیرگمک] عطوفت کردن به کسی. برپا کردن. صیانت کردن. دریغ کردن چیزی از چیز دیگر. وقایت. محافظت کردن. نگهبانی. مواظب بودن.
ایسیرماق: خوردن. دندان زدن. گاز گرفتن. نیش زدن. گزیدن.
ایسیق: حرارت. گرمی. گرما.
ایسیق‌گول: نام دریاچه‌ای در دشت قبچاق ترکستان. «سسق گول» نیز گویند.
ایسیک: خال. تبخاله.
ایسیماق: گرم شدن. داغ شدن. پوشاندن بدن به نیّت گرم شدن.
ایش: کار. عمل. رزم. حرب. صلح. فعل. [ایش]. جور. جفت. رفیق. مانند. شبیه. معادل. دوگانه. فعل امر از تابیدن [اِش].
ایشاک: [اشک] خر. حمار. مرکب.
ایشاماک: شاشیدن. بول کردن. دفع ادرار. شل شدن. وا رفتن و سست شدن چیزی.
ایشانج[۴]: اعتماد. اعتقاد. تصدیق. باور.
ایشاناماک: باور کردن. اعتقاد کردن. تصدیق کردن. یقین کردن.
ایشانمغور: منکر. معاند.
ایشانمق: نگ اینانماق.
ایشانمکین: امر است از باور نکردن. تصدیق و اعتماد نکردن.
ایشانیلماق: معتبر دانستن. معتمد دانستن. پسند کردن. باب میل کردن.
ایشتان: سروال. لباس زیرین جوشن و زره. لباس زیر.
ایشترک: تلاطم. موج. طوفان. سیلاب.
ایشتون: نگ ایشتان.

۴- در زبان ادبی امرور به شکل «اینانج» مصطلح است.

ایشریق: رعد و برق توأم با باد و باران. رعد و برق. غرّش و برق همراه با باران و باد.
ایش‌قور: محل حرب. رزمگاه. میدان جنگ. میدان نبرد. آوردگاه. معرکه‌ی جدال. موقع کارزار. محل قتال.
ایشقیرماق: سوت زدن. صفیر زدن. هشتک زدن. بوق زدن.
ایشقیرینگ: برودت شدید. سرمای سخت. زمهریر. خیلی خنک.
ایشکی: نوعی نی. نال.
ایشکیل: [ایشگیل] تله. دام. پای بند مجرمان و محکومان. زنجیر. کنده.
ایشکین: آب جاری. آب روان. اسب رهوار. اسب یورغه.
ایش‌گوج[1]**:** کار و بار. امور و مشاغل.
ایشگیل: نگ ایشکیل.
ایشلاک: [ایشلک] سریع. سلیس. باتجربه. امتحان شده.
ایشلاماک: اعمال کردن. مشغول شدن. چیزی را به چیزی ربط دادن.
ایشلکان: شغل. کار. عمل. حمل.
ایشماک: [اِشمک] بافتن. تابیدن. کندن. ربط دادن. مسدود کردن. سوراخ کردن. حفر کردن.
ایشنار: درخشان. لامع. برّاق. نورانی. منوّر. کرم شبتاب.
ایشناماک: درخشیدن. برق زدن. منوّر شدن. نورانی شدن. پرتو داشتن. رعد زدن. شعشعه. درخشش ستارگان. درخشش رعد و برق.
ایشیق: نور. ضیا. سراج. روشنی. مصباح. پرتو.
ایشیک: درگاه. بارگاه. آستانه. بیرون در. دروازه.
ایشیک آغاسی: مسئول تشریفات. مقام تشریفات. حاجب.

۱- با همین شکل و معنی هنوز هم در میان مردم تبریز مصطلح است.

ایشیکای: نمد. لبد. نمط.
ایشین[2]**:** رعد و برق. آذرخش. برّاق. درخشان.
ایغرلاماق: [آغیرلاماق] مهمان‌نوازی. احترام. عطوفت به اشخاص. بزرگداشت افراد. تکریم.
ایغرماق: خروج کردن. بیرون آمدن. نموّ. رشد. ظهور کردن.
ایغماق: نگ ییغماق.
ایغناک[3]**:** انسان. بنی آدم. جمع شده. توده‌ی مردم. گروه. جمعیّت. قشون.
ایغور: [اویغور] ملصق. متفّق. چسبنده. ملحق شونده. پیوند شونده. نام قبیله‌ای از اتراک.
ایغیر: مرضی که روز به روز وخیم‌تر گردد. بیماریی که روز به روز سخت‌تر شود. بیماری مزمن. ورم. سلّ.
ایفاک: نگ ایپک.
ایق: خوب. نیک [ایگ]. خرس [آییق/آیی]. جریان آب [آیاق]. نامزد [آداق].
ایقلیق: نوعی ساز. غژک. کمانچه.
ایک چکمک[4]**:** نالیدن. زاری کردن.
ایک[5]**:** تهوّر. حدّت. شدّت. بیماری سخت. بوی. عطر. دوک. عصا و چوبدستی.
ایکا: [اییه/ایا] صاحب. مالک. بانی. مربّی. «ایا» نیز گویند.
ایکاج: شکل دیگری از فعل «ایکن». شکل مضارع از فعل ناقص «ایمک». در ترکیب افعال می‌آید و مفهوم «در اثناء بودن» و «در حال شدن» را ایفاء می‌کند.
ایکاجی: خواهر بزرگ. مصاحب و همنشین رجال و بزرگان.

۲- یَشِن نیز گویند.
۳- در پنج معنی آخری «ییغناق» نیز گویند.
۴- اینگ چکمک. اینگیلدَمک. اون چکمک.
۵- شکل قدیم کلمه «ایگ» است. واژه‌ی «ایگیت/ایگید» (متهوّر، شجیع) از این کلمه ساخته شده است.

ایکار: زین. سرج. کشت و زراعت.

ایکارجی: زین‌ساز. سرّاج. زین‌گر. فلّاح. دهقان.

ایکارکوجی: بازگرداننده. تبدیل کننده. تغییردادن. برگرداننده.

ایکارلاتماک: زین کردن بدست دیگری. زین گردانیدن. حالت سببی فعل زین کردن. مهیّا گردانیدن زین و یراق اسب به دست سرّاج.

ایکارماک: گردیدن. تعقیب کردن. پیچیدن. دور زدن. گردانیدن دوک. ریسیدن. چرخاندن.

ایکاک: زنخ. ذقن[اینگاک] سوهان. هر دو باهم. معیتاً.

ایکاکلاماک: جلا دادن. صیقل دادن.پرداخت زدن. صاف کردن. سابیدن.

ایکاکو: هردو با هم. به همراه یکدیگر.

ایکالا: هردو. معاً. متّفقاً. هر دو با هم.

ایکالاماک: تصاحب کردن. تملّک. صاحب شدن. بدست آوردن. تصرّف کردن. مالکیّت. به شکل ایالاماک نیز بکار برند.

ایکالانماک: مکث کردن. آرام شدن. توقّف کردن. استراحت کردن. نفس تازه کردن.

ایکاماک: عقد کردن. پیوند. بستن. بند کردن.

ایکان: [ایکن] از ادات ربط که حالت خبری را بیان می‌کند.

ایکانجا: در حدّ ممکن. در حدّ کافی. حتّی المقدور. حتی الامکان. بقدر کافی. هرچه بیشتر.

ایکاناک: تمایل به چیزی.

ایکاو: هردو باهم. همراه یکدیگر.

ایکاولان: هر دو باهم. همراه. برابر. جفت. معاً. در کنار هم.

ایکاولیک: ثنائیّت. دوگانگی.

ایکده: سنجد. غبیرا.

ایکدیش[1]**:** اسب و حیوانی که از دو جنس متفاوت باشند. اسبی که نر آن از جنسی و ماده‌ی آن از جنس دیگر باشد. اسب اخته. حیوان دورگه. واژه‌ی مذکور در مورد انسان نیز بکار می‌رود.

ایکرانماک: [ایگرنمک] تنفّر. استکراه. اجتناب کردن. پرهیز کردن. هراس. نفرت کردن. مشمئز شدن.

ایکرانمک: [اینگرانمک] ناله و فریاد کردن. درد و الم کشیدن. آه کشیدن.

ایکرلیک: [ایگرلیک] درد. رنج. الم. محنت. اندوه. بیماری. بیمار.

ایکرم: نگ ایکریم.

ایکرمجی: حلقه‌ای که برای محافظت انگشتان از زه کمان در انگشتان کنند.

ایکری: کج. خم. انحنا. خمیده [اگری]. نام نوعی ساز به فارسی چنگ و به عربی بربط گویند. تابیده [پیچیده]. کلیب. بالمجاز دزد را نیز گویند.

ایکریچه: نوعی مگس.

ایکریک: گرداب. غرقاب. ورطه.

ایکریم: برج و بارو. کنج. گرداب. غرقاب.

ایکلتماک: متوقف گرداندن. سرگردان کردن. مشغول گردانیدن.

ایکلیک: دردناک. غمناک. سوزناک.

ایکما: خمیده. مقوّس. خم شده.

ایکماک: زراعت. جای گذاشتن در میانه‌ی راه. رها کردن چیزی در اثنای راه. کشاورزی کاشتن [اَکمک]. خم کردن. مقوّس کردن. منحنی کردن. کج کردن [اَگمک/اَیمک].

۱- به شکل «اکدش» در زبان فارسی داخل شده است نظامی گنجوی از اولیّن شاعرانی است که این کلمه را در اشعار فارسی خود بکار برده‌است ست. دل که بر او حطبه‌ی سلطانی است/ اکدش روحانی و حسمانی است. «نظامی»

ایکن: [آکین] محل کشت. کشت و زرع.

ایکندی: [ایکیندی] نماز عصر. عصر ثانی. عصر هنگام.

ایکنوراک: رفیع‌تر. بلندتر.

ایکنه: سوزن.

ایکنی: آستین.

ایکورماک: فرمان دادن. فرمانروایی. حکم کردن.

ایکه: بزرگ. جسیم. عظیم [یئکه]. صاحب. مالک.

ایکی: دو. اثنین.

ایکی تیوه‌لیک یولوم: راه دو شتره. کنایه از افق که مطلع صبح صادق و کاذب است.

ایکی‌ابوسون: دو خواهر. دو همشیره.

ایکی‌دا: دوبار. دو مرتبه.

ایکیر[1]**:** مرسین دشتی یا وحشی.[2]

ایکیرماک: گردانیدن دوک را گویند. ریسیدن. رشته کردن. رشتن.

ایکیرمه: عدد بیست. عشرین. خمیدن.

ایکیز: توأمان. جفت. دوگانه. دو نوزاد که همزمان متولّد شوند. جوزا.

ایکیلای: دوبار. دو مرتبه. دو دفعه.

ایکین: آیا. عجبا. تخم. دانه. بذر. مزروعات. کشت. سبب. باعث. علّت.

ایکینج: دوّم. دوّمی.

ایکی‌واره: دو نفوسه. دو کسه. دو نفره.

ایگ: دوک نخ ریسی.

ایگده: سنجد.

۱- به شکل «اگیر» در زبان فارسی داخل گردیده است. با نام اگیر ترکی نیز مشهور است.

۲- به زبان هندی «اردو» و «هبولاس» گویند. حب الآس. اسحار. قنطس. قنتس. فطس. عمر. میرسین. مورت. ریحان القبور. قنطوس. هدسی. هدس. حمبلاس. قمام. آس. زند. عمار. مورْد. رَند. اِسمار. مُرد. مرت. عمار. فیطس. مرسین. و آن درختی است بلندتر از انار. نوعی داروی تلخ به رنگ سفید. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) فرهنگ سنگلاخ در شرح این کلمه چنین آورده است: «نام گیاهی است تلخ که به جهت درد شکم نافع است و آنرا به فارسی «وج» گویند و بهترین آن به ملک چین بود.»

ایگرنمک: نگ ایکرانماک.

ایگری: نگ ایکری.

ایگنه: سوزن.

ایگه: سوهان. مِبرَد.

ایل: سال. سنه. خلق. جمعیّت عالم. قبایل. انسان. متفّق. مطیع. تابع. [ایل]. دست. ید [آل].

ایلات: عشایر. قبایل. محل اوتراق ایل.

ایلاق: برکه. تالاب. دریاچه. نگ ایلق.

ایلاک: نیمتنه. جامه‌ی کوتاه زنانه [ییلاک]. پرویزن. تنگ بیز. غربال. آرد بیز [ایلک[3]].

ایلاماق: [آلمک] آرد را از کپک جدا کردن. بیختن. الک کردن. غربال کردن.

ایلاماک: [ائلَمک] کردن. انجام دادن. نمودن. عمل کردن.

ایلان: افعی. مار. سال ششم از تقویم ترکان [ایلان ایل]. از ادات است در معنی معیّت و همراهی بکار می‌رود. با. مع.

ایلان اوتی[4]**:** نام گیاهی است. نام محلی است از توابع سمرقند.

ایلانا: محیط. اطراف. گردش. گشتن. پیچیدن. دور زدن.

ایلانماق: [آیلانماق] دور زدن. برگشتن. پیچیدن. احاطه کردن. واژگون شدن. چرخیدن.

ایلانمه: [آیلانما] دور زدن. چرخش. برگشت. دگرگونی. پیچش. پیچیدن.

ایلای: از ادات ربط به معنی با و مع. حضور. نزد. پیش.

ایلباراماق: پختن. سوختن. تاول زدن پوست بدن در اثر آب داغ و سایر چیزهای دیگر.

ایلبارسون: [ایلباسون] نوعی اردک. بط. مرغابی.

۳- به شکل آلک در زبان فارسی داخل گردیده است.

۴- نباتی است که در کنار آب‌ها و زمین نمناک می‌روید مخصوص زمانی نیست و بر روی زمین پهن می‌شود. در رفع سم اقسام مارها و سگ دیوانه گزیده مفید است. نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا به فارسی «بیدگیا» خوانند. (لغت‌نامه‌ی اهخدا)

ایلتمک: آوردن. بلند کردن و بردن. انتقـال دادن. ارسال کردن. بردن.
ایلتور: سال گذشته. سال قبل.
ایـل‌تـوزر: نـام یکـی از حاکمـان خیـوه. شـخص کارگشای مردم و ایل. چاره‌گر مـشکلات ایـلات و قبایل را گویند.
ایلتی: نسبت زوجه‌هـای دو بـرادر. نـسبت زنـان دو برادر را گویند که به فارسی «یاری» نامند.
ایلتیرماق: پرتو انداز شدن. درخشان شـدن. بـرّاق شدن. شعشعه‌دار شدن.
ایلچی[1]**:** سفیر. فرستاده. رسول.
ایلچی‌لیق: رسالت. سفارت.
ایلچیکان: خر. حمـار [بـه گفتـه‌ی مولّـف، لغـت مذکور مغولی است].
ایلچیلاشـماق: [ایلچـی‌لـشمک] مبادلـه‌ی سـفرا. ارسال و مبادله‌ی سفیر بین دو کشور.
ایلخان: عنوانی برای حکمرانان مغـول. نـام یکـی از حکمرانان مغول «ایلخان بن تنگیز خان».
ایلدام: سریع. تند. تیز. چابک. برنـده. زود. شـکل دیگر این لغت «جیلدام» است.
ایلدیریم: رعد و برق. آذرخش.
ایلدیز: ریشه‌ی درختان و گیاهان. کوکب. ستاره. اختر.
ایلرو: نگ ایلکاری.
ایلغار: نیروی احتیاطی که از لشکر جدا گـشته در کیمن به صورت آماده‌باش می‌نشینند. دسته‌ای از سربازان که بـرای مواقـع ضـروری دور از میـدان جنگ و برای دفـع خطـرات احتمـالی در کمـین باشند. به عربی «مُفرزه» گویند. قوای پشتیبانی.
ایلغارجی: یغماگر. چپاولگر. تاراجگر.
ایلغارماق: حمله کردن. یورش. هجوم بردن.

۱- به شکل ابلجی، الجیه، ایلجیّه، الشه در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل گردیده است (معاصر عرب دیلبده تورک سؤزلر. ص ۹۶)

ایلغاماق: حمله کردن. یورش به دشمن. هجوم کردن.
ایلغامیشی: حمله. صـولت. یـورش. یغمـا. غـارت. تاخت و تاز.
ایلغاو: نوعی چوب سخت و سـنگین ماننـد چـوب درخت زغال اخته. چوبدستی راست و محکم.
ایلغای: چوبدستی راسـت و محکـم. دگنـک. عنّـاب سرخ. گز مازی [گزمارج] نوعی درخت جنگلی. طرفا.
ایلغین: گز. طرفا.
ایلق: مصطکی. سقّز.[2] نام نوعی ساز است.
ایلقی: سال هفتم از تقویم ترکان[3]. رمه. گلّه. خیل اسب. اسب وحشی. ایلخی اسب.
ایلقیچی: [ایلخیچی] گلّه‌بان اسب.
ایلک: دست پوشک. بهله. دستکش [ایلَک]. اَلـک. پرویزن. غربال. اوّل. اوّلی. ابتدا. مقدّم [ایلک].
ایلکا: انسان. ایل. بنی آدم. مردم. ناس.
ایلکارماک: قبض کردن. ضبط کردن. گرفتن.
ایلکاری: اوّل. مقدّم. پیش. جلو. نخست. ابتدا.
ایلکاک[4]**:** [ایلگاک] حلقه. دگمه. عروه. زنجیر.
ایلکاماک: نگ ایکاماک.
ایلکجی: [ایلَکچی] الک‌ساز. سازنده پرویزن. کسی که آردبیز می‌سازد. غربالچی.
ایلکـون: [ایـل‌گـون] ایـل. عـالم. انـسان. گـروه. جمعیّت. خلایق. انبوه.
ایلکوی: کسی که با عزّت نفـس بـزرگ و تربیـت شده است. بی‌پروا. تنبل. لاابالی.
ایلکی‌دا: در دستش. در تصرّفش. در معیّتش.

۲- صمغ زردرنگ که از درخت ضرو (خجک) تراود نوعی صمغ خوشبوی شبیه به کندر که آن را «پلاجور»، «رماس»، «رماست» و «کیه» نیز گویند و درخت آن را «کسک» و «ولمنک» نامند علک‌الروم. علک رومی. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- در تقویم قدیم ترکان به شکل «یونت ییل» و «یون ییلی» ذکر شده است.

۴- مردم تبریز به شکل «ایلگک» بکار می‌برند.

ایلماس: بی‌توجّه. پسند نکننده. بی‌اعتنا. بی‌تفاوت.
ایلماق: غضب کردن. گرفتن. قبض کردن. ضبط کردن. دقّت کردن. بند کردن. بستن.
ایلماک: [ایلمک] دگمه. بند. زنجیر. گره.
ایلن: از ادات عطف که معنی وساطت را بیان می‌کند. با. مع.
ایلنماق: [آیلنمک] ملاطفه. ملاعبه. شادی کردن. تفریح کردن. خوش گذرانی کردن. بدست آوردن.
ایلیتماق: تغییر کردن. گرم شدن. گرم کردن آب.
ایلیجه: نگ ایلیغ.
ایلیچاق: نیمگرم. ولرم. گرم. گرمابه. آب نیمگرم.
ایلیش‌ایل[1]**:** آدم پیر. کهنسال. ریش سفید. کدخدا. دبیر.
ایلیشماک: بند شدن. پیوند شدن. بسته شدن. پیوستن. ملصق شدن.
ایلیق: نیمگرم. ملایم. گرم. داغ.
ایلیک: پنجاه. خمسین [اللیک/اللی]. قبیله‌دار [ایل‌لیک]. دستکش. دست. ید. دسته. مغز. مخ [ایلیک[2]].
ایلیکلاماک: با دست بلند کردن. کمک کردن. دستیاری کردن. دست زدن. یاری کردن. بکار بردن.
ایلینماق: گرم شدن. حرارت یافتن. منکسر شدن. ناتوان شدن. سستی. از بین رفتن سردی و برودت چیزی.
ایم[3]**:** دارو. دارویی که پیرزنان و پیرمردان سازند. دوا. درمان.
ایماس: نیست. نه. لا. خیر.
ایماق: [اویماق] شعبه. آل. تیره. قبیله. نام قبیله‌ای از اتراک آسیای میانه. مالک گلّه‌های بزرگ گوسفند را گویند. مردی که احشام زیادی دارد.

۱- فرهنگ سنگلاخ به معنی «پیرار سال» آورده است.
۲- مردم تبریز و پیرامونش در معنی «مغز استخوان» بکار می‌برند.
۳- کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «اَم» و در معنی علاج، درمان و معالجه ذکر کرده است. امروز نیز در روستاهای قاراداغ آذربایجان به شکل «اَم» مصطلح است. در مثل است: «بیبه گوزرو ام اولور»

ایماک: زحمت. مشقّت. جهد. سعی. اقدام [اَمَک]. مکیدن. جذب کردن. رضع. شیر خوردن بچّه [اَممک].
ایمالداش: همپا. دوست. همراه.
ایمانماق: شرم کردن. خجالت کشیدن. حیا کردن. حجاب داشتن. احتراز کردن. اجتناب ورزیدن.
ایمچاک: [اَمجک] پستان. ثَدی.
ایمدی: [ایندی] الآن. اینک. حالا. اکنون.
ایمدیکاجه: تا بحال. تا کنون. تا حالا. تا الآن.
ایمراق: [ایمراک/امراک] مطلوب. مرغوب. مقبول. پسندیده. شایسته. سزاوار. لایق. دلنشین.
ایمغا: بز کوهی. معبر. درّه. دربند.
ایمکاک: جدّ و جهد. رنج[4]. غیرت. کوشش. راه رفتن کودک با چهار دست و پا[5]. به دست و پا راه رفتن اطفال.
ایمکاکداش: [امکداش] همپا. همراه. دوگانه. هم پستان. برادر رضاعی.
ایمکاکلاماک: [ایمک‌لمک] به دست و پا راه رفتن کودکان. به دست و پا رفتن اطفال.
ایمکان: مکیده شده. شیرداده. در زبان مغولی به معنی خانم، زن، عورت، آمده است.
ایمکاناک: زحمت کشیدن. مشقّت کشیدن. درد کشیدن.
ایمل: زین. سرج.
ایموشاک: [اَمیشمک] شیر خوردن از پستان با هیجان و عجله. پستان خوردن طفل با شتاب.
ایموکداش: [امکداش] برادر شیری. برادر رضاعی. هم‌پستان.
ایمه[6]**:** علاج. دوا. دارو. درمان. چاره.

۴- در این معنی «امک» صحیح است.
۵- در این معنی «ایمک» صحیح است.
۶- نگ ذیل واژه‌ی ایم.

ایمه‌چی[1]: زن کارکشته. زن کهنسال شجاع. زن مسن و ساحره. زنان پیری که دردهای خاصّی را با روش خاص خود درمان می‌کنند.

ایمه‌لاماک: مداومت. معالجه کردن. راه رفتن کودکان با دست.

ایمیز: بخار. مه. مَکاندن. شیر دادن.

ایمیزک: [امزیک] نوک پستان. لوله‌ی ظروف.

ایمیزماک: [امیزمک] مکانیدن. شیر دادن. پستان دادن.

ایمیزیرماک: [امزیرمک] پستان دادن. شیر خوراندن.

ایمیغ[2]: سیاهی و ظلمت. تاریکی شدید. دیجور. سیاه و تاریک.

این: لانه‌ی وحوش. آشیانه حیوانات. لانه پرندگان. سوراخ کوچک. غار کوچک.

ایناتماک: اخته کردن حیوان.

ایناق: یار صادق. همراه. موافق. معتمد. رفیق. ندیم. مصاحب. مستشار شاه. مقرّب سلطان. خدیو. مشاور. رتبه‌ای در دربار ترکان.

ایناک: نگ ایناکا.

ایناکا: ماده گاو. برادر کوچک. مادر رضاعی. دایه.

اینال: به زبان مغولی محرم خاص، مستشار، شاهزاده، شیخ قبیله و سردار را گویند. امر است از کشتن.

اینالجیق: شاهزاده. بیگ. دولاب.

اینالماق: نگ ایلانماق.

اینالماک: اصرار تملّق‌آمیز. اقدام کردن به کاری با ریا و چاپلوسی. چشم‌پوشی از خواسته‌ی خود جهت نیل به مقصود.

ایناماک: خصی کردن. حیوان. اخته کردن اسب و حیوان.

۱- کاشغری به شکل «امجی/امچی» و در معنی «درمانگر، معالج» آورده است.

۲- به شکل میغ در زبان فارسی داخل گردیده و در معنی بخار، ابر و مه بکار می‌رود.

ایناملی: صاحب اختیار. معتمد. مؤتمن.

اینان: شتر ماده.

اینانج: اعتقاد. باور. ایمان. اعتماد.

اینانماق: اعتقاد داشتن. باور کردن. قانع شدن. قائل بودن. اعتماد کردن.

ایناو: نگ اینو.

ایناولی: خندق و گودالی را گویند که برای شکار حیوانات کنده شود.

اینتلماک: خم شدن برای گرفتن چیزی. تا شدن. نگاه حیرت آمیز همراه با گریه. گریستن.

اینتماک: برّان کردن. تیز کردن.

اینجا: [اینجه] نازک. باریک. رقیق.

اینجکالیک: خدعه. نیرنگ. خدعه. دقّت. نزاکت. ذکاوت. فراست. ظرافت. نازکی.

اینجکه: نگ اینجا.

اینجکیرماک: ناله کردن به آهستگی. ناله‌ی خفیف. گریستن با آه و ناله.

اینجماق: رقیق گردانیدن. نازک کردن.

اینجماک: [اینجیمک] متألّم شدن. مکدّر شدن. ناراحت شدن. رنجیدن. آزرده شدن. شکسته خاطر شدن. دلگیر شدن.

اینجو: درّ. لؤلؤ. مروارید. بنده. مملوک. برده. «اونجو» نیز گویند.

اینجوک: کارد. چاقو.

اینجولوک: اسارت. عبودیّت. بردگی. بندگی.

اینجه یازو: مکان باریک. جایی برای پنهان شدن. پناهگاه. ملجا و مأوا.

اینجیق: نگ اینچیک.

اینچقیرماق: از روی درد ناله کردن. گریستن با ناله. زاری کردن.

اینچکا: نازک. باریک. ظریف. رقیق.
اینچی: خانم. زن ظریف. زن فهیم.
اینچیرماک[1]: ناله و زاری کردن. هق هق گریه. نفس همراه با سکسکه.
اینچیک: فریق. سست. ضعیف. سقط. قبضه. آدم پست. شخص وراّج و بی‌مزه.
ایـنداماک: جلب کردن پرنده. فرود آوردن و گرفتن پرنده. فرود آوردن.
ایداو: دعوت کردن با اشاره. تعظیم از روی قبول. سر فرود آوردن. دانه‌ای شبیه به دانه‌ی سمسم (کنجد) که روغن آن برای درمان بیماری جرب (گری) شترها بکار می‌رود.
ایندرماق: [اِندیرمک] تنزیل. القاء کردن. پایین آوردن. فراخواندن. دعوت کردن. فرود آوردن در خشکی.
اینقماق: الفت گرفتن. عادت کردن. خو گرفتن. انس.
اینک: گاو. بقر. ماده گاو [اینَک]. گلگونه. سرخاب. چهره [اینگ].
اینکاک: [اینگاک] زنخدان. ذقن. چانه.
اینکان: شتر ماده.
اینکیشماک: آرزو کردن. تمنّا کردن. خواهش کردن.
اینکیماک: مقوّس شدن. منحنی شدن. خم شدن.
اینکین: نافه. مشک. ناف.
اینگراماک: نوحه کردن. گریه‌ی حزین. ناله و زاری.
اینگرانمـاک: گریه‌ی پنهانی. ناله‌ی مخفیانه. نالیدن از درد.
اینگرانمک: نگ اینگرانمک.
اینگرلیک: نگ ایکرلیک.
اینگره‌مک: نگ ایکرانمک.
اینگشماک: نوحه کردن. گریه کردن با نوحه‌گری.

اینگلاماک: [اینلمک] درد کشیدن. نالیدن. زاریدن.
اینگلداماک: [اینگیلدمک] آه کشیدن. ناله سر زدن. با صدای بلند گریستن.
اینگلدو: ناله. فریاد. فغان. زاری.
اینماق: دگرگونی حال داشتن. متغیّر الحال شدن. متحوّل گشتن.
اینماک: [اِنمک] نزول کردن. تنزّل. اطاعت کردن. اندک اندک فرود آمدن.
اینو: نوعی بیماری که در زبان عارض شود. مرضی که در زبان اسب عارض شود. نام موضع و قلعه‌ای منسوب به قبایل ترکمن عشق‌آباد نزدیک دره‌گز. نام مکانی است در دیار ترکمانان تکه.
اینوقتی: عجیب. غریب. هر چیز بی‌همتا.
اینوقسه: بی‌حدّ. بی‌اندازه. بی‌نهایت. بی‌پایان.
اینـوک[2]: توله‌ی گربه‌سانان. نوزاد درندگان. سرازیری. دارای نشیب.
اینی: برادر کوچک. نگ این.
ایورماک: واژگون کردن. وارونه کردن. سرنگون کردن. برگرداندن. پشت و رو کردن.
ایوروشماک: دور چیزی چرخیدن. دور زدن. کندن. احاطه کردن. محاصره کردن. کندن خندق در اطرف قلعه.
ایورولماک: چرخانیده شدن دور چیزی. گردانده شدن دور چیزی.
ایوشمق: نگ اویلوشمک.
ایوق: نگ آییغ.
ایوماک: عجله کردن. شتاب کردن. سریع بودن.
ایوورکاج: گردانیده. دور زده. چرخیده.
اییغ: نگ آییغ.

۱- امیر علی‌شیرنوایی در محاکمه‌اللغتین به شکل «اینچگیرمک» آورده است. بیت: «چرخ ظلمونده کی بغضمی قبریب ییغلارمین/ ایگیرور چرخ کیبی ابچگیریب ییغلارمین» در زبان ادبی امرور به شکل «هجمیرماق» مصطلح است.

۲- ابک و انوک نیز گویند در مثل است «قورد ابگی قورد اولور». این مثل قدیم ترکی به طریق ترجمه‌ی پاپاپای و برداشت آزاد به شکل «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود» در زبان فارسی مصطلح گردیده است.

ب

باب: سعادت. یمن. فال نیک. مناسب و نیکو. آستانه. مراد. دروازه. در.

بابای: زلف. زلف پرچین. تابدار و پیچیده. عقده.

ببیر: نوعی پلنگ. ببر. کهنه. مندرس. فرتوت. عتیق. قدیمی.

باپر[1]: جای بلند در صحرا و دشت. جای مرتفع در بیابان.

بات: [بَت] سریع. تند. زود. تیز.

باتاقلیق: گِل متراکم. آبگیر گلین. استخر پر از گِل.

بات‌بات: سریعِ سریع. تندِ تند. تیزِ تیز.

باتراق: سریع‌تر. عجولانه. به تندی. تیزتر.

باتقاق[2]: باتلاق. تالاب گِلی. گِل‌زار.

باتماق: غرق شدن. غروب کردن. فرو رفتن در آب. انحطاط. زیرآبی رفتن.

باتو: قوی. سخت. محکم. زبردست. مستحکم. ماهر. ورزیده. زور. نیرو.

باتور: شجاع. قهرمان. بهادر. جنگی. محارب. پهلوان. جسور. غیور. صفدر.

باتور باشی: سرآمد قهرمانان. بزرگ جنگاوران. رتبه‌ای در میان مردم ترکستان.

۱- در روستاهای قاراداغ آدربایجان به شکل «پاپیر» و به عنوان اسم مردانه بکار می‌رود.

۲- به شکل «باتلاق» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

باتورماق: مستغرق کردن. فرو بردن در آب. تعجیل کردن. معدوم کردن. بر باد دادن. تلف کردن.

باتوق: ثقیل. سنگین. گران.

باج: گمرک. مالیات. زکات.

باجبان: کارگزار گمرک. زکات گیرنده. ناظر مالیات.

باجقیر: تمام کردن. پروردن. به ثمر رساندن. نام قبیله‌ای از اتراک.

باجناق: نسبت شوهران دو خواهر.

باجه: دریچه. بادگیر. پنجره‌ی باز در سقف خانه.

باجی: خواهر بزرگ. همشیره. اخت. خواهر.

باچین[3]: پایتخت حکومتی چین.

بادرین[4]: خیار. بادرنگ.

بادقان: قاشق بزرگ. ملعقه.

بار[5]: موجود. بود. هست. یزدان. حق تعالی. واجب‌الوجود. کردگار. خداوند. کبریا. پروردگار.

باراق[6]: خانه.

بارانت: یغما. تاراج. غارت. تالان.

بارجه: جمله. همه. عموم. کلّ.

۳- در متون تاریخی به شکل «ماچین» ثبت گردیده است نام قدیم شهر پکن.

۴- واژه‌ی مذکور ترکی نیست. از لغات دخیل «هندی/سنسکریت» در ترکی و فارسی است.

۵- در عصر حاضر به شکل «وار» مصطلح است.

۶- به شکل «باراکا» در بعضی از زبان‌های اروپایی مصطلح است.

بارداش[1]: چهار زانو. حالت نشستن بر سر زانوها.
بارداق: کاسه‌ی دسته‌دار آبخوری. آبخوری سفالی. ظرف سفالی.
باردان: زنبیل بزرگ. ظرف بزرگ که به عنوان انبار مواد غذایی استفاده شود.
بارس[2]: شیر. اسد. غضنفر. نام سومیّن ماه از تقویم ترکان.
بارش: نگ باریش.
بارشماق: [باریشماق] صلح کردن. رفت و آمد. مصالحه کردن. ترک دشمنی کردن.
بارلاماق: جستجو کردن. تجسّس. تفحّص. تفقّد کردن. تردّد. تکاپو.
بارلیق: ثروت. سامان. غنا. دنج. آرام. مالداری.
بارماق: [وارماق] عزیمت کردن. رفتن. محافظت کردن. سلوک کردن. راهی شدن.
باری: همه. جمله. کافه.
باری[3]: خدا. الله تعالی. جناب حق. موجودیّت. هستی. ایزد. پروردگار.
باریچه: همگی. جملگی. عموماً. کلّی.
باریدا: در نزد. در پیش. در حضور.
باریش: رفتن. رفتار. مصالحه. رفت و آمد. عزیمت و عودت. صلح. دوستی. رفت و آمد.
باریشیق: صلح. دوستی.
باسترماق: نگ باستورماق.
باستورق: نگ باستوروق.
باستورماق: غلبه. تفوّق. فرو نشاندن آتش. پیروزی.

۱- در لهجه‌ی مردم تبریز به شکل «باغداش» و «باغداشا» بکار می‌رود.
۲- با همین شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. ایرانیان کلمه‌ی مذکور را به شکل «پارس» و به عنوان نام ملّی و قومی خود برگزیدند. (برای معلومات بیشتر به مادّه‌ی «بارس» لغت‌نامه‌ی دهخدا رجوع شود.)
۳- با این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است

باستورمه[4]: غذایی مخصوص ترکان که روده‌ی حیوانات اهلی را با ادویّه‌جات و گوشت قیمه پر کرده، هم به شکل خام و هم پخته خورند.
باستوروق: جل اسب. جوشن اسب. جل و پوشش نمدی که روی اسب‌ها اندازند تا حیوان را از گزند حرارت و بادهای سخت محافظت کنند. بارانی. عبای بلند. بالاپوش. لحاف. نمدی را گویند که اطراف آلاچیق را با آن می‌پوشانند.
باستوق[5]: شیره‌ی میوه.
باسرغاناماق: [باسیرقانماق] بیدار شدن از خواب وحشتناک. کابوس دیدن و بیدار شدن. مضطرب شدن. خواب آشفته دیدن.
باسروق: نگ باستوروق.
باسغون: سنگین. گران. غالب. پخش. فشار دادن. هجوم ناگهانی. شبیخون.
باسقاق: نظارت. اجبار. محافظه. محتسب.
باسقیچ: نردبان. نرده. زینه و پایه. مصعاد. رکاب[6] چرمین پالان. سلم.
باسلایش: غلبه. تفوّق. بدست آوردن. به زانو در آوردن. پیروزی.
باسلماق: [باسیلماق] مغلوب شدن. پایمال شدن. شکست خوردن. زیردست شدن. سکونت یافتن.
باسماق: پایمال کردن. استیلاء. هجوم. غالب شدن. پخش کردن. شکست دادن.
باسن: باسمه. پارچه‌ی چاپی. پارچه‌ای که به شکل باسمه‌ای رنگ شده باشد. مطبوعات. پارچه چیت.

۴- به شکل «بسدرما، بسطرما، باصدیرمه، باصدرمه» در زبان عربی داخل گردیده است. (معاصر عرب دبلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۱). گونه‌ای از این خوراکی با نام «سوجوق» مشهور است. واژه‌ی «سوجوق/ سوجیق» در زبان اغلب ملل اروپایی داخل گردیده و به شکل «سوسیس» بکار می‌رود.
۵- نوعی شیرینی که از شیره‌ی میوه‌جات تهیّه شود. شکل دیگر آن باسلیق/باسلوق است که در زبان فارسی نیز داخل گردیده است در زبان‌های اروپایی به شکل «پاستیل» به کار می‌رود.
۶- طنابی که با آن از درخت خرما بالا روند.

باش[1]: سر. کلّه. رأس. اوّل. نخست. مقدّم. ابتدا. بدو. منشأ. هر چیز گرد. آمر. رئیس. سرکرده. فهم. ذکا. مغز.

باش‌آیاق: لباس سر و پا. خلعت. انعام.

باشارماق: سر کردن. مبادرت ورزیدن. موفّق شدن. پیروز شدن. توانستن. فهمیدن. بلد بودن.

باشاق: سنبله. خوشه. نوک تیر. پیکان.

باشاقچی: پیکان ساز. سازنده‌ی پیکان تیر. خوشه‌چین.

باش‌اولکو: نصف النّهار. شکل ستارگان برج میزان. ترازو. قسطاس.

باش‌ایلانما: [باش‌آیلانما] سرگیجه. دوارِ سر.

باشتوبان: سرنگون. نگون. وارونه. واژگون. سر و ته.

باشجی: [باشچی] راهنمای. رهبر. دلیل. پیشرو. سردار. سرپرست.

باش‌سیز: بی‌نظم. بدون ترتیب. بی‌سرپرست. نا مرتب. خودرو.

باش‌سیزلیق: بی‌نظمی. نامرتّب بودن. اوباشی‌گری. پریشانی. بی‌سرپرستی.

باشقارماق: [باشارماق] اداره کردن. هدایت کردن. راهنمایی کردن. بلد بودن. توانستن.

باشقارو: پا به پای راهنما به سمتی رفتن. همراه و کنار راهنمای قافله یا لشکر به سمتی رفتن. همراهی با طلیعه.

باشقالیق: جدایی. اختلاف. مغایرت. سوا بودن. افتراق.

باشقه: [باشقا] دیگر. غیر. جدا. تفریق.

باشقیان: قسمتی (قسمی) از توپ که بار شتر می‌کنند.

باشلاتماق: افتتاح گردانیدن. شروع گرداندن. آغاز گرداندن.

باشلاماق: مباشرت. مبادرت. شروع. آغاز کردن.

باشلانغیج: آغاز. شروع. آغاز گردانیده شده. شروع کرده شده.

باشلیق: رئیس. آمر. سرکرده. ریاست. سردار. هر چیز دارای سر. سرپوش. لگام. لجام. دهنه. دهنی.

باشماق[2]: نعلین. کفش. چپک. گوساله.

باشماقچی: قوّاف.[3] کفّاش. پاپوشچی. کفشدوز. ایزشناس. پی‌شناس.

باش‌مینلیک: انانیّت. سرکشی. ابا. عناد. خودرأیی. تکبّر. منیّت.

باشی توپارلاق: [باشی توپارلاق] دبوس. عمود. گرز و هر چیزی که سر آن گرد و مدوّر باشد.

باغ[4]: گلستان. گره. عقده. بند. کمر. کمرچه. بن. ریشه. پیوند. دستار. حلقه. نوعی از پوشش سر زنان.

باغام: تیرک. دستک. چوبی که به آن تکیه کنند. پایه‌ی چوبی که بر دیوار خمیده و عمارت شکسته برای محافظت تکیه دهند. متانت. تمه.[5]

باغان: نوزاد و برّه‌ای را گویند که کامل رشد نکرده باشد. حمل. برّه.

باغانه: پوست برّه. برّه. در ایران و روسیه «قراگولی» گویند. قالپاق (کلاه) که دلاوران و آزادگان بر سر نهند.

باغ‌بیراق: رهبر. دلیل. قلاوز. بند. لفافه. پیچیده. سرپوش زنان.

باغداش: جمع کردن زانوها. نشستن به روی زانو. چهار زانو. «باغینداش» نیز گویند.

باغدای: هبوط. فرود آمدن. نزول در پستی. پایین آمدن. با. همراه.

۱- به شکل «باش» و جمع «باشات» در زبان عربی نیز داخل گردیده است. «سیحضر الباش کاتب بعد قلیل...» (معاصر عرب دیلیده تورک منشألی سؤزلر، ص۹۸)

۲- فرهنگ سنگلاخ به معنی «دستمال» و «سر بند زنان» (روسری) نیز آورده است

۳- ردیاب. ردشناس کسی که [illegible] و تشخیص رد پاها وارد باشد

۴- در [illegible] قدیم ترکی به معنی «درخت انگور» [illegible] اسـ[illegible] عمومیت یافته و امروزه تمام درختزارها را «باغ» می‌گویند

۵- پاره‌ای از موی (بسم) و مانند آن که به کسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد.

باغری قرا[1]: سینه سیاه. مکدّر. مأیوس. نام پرنده‌ای است. سیاهدل.

باغرین: شانه. مشط.

باغشلاماق: بخشیدن. بخشش کردن. انعام. عطیّه. احسان کردن. عفو کردن. لطف نمودن. عذر پذیرفتن.

باغلاغولوق: مربوط. بسته شده. معقّد. مسدود. بند شده.

باغلاماق: بند کردن. ربط دادن. عقد کردن. ضبط کردن.

باغلامه: [باغلاما] نوعی ساز. نوعی طنبور. بند کردن. ربط دادن.

باغلان‌قاز: نوعی غاز که رنگش متمایل به قرمز است.

باغلتاق: نوعی خفتان. نوعی لباس. عبای دوخته. نوعی قبا که «چکمن» نیز گویند.

باغلماق: نگ بایلماق.

باغلیق: مربوط. متعلق. مسدود. موقوف. مقفول.

باغو: گلستان. گره. عقده. بند. قیده. کمر. کمرچه. بن. ریشه. پیوند. دستار. حلقه.

باغیر: جگر. کبد. امر است از صدا کردن. فریاد زدن. نام روستا و قبیله‌ای از ترکمن‌ها در نزدیکی عشق‌آباد.

باغیر تلاق: مرغ سنگخوارک. سنگ پشت. «آلاباش» نیز گویند.

باغیرداق: میان بند گهواره. بندهای دو طرف گهواره را گویند. پارچه و بندی که در گهواره روی شکم کودک ببندند.

باغیرساق: روده. امعاء. مصرین.

باغیرماق: نعره زدن. فریاد زدن. صدا کردن. غریو کردن.

باغیریشماق: با هم فریاد کشیدن. باهم نعره کشیدن.

باغیش: زانوها جمع کردن. نشستن به روی زانو. چهار زانو. بند و طناب خیمه. مفصل زانوها. صولت. سطوت.

باغیشلایجی: عفو کننده. بخشنده‌ی گناه. غفور. رحیم.

باغیلداق: نگ باغیرداق.

باغینداش: ران. قسمت بالای زانوها. چهار زانو.

باغینماق: آشتی. مصالحه. دوست شدن.

باقتورماق: در معرض دید و تماشا قرار دادن. نمایاندن.

باقماقلیک: نگ باقیش.

باقمق: نگاه کردن. نظر کردن. تابع شدن. ملحق شدن.

باقوی: بزرگ. عظیم. جسیم. فخیم. خدیو. قوی.

باقه‌چناق: سنگ‌پشت. لاک‌پشت.

باقه‌قالماق: در حسرت ماندن. حیران ماندن. مات و مبهوت ماندن.

باقیر[2]: نحاس. زنگار. فلز مس.

باقیش: تماشاگاه. نظر. نگاه.

باقیشلیق: نظرگاه. تفرّج‌گاه. جای تماشا. سیرانگاه.

باقیشماق: با هم نگاه کردن. تحسّر. حسرت کشیدن. حیران ماندن.

باقینماق: نگاه کردن حیرت‌آمیز به پیرامون. نگاه کردن با حسرت.

باکوری: نوعی دارو. نوعی درمان. گونه‌ای نشادر.

بال: انگبین. عسل. دل. قلب.

بال قاباغی: کدو تنبل. بورانی. کدو حلوائی.

بالا: بچّه. نوزاد. طفل. ولد. نوزاد جانوران را نیز گویند.

بالاچقه: [بالاچقا] فرزند ذکور. پسر. خرده. ریزه.

بالار: تیرک عمودی. تیرک چادر. تیرک ستون. چوب‌هایی که با آن سقف خانه را بپوشانند.

بالاق: قسمت پایین شلوار. ساق پا. پاچه‌ی شلوار. حافی. پای برهنه.

بالالاماق: فرزند آوردن. زائیدن. بچّه‌دار شدن. نوزاد آوردن.

۱- به شکل باقرقره، باقری‌قره در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. نام فارسی این پرنده؛ «سنگ شکنک» و «قطاه» می‌باشد.

۲- در روستاهای اطراف تبریز و محال قاراداغ به شکل «پاخیر» بکار می‌رود.

بالتو[1]: تبر. فاس.

بالته: نگ بالتو.

بالته سابى: دسته‌ى تبر.

بالجاق: نگ بالچيق.

بالچيق: [پالچيق] گل. طين. لاى.

بالدوز: نگ بالديز.

بالديراق: پاچه‌ى شلوار.

بالديرغان: نوعى گياه. ساق انجدان. حلتيت. گل‌پر.

بالديرى قرا: پرسياوشان. داروى پرسياوشان. شعر الغول. شعر الجباد.

بالديز: خواهر همسر. همشيره‌ى زن. خواهر زن.

بالش: بالين. متكّا. مبلغ نقد.

بالقاماق: كندن. سوراخ كردن. حفر كردن. كاويدن.

بالقچين[2]: پرنده‌اى از خانواده‌ى دُرنا. بوتيمار.

بالق اوتى[3]: نگ سيغير قويروغى.

بالقا: نگ بالقاو.

بالقان: جنگل. بيشه. جاى پر درخت و متراكم. رشته كوه. سلسه جبال. «بؤيوک بالقان» و «كيچيک بالغان» نام دو كوه در تركستان كه نزديک محل سكونت قبايل تركمن واقع است و با نام‌هاى «قالغان بزرگ» و «قالغان كوچک» نيز مشهور است. كوه پوشيده از بيشه و جنگل را نيز گويند.

بالقاو: نوعى تير. نوعى تبر. چكّش كوچک كه يک طرف آن به شكل تبر است. تبرزين.

بالوقه: چكّش.

باليق: ماهى. سمک. شهر. ولايت.

بانكس آغاجى: نى كه از آن بوريا و حصير بافند.

۱- به شكل «بلطـه» و حالت جمع «بِلـط» در زبان عربى داخل گرديده است. واژه‌هاى «بلطجى» و «بلطجيّه» نيز از مستقات آن است. «فيحرج له من القهوه ابو عفان البلطجى» و. (معاصر عرب ديليده تورک منشألى سؤزلر، ص ۱۰۲و۱۰۳)

۲- شكل صحيح اين كلمه، «باليق‌جين» است كه در زبان‌هاى اروپايى به شكل «بليكان» داخل گرديده است.

۳- امروره «باليق اوتو» گويند

بانكه: نوعى چاى.

بانمق: خيس كردن. آبدار كردن. خيساندن چيزى در مايعات. تريت كردن.

باور: خلاط. طناب. جُل. ريسمان.

باورجى: آشپز. طبّاخ.

باورجى‌ليق: آشپزى. طبّاخى.

باولى: تربيت شده. تعليم ديده. سريع‌الحركت. نازپرورده.

باى[4]: ثروتمند. مالدار. توانگر. غنى. صاحب مكنت.

باى اوغلى: قرعه. بزرگزاده. اصيل‌زاده. نوعى عقاب. دَهِش. احسان. ماليات و جزيه‌اى كه به خزينه‌ى دولت واريز مى‌شود.

باى‌باى: كلمه‌ى تحسين. به‌به. هاى‌هاى. آفرين.

باى‌بچه: بيگ‌زاده. اصيل‌زاده. اوزبكها زنهاى خود را با اين نام صدا مى‌كنند.

باى‌بيردى: بدون سرمايه ماندن. به باد دادن. نيست كردن. فرو خورده شدن.

بايتاق: ماديان. اسب مادينه. ماچه.

بايتال: نگ بايتاق.

بايتدر[5]: با ميمنت. با بركت. سعيد. با متانت. خوشقدم.

باى‌خاتون: جغد. بوف. نام ديگر «قوى»پرنده‌ى مشهور.

بايداق: رمه. گلّه.

بايراق: نگ بايماق.

بايرى: خدمتكار قديمى. خادم پير. مستمرى بگير. كهنه. عتيق.

بايسون: نام يكى از شهرهاى تركستان ميان سمرقند و بلخ.

بايغزى: صحرايى. بيابانى. روستائى. دهاتى. كوهى. نام محلى است در خراسان.[6]

۴- به اسكال «باى، نيک، بايليک، بايليع ... ر زبان ع..ى داحل گرديده است (معاصر عرب ديلينده نورک مسألى سؤزلر، ص۱۰۰)

۵- در اصل «باسدر/بايبدير» بوده است

۶- باى‌قير. در عصر حاضر به شكل «بادعبس» مصطلح است

بایقا: جشن عروسی. جشن. سور. ولیمه.
بایقوش: جغد. اوکو. پرنده‌ی قو. «بای اوغلی» نیز گویند.
بایلماق: [بابیلماق] غشّ کردن. از حال رفتن. بیخود شدن. بیهوش شدن.
بایماق: [باییماق] ثروتمند شدن. غنی شدن. توانگر شدن. فریفتن با افسون. خدعه. نیرنگ.
ببر[1]: [بیبر] فلفل.
ببرتون: کُرک. لباسی از پوستین و کرک ضخیم و محکم که در روز جنگ پوشند.
ببک: مردمک. قرّه‌العین.
بت: چهره. صورت. روی. سیما. وجه. رخ. عارض. رنگ [بَت[2]]. بید. حشره. کرمهای متعفّن. قمل [بیت[3]].
بتاق: گل. لای.
بتاق یر: [باتاق یئر] باتلاق. گِل‌زار.
بتر: سخت. شدید. مشکل. بد.
بتماک: نگ بتمک.
بتمک: [بیتمک] نوشتن. تحریر کردن. ترقیم. ثبت کردن. تحریر.
بتون[4]: نگ بوتون، بوتاو.
بتوی[5]: وصل شدن. پیوند خوردن به هم. به هم چسبیدن.
بتیک[6]: مکتوب. نوشته. نامه. ورقه. سند. محرّرات. ورق. سجلّ.
بتیکجی: نویسنده. کاتب. محرّر. خطّاط.
بجیل: نگ بوجول.

۱- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بوبر» ذکر کرده است.
۲- در زبان فارسی به شکل «بُت» داخل گردیده و صورت و مجسمه‌ی خدایان کافران را گویند. بالمجاز به معنی زیبا نیز بکار رود. شعر: خیال روز فراق بتان به روز وصال/مرا گداخته دارد ز غم به سان هلال «قطران تبریزی»
۳- «بیت» در زبان مردم تبریز به معنی «شپش» است و فارسی زبانان این واژه را اخذ کرده و به شکل «بید» بکار می‌برند.
۴- مردم تبریز به شکل «بوتون» بکار می‌برند.
۵- امروزه به شکل «بوتوی/بوتوو» بکار می‌رود.
۶- مردم نبریز «بیتیک» گویند.

بخته: پنبه. نام شهری قدیمی و مشهور در ترکستان.
بخشی: مغنّی. خواننده. مطرب. سازنده شعر و ترانه.
بدابالغه: مهتدی. رهبر. راهنما. بلد راه. قلاوز.
بدق: نام حشره‌ای متعفّن.[7] نوعی سگ پشمالو.
بدنوس: خروس. نوعی کفتار.
براغو: صغیر. کوچک. طفل.
برانغار: سمت راست لشکر را گویند. میمنه. پیشدادی.
برتاس[8]: مملوکیّت. اسارت. عبدیّت. بردگی. غلامی. بندگی.
برتیک[9]: استخوان. عضم.
برقت: معبد. بتخانه. گونه‌ای پرنده‌ی شکاری [بورکوت]. نام قبیله‌ای در آسیای میانه.
برک[10]: قوی. متین. سخت. محکم. مستحکم. سالم.
برلاس: جنگاور. سپهدار. سالار. نام شهری است نزدیک سمرقند. عشیره‌ای از طوایف اؤزبک.
برلان: [بیرلان] از ادات است که در معنی معیّت و همراهی بکار می‌رود. با.
برله: [بیرله] برابر با. همراه با. به اتّفاق. با. معاً.
برندق: روپوش زین. زین‌پوش.
برو: نگ بیری.
بره: نگ بورکا.
بری: همگی. همه. جملتاً. کلاً. کلّ. نگ بیری.
بریم تایجی: تهمت‌گر. بهتان گوی.
بز[11]: آلتی است که سراجان و کفّاشان برای سوراخ کردن از آن استفاده می‌کنند.

۷- باغوجه. کوژخار. کاغنه. آله. کلو. دکلوک. باغوچه. عروسک. الاکلنگ. کاوِنه. دارساس. مگسک. ذُرّوح. ذُرَّح. ذَروح. ذُراح. ذِرّیح. ذُراح. ذَریحَه. ذُرَحرَحه. ذِرّیحه. حیوانی است به قدر زنبور و رنگ زرد می‌باشد ونقطه‌های سرخ دارد و چون او را بگیرند بی‌توقف بول کند و زهر وی آن است. حشره‌ای بدبوی می‌باشد.
۸- گونه‌ای روباه قرمز را نیز «برتاس» گویند.
۹- ترکیدگی استخوان را نیز گویند. فرهنگ سنگلاخ به شکل «پرتیک» قید کرده است. در مثل است: «سینیقدان پرتیک یامان» (ترکیدگی استخوان بدتر از شکستگی آن است)
۱۰- نگ بیرگ.
۱۱- ضمیر سوّم شخص جمع (ما). هر جیز بالا آمده و نوک تیز. غضض: گوشت تازه که زیر زخم روید گوشت زاید ریر پوست. غدّه.

بزر[۱]: نام روغنی از خانواده‌ی کنجد. سمسم.
بـزک: زینـت. آرایـش. تزئینـات. پرنـده‌ای شـبیه قرقاول. نوعی پرنده‌ی وحشی.
بزکک: تب و لرز.
بزنک: پرنده‌ای شبیه قرقاول. قرقاول. جنس مـاده از مرغ وحشی.
بساغا: مزار. قبر. مرقد. لحد.
بستان: کپسول. پوشینه‌ای در اندازه‌های مختلـف که گردها و گاهی مایعات و روغنهـای دارویـی را به جهت مخفی نگاه داشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند. دارو.
بش‌آریق: محلی نزدیک فرغانه.
بش‌ایرماق: نگ بش آریق.
بشیر[۲]: [بِشیر] منطقه‌ای در نزدیکی آمودریـا کـه مـسکن ایـل «ایرسـاری» از قبیلـه‌ی تـرکمن می‌باشد. گلیم ایشان مشهور است.
بشیق: آفتاب. شمس. مهر. خورشید.
بغتاق: نگ بغناق.
بغرشماق: نگ باغیریشماق.
بغرمق: نگ باغیرماق.
بغلان: از شهرهای ترکستان نزدیک بلخ.
بغنـاق[۳]: نـشان و علامـت همچنـین طلایـی کـه مغول‌ها به کلاه و لباسشان می‌دوزند.
بغنجاق[۴]: قسمت زیرین زانوهای اسب را گویند.
بغنه: پوست برّه. برّه. در ایران و روسیه «قراگولی» گویند. قالپاق [کلاه] که دلاوران و آزادگان بر سر نهند.
بغیر: [باغیر] سینه. صدر. آغوش.
بغیرماق: [باغیرماق] نعره زدن. فریاد کردن. صدا زدن.

۱- در زبان مردم تبریز به شکل «بزیر» بکار می‌رود. بزیر یاغی.
۲- نام روستایی است در مسیر تبریز- ورزقان.
۳- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بغتاق» ذکر کرده و در شرح آن چنین آورده است: ابریشمی که مغولیّه مانند گیسو تابیده به موی سر خود پیوند می‌کنند و زنان آنرا مکلّل کرده به کلاه بر سر می‌گذارند.
۴- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بغنچاق» قید کرده و در معنی «قلم زیرین دست و پای اسب» آورده است. شکل دیگر آن «بقنچاق» است.

بقام آغاجی: درختی با نام «تبرخون» که در رنگرزی از آن استفاده می‌شود.
بقر[۵]: مس. زنگار.
بقه: [باغا] غـوک. وزغ. سـنگ پـشت. لاک پـشت.[۶] پشه. حشره.
بقین: نگ اویاکو.
بک: نگ بیک.
بکا: جدّ. بابا. پدر بزرگ.
بکاول[۷]: چاشنی‌گیر. وکیـل خـرج. دیـوان بیگـی. دستور سالار. نگ بوکاول، بکاول.
بکتر[۸]: نوعی سلاح.
بکتورمه: بند ترکش، نگ بکتر.
بکره: نوعی ماهی کوچک.
بکزمک: نگ بنزمک.
بکلماک: [بکلمک] انتظار کشیدن. حراست کردن. حفاظت کردن. چشم به راه بودن. توقف کردن.
بکمز: شیره‌ی سفت گردانده شده. دوشاب.
بکمه: نگ بوسو.
بکیم: نگ بیکیم.
بلاک‌یوزیک[۹]: النگو.[۱۰]

۵- در آبادی‌های قاراداغ آذربایجان به شکل «پاخیر» مصطلح است.
۶- ترکان قدیم، لاک‌پشت را «تاش باقا»، «تاس باقا» گفته‌اند که در زبان مردم تبریز به شکل «توس‌باغا» بکار می‌رود. در اغلب ممالک ترک‌نشین با نام‌های «چاناقلی باغا»، «قاپلون‌باغا» و «تیسباغا» نیز مشهور است.
۷- فرهنگ سنگلاخ به معنی خوانسالار آورده است. کسی را گویند که غذای سلطان را قبل از وی می‌چشد تا اگر غذا مسموم باشد باعث مرگ سلطان نشود. «توشمال»، «رکابدار»، «باورچی» نیز گویند. بکاول در زبان فارسی معانی مجازی دیگری نیز دارد. (برای معلومات بیشتر به لغتنامه‌ی دهخدا رجوع شود)
۸- فرهنگ سنگلاخ در شرح این لغت چنین آورده است: «تکّه پاره‌های آهنی است که بهم وصل کرده بطریق قبا دوزند.» نوعی زره.
۹- در اصـل «بیلَـک اوزوک» بـوده اسـت بازوبنـد. دسـت‌آورنجـن دست‌رنجن. دستانه. دست برنجن. (فرهنگ سنگلاخ)
۱۰- بنظر ما «النگو» شکل فارسی گشته‌ی واژه‌ی ترکی «الن‌بقو» است که از دو جزء ال: دست و بقو/ بوقو (بوخو): به معنی حلقه که در اثر تبدیل و اسقاط حروف به شکل النقو/النگو در آمده است.

بل‌باغ: کمربند. فوته.

بلبان[1]**:** [بالابان] نای. نی لبک. مزمار. نوعی نی. گونه‌ای آهنگ و سرود.

بلبلی: اقامت. جایگیر شدن. بیتوته کردن.

بلجیق: [پالچیق] لای. گل. طین.

بلش: مفت. ارزان.

بلشیلداماق: یاوه گفتن. ورّاجی کردن. دهن لقی. بیهوده گوئی.

بلکا: بچّه شتر.

بللمه: از اسباب زین. نمد زین.

بللور داغی: نام کوهی در ترکستان میان کاشغر و فرغانه.

بلن: کبک.

بلو: [بیلوو] سنگ چاقو تیز کنی. سنگ فسان.

بله: نگ بالا.

بن: ضمیر اوّل شخص. من. نگ بنک.

بنایر: نام محلی است در افغانستان. نوعی برنج خوشبو.

بنایی: اعلا. نخستین. ظریف. نوعی قماش رایج در بخارا. علامت و نشان. دقیق. نفیس. زیبا.

بنجوق: نگ مینجاغ.

بنجیک: اسب رهوار. اسب سواری. حیوان سواری.

بنز: نگ مینگیز.

بنزمک: مشابهت. نظیر بودن. مانند بودن. شبیه شدن. همانندی.

بنک: [بَنَک] خال. دانه. نقطه‌ی سیاهی که بر اندام آدمی افتد. من. ضمیر اوّل شخص.

بنکزاش: نگ بنگزاش.

بنکزاماق: نگ بنگزمک.

بنکیز: [بنیز] جمال. چهره. سیما. رخ. رنگ.

بنگ: خال. لکّه‌ی روی صورت. حشیش.

بنگز: نگ مینگیز، بنکیز.

بنگزاش: تشابه. مشابهت. مطابقت. مانند. همرنگ. یکسان. همتا.

بنگزاماق: نگ بنگزمک.

بنگزمک: مشابهت. نظیر بودن. مانند بودن. شبیه شدن. همانندی. تقلید.

بنگیز: نگ بنکیز.

بنماک: [بینمک] سوار شدن.

بنیز: نگ مینگیز.

بنیک تات: نوعی غذا. غذا و آش.

بنیکزاماک: نگ بنگزمک.

بنیکیز: چوالدوز. چهره. رنگ رخسار. رخ. جمال.

بو: این. حرف اشاره به نزدیک و حاضر.

بوبراک: نگ بوکراک.

بوبک: [ببک] عروسک. عروسک نمایشی. صورتک‌های نمایشی. اسباب بازی کودکان.

بوبک اویونی: خیمه شب‌بازی.

بوبو: فلفل. این و این.

بوبه‌جیق: مردمک.

بوت[2]**:** ران. محبوب. معشوق. بُت.

بوتا: نوزاد. بچّه. کودک. بیگانه.

بوتاو: [بوتؤو] کامل. یکپاره. تمام. بدون نقصان.

بوتراشماق: مضمحل شدن. پریشان شدن. پراکنده شدن. پخش شدن.

بوتراق: پریشان. مختل. پراکنده.

بوتراماق: پریشان شدن. پراکنده شدن.

بوتکارماق: تکمیل کردن. بستن زخم. التیام دادن. رویانیدن. ساختن. بعمل آوردن. پوشاندن.

بوتکه: معده. شیردان. نوعی از علف.

۱- از آلات موسیقی قدیمی که مخصوص ترکان است. مردم تبریز «بالابان» گویند.

۲- فرهنگ سنگلاخ در شرح این لغت چنین آورده است: «از ران تا سر انگشتان پا را گویند.»

بوتم: شتر جوان. شتر کوچک.
بوتماک: پیدا شدن. روییدن. جوانه زدن.
بوتون: تمام. یکپاره. کامل. نگ بوتاو.
بوته[1]: [بوتا] ظرفی گلی و تخم مرغی شکل، که زرگران و نقره‌کاران برای گداختن نقره و طلا استفاده می‌کنند. دسته‌ی نباتات. بن و ریشه‌ی گل وگیاه. ریشه.
بوته‌که: نک. بوتکه
بوجاق: گوشه. زاویه. کنج. انزوا. کناره. چاقو. کارد. این وقت. الآن. حالا.
بوجرغاد: نگ بوچورغا.
بوجک: [بؤجک] بید. حشره. کرم‌های متعفّن. پشه. کرم. بقه. مگس.
بوجک قابوغی: نگ بونجوق.
بوجک قابی: نگ بونجوق.
بوجور[2]: اثر و لکه‌ی بیماری آبله در صورت و سایر اندام. تفنگ کوچک. تاول. جرب و گال.
بوجول: گونه‌ای از قاب بازی. نوعی قمار.
بوجی: نگ بوکی.
بوچاق: نگ بوجاق.
بوچقاق: منزوی شدن. کناره گیری. گوشه گیری.
بوچورغا[3]: جرثقیل.
بوچوق: شخصی که بینی‌اش معیوب است. مزدور. مرد کار. از ادوات حمّالان. نصف. نیم.
بوخاق[4]: بندی که روی زخمها را با آن می‌بندند.
بوخانخو[5]: مفصل. عقده. بند. زنجیر. مفاصل.

۱- امروز هم در میان زرگران و نقره‌کاران تبریزی به شکل «بوتا» بکار می‌رود.
۲- در لهجه‌ی مردم تبریز به شکل مقلوب «چوپور» بکار می‌رود.
۳- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بوجارغا» قید کرده و در شرح لغت چنین آورده است: «چرخی‌است که بدان لنگر کشتی را از دریا می‌کشند.»
۴- فرهنگ سنگلاخ به شکل «پوخاق» قید کرده و در شرح آن چنین آورده است: «پوست زیر دنبه را گویند که بر زخم و جراحات بندند.»
۵- در زبان مردم تبریز به شکل «بوخون» بکار می‌رود. بوی- بوخون، بویلو- بوخونلو.

بوخاو[6]: بند. زنجیر. سلاسل. غل.
بوخساماق[7]: گریه کردن با اضطراب و خلجان.
بوداق: شاخه‌ی درخت. شاخه‌ی راست.
بودال: محل. موقع. شاخه‌هایی که هنگام هرس درختان روی زمین ریزد.
بودالماچ: چیزی را دراز و نازک گرداندن. پیراستن. تمیز کردن شاخه‌های اضافی درخت.
بودالمق: نگ بودالماچ.
بوداله: نگ آلوس.
بوداماق: پیراستن بوته و شاخه‌ی درختان. هرس کردن.
بودانور: جدّ سوّم. بابا. آراسته شده. پیراسته شده.
بودانه: نگ بورچین.
بودای: نوعی ترانه حزین در مقام اولانگ (اؤلنگ) مخصوص اوزبک‌ها.
بودر[8]: کوتاه. کم قدّ. کوتوله. ناقص. شخصی که پاهایش کوتاه باشد.
بودروماک[9]: سرنگون شدن. واژگون شدن. چپ شدن.
بودنجق: آراسته شونده. پیراسته شونده.
بودنه: بلدرچین.
بوده‌مک: نگ بودالماچ.
بور: جای ژرف. سوراخ. اسب خاکستری رنگ. سنگ آهک. شوره. گچ.

۶- اهالی قاراداغ آذربایجان «بوخوو» گویند. فرهنگ سنگلاخ در شرح این کلمه آورده است: «طوق که بر گردن کنند و بالمجاز زنجیر را گویند که بر پای ستور و مجرمان نهند.»
۷- «گریه در گلو گره گشتن از شدت اندوه و غصه مولّفین رومی به معنی گریه کردن عاشق در هجران معشوق نوشته. گفته‌اند که حضرت نوایی این لغت را در «محاکمه اللغتین» به این معنی تصحیح نموده» (فرهنگ سنگلاخ، ص ۸۳)
۸- در لهجه‌ی مردم تبریز هنوز هم به شکل؛ «مودور» و «میدیر» کاربرد دارد. مردم تبریز افراد کوتاه قامت را «کوله میدیر» گویند.
۹- فرهنگ سنگلاح به معنی «سکدری حوردن و به سر در آمدن» قید کرده است

بوراده: اینجا.
بوراغان: کولاک. گردباد شدید. طوفان. تلاطم. موج.
بوراک: [بؤرک] کلاه. کلاه توپی شکل. کلاهی که از پوست سنجاب، قاقم و یا سمور دوزند. کلاه مزیّن.
بورتاق: ناهموار. پریشان. بدون ترتیب. نامنظّم.
بورته: یابو. حیوان باری. بارگیر. اسب و حیوانی که بدان گاری کشند.
بورج: فلفل. کنگره. برج. بارو. گوشه. فلفل سیاه. قرض. دین.
بورجغن: کسی که مژگانش سیاه امّا چشمش سفید محض باشد. سیاه‌تر.
بورچاق[1]: دانه‌ای مانند نخود.
بورچاک[2]: لوله. گلوله. گیسوی مجعّد. کاکل. مرغوله.
بورچالیق: لاله‌ی صحرایی. شقایق وحشی. پیاز دشتی. پیاز. شقاقل.
بورچک: نوعی گیاه است. جلبان. هویج.
بورچین: جنس ماده‌ی اردک و آهو را گویند.
بورداق: فربه. چاق. سمین.
بورداغی: نگ بورداق.
بورداماق: چاق شدن. فربه شدن. پرورده شدن. پروار شدن.
بورسو[3]: علفی که در فصل تابستان چیده و خشک کرده و در فصل زمستان به حیوانات دهند.
بورسوق[4]: گیاهی است مثل نی. رودک. وشق. حیوانی شبیه سگ که پوست سیاه و سفیدی دارد و از آن پوستین سازند.
بورش[5]: چین. پیچ و تاب. حلقه. عقده. گره. بند. جعد [بوروش]. گوشواره. کاکل تابیده.
بورغو[6]: مته. گرده بر. آلت سوراخ کنی. پیچش دل و شکم. درد شکم زنان باردار. مثقب. سمبه. تاب. بوق و شیپوری که با نواختن آن افراد را دعوت به کاری کنند. میله‌ی آهنی که تفنگ سرپر را با آن پر می‌کنند. گردی تاج و کلاه.
بورغوت: بوم. جغد. بوف. نام قبیله‌ای از طوایف اتراک.
بورغول: نگ بولغور.
بورغی: مته. آلت سوراخ کردن. نگ موسلوق.
بورق: [بوروق] درد. خلجان. قولنج. پیچش شکم. نام یکی از اکابر صوفیّه. نگ بورمه.
بورقتلیق: دیر. صومعه. بتخانه. آتشکده. معبد. نام قبیله‌ای است.
بورک: [بؤرک] کلاه. کلاه از پوستین قاقم و سمور.
بورک: نگ بوراک.
بورکا: کیک.[7] برغوث. نقاب. لحاف. پرده. حجاب. چشم‌بند. برقع. پوشش روی.
بورکاماق[8]: پوشاندن سر. پیچیدن چیزی در پوشش.
بورکوت: گونه‌ای پرنده‌ی شکاری بزرگ. نوعی عقاب. لحاف. لفافه.

۱- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بوجاق» کرده و در معنی لغت چنین آورده‌است: نوعی از حبوبات است شبیه به نخود که رنگ آن آبی می‌باشد و آنرا به عربی «خلّر» گویند مجازاً تگرگ کوچک را خوانند که به قدر نخود باشد و به ترکی «رومی گاودانه» بود که آنرا به فارسی «ملک» و عربی «جلّبان» گویند.
۲- میان مردم تبریز به شکل «بیرچک» و در معنی گیسوی زنان بکار می‌برند. در متون ترکی قدیم گیسوی بناگوش مردان را «دؤلم» گفته‌اند. دؤلمیندن آغارسا ساچ یئگ. (دیباچه‌ی دده قورقود)
۳- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بورسو» قید کرده و در معنی لغت چنین آورده است: «گیاهی بود که در تابستان بهم پیچند و خشک کنند و در زمستان به دواب دهند و آنرا «بورمه» نیز گویند.»
۴- فرهنگ سنگلاخ به شکل «پورسوق» قید کرده و در توضیح آن آورده است: «حیوانی است که آنرا به فارسی «رودک» و به اصفهانی «خوکره» و به عربی «وشق» و «ابن عرس» گویند.
۵- مردم تبریز «بوروش» گویند. فعل بوروشمک هنوز هم در زبان مردم تبریز بکار می‌رود.
۶- بورغو: شاخی باشد میان‌تهی که آنرا مانند نفیر نوازند و به ترکی رومی پیچی بود که در مفصل گردن پیه‌سوز هست و پیچی که بر سر میل نصب کرده گلوله و پنبه را بدان از میان تفنگ بر آرند. «سنگلاخ»
۷- مردم تبریز در این معنی به شکل «بیره» بکار می‌برند.
۸- مردم تبریز به شکل «بورگه‌لمک» بکار می‌برند.

بورکه: نگ بورکا.

بورلا: انگشتر. مهر. نگین. خاتم.

بورماق: پیچیدن. تا کردن. خم کردن. تافتن.

بورمک: نگ بورکاماق.

بورمه[1]**:** [بورما] پیچیده شده. پیچ. شیر آب و غیره. بند کیسه.

بورمه آت: اسب دورگه.

بورمه خلته: همیان. کیسه‌ی کوچک. توبره. خریطه.[2]

بورمه‌لو: پیچ‌دار. دوشاخه. چنگک‌دار.

بورنا[3]**:** ابتدا. نخست. اوّل. مقدم.

بورناشماق: تقدّم از همدیگر. جلو زدن. سعی برای پیشی گرفتن. سبقت گرفتن.

بورنجاق: نگ بورنجک.

بورنجک[4]**:** پارچه‌ی نازک. لحاف. پوشش.

بورنغی: اوّلی. نخستین. پیشین. قبلی.

بوروت: نگ بیغ.

بورولدای: پرنده‌ای کوچک. طیور کوچک. جانوران کوچک.

بورون: بینی. انف. اوّل. اقدم. ابتدا. نخست.

بوروندروک[5]**:** حلقه‌ای که در بینی شتر و حیوانات باری نافرمان کنند.

۱- فرهنگ سنگلاخ در شرح این لغت چنین آورده است: «بندی باشد که از دهن کیسه گذرانند. چون آنرا برکشند سر کیسه بهم آید و جمع شود و نیز دسته‌ی علف را نامند که بهم پیچیده خشک کنند و در زمستان به دواب دهند و شیری بود که در حمام‌ها و آب انبارها قرار دهند که چون آنرا بپیچند آب بر آید. واژه‌ی «بورمه» به شکل «برمه» و حالت جمع «برم» در زبان فارسی و عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۱)

۲- کیسه‌ای از کرباس، پشم و یا چرم که در آن پول و اشیا دیگر ریزند.

۳- به شکل «برنا» و به معنی «جوان، جوانی» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۴- مردم تبریز «بورونجک» گویند.

۵- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بوروندوروق» و در شرح آن چنین آورده است: «مهار بود که بر بینی شتر کنند و آنرا به عربی خشام نامند. سپهسالار و قاید لشکر را نیز گویند.»

بوری[6]**:** نفیر. بوق. کرنای. شیپور. نام نوعی بازی. لوله. استوانه. لوله‌ی آب. پیچِ سر لوله‌ی آب که اندازه‌ی آب را با آن تنظیم کنند. شیر آب. گرگ. ذئب.

بوریلغون: پیچیده شده. لوله شده. خم شده. مقوّس شده. خمیده.

بوز[7]**:** کرباس. رنگ خاکستری رنگ نیلی. با فراست. فهیم [بوْز]. امر است از خراب کردن[پوْز]. جامد. یخ [بوُز].

بوز بوغا: ستاره‌ی قطبی.

بوز تاغی: نام سلسه جبالی در ترکستان.

بوزاغو: گوساله. بچّه‌گاو.

بوزاغو باشی[8]**:** جانوری گزنده شبیه عقرب.

بوزاغولاماق: زائیدن گاو و امثال آن.

بوزاو بورنی[9]**:** نوعی زخم که اطراف ناخن در آید.

بوزچی: نسّاج. بافنده.

بوزرق: یوغ. چوبی که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند.

بوزروغان: گرز. تخماق چوبی. کنده‌ی درخت. دمبیل زورخانه.

بوزغونج: گونه‌ای پسته‌ی وحشی که برگ و پوست آن در رنگرزی استفاده می‌شود.

بوزغه: نگ بوزاغو.

بوزق: [پوزوق] پریشان. در هم. نا مرتّب.

بوزلاق: مرغ وحشی. ماده درّاج و قرقاول. ماده تذرو.

بوزلامق: [ابوزلاماق] فریاد ماده شتر برای فرا خواندن بچّه‌اش. گریه و زاری کردن. نوحه‌ی اهل ماتم و تعزیه.

۶- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. به شکل «بوری» و حالت جمع «بواری» (کرنا، بوق)، «بوریجی» (شیپورچی) در زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۳)

۷- مردم تبریز «بئز» گویند.

۸- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بوزاو باشی» ذکر کرده و چنین توضیح می‌دهد: «جانوریست گزنده از عقرب بزرگتر که چهار پا دارد و سر آن به شکل سر **گوساله** است.»

۹- زخمی است که از بن ناخن بر آید و آنرا رومیّه «دانه بورنی» گویند. (فرهنگ سنگلاخ)

بوزماق: [پوزماق] محو کردن. باطل کردن. عوض کردن. فسخ کردن. برباد دادن. خراب کردن.

بوزوق: [پوزوق] مختل. خراب. ویران. فاسد. مکسور. غیر منتظم. نوعی طنبور.[۱]

بوزوک: اساس. بنیان. آشیانه. لانه. تو خالی. اجوف.

بوزه‌چی: فقّاع فروش. بوزه فروش [شراب فروش. آبجو فروش]. نام قبیله‌ای از طوایف ترکمن.

بوساغه: آستانه. درگاه. عتبه. پایین در. جناب. منگوله. نردبان. زینه پایه.

بوستاغان: قدح بزرگ. رطل. ایاغ. کاسه‌ی چوبین.

بوسراق: نوعی حلوا.

بوسکورماک[۲]: آب دهان انداختن بر روی چیزی. دفع کردن.

بوسماق: دام. حیله ترتیب دادن. کمین کردن. مخفی شدن. ساکت ماندن.

بوسو[۳]: کمینگاه. کمین.

بوسون: بید. حشره. کرم‌های متعفّن. قمّل. کهله.

بوش: خالی. اجوف. زمین غیر مزروع. مزرعه‌ی کشت نشده. مغاک. تهی. بیکار. فضای باز.

بوشار: اضطراب. هیجان. خلجان. تلاش. سراسیمه. عجولانه.

بوشاق: اسب‌های نمایشی. اسب‌های یدک. اسب‌های دسته‌ی سواری. خوشه گندم دسته شده.[۴]

بوشاماق: تخلیه کردن. خالی نمودن. بیکار و رها کردن. جدا شدن [طلاق].

بوشانق: واهی. پوچ. سبک‌مغز. ندار و فقیر. غافل. سست. کاهل. بی‌کار. بی‌مغز.

بوشغانج: عفریت. جنّ.

بوشق: عمّامه. دستار. سله. سر پیچ. بقچه.

بوشماق: تسکین عطش. لذّت بردن. مضطرب شدن. سست شدن. رخوت.

بوشناق: نام قبیله‌ای است.

بوشنماق: جدا شدن. منفک شدن. طلاق.

بوشورغاناماق: مضطرب کردن. اذیّت دادن. مکدّر کردن. غصّه‌دار کردن. متألّم ساختن.

بوشوقماق: مغموم شدن. مکدّر شدن. متعفّن شدن. آزار کشیدن.

بوغ: کرنای. لحاف. پوسته‌ی درختان. شیپور. نفیر. دم. سوت [بوق]. بخار. ابر. غم و اندوه. آه و دود.

بوغا: گاو نر. زمان بلوغ و جفت‌گیری حیوانات. زنجیر. بندک. غل. گشن. گاو نر دوساله. نام جدّ هشتم چنگیز خان.

بوغاچه[۵]: حلقوم. نای. گلو.

بوغاز[۶]: حلقوم. نای. گلو. گذرگاه. منصب. حامله. باردار.

بوغاغو: بند. زنجیر. دستبند.

بوغاق: خفقان. اختناق. دلتنگ شدن. کمند. حلقه. قلّاده. پای‌بند.

بوغاو[۷]: پای‌بند. تله. دام. نگ بوغاغو.

بوغجامه: نگ بوغجه.

بوغجه[۸]: بقچه‌ی بزرگ مزیّن. رختخواب. چادرشب. چادر بزرگ که برای جشن عروسی برپا کنند.

بوغجی: طنابی که برای محکم کردن گوشه‌های کمان بکار می‌برند. بند. چلّه‌ی کمان.

بوغچه: نگ چیغین.

۱- طنبوری که دارای شش یا هفت تار باشد. نام طایفه‌ایست از اتراک از نسل اوغوزخان. (فرهنگ سنگلاخ)

۲- پوسکورماک: آب با دهان افشاندن. خصم را به حمله و نهیب پراکنده کردن. (فرهنگ سنگلاخ)

۳- پوسو و پوسقو نیز گویند

۴- در این معنی «باشاق» گویند.

۵- بوغاجه. نوعی نان ضخیم و بزرگ است که آنرا در روغن می‌پزند. (فرهنگ سنگلاخ)

۶- از لغات دخیل ترکی در فارسی است و به معنی «تنگه، گذرگاه، معبر» نیز آمده است. واژه‌ی مذکور به شکل «بوغاز، بوغاص، بوغور، باوز، بغاز» و حالت جمع «بواغیز» در زبان عربی داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منسألی سؤزلر، ص ۱۰۳و۱۰۴)

۷- در عصر حاضر به شکل بوخوُو مصطلح است.

۸- از لغات دخیل ترکی در فارسی است بقچه پارچه‌ی بررگی که رختخواب‌ها را در آن یحیند.

بوغداق: غوزک تنه‌ی درختان. برجستگی‌های تنه‌ی درخت.
بوغدای: گندم. برج ششم فلکی را گویند. سنبله.
بوغدای باشی: خوشه. دسته. سنبله.
بوغداییق[۱]: همای. عنقا. سیمرغ.
بوغدمق: نگ بوداماق.
بوغرا[۲]: نوعی آش رشته. شعریه. آش آرد.
بوغری: [بوغور/بوغرا] شتر نر دوکوهانه. اسب نر [آیغیر]. نرینگی.
بوغم: نگ بوغوم.
بوغماق[۳]: فشار دادن. خفه کردن. فشردن. بند. مفصل. حلقه. عقد [گردنبند].
بوغماق یری: مفصل. بند.
بوغمه: اختناق. صدای گرفته و خفه.
بوغناق[۴]: [بوغاناق] هوای طوفانی شدید و بدون باران. صدای خفگی. خفه شدن.
بوغندی: نگ بوغمه.
بوغو: آهوی نر. گوزن. غزال. نخجیر. قلّاده. خفه شده. زوانه. نام قصبه‌ای است.
بوغوچه: حلقوم. نای. گلو.
بوغور: شتر دو کوهانه.
بوغورتلاق: نگ بوغورداق.
بوغورداق: حنجره. حلقوم. نوعی از پرنده‌ی «خرپله» را گویند.
بوغورساق: حلوایی که برای آمرزش روح رفتگان در شب‌های عید و لیالی مبارک از خمیر مثلث ترتیب دهند. نوعی طعام است.

۱- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بوغدایتو» ذکر کرده است.
۲- بغرا: یک نوع آش معروف که واضع آن «بغرا خان» است. (فرهنگ سنگلاخ)
۳- بوغماق: خفه کردن و گلو را تنگ فشردن باشد و به ترکی رومی به معنی گردن‌بند بود. (فرهنگ سنگلاخ)
۴- «بوغناق/بوغنوق»: هوای محتبس تیره را گویند و به ترکی رومی بارانی بود که در گذر باشد و به معنی گردباد هم آمده. (فرهنگ سنگلاخ). در روستاهای اطراف تبریز به شکل «بوغاناق» بکار می‌رود.

بوغورسیماق: تحریک شتر ماده برای جفت گیری. تشویق شتر ماده جهت تمایل به شتر نر.
بوغوز: نگ بوغاز.
بوغوزلاماق: سر بریدن حیوان. ذبح. قتل. اعدام. بریدن گلو. کشتن.
بوغوزلغو: حلقومی. گلویی.
بوغوق: نگ بوغاق.
بوغوم[۵]: گره. پیوند. عقد. تا. چین. بند. مفصل. استخوانها. نگ اویناق.
بوغون بوغون: بند بند. پاره پاره. بند بند.
بوغه: پای‌بند مجرمان و محکومان. زنجیر. کنده. غل. قید و بند.
بوغین: اینچنین. مثل این.
بوقاو: نگ بوخاو.
بوقتو: کمین. دام. کمینگاه. محل مخفی شدن.
بوقتورماق: حیله گذاردن. تعبیه کردن تله و دام. کمین کردن.
بوقتورمه[۶]: سربازانی که در کمین نگهداشته می‌شوند تا دشمن را از پشت غافلگیر کنند.
بوقچورمه: چلّه‌ی کمان. زه کمان. طنابی که گوشه‌ی کمان را با آن محکم می‌کنند.
بوقماق: قطع کردن. پاره کردن. توزیع کردن. تقسیم. بریدن. شقّه کردن. کیمن نهادن.
بوک: حالتی از قاب در قاب بازی [بؤک]. بیشه. جنگل. معبر. گذرگاه. تپه‌ی پر درخت [بون/بُن]. گوشه. کنار. خم. کمر. امر از تافتن. پیچ و خم مسیر رودخانه [بون/بُن].[۷]
بوکات: بندی که در ممر آب زنند. سدّ.

۵- بوغون: بند و مفصلی را گویند که در اعضای آدمی و تنه‌ی درختان باشد (فرهنگ سنگلاخ) مردم تبریز «بوغوم» گویند.
۶- بوقتورمه: جمعی را گویند که کمین کرده از عقب حصم در آیند. (فرهنگ سنگلاخ)
۷- در این معنی «توغای» گویند.

بوکاتلاماک: سد کشیدن. سد کردن. بستن جلوی آب. رساندن آب به مکان مرتفع.

بوکالماک: [بونگالماک/بونالماق] استغراق. عاجز شدن. غش کردن. مضطر شدن. ناچار ماندن.

بوکاو: پهلوان. کشتی‌گیر.

بوکاول: وکیل خرج. ناظر آشپزخانه‌ی سلطان. بکاول.

بوکتورمه: فتراک. قسمت پشت زین. نگ بوقتورماق، تولغامه.

بوکر: پُر شونده. پیچنده. خمنده. پوسیده شدن از نمناکی.

بوکرایماک: انحنا دادن به چیزی. خمیدن. پیچیده شدن. خم کردن.

بوکسا: قسمت کمر به بالای بدن. قسمت سینه و پشت بدن.

بوکمک: قوس گردانیدن. تابیدن. پیچاندن. در هم کردن. خم کردن. تا کردن.

بوکورک: نگ بوکراک.

بوکول: اسباب زین. ادوات زین. چم و خم داشتن.

بوکولمیش: طناب تاب داده شده. پیچیده. ریسمان بافته.

بوکولوم[۱]: پیچ و تاب. منحنی. تاب خورده. چین و شکن. پیچیده. تابیده. چین لباس.

بوکوم: کج. خم. خمیده. تابیده. مقوّس. تا. چین. مفصل. بند.

بوکه: نگ بوکاو.

بوگان: [بوگون] امروز.

بوگراک: کلیه. قلوه. گرده. «بوبرک» نیز گویند. صاغ بوبرک [میمنه]. صول بوبرک [میسره].

بوگراکچی[۲]: گروهی را گویند که در اثناء جنگ به سمت راست و چپ میدان جهت پشتیبانی نگهدارند.

بوگرولجوک: نگ بوگرولجه.

۱- چین صورت، خمیدگی قامت (فرهنگ سنگلاخ)

۲- بوکراکچی: جمعی باشند که ایشان را در جنگ‌گاه به عنوان طرح در یمین و یسار باز دارند. (فرهنگ سنگلاخ)

بوگرولجه[۳]: حرکت. راه رفتن. سیر کردن. رونده. لوبیا.

بوگرون: تهیگاه. قسمت پایین زین. جای خالی. چیز بدرد نخور. مستدرک.

بوگری: گوژ پشت. قامت خمیده.

بوگو: نگ بوگی، بویو.

بوگور: [بؤیور] جنب. پهلو. کنار. گور. مزار. حد. تهیگاه.

بوگورتکن[۴]: شجره‌ی موسی [توت سه‌گل]. ترموش [تمشک].

بوگورتلن: نگ بوکورتکن.

بوگورماک: نعره و فریاد حیوانات. فغان کردن.

بوگی[۵]: سحر. افسون. جادو.

بوگیلداماک: تپش دل. خفقان داشتن. تنگی نفس. دلتنگ شدن.

بول[۶]: آن. این. ضمیر اشاره به نزدیک [بوُل]. تقسیم کردن. پاره کردن [بؤل]. وافر. فراوان. بسیار [بوْل].

بولا آلماق: ممکن بودن. دسترسی داشتن. موفّق شدن. بدست آوردن. بوجود آوردن.

بولاشمق: [بولاشماق] آلوده شدن. سرایت کردن.

بولاشیق: آلایش. آلودگی. لکّه. آمیخته. مخلوط.

بولاق: چشمه. کاریز. قنات.

بولاق اوتی[۷]: تره. نعناع وحشی. پونه.

۳- «بوگرولجه/بوگرولجوک»: دانه‌ای شبیه به باقلای کوچک که آنرا لوبیا گویند. (فرهنگ سنگلاخ). کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «برجق/بورجق» ذکر کرده است.

۴- بوکوتگن: نباتیست خاردار در برگ و شکل شبیه به درخت گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه که آنرا به عربی «علّیق» نامند. (فرهنگ سنگلاخ). مردم تبریز «بؤیوتکن/بؤیورتگن» (تمشک) گویند که در اصل شکل تغییر یافته‌ی «بوغور تیکان» می‌باشد ۱.- بوغور: شتر ۲- تیکان: خار، شوک.

۵- در میان مردم ترکیّه به شکل «بویو» و در شیوه‌ی تبریز به شکل بووه/بویه مصطلح است.

۶- امروزه به شکل «بو» مصطلح است.

۷- شاهیِ آبی. علف چشمه. پودنه. پودینه. فودنج. غاغ. حبق. سنبهاری. جلنجوجه. جلنجویه. سعترالفرس. نعناع. نمام. حبق‌التمساح. نعنع‌الماء. فوتنج نهری. حبق‌الماء. غلیجن. رافونه. غاغه. راقونه. فوتنج. پونا. پونه‌ی جویباری. حبق‌الماء. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

بولاکلاماک: تقسیم. تقطیع. پاره پاره کردن. جدا کردن. تکّه تکّه کردن.
بولاماج: آش آرد. اوماج.
بولاماق: مخلوط کردن. آلودن. فاسد کردن. کثیف کردن. صوت صیّادان. نوعی طعام.
بولای: مثل این. بشوم. شوم. [از اشکال صرفی فعل شدن].
بولباد: کهنه. مندرس. ویران. خراب. فرسوده. پریشان.
بولته: سخن. کلام. گفتار. نطق.
بولجار: محلی که برای تجمّع لشکر تعین شود. قرارگاه سپاه. محل معیّن و مقرّر شده برای حراست. محل تلاقی. محل مصادف شدن. محل تجمع.
بولجارلاماق: تجمّع در جا و مکانی. گرد آمدن. محل گرد همایی لشکر.
بولجاش: محل موعود. جای تعیین شده برای تجمّع. موقع. موعد. جای تجمّع.
بولدرجین: بیدانه[1]. بودانه[2]. بلدرچین[3]. جنس ماده‌ی اردک و آهو را گویند.
بولدورماق: چاره اندیشی. جستجوی راه حل. پیدا کردن علاج کار. توقف و تجمع کردن. ظاهر و نمایان گرداندن. بیرون نهادن. پیش روی نهادن.
بولدورن[4]: دیه. قصاص. انتقام.
بولدوروق: نگ بولدرجین.
بولرماق: تنزّل کردن. کار نامتناسب کردن. عملی نامناسب با شخصیّت و موقعیّت خود انجام دادن.
بولغار[5]: آلوده. آلودن. کثیف کردن. نام یکی از قبایل بزرگ و قدیمی ترک که مابین «اتیل» و «یابیق» مسکن دارند. نام شهری است. بلغارها اکثراً در ملحقات قسطنطنیه مسکن دارند. نام دیگرشان «تلاتینه» می‌باشد.
بولغاشماق: لکّه‌دار شدن. آلوده شدن. کثیف شدن.
بولغاق: انقلاب. شورش. فتنه. فساد. کدر. تیرگی. هرج و مرج.
بولغاماق: آلودن. کثیف کردن. مخلوط کردن.
بولغان: آب رودخانه. نام رودی است [ولگا]. آب جوش.
بولغانجق: تیره. فاسد. آلوده. کثیف. مخلوط.
بولغانجوغلوق: آلودگی. انقلاب. شورش. اختلال. کشمکش. هرج و مرج.
بولغانماق[6]: فاسد شدن. تیره شدن. تکدّر. تنفّر کردن.
بولغانوق[7]: تیره. فاسد. بی رونق. مخالف. غبارآلود. [آب گل آلود].
بولغاوج: ابزار مخلوط کنی. وسیله‌ی هم زدن. وسیله‌ای برای چرخاندن و برگرداندن.
بولغور[8]: گندمی که جوشانیده و خرد کنند. گندم نیمکوب. مقشر.
بولغون: اسیر. جاریه. خلایق. برده. بنده.
بولک[9]: [بؤلوک] فرقه. دسته. گروه. طرف. گروه جماعت. طایفه. انبوه. جمع. حصّه. قطعه. جداگانه. طاقه و توپِ پارچه. یک قسمت از هرچیز. پاره. جدا کردن.

۱- در چند معنی آمده است الف: ماده‌خر وحشی یا خرکره‌ی ماده‌ی وحشی. ب: میوه‌ای که تخم نداشته باشد چون انگور و انار و امثال آن. ت: نام نوعی انگور و آن بر دو قسم است، بیدانه‌ی سپید و بیدانه‌ی سرخ.
۲- دانه و تخمی دوایی (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۳- پرنده‌ایست وحشی و حلال‌گوشت. اغبس. بدبده. بودنه. سلوی. سمانات. سمانه. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۴- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بولدورمه» قید کرده است.
۵- بلغار: نام مملکتی منسوب به «بلغار ابن کماری ابن یافث ابن نوح» علیه السّلام است و کماری که از اولاد یازده‌گانه‌ی یافث است در حدود بلغار زمینی خوش یافته در آنجا توطّن نموده و او را دو پسر شد. یکی «بلغار» و دیگری «برطاس» و هر یک گوشه گرفته بنام خود عمارت کردند و آن مملکتی که بلغار عمارت کرد بنام او مشهور شد و بلغار یعنی «آلوده می‌کند». (فرهنگ سنگلاخ)
۶- در لهجه‌ی مردم تبریز به شکل «بولانماق» بکار می‌رود.
۷- در لهجه‌ی مردم تبریز به شکل «بولانیق/بولانیق» مصطلح است.
۸- به شکل «بلغور» در زبان فارسی داخل شده است. تبریزی‌ها «یارما» گویند
۹- به شکل «بلوک، بولک، بلک، بلکات، بلوکات بولاک» در زبان‌های فارسی و عربی هم داخل شده است. واژه‌ی مذکور به شکل «پولک» (Polk) و در معنی «دسته و گروه» در زبان روسی نیز داخل گردیده است. شکل روسی شده‌ی واژه‌ی بلوک (پولک) در زبان آلمانی داخل گردیده و با تبدیل حروف (پ/ف) به شکل «فولک» درآمده است. کلمه‌ی «فولکلور» (زبان و فرهنگ گروهی از مردم، زبان توده‌ی مردم) که در زبان‌های اروپایی بکار می‌رود از این لغت ترکی اخذ گردیده است.

بولماق: [اولماق] شدن. موجود. پیدا. بود و هست.
بولماک: [بؤلمک] قسمت کردن. قطع کردن. تقسیم کردن. پاره پاره کردن. جدا کردن.
بولوت: سحاب. ابر. مه. اسفنج. نوعی دارو.
بولوش: دیدار. موجود. پیدا [بوُلوُش]. تکّه. قسمت. تقسیم. امر است از تقسیم کردن. [بؤلوش].
بولوشماک: [بؤلوشمک] شکل مفاعله‌ای تقسیم کردن. قسمت کردن [ببین همدیگر تقسیم کردن].
بولوم: [بوُلوم] وجدان. ادراک. عرفان. حلّ. کشف. ایجاد و اختراع. دریا. فنا.
بونجوق[1]**:** خرمهره. خرزه. منجوق.
بونجه: اینقدر. این مقدار. این اندازه. نگ مونچه.
بونجیلایین: اینقدر. مثل این. به این اندازه.
بوندور: اخذ. قبض. خلاط. طناب. چمن.
بونک: بیعانه. پیش پرداخت. آبونه. ورودیّه.
بونکار: چشمه. کاریز. قنات.
بونکوز: نگ بوینوز.
بونماک: فرسوده. فرتوت. کهنه. خراب. ویران. مندرس.
بونوق: شکل. قیافه. شمایل. صورت. تشخّص.
بوی: بلند. بالا. قد. قامت. سلسله. شعبه [بوْی]. رایحه. بوی.
بویاغجی: رنگرز. صبّاغ. نیلگر. رنگ‌کار.
بویاغلیق: ملوّن. رنگی. رنگ شده. مصبوغ.
بویاق[2]**:** لون. رنگ. صبغ.
بویالماق: نگ بویغالماق.
بویاماق: رنگ کردن. الوان کرد.
بویان: نگ بیان.

بویاوت: نام یکی از قبایل ترک.
بوی‌اوتی: شنبلیله. نعناع وحشی [پونه]. حلبه. کارتنه [عنکبوت].
بوی‌باش: سراپا. سرتاسر. نوعی زیور آلات نقره‌ای. حریر بسته به گیسوبند.
بویچه بویچه: قد به قد. قد و نیم قد. دارای قامت‌های متفاوت. متنوّع. درجه به درجه.
بویراک: طایفه‌ای از قبایل ترک.
بویراکچی: قسمتی از سپاه که بین جناحین لشکر وجلوی سپاه قرار می‌گیرد. همچنین نگ بوکراکچی.
بویروق: امر. حکم. فرمان. دستور. اراده‌ی پادشاه. برات.
بویرولتو: حکم کتبی. فرمایش. اجرای احکام.
بویغالماق: رنگ شدن. رنگ کردن.
بویکیر: رنگ شده. صبّاغی شده.
بویلاماق: قد گرفتن. چیزی را با قد کسی اندازه کردن. اندازه‌گیری طول.
بویلوق: دراز. طویل. آدم بلند قامت.
بوی‌نغو: سرکش. کاهل. بد خوی. درشت خو. مختل. معاند.
بوینوز: شاخ حیوان. قرن. سرو.
بوینوس: نگ بوینوز.
بویو: سحر. جادو. افسون. پری خوانی. چاپلوس. سالوس. سرد و گرم کننده.
بویورماق: فرمان دادن. امر فرمودن. حکم کردن. اراده کردن. تبلیغ و سفارش.
بویوک: سالخورده. جسیم. بزرگ. گنده. مهتر. پیر. کبیر.
بویوکلار: اکابر. اعاظم. رجال. امرا. وکلا. اشراف. بزرگان.
بویون: گردن. رقبه.
بویون بوران: پرنده‌ای تاجدار با رنگی مایل به سبز یا قرمز.

۱- شکل قدیم این کلمه «بویوبجوق» است. این واژه در زبان مردم آذربایجان به شکل «مونجوق» و «میبحبق» بکار می‌رود.
۲- به شکل بویه، بویاغ، بویاو، بوی و حالت جمع بویات در زبان عربی داخل گردیده است. واژه‌های بویجی، بوبجیّه، بویاجی، بویاوجی موجود در لهجه‌های مختلف زبان عربی منشا ترکی دارند. (معاصر عرب دیلبنده تورک مسنألی سؤزلر، ص۱۰۴)

بویون توروق: [بویوندورق] یوغ.[1] آن چوبی بود که بر گردن گاو نهند. بندوق.

بویونجه: نگ بویون توروق.

بویوندوروق: نگ بوزرق.

بویونک: پر پرندگان. موی پرنده. قامت. قد.

بهرادون: میمنه. سمت راست لشکر. قسمت جلو و سمت راست سپاه.

بهلم: طغان. چرخ. گونه‌ای از پرندگان شکاری.

بی: [بَی/بیگ] بزرگ. آمر. رتبه‌ای است برای بزرگان ملل آسیای میانه.

بیات[2]**:** [بایات] عادی. کهنه. غذای شب مانده. هر چیز قدیمی. دیرین. نغمه و مقامی در موسیقی. نام یکی از قبایل مشهور ترک.

بیازی: پیازی نیز گویند. نوک پیکان. نوعی سلاح. نوعی تیر پیکاندار. قماش بافته از پشم شتر. بافته‌ای رایج میان ترکمن ها که ایرانیان به آن «آهاری» گویند.

بیاغی: نگ بیات.

بیالی: دست‌پوش. دستکش. بهله.

بیان: دارویی تلخ و شیرین. شیرین بیان.

۱- از کلمات قدیم ترکی است که در زبان فارسی داخل گردیده است. یوغ را به هندی جو نامند. چوبی است که برزیگران بر گاو بندند به وقت زمین شکافتن. سَمیق. اُزغُوَه. (لغت‌نامه‌ی دهخدا). لازم به ذکر است ۱-کلمات اصیل فارسی ساکن‌الاوّل نیستند (فرهنگ نظام) ۲-کلمات اصیل فارسی با حرف «ی» شروع نمی‌شوند.

۲- به سه معنی آمده. اوّل: به معنی خداوند بود. دوّیم: نام پسر دومین گون خان بن اوغوز خان است. سیّم: نام فرقه‌ایست که خود را بعد از ایل «قای/قایی» انجب طوایف ترکمان می‌شمارند و منسوب به بیات خان بن گون خان می‌دانند. (فرهنگ سنگلاخ). بیات در ترکی به معنی: ۱- اسم اعظم ۲- بلند نام. ۳- قدیم و کهنه ۴- خداوند متعال و.. آمده است. بیشترین جمعیّت این طایفه؛ امروز در شهر شیراز، زنجان، ماکو، کرکوک (عراق)، خراسان زندگی می‌کنند. طایفه‌ی بیات در پدید آوردن موسیقی ردیفی (مقامی) خاورزمین نقش بزرگی ایفا کرده‌اند مقام‌ها و ردیف‌های آوازیی «بیات قاجار، بیات شیراز، بیات اصفهان، بیات ترک، بیات عجم، بیات راجه، بیات کرد، چوبان بیاتی» در موسیقی ردیفی ایران و آذربایجان یادگار این طایفه می‌باشند. منسهورترین و مردمی‌ترین قالب شعر هجایی ترکی- «بیاتی/بایاتی» نیز از ابداعات این طایفه می‌باشد.

بیباک: مردمک. قره‌العین.

بیبی: خانم. خاتون. بانو. مادر بزرگ. ننه. والده. خانم. مادر والده. مادر پدر را هم گویند.

بی‌بی: [بَی‌بَی] کلمه‌ی تحسین. به‌به. های‌های. آفرین.

بی‌بی آتون: معلّمه. خاتون. معلّمه‌ی مکتب. زنِ دانشمند. حکیمه.

بیتچاکا: کوچک. خرد. ریز. بچّه. اولاد صغیر. کودک.

بیتل: [بایتال] مادیان. اسب ماده.

بیتماک: نوشتن. تحریر. رقم زدن. روییدن. پیدا شدن. ظهور. التیام یافتن. نموّ کردن. انجام یافتن. اتمام. ظاهر شدن. نمایان شدن. پایان یافتن.

بیتوکجی: کاتب. نویسنده. میرزا. صاحب‌قلم. منشی دیوان. خطّاط.

بیتی: نوشت. تحریر کرد. ترقیم. کتابت کرد. نمودار. ظهور کردن. پیدا شدن. سبز شدن.

بیتیک: نوشته. مکتوب. رقعه. نامه. خلاص. تمام شده. روییده. نام قلعه‌ای در ورای آمودریا نزدیک بخارا.

بیتیم‌لیک: منتظم. مرتّب. زیبنده. توانا. بی‌عیب و نقص. دارای اصول. اساسی.

بیج: زنازاده. ولدالزنا. ریزه‌های هر چیز که دیگر کارایی نداشته باشد. برص. پیس. هر چیز بافته. آتشدان. بُخاری.[3]

بیجن: نگ میچن.

بیجن ییلی: ماه نهم از تقویم ترکان.

بیچاق: کارد. چاقو. «بیچقی» نیز گویند.

بیچاک: نوعی طعام مثل سنبوسک به شکل چهار گوش که از خمیر و گوشت ترتیب دهند. نان ضخیمی که در روغن پزند. سوزن. آرایش. زینت.

۳- مردم آذربایجان، آتشدان و بخاری را «پنچ/بینج» گویند

بیچقی: ارّه. منشار. آلت برّنده‌ای که کفّاشان و چکمه دوزان از آن استفاده می‌کنند.

بیچماک: [بیچمک] بریدن. جدا کردن. قطع کردن. شق کردن. مجزّا کردن.

بیچن ییلی: سال میمون. برج نهم از تقویم ترکان قدیم.

بیچوق[1]: نصف. نیم. کسی که بینی‌اش معیوب است. بی‌دماغ.

بیچین: میمون. حمدونه. میمون. سال میمون. ماه نهم از تقویم ترکان قدیم. حصار. درب. مبارک. بی‌جان. نتابیده. تا نشده. شکل دیگر باچین که پایتخت کشور چین است.

بیچین ییلی: نگ بیچین.

بیختی: گوشتی که آبش کشیده باشد. تمام شده. قدید. باسترومه. گوشت خشک. غربال کردن. سرند کردن. جنسی از شتر.

بیخماق: تنفّر داشتن. بیزاری. ملال. رنجیدن.

بیداو: اسب نژاده. اسب اصیل. اسب عربی. اسب رهوار و دونده.

بیده: علف خشک. شبدر. سه برگه. علف و یونجه‌ی تابیده و خشک کرده. «بورمه» نیز گویند.

بیر: واحد. یک. تک. طاق. یکه. امر است از دادن. اعطا. یزدان. حق تعالی. واجب الوجود. کردگار. خداوند. کبریا. پروردگار.

بیر یول: یکبار. یک مرتبه. یک دفعه.

بیرآو: یک نفر. یکی. شخصی.

بیرار: یکایک. جدا جدا. دانه دانه. تک تک.

بیرارته: یک‌دانه. یگانه. تنها.

بیراق: [ابایراق] بیدق. علم. پرچم. لوا.

۱- در ترکی قدیم به شکل «بورچوق» و «بوچوق» آمده است. در زبان مردم ترکته به شکل «بوچوک» بکار می‌رود.

بیراقماق: [بوراخماق] جدا شدن. رها کردن. خالی شدن. صرفنظر کردن. گذاشتن و گذشتن.

بیراک: نوعی پارچه کلفت. هر چیز بافته و ضخیم. پارچه‌ی بادبان کشتی. پارچه‌ی پرچم. قماشی که علامت پرچم از آن کنند. پرچمی که مردم آسیای میانه بر مزار مردگان نصب کنند. پارچه‌های الوان که بر سر توغ و پرچم‌ها زنند.

بیراو: یکی. شخصی. یک نفر. فردی.

بیر بیر: یک‌یک. تک‌تک. جدا جدا.

بیردیک: برابر. دائماً. متوالیاً. یک سری. یک رنگ. یک شکل. در یک راه.

بیررسق: نگ بیرسق.

بیرسق: روزه. صوم.

بیرغینه: نگ بیرکینه.

بیرک[2]: سخت. محکم. شدید. حفظ و حراست. تنبیه و عملی که برای محافظت و آمادگی قشون در آسیای میانه رایج است.

بیرکا: [بیرگه] متفقاً. باهم. برابر. همگی. معاً.

بیرکاماک: تجمّع کردن. گرد آمدن. تراکم. فراهم آمدن قوم.

بیرکای: ادا کند. عطا کند. بدهد.

بیرکتماک: [برکیتمک] سدّ کردن. محکم کردن. سدّ بستن. محافظت کردن. بستن. بند کردن.

بیرکو[3]: مالیات. زکات خراج. باج.

بیرکوجی: دهنده. عفو کننده. غفور.

بیرکیشتورماک: یکی گرداندن. جمع کردن. الحاق کردن. گرد آوردن. تقسیم با همدیگر. تزویج کردن. قسمت کردن.

۲- مردم تبریز به شکل «برک» بکار می‌برند. در زبان عربی به شکل «برَک» داخل گردیده است. اعراب؛ آن قسمت از سینه‌ی شتر را که در اثر ننشست و برخاست و تماس مکرّر با زمین سفت و سخت شده باشد را «برَک» گویند. اشکال تصریفی تبریک، مبارک، متبرّک، بارک و...در لهجه‌های مختلف زبان عربی از این کلمه احذ شده‌اند.

۳- امروزه به شکل «وئرگی» مصطلح است.

بیرکیشماک: [برکیشمک] سخت شدن. محکم کردن. جمع کردن. آراستن صف.

بیرکینه: خیلی کم. اندک. قلیل. کمتر. لختی.

بیرلان: از ادات ربط است. به. با. مع. هم.

بیرله: نگ بیرلان، برله.

بیرم: [بایرام] عید.

بیرماک: [بیرمک/وئرمک] تأدیه. دادن. ادا کردن. ایفا کردن. اعطا کردن.

بیرو: قدیم. عتیق. کهنه. فرسوده. مجرّب. مستمری بگیر. قدیم الخدمه.

بیره: نگ بورکا.

بیری: حرف اشاره تعریفی برای زمان و مکان. پسندیده. باتجربه. نگ بیرو.

بیریکتورماک: [بیریکدیرمک] جمع گرداندن. در هم داخل گرداندن. متّحد کردن. یکی گرداندن.

بیریکماک: سخت شدن. سفت شدن. محکم شدن. جمع شدن. متراکم شدن. متّحد شدن. یکی شدن.

بیریکی: دادنی. یک طرف. یک سوی. آنچه باید داده شود. دین و قرض. نسیه.

بیریکیت: جمع. اتّحاد. تراکم. اجتماع کردن.

بیرین بیرین: یکان یکان. یک یک. تک تک.

بیز: ضمیر جمع. ما. شعله. این. کرباس. درفش[1]. سوراخ. برق. رعد. مغاک. نگ بز.

بیزاک: آرایش. زینت. زیب. سرانداز. روسری مرصّع. زیور روسری.

بیزاکچی: زینت دهنده. آرایشگر. مشّاطه. پیراینده.

بیزاکلیک: دارای آرایش. مزیّن. زینت شده.

بیزاماک: تزیین کردن. آراستن. ملبّس گرداندن. زینت دادن.

۱- ابزاری برای سوراخ کردن.

بیزکاک: ورجه. تب. لرز. لرزیدن.

بیزکک: نگ ایسیتمه.

بیزلاووق[2]: نوعی بازی است که کودکان درون کدو تنبل توخالی را با سنگ و استخوان پر کرده انجام می‌دهند. «قباق اوینی» هم گویند.

بیسریک: شتر قوی. شتر نر. شتر تنومند.

بیسلمه: [بسلمه] فربه. چاق. پرواری.

بیش: پنج. خمسه. نام دارویی گیاهی شبیه خطای که سمّی می‌باشد.

بیشار: خمسی. پنجی [پنج تایی].

بیش‌اریق: نام محلی در ترکستان نزدیک خوقند [خجند].

بیشالاسی: نگ بیشاولا.

بیشاولا: یک پنجم. یک از خمس. یکپارچه. همگی.

بیش بارماق[3]: «بش لیلی» و «چاقیردیکانی» نیز گویند. عرفج برّی.[4]

بیش‌بالیق: شهری در ترکستان که نزدیک چین است.

بیش‌بغدای: سیاهدانه که در میان گندم رویده باشد. «لوپک» نیز گویند.

بیشتوق: پخته. هر چیز کاملاً پخته.

بیشقارماق: اندیشیدن. فکر کردن. ذکر کردن. بخاطر آوردن. تخیّل کردن.

بیشلاماق: تعداد چیزی را به پنج رسانیدن.

بیشمک: نگ پیشماک.

بیش‌میش: پخته. میوه‌ی رسیده.

۲- بیزلاووق: پوست کدو بود که اطفال آنرا مدوّر بریده و اطراف آنرا دندانه‌دار کرده، ریسمان از آن گذرانیده، تاب داده، در کشاکش می‌آرند صدایی از آن بر می‌آید. (فرهنگ سنگلاخ)

۳- به ترکی رومی نام گیاهی است دارویی که از قابضات است. آنرا «پیغمبر حنگچی» هم گویند و نیز نام کوهستانی است ازممالک روسیّه که سردسیر است. آنرا به فارسی «حبال پنج انگشت» نامند و آب سفیدرود از آنجا خیزد. (فرهنگ سنگلاخ)

۴- بارهنگ آبی. ابوسریع. بکمون. دوخمسه اعصاب. شورطاق. حلبه (لغت‌نامه‌ی دهخدا) امروزه در متون طب سنّتی آذربایجان به نام «باغا یارپاغی» نیز مشهور است.

بیشیک: مهد. گهواره [بئشیک]. گربه. حُرّه [پیشیک].
بیشیماک: آویزان کردن. جنباندن.
بیغ: نگ بیق.
بیغلامیش: اتمام. اکمال. انجام. نهایت. غایت. پایان.
بیغو[1]**:** پرنده‌ای شبیه به شاهین.
بیق: موی لب. شارب. سبیل. قصد. امل. فکر. عزم.
بیقرنات: خرج. مصروف.
بیقین: پهلو. تهیگاه.
بیک[2]**:** [بیـگ] آمـر. حـاکم. صـاحب. سـردار. دره بیگی. بزرگ. عظیم‌الشّان.
بیک بورکی[3]**:** کلاه مزیّن. گُلی خوش‌رنگ و خوشبو.
بیکا: [ابیکـه] دختـر محترمـه. دختـر اصـیل‌زاده. دختر ازدواج نکرده. دوشیزه.
بیکات: بزرگان. امرا. اکابر. دختر آزاده.
بیکاج: خانم محترم. خاتون.
بیکار: نگ بونکار، بینار.
بیکز: نور. رونق. درخشش.
بیکه: نگ بیکا.
بیکیک: بند شده. مربوط. بسته.
بیکین[4]**:** مانند. مثل. طبق.
بیگاناک: [بَیَنمک] پسندیدن. انتخاب کردن.
بیگر: [ابیگیر] اسب باری. اسب قوی.
بیگیم: خاتون. آغاچه. خانم. بی‌بی.
بیل: کمر. میان. کمرگاه.

۱- پیغو: نام جانوری‌است شکاری شبیه به باز، امّا از باز کوچکتر که گنجشک و امثال آنرا بدان صید می‌کنند و نیز نام پادشاهی‌است معروف که سلجوق از جانب او به حکومت خوارزم منصوب بود. (فرهنگ سنگلاخ)

۲- به شکل «بیگ» در زبان فارسی داخل گردیده است در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل بک، بیک و شکل جمع بیکوات داحل گردیده است. (معاصر عرب دیلیده تورک مسئالی سؤزلر، ص ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴) به شکل big در زبان انگلیسی نیر راه یافته است.

۳- فرهنگ «سنگلاخ» به سکل «بگ بؤرکی» و در معنی: گل ستان افرور و تاج حروس آورده‌است. نام دیگر این گل «سلطان بؤرکی» می‌باشد.

۴- امرروه به شکل «کبمیں» مصطلح است

بیلا: داننده. فهیم. دانشمند. صـاحب معلومـات. از ادات ربط است به معنی با. مع.
بیلازیک: نگ بیلاک یوزک.
بیلاق[5]**:** سنگ سو. سنگ فسان. سنگی کـه بـا آن آلات برّنده را تیز کنند.
بیلاک[6]**:** ساعد. رصغ. معصم. مُچ دست.
بیلاکای: نگ بیالی.
بیلاکجه: زنجیری که بـر دسـت و پـای مجرمـان زنند. کنده. حلقه.
بیلاکی: در پیش او. در مصاحبت او. در کنار او.
بـیلاک‌یـوزک: [بیلـک‌اوزوک] دسـت‌بنـد. النگـو. دستینه. دست برنجن.
بیلالی: نگ بیلاکی.
بیلاماق: نگ بولاماق.
بیلاماک: تیز کردن. برّنده کردن.
بیلان: با. برابر. همراه. معاً.
بیلاو: سنگ فسان. سنگی که با آن آلات برّنـده را تیز کنند.
بیلایجی: تیز کننده. کسی که کـارش تیـز کـردن آلات برّنده است.
بیل‌باغ: کمربند. فوته.
بیل‌باغلی[7]**:** پرنده‌ای شبیه باز. بالمجاز «اسـتره» و «جارو» را نیز گویند.
بیلتور: سال گذشته. سال قبل.
بیلتورغی: سال قبلی.
بیلدمجک: نگ باغیرداق.
بیلدورکا: حلقه‌ی دسته‌ی شلّاق.
بیلرزوک[8]**:** النگو. [بازوبند. دست‌آورنجن. دستانه].

۵- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بیلاو» ذکر کرده است. مردم تبریز به شکل «بیلؤو» بکار می‌برند.

۶- بیلاک: به سه معنی بود. اوّل: ساعد را گویند. دوّم. به معنی هدیه و نوباوه باشد. سوّم: به ترکی رومی زمین بلند و پشته‌ی خاک بود که باران آنرا سوراخ کرده باشد. (فرهنگ سنگلاخ)

۷- فرهنگ سنگلاخ به شکل «بیلی باغی» قید کرده است.

۸- در اصل «ببلک اوزوک» (حلقه‌ی مچ دست) بوده است.

بیلک تاشی[1]: مثقل قصّاب. سنگ چاقو تیزکنی. نگ بیلک تاشی.

بیلکات: حوادث. اخبار.

بیلگو: نشان. مهر. علامت.

بیلگوت: نام قبیله‌ای از طوایف اتراک. معلوم شده. شناخته شده.

بیلگورماک: افاده. تبلیغ. اعلام کردن. آگاهی دادن. دادن تعلیمات.

بیلگورمه: اثر. علامت. نشان. فهرست.

بیلگولوک: معلوم. دارای علامت. نشان‌دار. سنگ فسان. سنگی که با آن آلات برّنده را تیز کنند.

بیلله: برابر با. همرا با. به اتّفاق. با معیّت.

بیلماک: کسب معرفت. وقوف به علم. حلّ کردن. کشف کردن.

بیلمجه: چیستان.

بیلنک: گنگ. مضطرب. ابسم. لال. الکن.

بیله: داننده. فهیم. دانشمند. صاحب معلومات. نگ بیلا.

بیله‌کو: مثقل قصّاب. سنگ چاقو تیزکنی.

بیلیک: علم. دانش. فهم. مهارت. درایت. وقوف. آگاهی. معلومات. نشان. علامت.

بیلیکو تاش: سنگ فسان. سنگی که با آن آلات برّنده را تیز کنند.

بیلیم‌لیک: دانشمند. عارف. ذکی. دانا. هنرمند. حاذق.

بین: [بئیین] مغز سر.

بینار: [پینار] چشمه. کهریز. قنات.

بینجیک: اسب رهوار. اسب سواری. حیوان سواری.

بینگ: نگ مین.

بینگار: چشمه. کهریز. قنات.

بینگزیش: شباهت. نظیره. مطابقات. مانند.

بیوندروق: نگ بوزرق.

بیوه: بی شوهر. زن بی‌همسر.

بیه: مادیان و اسبی که در دشت و صحرا چریده و فربه شده باشد. مغز سر.

بییک: [بؤیوک] سردار. عظیم. جسیم. بزرگ.

بییه: مادیان.

۱- مردم تبریز «بیلؤو داشی» گویند.

پ

پاپاغان قوشی[1]: طوطی.

پات پات: از اصوات است. تند و تیز. زود زود. نوعی بازی کودکانه که با گِل انجام می‌شود.

پاچی: سرباز پیاده نظام. سپاهی.

پاخته: هدهد. شانه به سر.

پاخسا: دیوار گلی قلعه. ساختمان و بنای گلی.

پاده: گاوچران. رمه‌بان. گلّه‌بان.

پاده‌چی: راعی. چوپان. نگهبان گلّه‌ی خر و اسب. مأمور گلّه‌ی خر. محافظ حیوانات رها شده برای چرا.

پارخی: نیزه. سنان. حربه.

پارلاماق: منوّر شدن. متجلّی. شعشعه. درخشیدن.

پاز: چغندر. سلق بستانی.

پازه: فلاخن. قلاب‌سنگ.

پاس: زنگ. زنگار. لکّه‌دار شده. بی‌جوهر. بی‌طراوت. زنگ زده.

پاقسا: نگ پاخسا.

پاکو: استره. تیغ دلّاکی.

پالتو: تبر.

پالتو سپه‌سی: دسته‌ی تبر.

۱- نگ پاپاغان قوشی.

پاموق: پنبه.

پانجار: [پنجر] چغندر. سلق بستانی.

پپه: الکن. کند زبان. گرفته زبان. احمق.

پپه‌غان[2]: طوطی.[3]

پتسقه: کپسول. پوشینه‌ای در اندازه‌های مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغن‌های دارویی را به جهت مخفی نگاه داشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند. دارو.

پتقه: نگ پتسقه.

پتک: کندوی زنبور عسل. پای‌تاب. [مخبّت و مکدّر].

پتکه: پرت کردن دستار و عمّامه به هوا از فرط شادی.

پته[4]: سند. ورق. سجل. نوشته.

پتیکه: روده.

پخال: نگ فخال.

پخته: پنبه.

پران: سریع. تند و تیز. چابک.

پراولیک: اسارت. مملوکیّت. عبودیّت.

۲- شکل دیگر این لغت «ففه‌غان» است که از اصل ایتالیایی «پاپپاقاللو» اخذ گردیده است.

۳- واژه‌ی «طوطی» منشا هندی دارد و شکل اصلی آن در زبان هندی «توته» می‌باشد.

۴- در میان مردم تبریز به معنی سند، نوشته و همچنین به معنی مجازی سرّ نیز بکار می‌رود. «منه دولاشسا پته‌سینی آچیب آغاردارام» (اگر مزاحم من شود اسناد و اسرارش را برملا خواهم کرد)

پرپی: گیاه ماه‌پروین.[1] جدوار ختائی.

پرتل: اشیا و البسه. بار شتر و یابو. خرت و پرت.

پرزم: نوعی لوبیا و باقلا.

پرمی: نوعی از قصاص. مته. گرده بر. آلت سوراخ کنی. پیچش دل و شکم. درد شکم زنان باردار. مثقب. سمبه. تاب. بوق و شیپوری که با نواختن آن افراد را دعوت به کاری کنند. میله‌ی آهنی که تفنگ سرپر را با آن پر می‌کنند. گردی تاج و کلاه.

پروانه‌جی: میانجی. صدر اعظم. معاون. قائم مقام. صدر الوکلاء.

پشک: [پیشیک] گربه.

پشکال: فصل بارش. موسم باران. ایّام بهار. ربیع. هوای ابری. جایگاه اصلی کودکان در بازی قایم باشک.

پلال: محل نگهداری ذخایر. انبار زیر زمینی. چاله‌ی کنده که آذوقه خشک ذخایر را برای استفاده در موعد معیّن آنجا دفن می‌کنند.

پلتر آتی: یابو. حیوان باری.

پلتک: الکن. کسی که دارای لکنت زبان است.

پلخته: نگ پلقته.

پلقته: تخم مرغ شکسته. قسمتی از تخم مرغ شکسته. تکّه. پارچه. مقدار جزیی و جدا شده از یک چیز.

پلله: پنیر. جبن. لور.

پلیج: پلیچ. جوجه. نوزاد طیور و پرندگان.

پمپه: پنبه.

پموق: پنبه. قطن.

پنجر: نگ پانجار.

پندوک: جوانه‌ی گل و درخت. جوانه. غوزک گل. غنچه‌ی گل. درخت. گره.

پنه: گوشه. جای پنهان. مخفیگاه. سنگر. محلی برای اختفا از دشمن.

پنه‌لاماک: مخفی شدن. پنهان شدن. استتار کردن.

پوپ قوشی: هدهد. شانه به سر. پوپک.[2]

پوپاماق: لکنت داشتن در گفتار. توپوق زدن.

پوپتوش: نگ پوپوش.

پوپه: [بوبه، ببه] عروسک. عروسک نمایشی. صورتک‌های نمایشی. اسباب بازی کودکان.

پوپوش: هدهد. فاخته. شانه به سر.

پوچ: چیز خالی. توخالی. اجوف. بدرد نخور.

پوچک: سکّه‌ی تقلبی. جعلی.

پوچ‌لیق: تهی بودن. خالی بودن. تقلّبی. پول قلب. سکّه‌ی ناسره. پوچی.

پوس: مه. بخار. کدورت. غم و غصّه. زنگ. زنگار.

پوسمق: نگ بوسماق.

پوفلاماک: نگ پولاماک.

پوکه: نگ بؤک.

پولاماک: فوت کردن. دمیدن.

پولتقه‌چی: ریاکار. منافق. چاپلوس. خوش گویی. حق‌پوشی.

پونکار: نگ بونکار.

پیاده‌لاماک: پیاده‌روی. راه رفتن.

پیچوق: نگ بوچوق.

پیرالاماق: خودنمایی. آرایش. ابراز و ارائه کردن. نمایش دادن. شبیه خوانی. به صحنه در آوردن.

پیریم: نگ سیریم.

پیزه‌ونگ: قرمساق. دلّال زن. قوّاد.

۱- ماه فروین. ماه فرفین. جدوار. زدوار. سطوال. انتله. ساطریوس. جدواراندلسی. بیخی است مخروطی‌شکل سیاه‌رنگ به هندی «نربسی» گویند. بیخ گیاه بوجا باشد. نوعی زغال معدنی که برای نیش مار مفید است. (لغت‌نامه‌ی دهحدا)

۲- بوبو. بوبویه. پوپو. مرغ سلیمان. شانه‌سر. شانه‌سرک. بوبوک. ابوالربیع. ابوالاخبار. (لغت‌نامه‌ی دهخدا). در روستاهای ساحل ارس «داراقجین» گویند.

پیس[1]: بیماری جرب. برص. آدم ابلـق. کـسی کـه ابرو و مژه‌های ریخته باشد.
پیشقارماق: تذکّر. خاطر نشان کردن. فکر کردن.
پیشک: نگ فشک.
پیشماک: مطبوخ شدن. پختن. یادآوری.
پیشمه: نوعی کلوچه‌ی کوچک که در روغن پزند. نوعی نان. انواع لقمه.
پیشوک: غذای حاضر. طعام. هر چیز پخته. مطبوخ.
پیشی: نوعی کلوچه‌ی. نوعی نان روغنی.
پیشیق: نگ پیشوک.
پیشیک: گربه.
پیشیم: برای یک بار پخت. مقدار معیّن هـر چیـز مطبوخ. مقدار پخته شده.
پیلله: غوزه. پیله‌ی ابریشم. قسمت بیرونی تخم کـرم ابریشم. کرم ابریشم. محل بازی کودکان که بیرون از خانه است و همه‌ی کودکان آنجا جمع شوند.
پیله: نگ پیلله.
پینار: نگ بونکار، بینار.

۱- از لغات زبان پهلوی است که در فارسی و ترکی داخل گردیده است. در اوستا به شکل «پئیسه» آمده است. (فرهنگ نظام ج ۲، ص۱۵۱)

ت

تاب: امر است از پیدا کردن. پرستش. زیارت.
تابوق: عبادت. پرستش. پیدا شده. بیعت. انقیاد.
تابولغو: عنّاب سرخ. گز مازی [گزمارج]. نوعی درخت جنگلی. طرفا.
تابین: گروه خدمه. یکدسته سرباز. بلوک. دسته‌ی کوچکی از سپاه.
تاپ: اثر. نشان. علامت. امر است از پیدا کردن و یافتن.
تاپشماق: آشنا شدن با هم. بیعت با همدیگر. یافتن همدیگر.
تاپشورماق: [تاپشیرماق] سفارش کردن. تودیع. تسلّی دادن. امانت دادن.
تاپقو: آزار. حقارت. اذیت. شتم. مضطرب بودن. بیقراری. سرزنش. طعن.
تاپقور[1]**:** استحکامی چهار وجهی به شکل قلعه که از بهم بستن ارابه‌ها ترتیب دهند. کاهل. تنبل. مفرزه.
تاپلاماق: له کردن. جویدن. بسیار بازی کردن. شعشعه‌دار گردیدن. نور پاش شدن.
تاپماق: یافتن. پیدا کردن گمشده. پرستش.

تاپو: سند. سجلّ. قباله. پیروی. اطاعت. سجده کردن. تعظیم نمودن.
تاپیرجیماک: حرکت کردن. جنبیدن. جنبش داشتن.
تاپیماک[2]**:** حرکت کردن. جنبیدن.
تاپینمق: تبعیّت. بت پرستی. بیعت. تلواسه.
تات: اقوامی که تحت تابعیّت حکومت ترکان باشند. تاجیک. افراد غیر ترک که در سرزمین ترکان زندگی می‌کنند. فعل امر از چشیدن. نگ سارت
تات کند: نام منطقه‌ای در ترکستان بین سمرقند و بخارا.
تاتأر: قاصد. پیک. پستچی. نام پسر النجه خان ابن گوک خان. نام قبیله‌ای از طوایف مغول. اهالی «تاتارستان» و «کریمه» را گویند.
تاتلاماق: جستجو کردن. دنبال چیزی گشتن. تجسّس. آمیختن شکر و قند در چیزی. شیرین کردن خوراکی با شکر و قند.
تاتماق: چشیدن. شوق بردن. لذّت بردن. چاشنی گرفتن.
تاتو: کرّه اسب. اسب کوچک.
تاتوق: ذوق. لذّت. چشیدن. طعم. مزه.
تاتی: کرّه اسب. اسب کوچک.
تاجاناک: خودبینی. خودپسندی. تکبّر. نخوت. غرور.
تاجکین: [تاجقین] کبر. غرور. عظمت. خدیویّت.

۱- تابقور: سه معنی دارد. اوّل: به معنی فوج و گروه باشد و آنرا «دابقور» هم گویند و رومیّه به تخفیف «تابور» نامند.[به احتمال ما نام شهر تبریز می‌تواند از این کلمه اخذ شده باشد. مترجم] دوّم: تحمیل و تکلیف زاید بر خراج را خوانند و آنرا «تابغور» با غین هم نویسند. سوّم: به ترکی رومی «کُتل‌کِش» بود و آن چرمیست که از میان زین کشیده می‌شود. (فرهنگ سنگلاخ)

۲- مردم تبریز «ترپنمک» گویند.

تاجیک[1]: بیگانه. نام عمومی برای فارسی زبانانی که در صدر اسلام میان ترکان و اعراب زندگی می‌کردند. فارسی زبانان آسیای میانه. شکل تصغیر شده‌ی واژه‌ی تات.

تاختوق: غلاف. ظرف. نیام.

تاخیل: جای پر آب. مزروعات. ذخیره. اراضی پر آب که برای کشت شالی برنج مناسب باشد.

تار: نازک. تنگ. ریسمان. تار نخ. تاریک.

تاراق: [داراق] شانه. مشط.

تارام: پاره. قطعه. پارچه. جزو. حصّه. تکّه.

تاراماق: [داراماق] شانه زدن. شانه کردن.

تاراولیک: دلتنگی. انقباض دل. الم. غم. غصّه.

تارایجی: زارع. کشاورز. دهقان. کشتگر. کسی که زمین زراعی را شخم زند.

تارباق: لانه‌ی موش. سوراخ موش.

تارت و بیرت: مشوّش. پریشان. تاراج. یغما. آشفته.

تارتار: رشته رشته. تنگِ تنگ. عروج. بالا آمدن. وزن کردن.

تارتاغین: پریشان. تار و مار. پراکنده. افسرده.

تارتاو: جدول. نهر. جوی. میزاب. آبریز.

تارتماق: کشیدن. وزن کردن. اندازه کردن. میزان کردن. سنجیدن وزنِ چیزی در کفِ دست. آگاهی یافتن به کیفیّت و حالت چیزی.

تارتوق: نگ سوغات، تارتیق.

تارتیش: انقلاب. کشمکش. مجادله. معانده. توزین.

تارتیشیق: کشاکش. معارضه. مباحثه. گفت و شنود. مدافعه.

تارتیق: هدیه. پیشکش. تحفه. ارمغان. یادگار.

تارسکی: نگ تاسکی.

تارغاجی: گروه مهاجرین. قبیله و جمعیّتی که از مملکت خود مهاجرت کرده در کشور دیگری ساکن شوند. ترک دیار کنندگان. پناهنده.

تارغامیش: هجرت کرده. پریشان. پراکنده شده. جمعیّتی که مال و ملک خود را ترک کرده‌اند. ایلات.

تارغینلیق: [دارغینلیق] دلتنگی. انقباض دل. الم. غم. غصّه.

تارق: گیاه و دانه‌ی ارزن.

تارقاتماق: تقسیم کردن. مجزّا کردن. پراکنده کردن. تقسیم کردن. دادن سهم.

تارقاشماق: نگ تارقالماق.

تارقالماق: متفرّق شدن. پریشان شدن.

تارقامامق: پراکنده شدن.پریشان شدن.

تارماتماق: با چنگ و دندان بالا رفتن. با سختی و مشقّت از دیوار و قلعه بالا رفتن. صعود کردن.

تاریچین تارتماق: ناله کشیدن. نفس را به حالت ندامت بیرون دادن. افسوس خوردن. متأسّف شدن. آه کشیدن از درون.

تاریغ: [تاریق] ارزن. انقباض. تنگی.

تاریقماق: منقبض شدن. دلتنگ شدن. خفقان.

تاریماق: پاشیدن. افشان کردن. پخش کردن.

تاز: زن بی‌حیا. زن جلف. زن بی‌شرم. فاحشه. امر از تاختن، دویدن، تاختن.

تازکل: لال. الکن. بی‌زبان.

تاساماق: تلاش برای شرف و اعتلای کسی. سوزش درون. دلسوزی. پرستش.

تاسغراق: قدح شراب. پیاله. کاسه. اپاغ.

تاسکی: سیلی. طپانچه. تو گوشی. چک. لطمه.

تاسلاق: نامطبوع. نیرنگ. فریب. خدعه. کید. عریان.

تاسلاماق: فخر فروشی بیجا. ادّعای فضل. لاف‌زنی. گنده‌گویی. خالی‌بندی.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. شکل صحیح آن «تاتجیق» است. حالت مصغّر «تات» می‌باشد. «تاتجیق»: تاتِ صغیر. غیر ترک سفیل. ترکان مسلمان به ترکان غیر مسلمان نیز تات، تاتار، تاتجیک می‌گفتند. کلمه‌ی «تات» در متن «کتاب دده قورقود» به معنی «بیگانه، کافر» نیز بکار رفته است.

تاسمه[1]: چرم خام. نوعی قمار و بازی که با کمربند چرمی انجام شود.[2]

تاسه: غصّه. اسف. غم. اندوه. کدر.

تاسه‌لانماق: تأسّف خوردن. مکدّر شدن. ملول و محزون شدن. قساوت کردن.

تاش: حجر. سنگ. بعید. دور. فرسنگ. خارج. بیرون. پسوندی است که به آخر کلمات اضافه شده و معنی معیّت و هم را می‌رساند. سرداش: همراز، یورداش: هموطن.

تاش: نگ تورشه.

تاش‌قورغان: شهری در ترکستان نزدیک بلخ. قلعه‌ی سنگی.

تاش‌باغه: سنگ‌پشت. لاک‌پشت.

تاش‌باقه: نگ تاش باغه.

تاش‌بغه: نگ تاش باغه.

تاش‌بقه: نگ تاش باغه.

تاشتق: کمان و قوس. کمانِ شل. کمان سست و وارفته.

تاشراباد: نام شهری مابین بخارا و سمرقند.

تاشقاری: طرف بیرونی. شهرهای خارجی. بیرون.

تاشقون: [داشقین] طغیان. سرشار. خروشان. جوشان. لبریز.

تاشکند: نام شهری مشهور در ترکستان که با نام «شاش» نیز مشهور است.

تاشلاماق: انداختن. بیرون کردن. تبعید. دفع کردن. طرد کردن. اخراج کردن.

تاشماق: طغیان. تجاوز. زیاد شدن. لبریز شدن.

۱- به شکل «تسمه» در زبان فارسی داخل گردیده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «تاصمه، تصمه، طاصمه، طسمه» داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۵). کلمات فارسی هرگز به پسوند مَه/مِه ختم نمی‌شوند. کلمات مذکور بیشتر ریشه‌ی ترکی و یا عربی دارند. قیمه، قورمه، یورتمه، سورتمه، ساچمه، دولمه و... (ترکی هستند) محکمه، ولیمه، صدمه، خدمه و قلمه...(عربی هستند)

۲- در تبریز و روستاهای اطراف آن «قئییش قاچیرتدی» گویند.

تاشنو: محلی که کفش‌ها را از پا در آورند. کفشکن. قسمت داخلی در.

تاشیرغانماق: تراشیدن قسمت بیرونی ناخن و سم حیوان.

تاشیق: جوش و خروش. فوّاره. طغیان.

تاشیقماق: داشتن مجروحیّت شدید. به شدّت ضربه دیدن. مضطرب. زخم خوردن.

تاشیماق: [داشیماق] حمل کردن. چیزی را نقل کردن. حمل چیزی از جایی به جایی. حمل کردن اسباب کوچ.

تاغ: [داغ] جبل. کوه. تپّه. کوتل.

تاغ بوغا: نگ آغ بوغا.

تاغاجا: نام یکی از امرای اباقا و هلاکوخان.

تاغار[3]: ظرف. توبره. کیسه.

تاغایی: نگ تاغه.

تاغوق[4]: مرغ و خروس. دجاج.

تاغه: تغای. دایی. برادر مادر.

تاق[5]: بلند. تک. واحد. یک. یکتا. سقف. شرفه و بالای ایوان‌ها و بناهای بزرگ. رواق. نام نوعی درخت.

تاقاو: نعل. نعل اسب. نگ تاقه.

تاقاوجی: نعلبند. سم‌تراش. میرآخور. جلودار. بیطار. سایس.

تافتوق: لحاف. غلاف. ظرف. جعبه. جعبه ی توتون و تنباکو. آب دهان. خشت.

تاقر: سخت. سفت. خشک. جای صاف و بدون سنگی که پوشش گیاهی ندارد. جایی را گویند که موقع راه رفتن بر سطح آن صدای تاق- توق برخیزد. محلی که چوپانان برای آب به آنجا رجوع می‌کنند.

۳- تاغار. به شکل «تغار/تیغار» در فارسی داخل گردیده و در معنی طشت گلین بکار می‌رود. در مثل است: «قیژقیرمیش یوغورت، تاغاریندان بللی اولار.» مثل مذکور با ترجمه لفظ به لفظ در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. «ماستی که ترش است از تغارش پیداست.»

۴- شکل دیگر آن «تقاق» است که با لفظ عربی «دجاج» شباهت زیادی دارد.

۵- به دو شکل «تاق/طاق» در زبان فارسی داخل گردیده است.

تاقماق: بستن. بند کرد. وصل کـردن. ربـط دادن. آویزان. سرنگون کردن.
تاقوق: نگ تخاقوی.
تاقه: چنگال. قلّاب. دستار. منفرد. تک. واحد.
تاقی: دیگر. چنان. چنین. هم.
تاقیشماق: مربوط شدن. مشارکت کـردن. تـصادم کردن. برخورد کردن. هزل و شوخی.
تاقیم: لوازم. گروه. دسته. اسباب خانه. زین و یراق اسب.
تاک: تالار. تک. فرد. تنها. درخت انگور.
تـال[1]: سـکوت. عـاری. صـاف و درسـت. شـاخه‌ی درخت. درخت بید. برهنه و عریان.
تالا: یغمـا. سـبزه‌زار. مرغـزار. غـرق افکـار شـدن. اندیشیدن. دفعه. بار. مرتبه.
تالاب[2]: نهر. رود. حوض آب. نام محلی در آسـیای میانه نزدیک خیر آباد.
تالاز: گردباد.
تالاش[3]: تلاش. خلجان. عجله. گلاویز شدن. دست به یقه شدن. کوشش. دست به گریبان شدن.
تالاق[4]: طحال. سپرز.
تالاماق: تالان کردن. چاپیدن. تاراج. غارت. چپاول.
تالان: تاراج. یغما. غارت.
تالانجی: نگ ایلغارجی.
تالای: زیاد. کثیر. فراوان. بسیار. دور. بعید. شخص مجهول و ناشناس.
تالایماق: پافشاری کردن. اصرار در خواسته. التجا. دخالت. ابرام.

۱- تال: نام درخت بید بود که آنرا به عربی «خلاف» گویند. به ترکی رومی شاخچه و درخت بود. (فرهنگ سنگلاخ). امروزه به شکل «دال» مصطلح است.
۲- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.
۳- از لغات دخیل ترکی در فارسی است
۴- مردم تبریز دالاق گویند

تالبینماق: بازی و جـست و خیـز. تـلاش کـردن. تلواسه. حرکت کردن با شدت.
تالغاق: [دالغا] موج. کوهه‌ی دریا. تلاطم دریا. کولاک.
تالغاماق: تفریـق. مجـزّا کـردن. پریـشان کـردن. پخش کردن. پراکندن.
تالغان: نرم. لطیف. ملایم. هر نوع آرد و میوه‌ی نرم.
تالغان ایتماک: نـرم کـردن. ملایـم کـردن. بریـان کردن آرد نرم در روغن.
تالغوم: موج. کوهه‌ی دریـا. گـرداب. انقـلاب هـوا. دگرگونی هوا.
تالغه: تلاطم موج. جوش و خروش دریا. کلاهخود آهنی. نگ تالغوم.
تالغیج: نگ تالقیج.
تالغیجی: نگ تالیجی.
تالقان: نگ تالغان.
تالقیج: [دالقیج] غوّاص. غرّاق. آب‌باز.
تالکو: نوعی پرنده‌ی شکاری.
تالماق: فـرو رفـتن در آب. غـرق شـدن. غوّاصـی کردن. غرق شدن در افکار. خسته شـدن. مـریض شدن. تفکّر. غوطه‌ور شدن در اندیشه.
تاله: تلاش. تکّه‌ی جدا شده از نی و امثال آن.
تالیجی: غوّاص. آب‌باز.
تالیغه: شتاب. اضطراب. خلجان.
تالیقماق: مریض شدن. بیمار گشتن.
تام: بام خانه. سقف بنا. قطره.
تاماخسا: نوعی میخ. میخچه. سیخ. مسمار. انکسار.
تاماق[5]: دماغ. کام. حلق. گلو.
تامجی تاشی: قطره. ریزه.

۵- امروزه به شکل «داماغ/داماق» بکار می‌رود. فارسی زبانان به شکل «دماغ» و در معنی کام، احوال و روحیه بکـار برنـد از ایـن رو موقـع احوالپرسی گویند: دماغت چاقه (سر حال هستی.) دماغ در فارسی به معنی مغز نیز بکار رفته‌است.

تامشیماق: قطره قطره نوشیدن. جرعه جرعه خوردن نوشیدنی‌ها.

تامغه[1]: مهر. تمغا. نشان. علامت.

تاملا: نگ تامله.

تاملاماق: تقطیر شدن. قطره قطره چکیدن. نشت کردن. چکیدن.

تامله: قطره. ذرّه. دانه.

تامماق: چکیدن. حالت تقطیر شدن.

تامور[2]: رگ. تیره. ریشه. قبیله. طایفه. بن. فطرت. عروق. شریان. ورید. خطوط رگه‌های درخت و سنگ. طبع و خوی.

تاموق[3]: جهنّم. دوزخ. سقر.

تامیزماق: تقطیر کردن. مایعی را از صافی به صورت قطره قطره چکاندن.

تامیشماق: سیلان کردن. تقطیر کردن. چکیدن. قطره قطره فرود آمدن.

تان: شبهه. انکار. تعجّب. غریب.

تانسوق[4]: عجیب. شگفت‌انگیز. ارمغان. هدیه. یادگار.

تانغو: منکر. دروغ. انکار کرده. تکذیب کننده. عدول کرده.

تانقلدو: انکار کرده. برگشتن و عدول از وعده. زیر قول خود زدن. بد عهدی کردن.

تانک: نگ تان، تانگ.

۱- به شکل «تمغا» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل تمغه، دمغه، طامغه، دامغه و شکل جمع دمغات داخل گردیده است. «ان التمغا کانت معروفه فی العراق قبل العثمانیین». (فارس دیلینده آذربایجان سؤزلری. ص ۱۰۷)

۲- مردم تبریز «دامار» گویند. به شکل «دَمار» در زبان فارسی داخل گردیده است. ذیل واژه‌ی «تمور» رجوع شود.

۳- تبریزیان اصیل به شکل «دامو/دامی» بکار می‌برند. تبریزی‌ها وقتی بخواهند شدّت تنگدستی کسی را بیان کنند به کنایه گویند: «فلانکس دامی‌دان اود قاپیر» (فلانی آتش از جهنّم می‌قاپد). کاشغری در متن دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «تمو» ذکر کرده است. در مثل است: «تمو قبغن اچار توار» (رشوه در جهنّم را می‌گشاید.)

۴- به شکل «تنسوح» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

تانگ: [دان] سحر. صبح. شفق. طلوع. اوّل روز. پگاه. عجیب.

تانگ آتمق: دمیدن صبح. آمدن سحر. شکافتن شفق.

تانگ قالماق: حیرت زده شدن. مبهوت ماندن. متعجّب ماندن. شگفت‌زده شدن.

تانگا: سکّه‌ی نقره‌ی رایج در آسیای میانه.

تانگلا: صبح. فردا. روز آینده. روز آتی.

تانگلاتماق: نشستن تا صبح. تا سحر منتظر بودن. انتظار کشیدن برای طلوع خورشید. منتظر دمیدن صبح بودن.

تانگلاغی گون: فردا. فردایی. روز آینده. پگاه.

تانگلاماق: متعجّب شدن. متحیّر ماندن. شگفت زده شدن.

تانگلایین: صبح کردن. صبح شدن.

تانگماق: بستن بار. بار زدن. تعدیل بار. جفت کردن. میزان کردن لنگه‌های بار.

تانگوت: نام قبیله‌ای نزدیک چین.

تانگوقلانماق: بهت زده شدن. متحیّر ماندن. مات و مبهوت شدن.

تانگیزتماق: متعجّب شدن. به حیرت نگریستن. محو تماشا شدن. مبهوت ماندن.

تانلاماق: تفریق. تفرید کردن. جدا کردن. گزیدن. انتخاب کردن. تشخیص دادن.

تانماق: انکار کردن. حاشا کردن. منکر شدن.

تانوق: [تانیق] شاهد. گواه. اثبات. برهان. دلیل.

تانوقلاماق: اعتراف. شاهد آوردن. ثابت کردن. راست گفتن. دلیل آوردن. گواه آوردن.

تانه[5]: کرّه خر. کرّه اسب.

تانه بورنی: نگ دانه بورنی، بوزاغو باشی.

تانیش: معروف. آشنا. دوست. معلوم. مشاهده شده. دانسته.

۵- تبریزی‌ها به شکل «دانا» و در معنی «گوساله» بکار برند

تانیماق: فهمیدن و تشخیص دادن. درک کردن. دانستن. تصدیق کردن. تخطّر.

تانیمال: شناخته شده. معلوم شده. آگاه گرداندن. سنجیده. آگاه. مجرب الاحوال.

تاو[1]: هنگام. فرصت. بعید. دور. کوه. پیچ. تاب.

تاوار: نگ توار.

تاور: گرد و اطراف ظروف. لبه‌ی ظروف. محیط. حلقه. دایره.

تاوسماق: مسرور و شادمان شدن. شراب خوردن به سلامتی کسی. قدح نوشی به عشق کسی.

تاوشالماق: خسته شدن. مریض و بی‌درمان شدن. بی‌حسّ و بی‌حرکت ماندن. رنجور و ناتوان شدن. کسل شدن. ضعیف شدن. دردمند شدن.

تاوق: نگ تخاقوی.

تاولاماق: تربیت کردن. پیچاندن. برگرداندن. درمان کردن بیماری اسب و دام.

تاولانماق: تاب برداشتن. چین برداشتن. پیچیدن. مجعد گشتن. پیچ و تاب. جمع کردن و دسته کردن طناب و خوشه‌ی گیاهان.

تاووش[2]: صدا. ندا. آواز. صدای پا. شمّاطه.

تاووشقان: خرگوش. ارنب.

تاووشقان اویقوسی[3]: [دووشان یوخوسو] مسامحه. اهمال. حالت نیمخواب. فرو رفتن در فکر. چیزی را دانستن و بی‌تفاوت ماندن. خواب خرگوشی.

تاووشقان قوردی[4]: گونه‌ای مرغ وحشی که پرهایش خالدار است. حشره‌ای بالدار که با نام «سرگین‌گردانک» مشهور است.

۱- در زبان مردم تبریز به شکل «دؤو» و در معنی؛ فرصت و موقعیّت و به شکل «تئو» در معنی «پیچ و تاب و سرعت» بکار می‌رود. به شکل «داو» و به معنی «نوبت و فرصت» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۲- در زبان فارسی به شکل «تپش/طپش» بکار می‌رود.

۳- با ترجمه‌ی لفظ به لفظ و به شکل «خواب خرگوشی» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۴- تاوشان قورتی: اسم جعل است که آنرا به فارسی «گوگردانک» و

تاووشقان ییلی: سال خرگوش. ماه چهارم از سال نجومی ترکان.

تاووشماق: تمام کردن. تکمیل کردن. به انتهای چیزی رسیدن. غایت چیزی را درک کردن. بلند شدن. راه رفتن سریع. با شتاب از جای برخاستن.

تاووشمیش: امانت. توديع. سفارش. آزادی موقت.

تاووق: مرغ خانگی. ماکیان.

تاوولغان: کلاه و زره فولادی.

تاوولقا: کلاهخود. سرپوش پولادی که بهادرها بر سر گذارند.

تای: کرّه اسب. اسبی که بیش از سه سال داشته باشد. اسب دو یا سه‌ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد. لنگه‌ی بار شتر. لنگه. برابر. معادل. لغزیدن. جایی که پای آدمی بلغزد.

تایاغلاماق: استوار گرداندن. ضربه زدن. زدن. تعزیر. پاینده گرداندن. پشتیبانی کردن.

تایاق: چوبدستی که به آن تکیه کنند. عصا. کلنگ. چوبدست. دستک. پشتیبان.

تایاماق: راست کردن. پاینده کردن. محکم کردن با داربست. تکیه دادن چیزی به جایی. استوار کردن چیزی. قوی گرداندن. معونت و حمایت کردن.

تایانجاق: [دایاناجاق] متکّا. تکیه‌گاه. عصا در دست داشتن. پشت به جایی نهادن.

تایجاق: جای یخ بسته و لیز. زمین لغزنده. جای لغزان.

تایش: خواجه. معلّم. کاتب. مکتب‌دار. اهل قلم. کارگزار دیوان. نویسنده. میرزا.

تایغاج: محل آبدار و یخی که لغزنده باشد. زمین لیز. یخ بسته. جای لغزنده.

تایغان: سگ خونخوار. لغزنده. زمین لیز. نام
[illegible]

هندوکش. جای صعب‌العبور. جایی از کوه که حیوانات سم‌دار هم نتوانند از آن گذر کنند.

تایغور[1]: خیلی لغزنده.

تایلاق[2]: شتر دو ساله. بچه شتری که هنوز جهاز بر پشتش نگذاشته باشند. نگ توروم.

تایماق: موزانه. سُر خوردن. لیز خوردن. تعدیل بار. بار زدن سریع. بستن سریع. جدول‌بندی کردن. رصد ستارگان و کواکب.

تایمغور: لیز نخورنده. غیر لغزنده. هر آنچه نلغزد.

تاییق: محل لیز. جای پر آب و لغزنده.

تاییلماق: سُر خوردگی. لغزندگی.

تب تب: از اصوات می‌باشد. کلمه‌ای است برای ترساندن و تحریک سگ‌ها. نوعی بازی کودکانه که با گِل انجام می‌شود.

تب تیکیز: نگ توب توغری.

تبت: مملکتی میان چین هند و تاتارستان و ترکستان که نزدیک فلات پامیر و در شرق کشمیر قرار دارد نام دیگر آن «تنخوت» و «لاداق» می‌باشد.

تبسی: سینی [مجمعی]. حرارت دل. لعلی.

تبسیرماق: خشک شدن از حرارت. عطش. سرخ شدن لب‌ها از تشنگی. آتشین شدن. تب کردن.

تبنکو: نگ تپنگو.

تبه[3]: قلّه. توده. تلّ. محل مرتفع. بلندی. کتل.

تبه‌لاماق: چیزی را به صورت وارونه نگهداشته و ضربه زدن. زیر پا له کردن. جمع کردن. خمیر کردن. لگد کردن گل و لای. سفالگری. فخّاری.

تبی: فضولات دواب. مدفوع چارپایان. کود حیوانی. برفِ دانه‌درشت.

تبیت: موی نوعی بز. پشم نرم. صوف.

تپلنگ: گردباد.

تپنگو: اطراف و کناره‌ی زین اسب. دامنه‌ی زین. رکاب. حلقه‌های دو طرف زین برای گذاشتن پا.

تپی: نگ تبی.

تتال: معمّا. گونه‌ای از چیستان. لغز. بحر طویل.

تته: الکن. کسی که زبانش زود زود بند آید.

تتی تتی: از اصوات است. آوازی برای فراخواندن پرندگان و طیور.

تتیک: تیرانداز. چست و چالاک. قوی. دلیر. توانا. جسور.

تجن: بز کوهی. آدم خشمگین و عصبانی. نام شهری میان اخل و مرو که مسکن قبایل ترکمن می‌باشد. دریای تجن.

تجن جایی: نام شهر ترکمن نشین در شمال دره‌گز و کلات. گرگان و اتراک بالا آبی و شرقی را گویند.

تخاقو: نگ تخاقوی.

تخاقو ییلی: سال دهم از تقویم ترکان. سال مرغ [سال خروس].

تخاقوی: مرغ. ماکیان خانگی. دجاج.

تراغای[4]: [توراغای] درخت سرو. مرغ فاخته. موسیجه. سپیدار. مرغکی سپیدگون مانند قمری.

تراق: نگ تاراق.

ترانجه: زنازاده. بی‌ناموس. کودک بی‌ادب. خام و نپخته. خربزه‌ی نارس.

ترانک: نگ ترانگ.

ترانکغو: سپیدار. عرعر.

ترانگ: عمیق. ژرف [درین]. پوست کشیده شده. صدای طبل و دف.

ترپان: داس.

ترتمق: فهمیدن. دانستن. شناختن. آشکار کردن. یافتن چیز مجهول.

۱- آنکه با پاروی مخصوص روی برف و یخ لیز خورد. اسکی باز.

۲- در محال قاراداغ [illegible]

ترجیق: فربهی دواب از علوفه. چاق شدن دام از علف بهاری.

ترچک: عریان. لخت. بی‌پرده. برهنه. بدون روسری و سرپوش.

ترخان[1]**:** عفو عمومی. دارای امتیاز. اعیانی که از تکالیف دیوانی معاف باشند. کسی که بدون رخصت به دربار رفت و آمد کند. شخص ترخان می‌تواند تمام غنائمی را که در جنگ بدست آورده خود تصاحب کند و از پرداخت مالیات و انجام تکالیف مبرّی است.

ترخان صیّاد: نام منطقه‌ای در بخارا نزدیک قره گول. نام قبیله‌ای است در دشت قبچاق.

ترخان: کسی را گویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف و مسلّم باشد و آنچه را در معارک از غنایم بدست او افتد بر وی مقرر دارند و بدون رخصت به بارگاه پادشاه درآید و تا نه گناه از او صادر نشود پرسش ننمایند. نام طایفه‌ایست از اعاظم «اولوس جغتای» و وجه تسمیه آنست که وقتی که اونک‌خان به تحریک «سنکون» پسر خود به گرفتن چنگیزخان مصمّم گشته، سحرگاه بر سر او رفته او را از میان بردارد. یکی از امراء صورت واقعه را نزد خاتون خود تقریر می‌کرد. در آنزمان دو کودک که از گلّه شیر آورده بودند از بیرون خرگاه این سخن را شنیده متوجّه اردوی چنگیزخان شد و او را از این مواضعه مطلّع ساختند و چنگیزخان آن دو کودک را که خبر قصد «اونک‌خان» آورده بودند تا نه بطن ترخان ساخت و طایفه‌ی ترخان که حال در ولایت ماوراءالنهر و خراسانند از نسل ایشانند. (فرهنگ سنگلاخ). از جمله القابی است که سلاطین ترکستان و ماوراءالنهر این امتیاز را کمتر به کسی اعطا می‌فرمودند و معنی آن معاف و مسلّم از تکالیف دیوانی است و هنگام استیلاء و استقلال چنگیزخان صاحبان این لقب دارای امتیازات تسعه بودند. اولاً تا نه دفعه در صدور خطایا و جرایم عظیمه معاتب و مؤاخذه نمی‌شدند. ثانیاً تا نُه پشت اولاد و احفاد آنها را از تحمیلات دیوانی معاف می‌داشتند. ثالثاً در غزوات و حروب از غنام مأخوذه آنها عشر دیوانی مطالبه نمی‌نمودند. رابعاً بدون استیذان به بارگاه و حضور سلطان وارد می‌شدند. خامساً در حضور سلطان حق جلوس و عقود داشتند. سادساً از دست خود سلطان استحقاق اخذ نُه جام شراب و به این موهبت امتیاز داشتند. سابعاً در اثنای سیر و سفر پیشاپیش سلطان می‌رفتند. ثامناً سوای دختران سلطان دختر هر کس را می‌خواستند بدون اذن و اجازه‌ی اولیای او به حرم‌سرای خود می‌بردند. تاسعاً جوایز و عطایای آنها از جانب سلطان؛ از قبیل اسب و لباس و خیمه و خرگاه و سایر اسباب تجمّل از نه عدد کمتر جایز نبود. (جهانگشای جوینی، کتابخانه‌ی مجلس شورای ملّی، باب التاء)

ترزیق: دُمبه‌ی گوسفند. کرت.

ترس: پشت. ظَهر. گُرده. معکوس. تقلیب. سرگین. کود. مدفوع حیواناتی چون گاو، خر، اسب که بعد از خشک شدن سوزانده شود. پست و بی‌حمیّت.

ترساکی: سیلی.

ترسان: دسته‌ی تبر.

ترسک: چوب‌های اطراف آلاچیق.

ترشش: نام شهری در ترکستان و ایران.

ترغای: نگ تراغای.

ترغون: فربه. چاق. سمین. پُر.

ترک: سرو. سپیدار. خربزه‌ی نارس. نپخته. خام. از اسامی تحقیر آمیز [تیریک]. یکی از سه سلاله‌ی اصلی منسوب به نوح علیه‌السلام. اشاره است به یافث فرزند نوح پیغمبر که ترک اوّلین فرزند اوست و او نخستین خان ترکستان است [تُرک].

ترکامک: احتراز. اجتناب. تبعید کردن. نفرت کردن. مشمئز شدن.

ترکاو: چوب‌های اطراف آلاچیق.

ترکستان: مملکتی در شمال تاشکند که خواجه احمد یسوی آنجا مدفون است.

ترکشماک: یدک.

ترکمان: قبایلی که در منطقه‌ی بین دریای خزر، بلخ، آمو دریا، روسیه و ایران مسکون هستند.

ترکمانلیک: قبایل تکه، یموت، ساریغ، سالور، ایرساری که در مرو، سرخس، اترک، گرگان، تجن، اخل مسکون و متمکّن می‌باشند.

ترکی: [تَرکی] فتراک. قسمت پشت زین.

ترکی باغی: بند فتراک. تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند.

ترکیلماک: مانع شدن. منع کردن. قدغن کردن. رها نکردن. رسم سلام و تعظیم در دربار سلطان. تجمّع رعایا برای تعظیم به سلطان در اعیاد و روز تعطیلی.

ترگینمک: وسعت داشتن. فراخی داشتن. پهناور شدن.

ترلان: از پرندگان بزرگ جثّه‌ی شکاری. رنگ و لقبی برای اسب‌های قوی هیکل و رهوار.

ترمالانماق: [تیرمالاماق] خراشیدن. تراش برداشتن.

ترموجاق: گشنیز. شبت [شوید]. اولـیّن یونجـه‌ی روییده را گویند. یونجه‌ی تازه.

ترمه: برف متراکم در کوهها.

ترناق[1]: ناخن. سم حیوانات.

ترناک: نوعی خیار. نوعی بادرنگ. نوعی تره.

ترنک[2]: تازه. معتدل. میوه تر و تازه.

ترنگ: نگ تیرینگ، ترنگ.

ترنوه: دریای کوچک. رود. نهر. خانه به خانه شده [نوخانه].

تره‌اوتی: نگ ترموجاق.

تریق: ارزن.

تزنه: مضراب تنبور. زخمه‌ی ساز.

تسکری: معکوس. کج. ناساز. واژگون. دَمَر.

تسمه: کمربند. دوال چرمی. حلقه‌ی چرمی. بازی که با کمربند چرمی انجام شود.

تسمه اویونی[3]: نوعی بازی که با کمربند چرمی انجام شود.

تشری: نگ تاشقاری.

تغـار: تغاره. ظرف بزرگ و دهان گشاد سفالی. تعیناتی [مال و جیره] که به لشکر دهند.

تغارجیق[4]: کیسه. توبره.

تغای: دایی. برادرِ مادر.

تغایزه: خاله. خواهرِ مادر.

۱- مردم تبریز «دیرناق» گویند.
۲- پوست کشیده و خسک شده بر دف، طبل و مانند آن را نیر گویند.
۳- در تبریز و روستاهای اطراف آن «قتییش قاچیرتدی» گویند.
۴- امروزه «داغارجیق» گویند.

تغماچ: نام قبیله‌ای غیر مسلمان در افغانستان. گمرک. مهر گمرک. زکات.

تفتیک[5]: پشم. صوف. موی ظریف و ارزشمند بز. پشم گوسفند که در فصل بهار چینند.

تقات: سیلی. ضربت است، خواه بر گردن زنند خواه بر روی و یا سایر اعضا.

تقر: ترش. حامض. خاک سخت و قدید. زمین بایر و بدون علف. خاک لم‌یزرع.

تقرماق: ترش گشتن. ترشیده شدن. تغییر کردن طعم و مزه‌ی چیزی. تخمیر.

تقـل: خوش‌آمد گویی برای کسی. تکریم و بزرگداشت شخصی. التفات. نوازش. روی خوش نشان دادن به کسی.

تقوق: مرغ. دجاج.

تقی: نگ تاقی.

تکور: نگ توکر.

تک: از ادات است. حتّی. تا که. مثل. مانند. تاق. یگانه. فرد. واحد. خاموش.

تکاک: بوته‌ی بزرگ خیار. کدو تنبل و مانند آن. شاخه. ساقه.

تکامیش: شتاب. تعجیل. سرعت. تیزی. تند و سریع.

تکاو: محل پُرآب. چمن و مرغزار نمناک و پُرآب. درّه‌ی پُرآب. برکه.

تکتیل: کمربند. فوته. تک‌بند. شکل ظریفی از بستن کمر، طوری که یک سر کمربند به پایین آویزان شود.

تکرلمه: مغالطه. نوعی بازی است که با تکرار کلمات شبیه به هم اجرا می‌شود.

تکروک: گرد. مدوّر. چرخ. گردونه. قرقره. گردش.

تکروماک: گردانیدن. پیچاندن. برگرداندن. پشت و رو کردن. هاله گرداندن.

۵- در تبریز و اطرافش به شکل «تیفتیک» مصطلح است در روستاهای اطراف شهرستان اهر کلاه بافته از موی بز را گویند.

تکـشمش: تقـدیم هدیّـه بـه خـدمت سـلاطین. پیشکش به سلاطین.
تکلی: تکلتوی زین. از اسباب زین.
تکن: [تیکان] خار. شوک.
تکنه[1]**:** روسری و شال سفیدی کـه زنـان خیـوه و خجند بر سر می‌بندند. ظرف. نـاوه. طبـق چـوبی. تغار چوبی.
تکه: بز. سرکه. جُدی. نام یکـی از قبایـل معـروف ترکمن که در نواحی اخل، تجن، پندی، سـرخس و مرو شاه جهان ساکن می‌باشند. نگ تیکه.
تکیز: راست. درست. مسطّح. صاف. برابر. یکـسان. هموار. نگ توکوز.
تکین: زیر. تحت. پایین.
تگورمه: [دَییرمی] مدوّر. گـرد. دوّار. امـر اسـت از تیگیرمه؛ به معنی نزن، نرسان.
تلاتین: چـرم. پوسـت دبّـاغی شـده و خوشـبوی روسیّه و بلغار.
تلاج: شهلا. خمار. سرمست. بادام چشم. آهو چشم.
تلاق[2]**:** طحال. سپرز.
تلاک: محلی که ذخـایر و غـلات را بـرای مواقـع ضروری آنجا دفن می‌کنند. انبار زیر زمینی.
تلاماق: تاراج. غصب. غارت کردن.
تلبه‌لیک: [تیلبه‌لیک] دیوانگی. جنون.
تلپک: کلاه. کلاه از پوست گوسفند یـا بـز. کـلاه مردم خوارزم، ترکمن و داغستان.
تلخاق: اضطراب. شتاب. عجله. تلواسه.
تلغاک: جامه. لباس. لباسِ سرهم.
تلغون: [تولغون] نگ سمیز.
تلفک: کلاه.
تلقاسه: نگ تلواسه.

۱- ظرف چوبی که نان را در آن نگهدارند. چوبی که میانه‌ی آن را تهی ساخته‌اند و گِل‌کاران بدان گِل کشند.
۲- در تبریز به شکل «دالاق» بکار می‌رود.

تلکن: غلتک. ارّابه‌ی چوبی. وسیله‌ی چوبی چهـار گوش با سطح صاف که با حیوان و یا چیـز دیگـر کشیده شود و بارهای سنگین را با آن حمل کنند.
تلکو: نگ تولکو.
تلکی: نگ تولکو.
تلواسا[3]**:** سراسیمه. اضطراب. دهشت. وسوسه.
تلیک: نگ تلاک.
تلیم: نگ تیلیم.
تماجامیش: نگرانی. اضطراب. تلاش. وسوسه. دلتنگی.
تماق: نای. گلو. حلقوم. کلاه.
تم‌تم: نگ پلتک.
تمرن: پیکان. نوک تیر.
تمغا[4]**:** نشانه. اثر. مهر. جقّه.
تمل: متانت. پاینده. بنیاد.پی. اساس.
تمور[5]**:** رگ. تیره. ریشه. قبیله. طایفه. بن. فطرت.
تموغ[6]**:** جهنّم. دوزخ. سقر. برزخ.
تمه: استحکام. تکیه‌گاه. بنیاد. مجازاً به معنی یـاور و پشتیبان است. چوب بزرگ که به عنـوان قفـل پشت در انداخته شود. تکیه دادن پـشت و گـرده به چیزی. قوّت دادن. از ابزار و یراق اسب.
تن: بدن. وجود. آب روان کـه صـدای جریـان آن بلند باشد.
تناب: [طناب] واحـد مـساحت. جـایی کـه طـول و عرضش شصت خطوه‌ی[7] مربـع باشـد. یـک طنـاب تقریباً معادل یک و نیم «دونم» می‌باشد. نگ دونم.

۳ مردم تبریز به شکل «تالواسا» بکار می‌برند. به شکل «تلواسـه» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۴- شکل قدیمش «تاغما/داغما» و از فعـل «تاغمـاق/داغمـاق» (داغ زدن، نشان کردن حیوانات با آهن سرخ شده) کـه بعـدها بـه معنـی مجازی «مهر و نشان» رایج گردیده است. اگر به رنـگ قرمـز باشـد؛ «آل تمغا» و هرگاه به رنگ روشن باشد؛ «آلتون تمغا» و اگر به رنگ سیاه باشد؛ «قره تمغا» گویند.
۵- تامار. رجوع شود به ذیل واژه‌ی تامور در این کتاب.
۶- رجوع شود به ذیل واژه‌ی تاموغ.
۷- یک و نیم ذراع. مسافت بین دو گام آدمی.

تنابان[۱]: طناب کوتاه. مالیاتی است که از املاک اخذ شود. اندازه.

تنبل[۲]: کاهل. تن‌گیر. محمل. لوند. تن فراخ. بی‌پروا. چاق. فربه.

تنبوک: حلقه و خیمه‌ی کوچک که وسط چادر بزرگ بر پا شود.

تنبول[۳]: گونه‌ای دوا. پشت. خاشاک.

تنبه: نگ تمه.

تنبه‌لاماق: کلون کردن پشت در. محکم کردن پشت در.

تنتکل: آلو. نوعی زردآلو. دوجه.

تنتیک: دیوانه. مجنون. احمق. عقل باخته. سرسری.

تنجره[۴]: دیگ. قابلمه.

تنسوخ: نگ تنسوق.

تنسوق[۵]: هدیه. ارمغان. بخشش. هر چیز گران‌قیمت و جالب.

تنقال: جلب شدن. دعوت شدن. اخبار. فراخوانده شدن.

تنکه: نگ تنیکه.

تنکیز: نگ تنگیز.

تنگلا: نگ تینله.

تنگه: نگ تنیکه.

تنگیز: [دنیز] دریا. بحر. یم.

۱- واژه‌ای است هندی با اسقاط حروف به شکل «تناب/طناب» در زبان ترکی و فارسی داخل گردیده است.

۲- به شکل تمبل، تومبل، تنبل در زبان عربی داخل گردیده است. «هذا غالی اعطیک تومانین الاکل علی و الخدم علیک و تلبس لباس زین و تخدملی عادل لاتکن تنبل و انا اعطیک بعض الاوقات فرد شی بخششلک». (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۷). شکل صحیح کلمه «تومبول»/«تونبول» و به معنی آدم فربه و کم تحرّک می‌باشد.

۳- برگی باشد که در هندوستان خیزد و هندیان آنرا «پان» گویند.

۴- در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل طنجره و حالت جمع طناجیر داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص۱۱۸)

۵- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.

تنوق: نگ دینقی.

تنیکه[۶]: دستگاه حریر بافی در آسیای میانه. ابزار ابریشم بافی. ورق و لوح معدنی. از مسکوکات نقره‌ای بخارا و آسیای میانه. سیم. نقره.

تواچی: منادی. جارچی. مخبر. دلّال.

توار[۷]: دابه. مواشی. حیوان. گلّه‌ی اسب و سایر حیوانات. چهارپایان و ستور [داوار]. قماش و متاع چینی.

توار بوغازی: علوفه‌ی گاو و گوسفند.

تواشی: خواجه سرای. خادم سرا. غلام اخته. معتمد حرم‌سرا. ایچ آغاسی.

تواق: پای چهارپایان. سمّ اسب. عرقچین. پرده. لحاف.

تواکون: نوعی عقاب.

توب: نگ تیب، توپ.

توب توز: نگ توب توغری.

توب توغری: راست و درست. صافِ صاف. هموار. مسطّح.

توب تولی: لبالب. مملو. خیلی پُر. فراوان.

توب دوز: نگ توب توغری.

توب قازغان: [توپ قازان] آلتی که لوله‌ی توپ را با آن سوراخ کرده و یا تراش دهند. محل تعبیه‌ی توپ. محلی بین خوارزم و استرآباد.

توبان: نگ تومان.

توبک: نگ دیبک.

توبی: ریشه. بن.

توبیه: مادیان و اسبی که در دشت و صحرا چریده و فربه شده باشد.

توپ[۸]: جمع شده. توده. مدوّر. گرد. مجموع اشیا.

توپ توغری: نگ توب توغری.

۶- ورق فلزات. ورق طلا و نقره. گونه‌ای سکّه. به شکل «تنکه و «تنه‌که» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص۱۰۷و۱۰۸)

۷- در متون قدیم به شکل «تاغار/تغار» قید گردیده است.

۸- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.

توپا: نگ توپه.
توپارلاق: نگ توپالاق.
توپارلاما: گرد کردن. جمع کردن. گردآوری. مدوّر گردانیدن.
توپارلان: گوساله. گاو جوان. نوزاد گاو. لَنگ. اعرج. مدوّر. زنگ و خوره‌ی مس و نقره.
توپاق: مدوّر. استخوان لونده. شتالنگ. قاب. قوزک پا. پژول.
توپال: لنگ. اعرج. کسی که یک پایش نسبت به دیگری کوتاه باشد.
توپالاق: کره. مدوّر. گرد. توپی شکل.
توپالانگ: بوران بدون باران. طوفان گرد و خاک. گردباد. درهم و برهم. آشفته.
توپچاق: اسب عربی. اسب فربه. اسب تازی و رهوار. اسب تندرو.
توپچیمیش: تدبیر. حزم. احتیاط. استحکام. دانا. استاد و کارپرداز. دانشمند.
توپراق: خاک. تراب. گرد و غبار.
توپراق تنجره: دیگ سفالی.
توپراق سالماق: خاکی که بعد یافتن چیز گمشده روی زمین پاشند.
توپک: پشم. صوف.
توپو: طوفان برف. بوران. برف بازی. فوران آب از خاک.
توپورچاق: تارک و فرق سر. طوفان. تلاطم. اسب رهوار.
توپورلاماق: مدوّر کردن. گرد کردن. جمع کردن. به شکل توپ در آوردن. گلوله کردن.
توپوز[۱]**:** چماق آهنی. گرز. تخماق آهنی. تخماق. چوبدستی چوپانان که سرش گرد باشد.

توپوق: حالتی از قاب در قاب‌بازی. قوزک پا. کعب. شتالنگ. [گونه‌ای از قاب بازی].
توپولغا: درختی شبیه گز که از چوب سخت آن قبضه و دسته‌ی شلّاق را سازند و رنگش مایل به قرمز می‌باشد.
توپولماق: حمله و هجوم دسته جمعی سوی دشمن. یورش جمعی سوی دشمن.
توپه: مدوّر. گرد. مرتفع. تپّه. توده. تل. کُتل.
توپه‌لاق: محدّب. کروی. گرد. مدوّر.
توپی: کلاه. عرقچین. کلّه‌پوش.
توت: درخت توت. جایگاه. منزل. امر از گرفتن.
توتاش: پیوسته. مربوط. وابسته. چسبیده.
توتاشتورماق: گیراندن آتش. استفاده از خاشاک و فتیله برای گیراندن آتش.
توتاشماق: آتش گرفتن. شعله‌ور شدن. مجادله. معارضه کردن.
توتاغان: حیوان گاز گیرنده. گزنده. دام. تله. ماشه. آتشگیره.
توتاغلاشماق: گرفتار شدن. اسیر شدن. گیر افتادن.
توتاق: رهن. گرو. امانت. استدلال. قبضه. دسته. در شهر فرغانه به معنی «فرج» بکار می‌رود.
توتاک: لال. الکن.
توتالاماق: پیدا کردن راهکار. چاره اندیشی. توانستن. یافتن جواب. مربّی پیدا کردن. سر رشته گرفتن.
توتام: دسته. قبضه. چهار «یرماق» یک «توتام» است. دستگیره.
توتاملاماق: اندازه‌گیری کردن. سنجیدن. محاسبه کردن.
توتساق: اسیر. محبوس. بندی. مقیّد. گرفتار. محبس. زندان.
توتسی: دود. بخار. دخان.
توتغاق: عذاب و درد و رنج موقع وضع حمل. درد زایمان.

۱- به شکل توپوز، طوپوز، طپوز، دبوس در زبان فارسی داخل گردیده است. واژه‌ی مذکور در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل؛ طوبز، طوبوز، دبوس و شکل جمع دبابیس بکار می‌رود. «قال الخیاط فحثت الی التورکی و رفقت به وسالته ترک‌ها، فضرب راسی بدبوس کان فی یده فشجنی و المنی» (معاصر عرب دیلیده تورک منشألی سؤزلر، ص۱۱۱و۱۱۲)

توتغون: مأخوذ. گرفتار. گرفتگی [ماه و خورشید]. خسوف. کسوف. هوای ابری. مکدّر. منقبض.
توتقا: قبضه. دسته. گنجایش کف دست.
توتقار: جمع. انبوه. گروه. کثرت. محل شورا و کنکاش. محل اجتماع.
توتقال: لزج. چسبنده.
توتقاول: معبر. راه تنگ. راه باریک. جای صعب‌العبور. گذرگاه تنگ و خطرناک. تنگه.
توتک: نای. نی‌لبک. مزمار. نوعی نی.
توتکی: سبز. سبز آبی. نیلی.
توتلوقماق: سخن گفتن با صدای گرفته و مغموم. بدست آوردن. معامله. بند و بست کردن.
توتله: الکن.
توتماج: آش رشته. آش آرد. جو شیره. ماء الشعیر.
توتماق: استیلا. احاطه. حساب. اخذ. قبض. ضبط. توقیف. آلتی که با آن چیزی را بگیرند.
توتورغان: برنج. ارزن. نوعی زیره.
توتورغون: پرده. لحاف. حجاب. برقع.
توتوق: مبتلا به لقوه. فالج. گرفته شده. الکن. کند زبان. گرفته زبان.
توتوقلوق: خسوف. کسوف. غمام [ابری که آفاق را بپوشاند].
توتوله: الکن. کند زبان. گرفته زبان. احمق.
توتوم: حامض. ترش. سُماق. اصول و قاعده. راه کار. چاره. دستور. قانون.
توتون: دود. دخان. بخار.
توتی: ننه. بی‌بی. مادر بزرگ. مادر پدر. مادر والده. خاله. خانم. بانو.
توج: برنج [فلز معروف]. مِس. چلّه‌ی کمان. زه کمان.
توجار: غمام. هوای ابری. هوای گرفته. آشفتگی و گرفتگی آسمان.

توختاماق: پایدار شدن. آرام گرفتن. استراحت کردن. صبر کردن. قرار یافتن. آرام کردن حیوان. توقف کردن از راهپیمایی.
توختامیش: پایدار. ثابت. مؤیّد. نام قبیله‌ای از طوایف ترکمن.
تور: بالا. صدرخانه. پیشگاه. سر محفل. امر از ایستادن. حیوان بالغ نشده. توله. نوزاد حیوانات. خوب. نیک. مناسب. خوش قیافه. دام. شبکه. توری.
تورا: خانزاده. بیگ‌زاده. لقب اشراف [تورا]. قانون. رسم و عادت. نظام [تؤره].
توراغای: نگ تراغای، تویغار.
توراغایی: نگ تراغای، تویغار.
توراق: ثبات. سکونت. موقع. وقفه. حال. طور. ایستگاه. محل توقف. جای آرام. محل سوار شدن به چیزی.
توراق اوتی: کنگر. گشنیز. شوید.
تورالیک[1]**:** اشراف‌زادگی. بیگ‌زادگی. سبب. علّت. منظّم. مرتّب.
توراماق: جمع شدن. تشکّل یافتن. بوجود آمدن. نموّ کردن. ظاهر شدن.
توران: کوهستانی در ترکستان. نامی برای خراسان و ماوراءالنهر. توران زمین. کوهستان.
تورت: چهار. اربعه.
تورت آنا[2]**:** امّهات سفلی. عناصر اربعه. آب، باد، آتش، خاک [بلغم، سودا، صفرا، دم].
تورت اولوس: چهار طایفه‌ی مشهور ترک که عبارتند از: برلاس، ترخان، سولدوز، قیات. به ملل هند، روم، ایران، توران نیز گفته می‌شود.
تورت دفتر: کتب اربعه آسمانی که عبارتند از: زبور، تورات، انجیل، قرآن.

۱- در تبریز و روستاهای اطرافش به شکل «توره‌لی» و به معنی منظّم، با قاعده، درست و حسابی، مرتّب و... بکار می‌رود.
۲- اخلاط اربعه. آب، باد، آتش، خاک.

تورتا: تعداد چهارتایی. هر چهارتا.
تورتان: کرک. پوستین. قرساق.
تورتاو: چهار عدد. به تعداد چهار نفر.
تورتلاسی: رباعی. هر چهار تا.
تورتماک: فرو کردن چیزی با دست و یا آلتی در جایی. تپانیدن. چپانیدن. سیخ زدن. سُک زدن. اجبار. ایقاظ. تحریک کردن اعضا. سقلمه زدن. بیدار کردن از خواب. بر پا داشتن.
تورتوب: محل اجتماع. مجلس. افراد چهار سوی مملکت که یکجا جمع شوند. مجمع.
تورتولماک: خلیدن. به زور وارد شدن. فرو بردن چیزی در جایی.
تورتی[۱]: رسوب. دُردی. لای. عصاره. تەنشین. صمغ و پوستەای که بر روی برگ و شاخه درختان پدید می‌آید.
تورسوق: مَشک. خیک. ابریق چرمین که درون آن «قمیز»[۲] بار آورند. سناج. قربه.
تورشه: مقیاس مسافت است. مقیاسی برای طول، مانند فرسنگ.
تورغاق: قراول شب. پاسبان. نگهبان. شبگرد. نام قبیله‌ای از طوایف اوزبکیّه.
تورغالان: انقلاب. دگرگونی. خلجان. شورش. اضطراب. کشمکش.
تورغاماق: بریدن. پاره‌پاره کردن. تکّه‌تکّه کردن. قیمه‌قیمه کردن.
تورغامیش: دور کردن. اخراج کردن. تبعید کردن. راندن. نفی بلد کردن.
تورغانی بیرله: بالعموم. کافّه. همه. همگی. کلاّ.

تورغای: «تراغای» و «تویغار» نیز گویند. چکاوک. قبره. نوعی پرنده از خانواده‌ی گنجشک. هدهد. شانه به سر. نام پدر امیر تیمور. امر است از ایستادن.
تورغو: حریر. ابریشم نفیس. قماش ارزشمند. نام عشیره‌ای از طوایف اتراک.
تورغوزماق: اقامت. توقف در جایی. بیدار کردن از خواب. بر پا داشتن. استقرار دادن در جایی.
تورغون: مانده‌ها. خسته. منقبض. ساکن. ساکت. راکد.
تورغونک: نوعی پرنده که در چمن و مرغزار لانه می‌کند. نام دیگر پرنده‌ی تورغای.
تورفان: نوعی تفنگ بزرگ. نوعی تفنگ سرگشاد. شمخال. ششخانه [تفنگ خان‌دار]. ظرف تنگ و دراز استوانه‌ای.
تورقا: نوعی کتان. بزرک. تخم کتان. زغیر. طریق.
تورقورقه: سنگر. دیوار قلعه. سپر. استحکام.
تورکان: نام نخستین فرزند یافث. اتراک. هر چیزی که کنارش خم و پیچیده باشد. بی‌بی. خانم محترم. خاتون. بیگم.
تورلاق: جوان. امرد. قلندر مشرب. جسور. دلاور.
تورلاماق: تور انداختن. طی کردن. رفو کردن. دور زدن و احاطه کردن. بستن. رفوگر.
تورلوق: خوف. خطر. انقباض. خلجان. الم. درد. دهشت. انواع. گوناگونی. الوان. متعدّد. حجاب. پرده.
تورلوک: قسم. جنس. نوع. گونه. حجاب. پرده.
تورلیق: درگاه. آستانه. باب. بارگاه. حصار.
تورما: ترمه. نوعی قماش و شال ارزشمند. حریر نازک.
تورماق: توقف. اقامت. ساکت ماندن. ثابت ماندن و صبر کردن. از جای برخاستن. پا شدن. قیام کردن.
تورمک[۳]: پوشاندن. پیچیدن. لوله کردن. لقمه کردن. لقمه.

۱- مردم تبریز «تورتا» گویند. به شکل دُرد، دُردی (ته مانده‌ی شراب) در زبان فارسی داخل گردیده است. این واژه به شکل (troti/trutti) در زبان روسی نیز داخل گردیده است. (آز-یا اولژاس سلیمان‌اوف)
۲- شراب مخصوص ترکان که از شیر اسب تهیّه می‌شود.
۳- در تبریز و پیرامونس به شکل «دورمک/دورمک‌لمک» مصطلح است

تورموجاق: نوعی گیاه خوراکی و ترش‌مزه‌ی دشتی شبیه بقله الحمقاء. شوره.

تورنا: اردک نر. درنا.[1]

تورور: است. هست. برپا. قائم.

توروش: [دوروش] مسکن. مکان. وقفه. مأوا. ثبات. قرار. دوام.

توروق: [دورو] ناب. مجلّا. مصفّا. شفّاف. بی‌غبار. صیقلی. بدون دُردی. بدون لکّه.

توروم: شتر دوساله.

تورون: نبیره. حفید. نواده. شتر یک‌ساله.

تورونگ اوغلی: نبیره.

توره: خانزاده. بیگ‌زاده. لقب اشراف [تورا] . قانون. رسم و عادت. نظام [تؤره].

توری[2]: [دوری/دورو] دارای رنگ روشن و صاف. شفّاف. زلال. به رنگ بور. خاکستری.

توز[3]: نمک. ملح. هر چیز شور مزه. [دوُز]. چیزهای خرد. خاکباد. غبار. کدورت. گرد. پاره و تکّه. دانه [توز]. راست. مستقیم. صحیح صبر. درستی. جای مسطّح. ساختن و چیدن چیزی [دوز]. قوّت. استقامت [دؤز].

توز قلقلی: [دوز قیلیقلی] زیبا. خوش‌چهره. قشنگ. خوش‌خلق.

توزآغاج: دراز. بلند. چیننده و راست گرداننده. بنیادگر.

توزاتماک: تنظیم. آراسته کردن. تسویه. اصلاح. تعمیر. ترتیب. تزیین. درست کردن.

توزاق: تله. دام. طور و شبکه. پابند زندانیان.

توزاک: مستقیم. راست. مسطّح. درست.

توزانگ: شوره‌زار. نمک‌زار. محل صاف و بدون سنگ. زمین نرم و خالی.

توزغاق: پاتابه. نام عشیره‌ای از طوایف اوزبک.

توزکان: چابک. تند و تیز. سریع. چالاک. چیننده. عجول. بنیاد کننده.

توزکو: مُهر. نگین. خاتم. انگشتر.

توزگون: گلگونه. آرایش کرده. رنگ روی. سرخاب. غالیه. غازه. سفیداب. مسطّح. بی‌عیب و نقص. صحیح و سالم. آراسته. منتظم. درست.

توزلاق: نمک‌زار. معدن نمک. شوره‌زار.

توزلاناق: سرنگون راه رفتن. به حالت معلّق راه رفتن. روی دو دست راه رفتن.

توزلاناک: صبر کردن. تحمّل کردن. بلند کردن. برداشتن.

توزلوق: شور. نمک‌زار. نمکدان. تلخناک.

توزلوک: [دوزلوک] زمین صاف و هموار. دشت صاف. راستی. درستی. مسطّح.

توزماق: کهنه شدن. فرسودن. پلاسیدن. دوام آوردن. مقاومت کردن.

توزماک: تهیّه. اصلاح. ترتیب. احداث. تعمیر کردن. تنظیم کردن. آراستن. صاف گردانیدن. به رشته کشیدن.

توزمه: نگ دوزمه.

توزن: نیکو نژاد. نجیب. محبوب. دلبر. معشوقه. اولاد نیکو. هر چیز خوب را نیز گویند.

توزنک: چیده شده. آراسته. مرتّب.

۱- با همین شکل و معنی در زبان فارسی داخل شده است. نام فارسی این پرنده، کرکی است. یکی از پرندگان وحشی و حلال‌گوشت. از راسته‌ی دراز پایان، این پرنده دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاهست و غالباً در کنار آب نشیند. درناها به هنگام پرواز دسته‌جمعی به شکل مثلث حرکت کنند. غُرنوق. کلنگ.

۲- مردم تبریز به شکل «دوری» بکار می‌برند. آیدان آری، گوندن دوری. (پاکیزه‌تر از ماه، شفّاف‌تر از خورشید).

۳- توز: گردو غبار. بن گوش. به اشباع ضمه دوازده معنی دارد. ۱- نمک ۲- هموار و مسطّح ۳- مجازاً صحرا و دشت ۴- راست. ضدّ کج ۵- راست. ضدّ دروغ ۶- صادق و موافق ۷- پوست درخت بادام کوهی که به جهت استحکام بر کمان پیچیند و آنرا «توس» هم گویند و توج معرّب آن است ۸- امر از تحمّل کردن ۹- امر از ساختن ۱۰- امر از آراسته کردن ۱۱- امر است از مهره به رشته کشیدن ۱۲- امر است از کوک کردن ساز. (فرهنگ سنگلاخ). به شکل تزّ، طوز، طوزلق و به معنی نمک و نمکین (شور) در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است.

توزوتماک: برپا کردن. بنیاد کردن. راست بلند کردن. درست کردن. چیزی را به جای بلند منتقل کردن. به بار آوردن.

توزوک: منظّم. آراسته. مناسب. خوب. نغز. درست. زیبا. بجا و مرتّب.

توس: پوشش کمان. خاک.[1] غبار. سرشت. نژاد. از ادات است و معنی شدّت به صفت همراه خود می‌بخشد. مثال: توس توغری: خیلی درست، خیلی راست.

توس توغری: نگ توب توغری.

توس‌بغه: نگ توسبغه.

توسبغه: لاک‌پشت. سنگ‌پشت. «باغیرتلاق» نیز گفته می‌شود.

توستوغان[2]**:** کاسه‌ی چوبین. کوزه. دسته. ابریق می. رطل. قدح. جام.

توسقاوول: مستحفظ راه. راهدار. نگهبان راه. دیدبان.

توسلوق: نجیب. اصیل. عالی نژاد. عالی تبار. نیکو سرشت. شریف. خوش خوی.

توسماق: کمین کردن. منتظر بودن. مواظب بودن. نگهبانی. سدّ کردن. مستقر شدن در جایی. راهداری نمودن.

توسون: روغن. نیکو نژاد. عالی گوهر. نجیب. اصیل. گاو نر دو ساله.

توش: مقابل. سمت. جنب. طرف. وقت ظهر. نزول کردن. پایین آمدن. فرود آمدن [توش]. سینه. آغوش [دؤش]. واقعه. احتلام. تصادف. رویا. خواب [دوش[3]].

توش وقتی: چاشتگاه. وقت ناشتا. مدّت زمان بین فجر و ظهر.

توشاتماک: تزیین گردانیدن. مفروش گردانیدن. چیدن بساط.

توشاق: پای‌بند. بند. قید. دام و تله.

توشاماک: گستردن بساط. مفروش کردن. آراستن. تزیین با پلاس. فرش. لباس. تمهید.

توشان: نگ تاووشقان.

توشانجیل: [دووشانجیل] عقاب. پای‌بند. بند.

توشجی‌لیک: چاشتگاه. وقت ناشتا. مدّت زمان بین فجر و ظهر.

توششو: غسل‌خانه. لگن بزرگ تن شویی. تن شوی. تشت زمینی. آبراهه.

توشک[4]**:** فرش. بساط. بستر. شلیته. نهالی.

توشکان: گلخن حمّام. آتش‌خانه‌ی گرمابه.

توشک‌خانه: گنجینه. محل چیدن رختخواب. اتاق اسباب. مهتر خانه. خلعت خانه امرا و بزرگان. اتاق جامه‌خواب. بغچه‌خانه.

توشگورماک: تنزیل کردن. اسقاط کردن. فرود آوردن. پایین انداختن.

توشگون: [دوشگون] مجبور. مبتلا. افتاده. مغلوب. مفلس. مفلوک. قشاق[5].

توشلانماق: تصادف کردن. مواجهه. روبرو شدن. تلقّی کردن. مواجه شدن.

توشلانماک: گذرانیدن چاشتگاه. صبحانه خوردن. خواب و استراحت قبل از ظهر مسافران.

۱- از این‌روی فارسی زبانان رنگ خاکستری را «توسی/طوسی» گویند.

۲- این کلمه به واسطه‌ی ترکان قبچاق وارد زبان روسی شده و در آن زبان به شکل «استکان» در آمده است سپس از طریق زبان روسی وارد زبان فارسی شده است.

۳- به شکل «دوش» و به معنی «خواب و رویا» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. شعر: دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند/ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. «حافظ». برخی از ادبای حافظ‌شناس، به اشتباه واژه‌ی «دوش» را که در این بیت به معنی رویا و خواب است، دیشب معنی کرده و با آوردن تفاسیر و تأویل عرفانی از معنی اصلی کلمه دور مانده‌اند. پر واضح است که حافظ عارف نیست، بلکه شاعر و غزل‌سرایی است که مضامین و اشارات عرفانی را در شعر خود بکار برده است.

۴- به شکل تُشک در زبان فارسی نیز داخل شده است.

۵- بیدانجیر. کرچک.

توشلوق: چاشتگاه. وقت ناشتا. قبل از ظهر. تنومند و قوی هیکل [دؤشلو].

توشماک: سقوط کردن. نزول کردن. اصابت کردن. تصادف. روبرو شدن.

توشناو: نگ توششو.

توشنماک: [دوشونمک] تفکّر کردن. اندیشیدن. مطالعه. تخیّل دور و دراز. فرو رفتن در فکر.

توشورا توشورا: گاه‌گاه. وقت به وقت. گهگاهی.

توشوق: نوعی شعر ترکی. ترانه. شعر غیرمنتظم که در میان صحرانشینان و روستاییها رایج است.

توشوک: سوراخ. رخنه. شکاف [دئشیک]. نانی که قبل از پختن در تنور فرو افتد و ضایع شود [دوشوک].

توغ: موی. پشم. صوف. پرچم از دم گاو وحشی. دم گاو وحشی که از آن درفش کنند.

توغ بیگی: سنجقدار. بیرقدار. سرکرده. ناظر پرچمداران. بزرگ بیرقداران. رتبه و لقبی در آسیای میانه که به پرچمدار سلطان می‌دهند.

توغارماق: راحت گردانیدن. پروراندن. سیر گردانیدن. پرورش.

توغاغجی: توغدار. بیرقدار. پرچمدار. سنجق‌دار. سرکرده. فرمانده ده‌هزار سپاهی. صاحب رتبه.

توغالاق: مدوّر. گرد. اشیا توپی شکل. کروی. کره-ی زمین. توپ نخ و سایر...

توغان: تنی. برادر یا خواهر که از یک مادر باشند. باز. شهباز. چرخ. چرغ. نوعی پرنده‌ی شکاری که «اوتلکو» نیز نامیده می‌شود.

توغاناق: فانوسقه. حلقه. قرقره. مقره. چنبره. چنگک چوبی. پاتابه و پای‌پیچ پهلوانان.

توغانک: پرنده‌ای شبیه باشه. نوعی پرنده‌ی شکاری.

توغای: پیچ و خم در مسیر آب. پیچ و خم رودخانه. بیشه. جنگل. نیستان.

توغداق[1]**:** گونه‌ای پرنده‌ی شکاری. باشه؛ این پرنده در محل‌هایی که خرگوش و گوزن یافت شود زندگی می‌کند.

توغدری: نگ توغداق.

توغراماک: تکّه تکّه کردن. بریدن. پاره پاره کردن. قاچ کردن.

توغرول: نوعی شاهین.

توغری[2]**:** مستقیم. استوار. محقّق. صحیح. صادق. درست. اهل تقوی. راست. عفیف. مستور. محاذی [مقابل، روبرو]. پوشیده.

توغغان: برادر. همشیره. نجیب. فرزندان همخون از پدر و مادر. تنی.

توغغانلیق: صله‌ی رحم. اولوالارحام. حقّ اخوت. محبّت.

توغلغه: نگ تاوولقا.

توغلوشلوق: نگ توغوشلوق.

توغله: خشت. آجر.

توغلی[3]**:** برّه. حمل.

توغما: بنده. متولّد. خانگی. تنی. فامیل نسبی. مادرزاد. غلام و نوکر. بنده. غلام خانه‌زاد.

توغماخان: عبد. بنده. غلام. خانه‌زاد. ولد. ابن. پسر.

توغماق: تولّد. ظهور. طلوع. زاییدن.

توغناق: مهار شتر. حلقه‌ای که در بینی حیوانات نافرمان کنند.

توغور: خیمه. خرگاه. چادر. سیه چادر. آلاچیق. شکل امر از فعل زاییدن.

۱- توغدری: مرغی است شبیه به چرز، از جنس هوبره که آنرا با باز و شاهین شکار کنند و چون باز و شاهین خواهند او را بگیرند فضله‌ی خود را بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند. (فرهنگ سنگلاخ)

۲- واژه‌ی توغری به شکل دغری، طوغری، طوغرو، توعرو، دوقری در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک مشألی سؤزلر، ص۱۱۲و۱۱۹)

۳- امروزه به شکل «توخلو» مصطلح است. شعر: آج توحلولار کیمی بوخاعین، بوینون/دوداقلاریم گزیب چؤسوبدو دونن. «دیوان اشعار بولود قاراچورلو»

توغورقانمه: خیمه. خرگاه. چادر.آلاچیق.
توغورلوق: نمدی که چادر را با آن می‌پوشانند. پوشش نمدی چادر.
توغوز[۱]**:** نشیمن جوارح. آشیانه. امر از زایانیدن. عدد نُه. تیرکش.
توغوشلوق: کریم‌الطبع. نجابت. اصالت. سعید. مقبل. نژاده. اصیل. نجیب. خوشبخت. بیگ‌زاده. اصیل‌زاده. تبار. نسل. نژاد. خاندان. اولاد.
توغیز: نوزاد. ولد. بچّه. فرزند. کوچک.
توفراق: [توپراق] خاک. تراب.
توفکورماک: تف کردن. آب دهان انداختن.
توفکی: بزاق. آب دهان. تُف.
توفلاماک: نگ توفکورماک.
توفلنگ: گردباد.
توفورجوک: [توپورجک] بزاق. آب دهان.
توفوق: [توپوق] محدّب. قبّه‌ی خیمه. تپّه. تل گرد. مدوّر. شتالنگ. استخوان قوزک پا.
توق: ضد گرسنه. سیر. مملو. پُر [توق/توخ]. مرغ خانگی. ماکیان [تویوق].
توق اویه‌سی: [تویوق یوواسی] لانه‌ی مرغ. خانه پرندگان. آشیانه مرغان.
توقات: سیلی. مُشت.
توقاچ: نوعی نان. کلون. مترس.[۲]چوب گازران و جامه شویان.
توقال[۳]**:** کوچکترین فردِ شرکا. خاتون حقیر شمرده شده. زن خار شده. زن تحقیر شده.
توقاماق: نسّاجی. بافتن. بافندگی.
توقای: نگ توغای.

۱- فرهنگ سنگلاخ لغت مذکور را به شکل «توغور» قید کرده است.
۲- چوبی را گویند که پشت در اندازند و در را به واسطه‌ی آن محکم کنند.
۳- توقال: زنی را گویند که از همه زنان کوچکتر و بمنزله‌ی خدمتکار باشد. (فرهنگ سنگلاخ)

توقتاش: آرام. راحت. منزل. محل استراحت و حرکت سپاه در قلعه‌ها و حصارها.
توقتاماق: آرامش یافتن. نگهداری. نگهبانی و مواظبت. به حال خود رها کردن.
توقتاوول: میرِ شب. عسس. مستحفظ. حاکم شهر. کوتوال. افسر نگهبان شب.
توقسابای: فرمانده دسته. سرکرده. سر دسته. مشیر. رتبه‌ای نظامی و حکومتی در آسیای میانه.
توقساوول: نگ توقتاوول.
توقلاماق: گرز. تخماق. دمبل ورزشی. چماق.
توقلوق: هجو. امتلاء. سیری. پری. برکت. ارزانی.
توقمار: تیری که نوک آن آهنی نباشد. تیر ساده. تیر بی‌پیکان.
توقماق[۴]**:** کنده. چوبدستی محکم. چماق محکم. چوبدست سر گره‌دار. دبوس. تخماق. چکّش. چوبدستی چوپانان که سرش گرد باشد. آلتی که با آن میخ چادر را بر زمین می‌کوبند. منگنه. نام یکی از طوایف ترک.
توقماق[۵]**:** بافت. وصل. مشته. دسته‌ی هر چیز. نسّاجی.
توقوز: نه. تسعه. خوک. خنزیر.
توقوز تون[۶]**:** نام نوعی درخت.
توقوش: صدمه‌ی تماسی. برخودر شدید دو چیز. وصل. رسانیدن.
توقولغه: جل اسب. رواندار حیوانات باری.
توقوم: پالان. سمر. جُل اسب. زین. پالان.
توقوماق: نسج. بافتن.
توقونماق: برخورد کردن. تصادم. تعرّض. دخل. تسلّط. مماس شدن. پیچیدن. ازاله‌ی بکارت.

۴- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. به اشکال «توقمق، طوقمق، طخماخ، طوقماق» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۹)
۵- مردم تبریز به شکل «توخوماق» بکار می‌برند.
۶- درختی که نُه پوست دارد و چوب آن در کمان صلابت است و آن را «توقوز دون» هم گویند. (فرهنگ سنگلاخ)

توقه[1]: مقره. بند محکم. بندک [خشتک]. عاشق و معشوق. اشیا. اسباب. حلقه. کرّه اسب. ایل.

توکور: نگ توکر.

توکولماک: [تؤکولمک] ریخته شدن. اضافه شدن. پاشیده شدن. منتشر شدن. جاری شدن. پخش شدن.

توک: موی. گیسو. پشم. ریش. شَعر.

توکا: مزار. قبر. گورستان. مرقد. امر از ریختن. تمام.

توکاتاش: سنگ قبر. سنگ مزار. تُربت.

توکاتماک: انجام دادن. تمام کردن. اتمام. به انتها رساندن.

توکارتاشی[2]: سنگلاخ. سنگریزه. قلوه سنگ.

توکال[3]: تفتیش. معاینه. سررشته. تماماً. همگی. کلاً. جملگی. تردّد تام.

توکاللاماک: جستجو. تفحّص. تفقّد. پژوهش.

توکالماک: تمام شدن. منقضی شدن. به پایان رسیدن.

توکالولی: جمع. جمله. همه. مجموعاً. تماماً.

توکان: همه. داغ. خار.

توکانکانیلماک: خاتمه یافتن. تمام گشتن. به اتمام رسیدن.

توکاناماک: [توکنمک] تمام شدن. منقضی شدن. خاتمه یافتن.

توکانیش: حدّ. اتمام. سرانجام. تمام شده. مختوم. خلاص شدن. رهایی.

توکر: اسب پیشانی سفید. اسبی که لکّه و نشانه‌ی سفید در پیشانی دارد. «قاشقا» نیز گویند.

توکراماک: مسدود کردن. بستن. جلوی چیزی را سدّ کشیدن. سنگر بستن.

توکرمک: نگ توفکورماک.

توکزلان: نگ توموزغان.

توکماک: نثار. اسقاط. ریختن. اساله. اساحه کردن.

توکماک: بستن. بند کردن. بهم دیگر وصل کردن. گره کردن [توکمک]. نثار. اسقاط. ریختن. اساله. اساحه کردن [تؤکمک].

توکمه: نگ توکماک.

توکمه[4]: عقده. گره. بند. دگمه.

توکورماک: تف کردن. آب دهان انداختن.

توکوز: تمام. کامل. تام. مسطّح [تکیز]. برنا.

توکوشماک: غوغا کردن. مضاربه. مجادله. محاربه. جنگیدن.

توکولماک: ریخته شدن. اضافه شدن. پاشیده شدن. منتشر شدن. جاری شدن. پخش شدن.

توگوش: [دؤگوش/دؤیوش] غوغا. مجادله. مضاربه.

توگول: نگ دگیل.

توگولماک: گره شدن. بندشدن. بندکردن. منعقد کردن.

توگون: نگ دویون.

توگی: [دویو] برنج. اُرز. شالی.

تول: از ادات است برای مشابهت رنگ بکار رود [تول/تون]. زن بی‌شوهر. زن مطلّقه. زن متروکه. ارمل [دوًل]. صغیر. برّه. ماتم. حزن.

تولا: [تولو/دولو] وافر. فراوان. مملو. پر. بسیار.

تولاشق: [دولاشیق] پیچ و خم. کج و معوج. مجعد. ملتوی. پیچان. کلاف بی‌سر. ملفوف.

تولاق: [دولاق] پاتابه. پای‌تابه.

تولاک: تضمین. تاوان. جریمه. ذخیره.

تولاماق: رجوع کردن. سالک راه راست شدن. بازگشتن به راه راست.

تولاماک: تضمین کردن. عریان شدن. زیاد شدن. ریزش موسمی پر پرندگان.

۱- مردم تبریز به شکل «توققا» بکار می‌برند.

۲- سنگ‌های ریز که بر صحن سرا و قبر و امثال آن ریخته، فرش کنند. (فرهنگ سنگلاخ)

۳- فرهنگ سنگلاخ به شکل «توگان» ذکر کرده است. در متن قوتادغو بیلیک به شکل «توکَل» (همه، تمام) بکار رفته است.

۴- به شکل تکمه، توکمه، دگمه در زبان فارسی داخل گردیده است.

تولامیش: تاوان دادن. عوض دادن. تضمین. تبدیل. جریمه. برابر چیزی را دادن.

تولان: هیمه. هیزم. امر از گشتن و گردیدن.

تولای: خرگوش. جمع. کثرت. بسیاری. مملو بودن. تجمّع. کلمه‌ای برای خبر و جمع کردن مردم برای مشورت در شداید و فتنه و فساد، که از فعل تولاماق مشتق شده است.

تولبند: پارچه‌ی نازک. لحاف. پوشش. [بالمجاز دستار را گویند].

تولغاش: پیچ. تاب. مانع. مزاحم. پیچیده و گره شده.

تولغاشماق: پیچیده شدن. پیچیدن. تاب خوردن.

تولغاماق: پیچیدن. تابیدن. پوشاندن اطراف چیزی. احاطه کردن. شامل شدن.

تولغامای: برگرداندن. چرخش. دور چیزی گرداندن. تغییر دادن. پیچاندن.

تولغامه[1]**:** گروه کمین کرده. دسته‌ای از لشکر که مخفی شده و کمین کرده باشند.

تولغاندورماق: گرداندن. چرخاندن. پیچاندن. گردش دادن.

تولغاناس: گردش نکننده. چرخش نکننده. پیچ نخورنده. ثابت. دگرگون نشونده. خم نشونده.

تولغای: نوعی گنجشک.

تولغون: نگ سمیز.

تولغون آی: نگ تولون آی.

تولف: کار. کسب. شغل.

تولقاماق: رنج کشیدن. متألّم شدن. درد کشیدن. غم دیدن.

تولقانماق: حلقه شدن. خم شدن. پیچیدن از درد و رنج. رنجیدن.

تولقوم: تلاطم. موج. کوهه‌ی دریا. جوشش آب. سیلاب.

تولک: [تولَک] پرنده‌ی پر در نیاورده. پرنده‌ای که مویش ریخته باشد.

تولکو: روباه. قرساق.

تولکی: نگ تولکو.

تولماچی: منادی. جارچی. دلال. مخبر. مشوّق.

تولماق: مملوّ شدن. پر شدن. لبریز شدن. سیر شدن.

تولنماق: استراحت کردن. آرام شدن. ساکت شدن. سکونت یافتن.

تولو: پُر. مملوّ. مشحون. روستای کوهستانی.

تولوغوم: دو طرف پیشانی. چپ و راست. بالای ابروها.

تولوق: پّر. مملوّ. مشحون. رنج. زحمت. شغل. کار.

تولوک: تضمین. تاوان. جریمه. ذخیره.

تولوکوم هی تولوم: آواز دسته جمعی که در آخر ترانه‌های خوانده می‌شود. قسمت تکراری تصنیف‌ها و ترانه‌ها که به شکل کُر خوانده می‌شود.

تولولماق: مملوّ شدن. سیر شدن. پر شدن. آکندگی.

تولوم: غوغا. مجادله. تمام. کامل. پوستِ کنده. کوبسر. خیک. پوست کامل کنده که از آن خیک و مشک سازند.

تولون: مملو. لبالب. پر. مشحون.

تولون آی: ماه کامل. بدر. ماه شب چهارده.

تولونماق: افول و غروب ستارگان. غروب کردن.

توله[2]**:** کوتاه. قصار. کوچک. کلته. [توله]. پر. مملوّ. لبالب. ژاله. تگرگ [تولو/دولو].

تولی: آینه. مرآت. عینک.

توم: نگ تیم.

توماغه: کلاه چرمی پرندگان شکاری. کلاهخود چرمی محکم. کلاه رایج میان قزاق‌های دشت قبچاق که با نام‌های «قالپاق» و «قولاقچین» نیز مشهور است.

توماق: نهر. رود. جوی. رودخانه‌ی کوچک.

۱- جمعی را گویند که چون فوجی با خصم مقابل شوند، ایشان از کمین حصم درآمده به جنگ مشغول شوند. (فرهنگ سگلاخ)

۲- به همین شکل و با اندکی تعییر در مفهوم؛ به معنی نوزاد سگ و درندگان در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

تومان[1]: چاه. دیرین. زیاد. کثیر. ابر نزدیک به سطح زمین. بخار هوا. مه. دود. سکّه‌ی طلای رایج ترکان در ایران. منصب و مقام درباری. شلوار. شلوار راحتی. تقسیم ملک و ولایت. لوا. ناحیه. قصبه. سرنگون. خمیده قامت. مایل. ده هزار.

تومانکی: پایان. انتهای هر چیزی. اسفل. نازلترین. دورترین و نازلترین حالت از هر چیز.

تومانماک: ثروتمند شدن. غنی شدن. توانگر شدن. پولدار شدن.

تومبالاق: گرد. مدوّر. گلوله‌ای شکل. کروی. زیبا. جذّاب. قشنگ. توپی شکل. نگ توپالاق.

تومبلاق: نگ دومباق.

تومپاک: کج و خمیده. ناراست. پیچ و تاب. خم.

تومروق: پابند زندانیان. غل و زنجیر پای محبوسان. کنده. بیخ و بن بریده‌ی درخت.

تومشوق: لب. لنج. قهر و دلتنگی. بیماری و آزار. برج و بارو. گوشه. دماغه. نوک پرنده. منقار خمیده‌ی پرندگان.

توملوک: نگ تونگلوک.

تومماق: فرو رفتن. غوص. تعمّق در فکر.

تومماک: پرکردن. زیادکردن. لبریز گرداندن.

توموجی: غوّاص. غوطه‌چی. فرو رونده. غطاس.

تومورغان[2]: شکل اصلی این کلمه «تونکورغان» می‌باشد. نگ گوه‌گردانک.

تون: شب. لیل. تاریک. ظلمات. سیاهی [تون/دون]. لباس. جامه [دوْن].

توناگون: روز گذشته. دیروز.

توناماق: عریان کردن. لخت کردن. برهنه کردن.

تون‌بان: زیر شلواری کوتاه و گشاد. لباس زیر کوتاه و گشاد. سروال.

تونبک: طبل. نقاره‌ی دستی. تنبک. دهل.

تونبوز: نای (نی) ظریف و نازک که از آن حصیر و بوریا بافته می‌شود. نی نازک.

تونچه: کاسه‌ی دسته‌دار آبخوری. آبخوری سفالی. ظرف سفالی. اياغ. ابریق. آفتابه. آبدسته.

تونغوج: اوّلین فرزند. فرزند نخست. ولیعهد. نخست بوجود آمده از هر چیز. نخستین.

تونقتار: نگهبان قلعه و ارک. نگهبان اردو. نامی برای محافظ و نگهبان چادر حکمدار در آسیای میانه. پاسبان شب. کشیک. کسی را گویند که هنگام سوار شدن امیر بر مرکبش به آواز بلند دعای خیر کند.

تونکاریلماک: واژگون کردن. معکوس کردن. وارونه کردن. چپ کردن. متحوّل کردن. در جهت مخالف قرار دادن.

تونکانی: نام دیگر قبیله تانکوت که نزدیک چین زندگی می‌کنند.

تونکتارماک: [دؤندرمک] ارتداد. عودت دادن. بازگرداندن. ارجاع. اعاده. وارونه کردن. واژگون کردن. معکوس کردن.

تونکورغان: نگ توموزغان.

تونکولماق: مکدّر شدن. مغموم شدن. نا امید شدن. مأیوس شدن. دلتنگ شدن.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. به شکل طومان، تمن، تومن در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است. معانی این کلمه در زبان عربی چنین است: ۱- لشکر ده‌هزار نفری. مث: «و نم قسم التتار الی حماعات بتالیف منها الفرقه او الطومان و عددها عشره آلاف» ۲- قسمتی از سپاه. مث: «قسم جیشه الی اقسام کل قسم عشره آلاف نسمه سماه و حعل علیه قائدا یقلل له نویان او انوین» ۳- واحد پول معادل ده هزار دینار. مث: «و سیر جوجی خان الی مدبنه جند (و فی العبری) ابنه الکبیر فی تومنتین من العساکر الی جانب حجند و الا قانویان» (معاصر عرب دیلبنده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۸)

۲- گوگال. کسنک. گسنک. سرگین‌غلطان که حشره‌ای است خبردوک سرگین‌گردان ابوالمنلطخ ابوحعران ابوسلمان. ابوالسسس. ابومدحرج. ابوهاشم ابووجزه. ام‌الارض. حنفساء سرگین‌غلطانک. سرگین‌گردانک. گوی‌گردان. گوی‌گردانک. گورد گوگار کستل خزوک. حزدوک. زانه. گوگردانک گوه غلطان. حلاک. حلانک. سرگین کس (لغت‌نامه‌ی دهخدا) مردم تبریز «پوخ‌دیغیرلادان» گوبند

تونگ[1]: ظرف سفالی دسته‌دار دهان تنـگ. ظرفـی سفالی برای خنک ساختن آب. صـراحی. خنـک. سرد. آب یخ کرده.

تونگراغو: جرس. درای. زنگوله.

تونگز: خنزیر. خوک.

تونگلاق: یخ زده. منجمد. انجماد. یخ.

تونگلاماق: سرد شدن. منجمد شدن. یخ زدن.

تونگلوک: لوله‌ای که برای گیرانـدن آتـش سـماور و مشتعل ساختن آتش بکار برند. پنجره. طاق مشبّک. روزنه‌ی بالای چادر. دودکش تعبیه شـده در سـقف. نورگیر سقف [تونلوک و کولومتوی نیز گویند].

تونگماق: لرزیدن از سـرما. سـرد شـدن. منجمـد شدن. یخ بستن. سرما زده شدن.

تونگوز: پری. غول. جنّ. غض غض. خوک. خنزیر. نام عشیره‌ای از تاتارها. سال دوزادهم از تقویم ترکان.

تونگوز بالیغی: دلفین. ماهی یونس.

تونگوزلان: نگ توموزغان.

تونگوقلانمق: نگ تونکولماق.

تونلاماق: شب را در جایی سر کـردن. شـب را تـا صبح بیدار ماندن. شب نـشینی. شـب زنـده‌داری. شبانه ره پیمودن.

تونلـوق: پارچـه‌ی لباسـی. قمـاش. پارچـه بـرای دوخت لباس.

تونلوک: ازدحام. کثرت. شلوغی. جمعیّت. تجمّع.

تونماق: [تونمک] تاریک شدن. تیره گشتن.

تونمق: [دوُنماق] سرد شدن. منجمد شدن. یخ زدن.

تونوق: [دونوق] یخ زده. منجمد. انجماد. یخ. نـاب. مجلّا. مصفّا. شفّاف. بی‌غبار. صیقلی. بـدون دُردی. بدون لکّه.

توورلوق: نمدی را گویندکـه اطـراف چـادر بـا آن پوشانده می‌شود. نمد مورد اسفاده در اوتوی البسه.

توون: مادیان و چهارپایی را گویند که هنوز نـوزاد نیاورده باشد.

توی: جشن. سور. سرور. ولیمه. مهمـانی همگـانی [توْی]. پشم. صوف [توک/توغ].

توی قوش: قو. غاز سفید.

توی قیلتیق: موی و پرز.

توياق: نگ تویناق.

تویاک: طاقه. بار. حمل.

تویاماک: بار کردن. بار زدن. تحمیل کردن.

تویداری قوش: قو. غاز سفید.

تویدورماق: سـیر گردانـدن. محـسوس گردانـدن. اشباع گرداندن.

تویرمق: نگ تویغارماق.

تویغار: چکاوک. شانه به سر. گنجشک. «تراغـای» نیز گویند.

تویغارماق: سیر کردن. اشباع کردن. اطعام کردن.

تویغان: نگ تویغور.

تویغور: باز سفید و سرخ. نوعی باز. از پرندگان شکاری.

تویغون: سیر خورنده. زیاد نوشنده. باده نوش.

تویقار: نگ تویغور.

تویلاماق: ضیافت دادن. جشن برپا داشتن. اطعـام سور و جشن. مهمانی کردن. فراهم کـردن محـل استراحت برای مهمان.

تویماغور: گرسنه. فرد سیری ناپذیر. جوع الکلـب. آدم همیشه گرسنه.

تویمـاق: سـیر شـدن. اشـباع. اسـتماع. شـنیدن. احساس کردن. فهمیدن. درک کردن.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. تُنگ. کوزه‌ای است سفالین یا بلورین بیضی‌شکل کـه لولـه و نـایژه‌ی آن بـر سـرش قـرار دارد و لوله‌اش آنجا که به کوزه متصل شود تنگ اسـت و سـر لولـه فـراخ و گشاد است. بلبله. صراحیه. لازم به ذکر است که لغات غنّه‌دار (کلنگ، تفنگ، فرهنگ، فشنگ، بارهنگ و...) هرگز فارسی نیستند.

توبناق: ناخن. سمّ. حافر.
توبناک: خربزه و هندوانه نارس. نیم خام. کال. لاشه.
توینک: نگ تونگلوک.
تویورمق: نگ تویدورماق.
تویوق: معمّا. چیستان. نوعی شعر جناس. گونه‌ای شعر است که در بحر رمل مسدّس مقصور سرایند. فاش و شایع شده.
تویولکا: نوک تازیانه. سر شلّاق. قسمت بافته در سر تازیانه.
تویولمک: نمایان شدن. ظاهر شدن. فاش شدن. کشف شدن. محسوس شدن. وارد میدان شدن.
تویوملوق: غنیمت. مبارک. میمون. ذیقدر. ارزشمند.
تویه: نگ تیوه.
تویه توی: پشم شتر.
تیار: حاضر. مکمّل. آماده. تمام.
تیاق: نگ تایاق.
تیب: ریشه. غور. اسفل. انتها. قعر. پی. بنیاد. زیر. حرف مبالغه است؛ مثال: تیب تیک [خیلی بلند].
تیبراتماک: [تپرتمک/ترپتمک] حرکت دادن. چیزی را از جای خود حرکت دادن.
تیبراچلاماق: به شدّت عصبانی شدن. تلواسه داشتن. تقلّا کردن. خود را به آب و آتش زدن. دست و پا زدن. چیزی را با شدّت به زمین کوبیدن. اضطراب.
تیبراشلیک: اضطراب. تلاش. سوزش. وسوسه.
تیبراماک: تحریک کردن. به حرکت در آوردن. متحرّک شدن. لرزاندن. اهتزاز.
تیبرک: طبل کوچک. نقاره‌ی خرد.
تیبن: سوزن بزرگ. چوالدوز. سوزن لحاف و چادر دوزی. سوزن سه پرّه‌ی بزرگ.
تیبنکو: طرفین زین. اطراف و زه زین.
تیپرلیک: جای زخم و ضربه‌ی سمّ حیوانات باری. التهاب و زخمی که در اثر ضربه‌ی سمّ چهارپایان بعمل آید.
تیپماک: زدن. کوبیدن. ضربه‌ی پای چهارپایان. لگد حیوانات. رکض.
تیپنکالانماک: لگد خوردن. کوبیده شدن. له شدگی.
تیپنگو: رکاب.
تیپوک: [تپیک] لگد. ضربه‌ی پا. تیپا.
تیپه: قلّه. تپّه. ستیغ کوه. اوج. تلّ. بلندی. کتل. رأس. سقف خانه. امر از کوبیدن.
تیت و بیت: از اصوات. تار و مار. هرج و مرج. پاره‌پاره. پراکندگی.
تیتراتما: لرزه. تب و لرز. ورجک. فرو جستن. تاج. جقّه. امر است از لرزاندن و حرکت دادن [حالت امر نهی است در معنی؛ نلرزان، حرکت مده].
تیتراق: کله. رأس سر. تارک. فرق سر.
تیتراکوجی: جقّه و چیز تاج مانند که بر سر عروس گذارند.
تیتراماک: ارتعاش. لرزان شدن. متزلزل شدن. ارتعاب. رعشه‌ی اعضای بدن. لرزیدن از سرمای شدید.
تیترتمه: تب و لرز. لرزه.
تیتماق: منع کردن. مخالفت. مقاومت کردن. بازداشتن. داغون کردن.
تیتماک: از هم سوا کردن تارهای پشم. حلّاجی کردن. جدا کردن پنبه از تخم. تمیز کردن پشم و پنبه. سوا کردن نخاله‌ی پنبه و پشم.
تیتنک: سنگ قیمتی. جواهرات.
تیتیک: چالاک. متحرّک. تیرانداز. دلیر. قدرتمند. نوجوان هوشیار. نوجوان پخته و آگاه. نوجوان قوی.
تیتیکلیک: چالاکی. حدّت حرکت. بی‌پروا. مغرور. زبر دست. زورمند.

تیر: همشیره. خواهر. اخت. تیره. ریشه. لغزش پای. سُر خوردن.
تیرا: شعبه. آل. قبیله. ایل. طایفه. تیره.
تیراجی: کاریز. رودخانه. آبراهه. نقب.
تیراک: سپیدار. عرعر. سرو. تیرک چوبی. درخت و چوب راست و یکدست. ستون.
تیرال آغاجی: کاج کهنسال و فرسوده. درخت صنوبر پیر.
تیراماق: مقاومت. محکم تکیه کردن. تیرک گذاشتن.
تیربانماک: حرکت کردن. تزلزل. جنبیدن. آویزان بودن.
تیرتیل: کِرم[1].
تیرسک: [دیرسک] مرفق. آرنج. اساس. بنیان. تیرک ستون. تیرک عمودی. بنیاد. پی. اساس.
تیرکاش[2]: تیردان که در لبه‌ی زین جای دهند. تیرکش.
تیرکاک: نمد زین. قشا. پوشش. عرق‌گیر.
تیرکاماک: پرسش. سؤال کردن. چیدن. تجسّس کردن.
تیرکشماک: ردیف کردن. پشت سر هم آمدن. متوالی بودن. دنبال هم آمدن.
تیرکوزماک: احیا کردن. جان بخشیدن. زنده کردن.
تیرلاتمه: نوعی بیماری. تب شدید. حما [فامیل زن یا مرد].
تیرلاماک: عرق کردن. تعریق. ترشّح کردن. خوی کردن.
تیرلماک: نگ دریلماک.
تیرلیق: آلتی برای هم زدن دیگ. کفگیر. آبگردان.
تیرم: خانم. خاتون. بانوی محترم.

۱- نوعی از جانوران بی‌مُهره که شامل همه‌ی گونه‌های کرم اعم از طفیلی و غیرطفیلی می‌شود.
۲- از لغات دخیل فارسی در ترکی است در اصل به معنی کمان (کشنده‌ی تیر) است به تیردان. چون کِش در فارسی قدیم به معنی «کمان» است که تیر را با آن پرتاب کنند.

تیرما[3]: حریر. قماش. جانفَس[نوعی ابریشم برّاق]. بافتنی.
تیرماشماق: بالا رفتن با چنگ و دندان. بالا رفتن از جایی با سختی و مشقّت. بالا رفتن از برج و بارو یا دیوار قلعه بوسیله‌ی چنگک و قلّاب.
تیرماک: جمع کردن. چیدن. گردآوری.
تیرماماک: خراشیدن. گرفتن با ناخن. کشیدن چیزی به وسیله‌ی چنگک.
تیرناق: سمّ حیوانات. قسمت محدّب بین شقیقه و گوش. ناخن.
تیری: پوست. پوسته. قشر. جلد
تیریق: مخالفت. مقاومت. پایداری. درمنه. ارزن. رسم. قانون.
تیریک: پوست. پوسته. قشر. جلد [دَری]. زنده. حیّ. جاندار. سخت [دیری]. عرق. قوی [تَر]. درخت سرو. سپیدار.
تیریکلای: زنده. جاندار. دوره‌ی زندگی. زنده بودن.
تیریکلیک: حیات. زندگی. سختی.
تیریل: امر از زنده شدن.
تیریلتماک: زنده کردن. احیا کردن. جان گرفتن. سخت شدن.
تیریم: سنبل. خوشه. ساق. جماعت. عرق بدن.
تیریمچی: جمع کننده. جامع. گرد آورنده. دروگر. خوشه‌چین. گلچین. سخن‌چین. نمّام. جمع آوری کننده‌ی حبوبات، خوشه، غوزه و...
تیرینگ: [ادرین] عمیق. ژرف. گود.
تیز[4]: زانو. رکبه [دیز]. شتاب. عجله. سرعت. تند و سریع [تئز].
تیزک[5]: سرگین. مدفوع چهارپایان اهلی. کود.

۳- به شکل «ترمه» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۴- با این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.
۵- در تبریز و اطرافس به شکل «تَزَک» مصطلح است

تیزکاک: صف شتران. قطار شتران. گروه شتران. شتر بالغ.

تیزکینامک: نفرت کردن. دوری جستن. وحشت کردن. خوف کردن.

تیزگین: عنان. افسار. لجام. لگام.

تیزلاماک: تسریع. تعجیل. تیز کردن. کنار کردن.

تیزلیک[۱]: عجولانه. سریعاً. فوراً. دلتنگی. غمگینی. نوعی لباس [تنبان، پاجامه].

تیزماک: [دوزمک] تنظیم. ترتیب. چیدن. صف کردن. مرتّب کردن. رشته کردن. انجام تشریفات. عمل به قواعد.

تیزه: نگ تغایزه.

تیزی: قطار. ردیف. پی‌درپی. نظم.

تیزین: سطر به سطر. صف به صف. ردیف.

تیسکاری: نگ تیشکاری.

تیش: دندان. نگ داش.

تیش خالی: نگ تیش قالی.

تیش سورگی: مسواک. دندان‌پرداز.

تیش قالی: رنگ و زینتی است برای دندان که در بین زنان آسیای میانه رایج است.

تیشاد: دندان‌ها.

تیشاری: بیرون. برون. خارج.

تیشقاری: نگ تیشاری.

تیشکاری: منقلب. معکوس. واژگون. چپ شده. وارونه شده.

تیشکه: نگ بورچین.

تیشلاماک: گزیدن. دندان زدن. گاز گرفتن. گرفتن با دندان.

تیشماک: سوراخ کردن. رخنه کردن. شکافتن.

تیشوک: [دئشیک] سوراخ. رخنه. شکاف. حفره.

تیشی: [دیشی] جنس ماده از هر موجود. مادیان.

تیغریق: کوچک. تنگه. راه باریک. معبر و تنگه‌ی باریک.

تیغه[۲]: آلت برنده. تیغ. شانه‌ی نساجی. وسیله‌ی برش.

تیفتیک[۳]: پشم نرم. موی نرم. موی.

تیقماق[۴]: چپاندن. جای کردن.

تیقیلیش: تنگ. ازدحام. شلوغی. تراکم.

تیک[۵]: راست. درست. بلند. بالا. بدون‌خم. مستقیم. قائم. عمود. زیر. تحت. مرفوع. تیزطبع. [دیک]. از ادات تشبیه در معنی مثل و مانند[۶] [تَک]. آرام [تینگ/دینج].

تیک تورماق: [دینگ/دینج دورماق] راحت و ساکت ایستادن. خاموش ماندن. مبهوت ماندن.

تیکاک: [تینگاک] تاک. تالار. درخت انگور. شاخه‌ی مو. [امروزه تینگ، تینگه گویند].

تیکالاشماک: راست ایستادن. قائم ایستادن. هم قد بودن. برابر بودن.

تیکان: خار. شوک.

تیکدی: چکمه و کفش از پوست بلغاری. موزه.

تیکرا: دوره. اطراف. گرداگرد چیزی. محیط.

تیکرانماق: دور زدن. اطراف چیزی گشتن. طواف کردن.

تیکرچک: دوره. گرداگرد. حلقه. مدوّر. چرخ.

تیکرلاشماک: چرخیدن. وارونه شدن. دوران کردن. وارونه شدن.

تیکرو: قدر. الی. اوج. نهایت.

تیکشلماک: جمع کردن. گردآوری. متراکم کردن. انباشتن. توده کردن. خرمن کردن.

۱- امروز نیز به شکل «دیرلیک» و به معنی زیر شلواری و تنبان در روستاهای اطراف تبریز بکار می‌رود.

۲- امروزه به شکل «تییه» بکار می‌رود.

۳- کلاه بافته از پنسم را بیر گوبند

۴- مردم تبریز به شکل «تیخاماق» بکار می‌برند.

۵- امروره به شکل «دیک» بکار می‌رود

۶- در تبریز به دو شکل «تک» و «تکین» بکار می‌رود قورو نک (مثل برّه)، آی تکین (متل ماه)

تیکشماک[۱]: تحوّل. عوض شدن. دگرگون شدن. تبدیل و تغییر کردن. مبادله کردن.
تیکلاماک: دوختن. نصب کردن. ثبت کردن. عمود کردن. برپا کردن. راست کردن. وضع کردن.
تیکلمک: [دیکلمک] برپا بودن. راست ایستادن. استوار بودن. صاف ایستادن. مبهوت ماندن.
تیکماک: خیّاطی کردن. دوختن. دوزندگی.
تیکنید: پاره‌های هم اندازه‌ی بریده شده از پوست برای ساخت تازیانه و لگام اسب. نوعی زه و چلّه.
تیکو: رسیدن. واصل شدن. پیوستن. دوختن.
تیکوجی: درزی. خیّاط. دوزنده. تمام کننده. به اتمام رساننده. بازگرداننده. رساننده.
تیکورماک: گردانیدن. وارونه کردن. واژگون گردانیدن. وادار به دوران کردن. چرخانیدن. حلقه کردن.
تیکه: سرکه. بز نر. بزغاله‌ی نر. گربه [تکّه]. تکّه. پاره. شرحه. قاچ. پول و سکّه‌ای که خاتون‌ها و زنان مجلّل به عنوان زینت چهره‌ی خود را با آن می‌آرایند [تیکه].
تیکه‌تیکه: لخته‌لخته. پاره پاره. شرحه‌شرحه. قطعه‌قطعه.
تیکیر[۲]: مدوّر. دوّار. چرخ. گردونه. گرد.
تیکیرلاک: [تکرلیک] چرخ. دایره. گردونه‌ی ارّابه.
تیکیرلاماک: [دیغیرلاتماق] حرکت دادن هر چیز گرد و مدوّر. چرخاندن. غلطاندن. چرخاندن. وارونه کردن. برگرداندن. متحوّل کردن.
تیکیرم: مدوّر. گرد. دایره‌ای شکل. توپ. کره. چرخ.
تیکیرمان: [تیگیرمان/دَییرمان] آسیاب. خراس.

۱- امروزه به شکل «دَییشمک» بکار می‌رود.
۲- تبریزیان «تَکَر، تَیَر» گویند. در زبان فارسی به شکل «تایر» داخل گردیده است.

تیکیزماک: اصابت کردن. تصادم. برخورد کردن. پیوستن. ملحق شدن. واصل گردیدن. رسانیدن. چسبانیدن.
تیکیس: مستوی. راست. صاف. مسطّح. هموار. مستقیم. برابر. مساوی. یکسان.
تیکیش: قعر. گودی. ژرفا. تحت. پایان. زیر. نشیب. پستی. بیخ. ریشه. خیاطت (خیّاطی). دوخت. تصادف. غوغا. اصابت. جدال. نزاع. جنجال. جنگ. برخورد.
تیکیلیک: راست. قائم. عمود. استوار. برپا.
تیکین: مفت. مجّانی. ارزان. آنقدر. آن مقدار. تا. الی. نهایت. مثل. مانند. حالت امری فعل گفتن.
تیگین: سنجاب. جانوری کوچک که از پوست آن کرک و پوستین دوزند. نگ تیکین.
تیل[۳]: کلام. لسان. زبان. قطعه. درز. پاره و تکّه‌ی چیزی. هر چیز صاف و دراز [دیل]. تار. سلک. سیم. نخ. [تئل]. شکافتن. امر از سوراخ کردن. برش. امر است از پاره کردن. [دَل/دلمک].
تیلار: تمنّا. آرزو. آرمان.
تیلاق: [دایلاق] شتر. بچّه شتر. نوزاد شتر.
تیلاقچه: [دایلاقچا] بچّه شتر.
تیلاک: [دیلَک] طلب. خواهش. تمنّا. آرزو. آرمان.
تیلاماک: طلب کردن. آرزو کردن. خواستن. تمنّا کردن.
تیلانجی: [دیلنچی] سائل. گدا. فقیر و مسکین. محتاج. دریوزه.
تیلانماک: [دیلنمک] گدایی کردن. سؤال. تکدّی‌گری.
تیلاو[۴]: طلب. آرزو. خواهش. تمنّا. بهادر. شجاع. قهرمان. پهلوان.
تیلبه: دیوانه. مجنون. شوریده. شیدا. مجذوب.

۳- در زبان عربی به شکل تَل، تیل، تیله، تیلات، تیلان داخل گردیده است. «ان العدو یجاربنا طمعا فی قطننا طویل التیلته الذی لا توجد به عرض غیر عرضنا» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۸)
۴- واژه‌ی مذکور با پسوند «اَر» به شکل تیلاوار/تیلاور/دیلاور/دلاور در آمده و در زبان فارسی داخل گردیده است.

تیلبه‌راماک: دیوانه شدن. مجنون شدن. شوریدن.
تیلبه‌لیک: دیوانگی. جنون. شیدایی. سودا.
تیلجی: خبرچی. جاسوس. طلیعه. خفیّه.
تیلچک: نگ دیلچک.
تیلفک: کلاه.
تیلکو: روباه. ثعلب.
تیلکی: نگ تیلکو.
تیلکورماک: در جایی ثابت ماندن. قائم بودن. راست ایستادن. پایدار بودن.
تیللیق: گوشت‌پاره فرج زن. چوچوله.
تیلماج: مترجم. ترجمان.
تیلماق: بریدن. پاره کردن. قاچ کردن.
تیلماک: کندن. نقب زدن. سوراخ کردن. شکافتن. پاره پاره کردن.
تیلورماک: احاله. نظر کردن با امید. با حسرت نگاه کردن.
تیلوک: [دلیک] سوراخ. نقب. شکاف. روزن. پنجره.
تیلیک: اثر. نشانه. ردّ پای آدمی و حیوان. کلاه از پوست گوسفند و برّه.
تیلیم[1]**:** پاره. تکّه. قاچ. شرحه. قطعه. برش.
تیلیمغاج: کمی. یک قاچ. یک تکّه.
تیلین: صاف بریده شده. شرحه شرحه. سوراخ شده.
تیم[2]**:** بنای قبّه‌دار. چهارسوق. بازار سر پوشیده جواهر و قماش.
تیم تیم: قطره قطره. اندک اندک.
تیمارغو[3]**:** رحیم. مهربان. مشفق. مکرم.
تیمسی تیب: مانند. مشابه. این گونه هست یا نیست.
تیمن[4]**:** چوالدوز. سوزن بزرگ.

۱- امروزه به شکل «دیلیم» بکار می‌رود.
۲- «تیمچه»، شکل مصغّر این کلمه‌ی ترکی است که در زبان فارسی مصطلح است.
۳- امروزه به شکل «تومار/تومارلاماق» بکار می‌رود. واژه‌ی فوق به شکل «تیمار» در زبان فارسی داخل شده است.
۴- در تبریز به شکل «تَبَن» و «تَبَنه» بکار می‌رود. در کنایات مردم تبریز آمده است: بیزیم ایگنه‌میزی یئین تبه‌نه سیچار. (هر کسی سوزن ما بالا کشد جایش چوالدوز پس می‌دهد)

تیمور: [دمیر] آهن. حدید. نام یکی از سلاطین آسیای میانه. امیر تیمور کورکان.
تیمور باش: اشیا و لوازم مختصّ ملک و منزل، که موقع فروش، جزئی از معامله محسوب می‌شوند. قطع علاقه.
تیمور بالیق: لقب جدّ سلجوقی‌ها.
تیمور تیکان[5]**:** نوزاد پرنده و مرغ که هنوز پر نیاورده باشد. نوعی گیاه خاردار. خاز مغیلان.
تیمور قازان: قابلمه‌ی چدنی. دیگ و قابلمه‌ای که به طریق ریخته‌گری سازند.
تیمور قازوق[6]**:** برج جدی. ستاره قطبی. قطب شمال.
تیمور قانات: نام نوعی اردک. پرنده و مرغی که تازه پر در آورده باشد.
تیمورتکی: پشه‌ی خرد. کیک.
تیمیل: زورق. قایق. قایق کمکی. قایق بادبانی کوچک و پارودار که برای حمل ارزاق و لوازم بین ساحل و کشتی‌های بزرگ مورد استفاده قرار گیرد. اعراب «معونه» گویند.
تین: نگ تیگین.
تینترکلاماک: زمین خوردن شدید که در اثر سُر خوردن پا باشد. سرخوش بودن. مست بودن.
تینج: [دینج] آسوده. راحت. بی‌کدر. بی‌غم. سالم.
تیندورماق: تسکین. مطمئن ساختن. آسوده کردن. راحت کردن. باز داشتن.
تینغو: مکث. مقرّ آرام. جای آسوده. محل ساکت و امن. استراحت کردن. سکّو و محلی که در معابر برای ایستادن و رفع خستگی حمّالان و باربران تعبیه شود. محل استراحت.

۵- خسک. بستیناج. خسک. خارخسک. ضرس العجوز. شکوهه. خنجک. خار. شکوهج. مرار. حمص دمبر. خار سه‌سو. شکاهج شکوهنج هروا. خار سه‌گوشه. و صاحب برهان گوید: حسکی باشد سه‌پهلو و ثمر آن را «ظفیره‌العجوز» نامند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا). امروزه به معنی «سیم خاردار» نیز بکار می‌رود.
۶- معنی لغوی این ترکیب «میخ آهنی» می‌باشد

تینگ[1]: [تن] مساوی. برابر. معادل. یکسان. موازنه. روبرو. همتا.

تینگالماق: موزانه داشتن. مساوی شدن. تنفّس کردن. آرام یافتن. آسایش.

تینگتاش[2]: [دنگتاش/تن‌داش] دوست. همتا. رفیق. هم‌سن. یار. هم‌تراز. معادل.

تینگتاشتورماق: عدل. برابر کردن. مساوی کردن. یکسان کردن. همتراز ساختن.

تینگتاشماق: برابر کردن. موازنه. تقسیم. مساوات. اندازه‌گیری. توزین. تعادل.

تینگری[3]: مولی. ربّ. واجب الوجود. یزدان. پروردگار.

تینگریلیک: الهیّت. خدایی. جبروتی. آفرینش. پروردگاری.

تینگشاماق: مانند کردن. مشابه کردن. یکرنگ گردانیدن. هم‌سطح کردن. متعادل ساختن.

تینگشتورماق: موازنه. معاوضه. تبدیل. تعدیل.

تینگلاماق: استماع. گوش دادن. شنیدن.

تینگلاماک: مساوات. برابر ساختن. جفت کردن. یکرنگ گردن. تعدیل ساختن.

تینگلایی: سر بینی. نوک دماغ.

تینگماک: کشیدن. وزن کردن. اندازه کردن. تخمین وزن.

تینگو: نگ تپنگو.

تینگیز: بحر. دریا. یَم. مستوی. مسطّح. صاف و راست. محیط یکسان.

تینله: [دینله] گوش کن. بشنو.

تینماغور: بی‌قراری. بی‌طاقتی. ناآرامی.

تینماق: ساکت ماندن. راکد بودن. آرام یافتن. منع کردن.

تینیق: ساکن. آسوده. قائم. صاف. شفّاف. زلال. پالاینده. مبهوت.

تینیقلاماق: برّاق شدن. شفّاف شدن. صاف کردن. لای روبی کردن. لکّه‌گیری کردن. زدودن غبار.

تیواره: احاطه. پرده کشیدن. محصور کردن.

تیورالماک: خلاندن. فرو کردن.

تیوراماق: خلیدن. فرو رفتن. رفتن چیز نوک تیز در جایی.

تیول[4]: اراضی. ملک. زمین غیر زراعی.

تیونه[5]: چوالدوز. سوزن بزرگ.

تیوه: شتر. جمل. ابل.

تییت: پراکنده کردن. پریشان کردن. جدا کردن تارهای پشم.

تیین: نگ تیگین.

۱- به شکل «تان، تن، تانک» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۷)

۲- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «دنگ‌تاش» بکار می‌رود. تبریزیان به شکل «تای‌توش» (هم‌تراز) بکار می‌برند.

۳- اشکال دیگر آن «تنگری/تانگری/تانری» می‌باشد مردم تبریز به شکل «تاری» بکار می‌برند.

۴- با همین شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۵- در شهر تبریز به شکل «تَبنه» بکار می‌رود. رجوع کنید به نیمس.

ج

جا: غایت. حدّ. نهایت. الی. تا.

جابا: ارزان. مفت. به صورت بخشش.

جابوق[1]**:** تیز. چابک. سریع. تند. زود.

جاپلاق‌لیق[2]**:** برهنگی. عریانی.

جاجان: فرزانه. ذکی. تیز و چابک. هنرمند. نام قبیله‌ای از طوایف چرکس.

جادو قوشی: گنجشک. سریچه.

جار چکدیرمک: خبری را توسط کسی در شهر و محلی با آواز بلند به گوش مردم رساندن. فرا خواندن.

جار و جر: صدا. آواز. نعره. صیحه. پرتگاه.

جارانگ: عکس صدا. پژواک صدا در گنبد و کوه. انعکاس صوت. آواز بلند.

جارچابک: از توابع است به معنی تند و تیز.

جارچی: منادی. مخبر. کسی که جلوس و یا بیعت پادشاه را به آواز بلند جار زند.

جارلاماق: اعلان کردن. با آواز بلند فریاد کردن. منادیگری. جار زدن. خبر دادن.

جاش: فلز روی. مفرغ. صاد.

جاقیر[3]**:** شراب. باده. خمر. می. عرق.

جاملانماق: با استکراه سخن گفتن. بزور تکلّم کردن. نق نق کردن.

جاناق: رکاب. حلقه‌های دو طرف زین برای گذاشتن پا.

جانقی[4]**:** مصلحت. کار. مشورت. کنکاش. شورا.

جانگ[5]**:** زنگوله. زنگ. جرس. درا.

جاورون: سحر. جادو. افسون. فال. علم نجوم.

جاورونتی: شنجرف. سیاهدانه که در میان گندم روییده باشد. لوپک.

جاورونجی: فالگیر. افسونگر. جادوگر. ساحر. معبّر. فال‌بین. ستاره شناس. منجّم.

جاولاتماق: مورد مشورت قرار دادن. به رأی گذاشتن. کارگشایی. ابراز.

جایان: [چایان] عقرب. کژدم. هزار پا. برج عقرب.

جایلان[6]**:** خاک شن آلود. ریگزار. رمل. شنزار.

جبان: دختری که در خانه‌ی پدری مخفیانه با نامزد خود همبستر و حامله شده باشد.

۱- به شکل «چابک» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۲- امروزه به شکل «جیپلاق‌لیق» و «چیلپاق‌لیق» بکار می‌رود.

۳- امروزه به شکل «جاخیر» بکار می‌رود. در کنایات مردم تبریز آمده است: «مسلمان‌سان، بییه جاخیر ایچیرسن؟!، ارمنی سن خاچا نییه سیچیرسان» (اگر مسلمانی چرا شراب می‌خوری؟ اگر ترسایی (مسیحی) چرا صلیب را با ناپاکی آلوده می‌کنی.) به شکل «ساغر» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۴- با این شکل و معنی در متون زبان فارسی نیز داخل گردیده است

۵- شکل قدیم آن «جانگ» می‌باشد در متون قدیم ترکی به معنی «ناقوس» نیز بکار رفته‌است.

۶- امروزه به شکل «جیلان» بکار می‌رود جیلان از روستاهای اطراف اهر است.

جبک: گردنبند. زر و زیوری که زنان در گردن آویزند. پیکره و مجسمه‌ی کوچک از فلزات قیمتی که در گردن آویزند.

جبوشک[1]: دمل. قرحه.

جبه: جوشن. زره. انبار اسلحه. مهمّات جنگی. زرّادخانه. قورخانه.

جبین: نگ چیبین.

جیک: قرقی. باز.

جت[2]: [چِت] آدم پست. دنی. بی‌مزه. ناکس. خسیس.

ججک: [چیچک] گل. درخت کوچک. خس و خاشاک.

جدده: بوران. توفان. دگرگونی هوا. کولاک.

جدده تاشی: در اطراف شهر کاشغر سنگی مشهور است که افسون بر آن خوانند و به آب اندازند تا باران بارد. حجر المطر. سنگ یده.

جراو: [جیراو/چیراو] گوهر. سنگ ذی‌قیمت. جواهر. لعل و یاقوت.

جرتمک[3]: [چیرتماق] برش‌کردن. خراشیدن. تیغ زدن.

جرجر[4]: لاف‌زنی. محصولات ارضی. جرار. ورّاجی و پر گویی.

جرجرک[5]: نوعی حشره. شیر و فلکه‌ی آب.

جرگه: نگ چیرکا.

جریده: لشکر. قشون. سرباز ساده. سرباز پیاده نظام.

جریدی: نام یکی از قبایل ترکمن.

جریش[6]: آهار. سریشم.

جزمه‌جی: کفشدوز.

جشته: دوتار. نوعی دوتار بزرگ. سازی است مشهور و بزرگتر از تنبور که در ملل آسیای میانه مقبول است.

جشن: سور. ولیمه. ضیافت. عروسی. میهمانی عمومی.

جغا[7]: تاج مخصوص خاقان و پادشاه. افسر. اکلیل.

جغرات[8]: ماست.

جغل‌بای: باز. شهباز.

جکه: [چکه/چککه] زنخدان. ذقن. چانه.

جکده[9]: سنجد.

جکردکا: جراد. ملخ.

جکرکه: [چکیرتگه] جراد. ملخ.

جکمن: [چکمن] لباس. جامه.

جکه: نگ جیک.

جکه‌لی: بیشه. جنگل.

جلایر: نام قبیله ای از اتراک.

جلب: فاحشه. روسبی. لولی. قحبه.

جلپه: زنّار. چهل‌تار. زه. رشته. رسن. محنت و مشقّت.

جلغاوه: نگ آلتالی.

جلقویه: گردنبندی که از گردن پرندگان شکاری آویزند.

جلو: [جیلوْو] لگام. دهنه. عنان.

جلیک: دوک نخریسی.

جم‌جوق: نوعی گنجشک. سریچه. داغسر.

۱- جبوش، جوش.

۲- تبریزیان به شکل «چت» بکار می‌برند. مردم تبریز در محاوره گویند: «فلانی چت آدام‌دیر.» کفتربازان، پرنده‌ی کم ارزش را که نژاده نباشد «چتی»، «چتی قوش» گویند.

۳- مردم تبریز به شکل «چیرتماق» بکار می‌برند. سوغان چیرتماق (پیاز خرد کردن)

۴- مردم تبریز به صورت فعل «جیرماق» و در معنی خالی‌بندی و گنده‌گویی بکار می‌برند. بالمجاز گونه‌ای از آچار را گویند که صدای جیرجیر دارد و برای باز کردن پیچ بکار برند.

۵- به شکل «جیرجیرک» در زبان فارسی نیز داخل شده است.

۶- در زبان مردم تبریز به دو شکل «چیریش» و «کیریش» مصطلح است. به شکل «سریش» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۷- به شکل «جقّه» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۸- شکل دیگری از «یوغورت» (ماست) است. واژه‌ی «یوغورد» در زبان انگلیسی، آلمانی و بیشتر زبان‌های دنیا داخل گردیده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «جغرات» و «صغرات» و «یوغرت» و «یوغورت» داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۲)

۹- مردم تبریز «ایده/اییده» گویند.

جمجه: باتلاق. گل و لایی که هر چیزی را فرو کشد. خلاب. لجن‌زار. گِل‌زار.
جمیتلمق: نگ چیتقلاماق.
جنجال: غوغا. نزاع. جنگ وجدال. سر و صدا.
جنجک: نام درختی است. موی و هر چیزی که در اثر آتش تابیده گردد. پیچیده.
جندک: زهره. زردآب مرغان و پرندگان. صفرا.
جندکچی: نگ چنداول.
جنده[1]**:** خرقه و نمد وصله‌دار درویشان.
جنس: پشه. مگس.
جنغرداق: جرس. زنگ. زنگوله. ناقوس.
جنکره: نگ اویوش.
جنکره[2]**:** دغل کردن در بازی. مخالفت و جنجال در بازی.
جنگیز: قوی. غیور. بزرگ. محکم. عظیم.
جواتماق: ساکت کردن بچّه. آرام کردن کودکان. فریب دادن کودک.
جوار: دستگاه روغن‌کشی که با اسب یا شتر می‌چرخد.
جواری: دانه‌ی ذرّت. ارزن سفید. ذرّت. آشی است که از آرد ذرّت تهیّه می‌شود.
جوانغار: سمت چپ لشکر. میسره.
جوان‌قل: نگ جوانغار.
جوانه: نوزاد کبوتر. گوساله.
جوبار: نگ چای‌بار.
جوبور: موی. پشم. پرز نمد. شلوغی. ازدحام.
جوتور: نگ چوپور.
جوجی[3]**:** آنی. مهمان سرزده. مهمانی که غیر منتظره وارد آید [در این معانی مغولی است]. کودکِ دوست داشتنی [جیجی]. جوجه‌ی تازه متولّد شده.
جودرق: قبضه. کف دست. مشت.
جودری: رئیس. امیر. رجال. بیگ. آقا.
جور: پرنده‌ی شکاری که عامّه «باشه» گویند. قناری. صعوه.[4]
جورغات: ماست.
جورکه: نام نوعی اردک.
جورمک: نگ بورکاماق.
جوره: رفیق. دوست. جفت. یار. دستمال.
جوره اوتی: گیاه زوفا.
جوره اوتی داناسی: تخم کتان. تخم کاسنی.
جوز بوبا[5]**:** نارگیل. جوز هندی.
جوغ[6]**:** چوب گردن گاوهای شخم زنی. چوب جفت. زوله.
جوک: ناله و شیون پرندگان. سر و صدای پرندگان بر سر لاشه‌ی حیوانات.
جوکی: مردم کوچ‌نشین. مهاجران. مردم صحرانورد. کولی. فال‌بین. رمّال. ساحر. جادوگر.
جول ینگسیز: جل اسب. جوشن اسب. بارانی. بالاپوش. عبای بلند.
جولغاق: نگ چولغاو.
جوم[7]**:** کامل. تمام. همه. جمله. لبالب. وفور.
جومالی[8]**:** نوعی مورچه‌ی کوچک. مور. مورچه.

۱- در تبریز به شکل «جیندا» بکار می‌برند. جیر جیندا.
۲- مردم تبریز به جای این واژه از کلمه‌ی «جیغال/جیغال‌لیق» استفاده می‌کنند.
۳- از اولاد چنگیز خان. چون مادرش مغول نبود از این روی نام وی را «جوجی» (مهمان) نهادند.
۴- مرغی است کوچک. به فارسی «سنگانه» و هندی «ممولا» گویند. مرغی است برابر گنجشک که سینه‌ی سرخ دارد. آبدارک. نژندک دال‌پَره. وَصَع. سریچه. دختر صوفی. دم‌سیجه. ترترک. تزندر. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۵- گوزبیا. جوزبوا. گیاهی است از تیره‌ی بسباسه‌ها. این گیاه بطور وحشی در جزایر بلوک می‌روید. جوزالطیب. بسباسه. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۶- به شکل یوغ در زبان فارسی داخل گردیده است.
۷- در تبریز به شکل «جیم» بکار می‌رود. جیم‌جیلاق سو: کاملاً خیس آب، تماماً خیس.
۸- در زبان مردم تبریز به شکل «جومبولی» و در معنی مجازی؛ ریز، کوچک و خرد بکار می‌رود.

جومباق: نغمه. ترانه. سرود. شرقی. معمّا. چیستان. لغز.

جومجی: پیراهن. قمیص. تن‌پوش.

جونتی[1]**:** کیسه. توبره.

جوندوک: منقار. لب و لنج. بینی. نول. لوله‌ی کوزه و مشربه.

جونگ: شتر بزرگ بارکش. موی و پشم. مجموعه. قوی. کشتی باری. سفینه.

جونوماک: عنان و افسار گرفتن. متوجّهاً به سمتی حرکت کردن. حرکت به سمتی. گسیل شدن. رفتن.

جووا: بصل جبلی. پیاز دشتی. پیاز وحشی.

جوون: نهر. رود. جوی. کانال آب.

جویا: پاروی بزرگ و بلند قایق.

جویماق: برطرف کردن. ناپدید کردن. تخریب کردن. برباد دادن.

جه: شبنم. رطوبت. نم. شب ریزه [چِه]. غایت. حدّ. نهایت. الی. تا [جَه].

جهره: محرم. خدمه. پیشخدمت. نوکر. اتباع. هم‌ولایتی.

جی: نی[2]. خام و نارس.[3]

جیب: خندق. استحکام. سپر.

جیبار[4]**:** هوای مرطوب. نمناک. غمامه. ابر.

جیبای: میخ. میخچه. مسمار. جراحت. زخم. پاره‌گی.

جیبر: بز کوهی. آدم چالاک و تیز. شخص ماهر در کار.

جیبریک: پارچه‌ی کهنه و فرسوده. لته.

جیبه: اسلحه. قلخان. سپر. جبّه‌خانه.

۱- «چانتا» نیز گویند. به شکل «چنته» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. در اغلب لهجه‌های زبان عربی به شکل: «شنطه» و شکل جمع «شنط» و «شنطات» داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۶)

۲- در این معنی «چیغ» صحیح است.

۳- در این معنی «چیگ/چیی» صحیح است.

۴- شکل صحیح آن «جیبار» است.

جیبه لاماک: مسلّح شدن. جوشن پوشیدن. یراق بستن.

جیبین: پشه. مگس.

جیپان[5]**:** قرحه. دمل.

جیجیق: دنبه. روغن دنبه‌ی گوسفند.

جیجی‌لک: انگشت کوچک.

جیحون: نهر بزرگی که ایران و توران را از هم جدا می‌کند. آمودریا.

جیدا: نیزه. سنان. حربه.

جیداماق: صبر و تحمّل کردن. مقاومت کردن. دوام و استواری داشتن.

جیران کیک: غزال. آهو. نخجیر. مرال.

جیرایم: [جیراییم] ترانه‌ای رایج در میان اوزبکها.

جیرجیر: دستگاه حلّاجی. آلتی است با آن دانه را از پنبه جدا می‌کند.

جیرماق: چرخیدن و گشتن. تاختن و دور زدن.

جیره: آهو. گوزن. غزال.

جیریجی[6]**:** جامه‌شوی. لباس‌شوی. گازر. کسی که کارش تمیز کردن البسه است.

جیریک[7]**:** جسور. بهادر. غیور. لشکر. قشون. عسکر.

جیریلماک: تا شدن. خمیده شدن. چم و خم.

جیز - بیز: کباب. کبابی که در شبکه و توری پزند.

جیزلیق: چیز حسّاس. دنبه‌ی سرخ شده. ته مانده‌ی دنبه‌ی ذوب شده.

جیغ جیغی: حصیری که از نی نازک بافند. فریاد و فغان. غریو. پرده‌ی ساخته از نی نازک که برای جلوگیری از ورود پشه و مگس جلوی در آویزان کنند.

۵- مردم تبریز «چیبان» گویند.

۶- به نظر ما «جیرییجی» صحیح است.

۷- در زبان فارسی به شکل «چریک» و در معنی قشون داوطلب. سپاهی غیرمنظم. سپاه داوطلب نامنظّم آمده است امّا امروزه ساهیانی را گویند که آموزش و دوره‌ی خاصّ جنگ‌آوری را گذرانیده باشند.

جیغان: عموزاده. خاله‌زاده. مفلس و بی‌خانمان. جلای وطن. سرو آزاد. مجرّد. بی‌تعلّق.
جیغلدوز: اغنام و گوسفندان. غربال. انبار غلّه. سبد و زنبیل بسیار بزرگ.
جیغه[1]**:** تاج. افسر.
جیغیر: برفی که در اثر وزش باد سفت شده باشد. پوستی را گویند که بر اثر آتش و حرارت جمع شده باشد.
جیکده: سنجد.
جیک: حالتی از قاب در قاب بازی. گودی قاب. قسمت گود پژول. دزد و رهزن. محل صعب. منطقه و محل لشکر. کنار. استحکام نظامی. منطقه‌ی حصار شده.
جیکی جیکی: ابرام. رجا. امان خواستن. امان طلبیدن فرد دخیل.
جیل: دیواری یا مرزی که دو مزرعه را ازهم جدا می‌کند. کنار مزرعه. حائله. اعتراف و معرّفی همدست توسط فرد متّهم در زمان استنطاق.
جیلاق: نام پرنده‌ای است. سار.
جیلاماق: آرزو کردن. طلب. خواهش کردن. تمنّا.
جیلاو[2]**:** جلو. اوّل. پیشرو. جلودار. دهنه. سایس.
جیلای: از ادات نسبت. مقدار. اینقدر.
جیلایین: چنین. مثل این. این مقدار. به این منوال.
جیلجیک: بالای دست. قسمت آرنج تا شانه. کتف. شانه.
جیلدام: سریع. تند. چابک. عجله. شتاب. تیز.
جیلغو: حلقه و گردنبندی که در گردن پرندگان کنند.
جیلقاوه: گونه‌ای گرگ سرخ رنگ که موی بالای سرش برّاق است. پوست گرگ. کُرک.
جیللی: دیوانه. جلی. جداً. حقیقتاً.

۱- به شکل «جقّه» در زبان فارسی نیر داخل گردیده است
۲- به معنی مجازی کوتوال، نگهبان و فرمانده نیز بکار رفته‌است.

جیله: نگ چیله.
جیلیکار: عنان اسب. لجام. دهنه.
جیلیم: نگ چیلیم.
جیمچیق: نگ سوسیم.
جیمچیک[3]**:** پرنده‌ای از جنس گنجشک. داغسر.
جیمدیغان: بال پرندگان. موی پرندگان.
جیمدیماک: دادن و ستادن. نیشگون گرفتن. شوخی و بازی.
جینک: یار. دوست. کنج. زاویه. گوشه.
جیورتکا: ملخ. جراد.
جیوررونتی: دوران کردن. چرخیدن. وارونه شدن.
جیویر[4]**:** بز وحشی. تکه. بزی را گویند که سرکرده و پیشرو گلّه‌ی گوسفندان باشد و بز نر را نیز گفته‌اند اعمّ از بز کوهی و غیرکوهی.

۳- نام این پرنده از صدا و آواز خود پرنده برگرفته شده است. اینگونه اسامی را «اسامی اکوئیک» (تقلیدی) می‌گویند. حیک‌حیک خانم (جوجه، گنجشک) و هاپو (سگ) که در ادبیّات کودک بکار می‌روند از این ساختار برخوردارند.
۴- در بیشتر مناطق آذربایجان به شکل «جویور» و در معنی «بچه‌ی آهو» بکار می‌برند «جیران قاچار جویور مَلر»

چ

چابق[1]: تند. تیز. سریع.
چاپ: یغما. غارت. دو. حمله و یورش. امر از قطع کردن. تدلیس.
چاپاغان: چاپار. با شتاب گذر کننده. سریع. تیزرو. رهوار.
چاپاق: نوعی ماهی که در برکه‌ها زندگی می‌کند. دارای بدنی پهن با خطوط بزرگ و یکدست می‌باشد.
چاپان: لباس. جامه. جبّه.
چاپچی: حلّاج. سوار. راننده. یغماگر. غارتگر.
چاپدوق: انتها. انجام. نتیجه. لگام اسب. گروه اسبان.
چاپغور: بوران. توفان. توفان برف یا باران. شب دیجور.
چاپغولاش: محاربه. جنگ. مجادله. مضاربه. کشتار همدیگر.
چاپغولاشماق: مجادله. جنگ ادامه‌دار. زدن همدیگر. زد و خورد. جنگ با شمشیر.
چاپغولاماق: جنگیدن. محاربه. جدال کردن. زد و خورد.
چاپغون: فراری. گروه اوباش و حرامی. بی‌باک. اجلاف. دسته‌ی غارتگران. بوران. توفان.
چاپغونجی: غارتگر. تاراجگر. یغماگر. سوار.
چاپقالماق: اضطراب. تشویش. تقلّا. کوشش.
چاپقالماق: جهد کردن. سعی و کوشش کردن. مضطرب شدن. دست و پا زدن. سراسیمه و حیران شدن. تلاش کردن.
چاپقوراماق: غارت کردن. زخم زیاد برداشتن. زخم بر روی زخم خوردن. پاره پاره کردن. شقّه کردن.
چاپلاماق: [چاپالاماق] سعی و جهد کردن. کوشش. اضطراب. تلاش کردن. تقلّا. دست و پا زدن.
چاپماق: تاختن اسب. حمله کردن. یورش سریع. غارت کردن. زخمی کردن با شمشیر. قطع و پاره کردن. شمشیر زدن.
چاپوق: سریع و چالاک. تند و تیز. عاجل. زود. جلد و چابک. دامن. گرد و اطراف جامه. هر چیز که با ضرب شمشیر شکافته و زخم شده باشد.
چاپه[2]: تیشه. تبر. کُلنگ.
چاپیشماق: دویدن. مضاربه. دویدن دسته جمعی. یورش همگانی. مسابقه‌ی اسب سواری.
چاپیلماق: زده شدن. ضرب دیده شدن. مجروح شدن. شکافته شدن.

۱- در زبان فارسی به شکل «چابک» بکار می‌رود.

۲- مردم تبریز «چاپاچاق» گویند.

چات: کنار. دیوار. خش و خاشاک. خار. غلّ و غشّ. گرفتار شدن. برپا کردن. رساندن و وصل کردن به همدیگر. بند کردن دو چیز بهم.
چاتاشماق: نگ ساتاشماق.
چاتاق[۱]: شریک. سهیم. سقف بنا. بالار. کازه.[۲]
چاتال: مفروق. دوسر. دوشاخ. منشق. جدا شده. چوب دوشاخه. چنگال.
چاتاللاشماق: دوشاخه شدن. منشق شدن. تردید. باعث شک و تردّد. دوسره.
چاتاله: دست چوب. چوب خط.
چاتغال: ناهموار. جایی که دارای پستی و بلندی است. کوتل. راش. جای برآمده و تپه‌دار.
چاتلاغوج: ثمره‌ی درخت سقز. مصطکی.[۳]
چاتلاق: نگ چاتلاو.
چاتلاماق: منشق شدن. شکافتن. جدا شدن. پاره شدن. رخنه‌دار شدن. شکسته شدن.
چاتلاو: شکافته. زخم‌دار. پاره شده. رخنه و شکاف.

۱- با پروتز حرف «ر» به شکل «چارتاق» در زبان فارسی داخل گردیده است. چنانکه واژه‌ی ترکی «قاچ» با پروتز «ر» به شکل «قارچ» در زبان فارسی مصطلح گردیده است. لغت‌نویسان ایرانی از روی خطا «چارتاق» را شکل تغییر یافته‌ی «چهارتاق» می‌دانند که در اصل چنین نیست. به فرض محال اگر هم چنین باشد ترکیب فوق از دو جزء الف- چهار: شکل فارسی شده‌ی واژه‌ی هندی «چاتور» است که در واژه‌ی «چاتورانگ» (شطرنج: حرکت کردن به چهار جهت) نیز بکار رفته‌است. ب- تاق/طاق نیز از کلمات دخیل ترکی در فارسی است. لازم به یادآوری است که ایرانیان باستان و بیشتر ملل جهان، اعداد و اشکال نوشتاری آنرا را از مردم هند اخذ کرده‌اند.

۲- نشستگاهی که پالیزبانان از چوب و گیاه سازند جهت آنکه به وقت باران در آنجا نشینند. خانه‌ی خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند. سایه‌گاه. سایه‌بان. کومه. کوخ. آلاچیق. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- صمغی است که سپید آن را «مصطکی رومی» و سیاه آن را «مصطکی نبطی» گویند. نوعی است از علک رومی و آن عربی اصیل نیست بلکه دخیل است در لغت عرب. مصطکی را «کیا» نیز گویند و به پارسی «رماس» و «رماست» خوانند. به سریانی «علکا» نامند. به پارسی «کندر رومی» خوانند و به رومی «مسطیخی» و به یونانی «سخینوس» گویند و آنرا «علک رومی» و «کیه» نیز گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

چاتما: لباسی که از تکه‌های مختلف و پراکنده تهیّه شود. تکّه تکّه. وصله‌دار. تله و دام صیّادان که از خاشاک و نی نازک بافته شود. کازه. آلاچیق. چادر و خیمه‌ای که از تکّه‌های مختلف دوخته شود. بالمجاز لباس چهل تکّه را نیز گویند.
چاتماق: تکیه دادن چوبی به چوب دیگر. بند کردن دو چیز به همدیگر. وصل کردن. ربط دادن. مقارن شدن. مصادف شدن. روبرو شدن.
چاتی: سه‌پایه.
چاتیلدو: رخنه. شکاف. سوراخ. روزن. پنجره. ترکِ دیوار. شکاف پشت دست و پا. زخم. گشادگی بین دو چیز.
چادر[۴]: خیمه. خرگاه. اوتاق. آلاچیق. محل نشیمن که از چوب و غیره بر پا شود. چرگه.[۵] نوعی از گنجشک. سرانداز.
چار: قماش. ملحفه. چادر شب. سرانداز. ازار.
چاراق: ممنون. شادمان. مسرور. خرسند. خرّم.
چارپیق: خمیده.
چارشنبهی: سریّه. خاتون محبوب. غما. زن دوست داشتنی.
چارقب: روسری. سرپوش. چادر. فرجی.
چارگه: فوّاره. خیمه‌ی کوچک. چادر سر. حرمت. رعایت. رفعت. مقدار. مرتبه. عسکر. جرگه. لشکر. نام مقامی از موسیقی.[۶] قدر و منزلت.
چارلاتماق: دعوت کردن. فرخواندن. صدا زدن. تکلیف کردن.
چارلاماق: برّاق گردانیدن. صدا کردن. جار زدن. فرا خواندن. تیز کردن.

۴- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. به شکل «جاتر، جادر، جاتور، شاتر» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص۱۱۴)
۵- اوبه و چادر کولی‌ها که دو تیرک دارد.
۶- در موسیقی ایرانی به شکل «چهارگاه» مصطلح است.

چــاروق[۱]: [چـاریق] کفـش مخـصوص دهقانـان. پای‌افزار مخصوص روسـتائیان. نـوعی کفـش کـه دهقانان و روستائیان پوشند. چکمه.
چـاش: تـل. مملـو. ازدحـام و شـلوغی. اضـطراب. خروار. خرمن. توده.
چاش و بین: پراکنده و پریشان.
چاشلاماق: جمع کردن. انباشتن. تلّ کردن. خروار کردن.
چاشماق: متحیّر شدن. متعجّب شدن. گمراه شـدن. راه گم کردن. خطا کردن. عقل باختن.
چاشی: چپ چشم. لوچ. دوبین. خیره چشم.
چاغ: زمان. وقت. هنگام. عصر. قرن. آن.
چاغاراق: خیمه. خرگاه. آلاچیق.
چاغان: عقرب. کژدم. هزار پا. برج عقـرب. سـفید. بیاض. روز عید. روز عزیز و مقدّس. قوی و کلفت. اخترشناس. طالع‌بین.
چاغداول: جنود پی‌دار. دسـته‌ای از سـپاه کـه در عقب لـشکر باشـد. سـوار پـشت سـپاه را گوینـد. مقابل قراول.
چاغرشــماق: [چاغیریـشماق] بـا هـم صـدا زدن. همنوایی. شیون دسته جمعی. فریاد جمعی.
چاغرماق: [چاغیرمـاق] صـدا زدن. نـدا زدن. نـوا کردن. تغنّی. دعوت کردن. فریاد.
چاغلا: نام نوعی پرنده. نشان کردن. هـدف‌گیـری کردن. انداختن تیر و گلوله به هدف.
چاغلاماق: انتخاب و تعیین وقـت. تقویـت کـردن. ملاحظه کردن. گمان و تصوّر کردن. دقّـت کـافی در نشانه و هدف.
چاغلامه: آواز. صدا زدن. ندا. فرا خواندن.
چاغلب: نشانه کرده. هدف گرفته.
چاغلیق: الآن. حالا. زمان. وقت. مانند. مثل.

چاغلین: لایق. سزاوار. شایسته. قدر. اندازه.
چاغمر: خسیس. بخیل. دنی.
چاغه: [چاغا] کودک. طفل. بچّه.
چاغیر: شراب. باده. خمر. می. عرق.
چاغیرمه: شادروان. سایه‌بان. شمسیّه. چتر.
چاقار: استحکامی که در بیرون قلعه سازند. برج و بارو.
چاقان: تبر.
چاقاناق: حصار. قلعه. قصبه. خلیج. بندر. ارش.[۲]
چاقچاق: از اصوات. مکالمه. ملاطفه. صحبت. گپ.
چاقچاق قیلماق: با هم صحبت کـردن. گـپ زدن. محبّت و ملاطفه کردن.
چاقچالاغای: انقلاب. دگرگونی. درهم شدن.
چاقرچوقور: از اتباع است. پست و بلند. جـای پـر نشیب و فراز.
چاقرم اغاج: نگ تورشه.
چاققیشماق: نگ چوقوشماق.
چاقماق: رعد. برق زدن. کوبیدن میخ. فرو کـردن. نیش زدن.
چاقناشماق: منقلب شدن. دگرگونی. اختلال.
چاقناشیق: شورش. فتنه. انقلاب. اختلال.
چاقنامــاق: جویـدن. منقلـب شـدن. دگرگـونی. انقلاب. بلوا و آشوب.
چاقنوشتورماق: منقلب گردانیدن. اختلال و بـرهم زدن. پریشان کردن. خراب کردن.
چاقه: نوزاد. بچّه. کودک. کوچک.
چاقیــشماق: لایـق بـودن. مناسـب بـودن. درهـم پیچیدن. متراکم شدن.
چاقیل[۳]: سنگریزه‌ای که از دریـا بدسـت آیـد. قلـوه سنگ. حصیه و حصاه. سنگ ریزه. ریگ.

۱- به شکل «چارغ، چارق» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۲- فاصله‌ی بین سر انگشتان باشد تا آرنج. قسمت بالای دست. ساعد.
۳- مردم تبریز چانقیل گویند.

چاقیلداق: آدم وراج. پرگوی. چوبی که با سنگ بالای آسیاب تماس دارد و همواره صدا می‌دهد.
چاقیلداماق: صدایی که از غلطیدن سنگ ریزه‌ها بوجود آید.
چاقیلدو: صدایی که از برخورد و تصادف دو چیز بوجود می‌آید.
چاقین: رعد و برق.
چاقینماق[1]: اجتناب. دوری جستن. احتراز. خودداری کردن. مواظب بودن.
چال: پیر و مسن. ماش و برنج. دوغ. خس و خاشاک. شتر بچه. امر از زدن و دزدیدن. هر چیز سفید و سیاه. پیسه. طوسی رنگ. اشهب.
چالا: نصف. نیم. نیمکاله. ابلق.
چالاب: دوغ.
چالار: مگس. ذباب.
چالاو[2]: نوا. صدا. آهنگ. ساز و آلت موسیقی. چلو. نوعی پلو که در شهر خیوه معروف و مشهور است.
چالای: پرنده‌ی موش‌گیر. نام قبیله‌ای از اتراک.
چالپا: نگ چالپوق.
چالپوق[3]: باتلاق. گِلزار. مرداب. کج و خمیده.
چالت: چابک. چالاک. سریع. تند و تیز.
چالغو: گروه سازها. دف و طنبور. ابزار و آلت موسیقی.
چالغوجی: نگ چالیجی.
چالقالدی: به حرکت درآمدن. جنبش و حرکت آب در درون ظرف.
چالقانماق: جوشش. تلاطم. خروشیدن. موج زدن. موج دریا. لرزیدن.
چالقایماق: وارونه کردن. واژگون کردن. به پشت انداختن. طاق‌باز خوابیدن. از فنون کشتی و اعمال پهلوانان.

۱- در زبان ادبی امروز به شکل «ساقینماق» بکار می‌رود.
۲- در زبان فارسی به شکل «چلو» بکار می‌رود
۳- مردم تبریز به شکل مقلوب «یالچیق» بکار می‌رود.

چالقوبین: کسی که به پشت خوابد. طاق‌باز خوابیدن.
چالماق: ضربه زدن. کوبیدن. غصب کردن. سرقت کردن. دزدیدن.
چالمه: دستار. فوته. کاسه و قدحی که از اطراف زین آویزان باشد.
چاله: نگ چالا.
چالیجی: سازنده. نوازنده. مصادم و کوبنده.
چالیش[4]: سعی و کوشش. اهتمام. جهد و غیرت.
چالیشماق: جهد و کوشش. سعی و تلاش. غیرت کردن.
چالیق: اسب رهوار. سریعاً. چابک. تند. بیماری گال در چهارپایان.
چالین: رعد و برق. آذرخش.
چام: نگ ارجه.
چام‌آغاجی: نگ ارجه.
چامور: گل. لای. طین.
چاناق: طبق. ظرف گلی. کاسه‌ی چوبین. ایاق.
چانته: [چانتا] توبره. همیان. کیسه.
چانق: تیرگی و گرفتگی هوا. ابر. هوای ابری.
چانقال: چنگال. پنجه. چنگ. قبضه. کفِ دست.
چانگ: جرس. ناقوس. زنگ. زنگوله.
چانگا[5]: زنخدان. ذقن. حقه‌ی دهان. عضام. زنخ.
چانگیردی: صدایی که از برخورد تکه‌های فلزات بر آید.
چاو[6]: دشمن. یاغی. عدو. صدا. آوا. نام شهری در ترکستان. نقره‌ای که نام پادشاه بر آن ضرب شده و به جای پول استفاده شود.

۴- در زبان فارسی به شکل «چالش» بکار می‌رود.
۵- در تبریز به شکل «چاناق» و «چناق» بکار می‌رود. به نظر ما واژه‌ی «زنخ» معرّب از «چناق» ترکی است.
۶- «چاو» اسکناس کاغذی بوده است که گیخاتوخان معول می‌خواست در ایران جاری کند، پیش نرفت (لغت‌نامه‌ی دهخدا). چاو، اوّلین اسکناس حاپ شده در ایران است. بعد از اسکناس کاغذی چینی‌ها دوّمین اسکناس کاغذی جهان است که در شهر «تبریز» ایجاد گردید. کلمه‌ی «چاپ» در زبان معاصر فارسی از همین کلمه‌ی ترکی اخذ گردیده است

چاوالاتماق: مصلحت. مشورت. کنکاش. بیان آراء. ترجیح.

چاوجی: جارچی. پایکار. خدمتکار. نوکر. چاکر. مشوّق. میانه‌رو. رهبر. به زبان مغولی پاشنه‌ی پا را گویند.

چاودور: صاحب ناموس. با حیا. نامدار و مشهور. نام قبیله‌ای از اتراک. علم (پرچم) گؤک خان ابن اوغوزخان.

چاورماق: [چئویرمک] برگرداندن. وارونه کردن. واژگون کردن. خم کردن. انعطاف دادن. تقلیب.

چاورمه: نگ چاووت.

چاوروتماق: محاصره کردن. احاطه کردن. اطراف چیزی را گرفتن.

چاوروک: گرداب. ورطه.

چاوش: سرهنگ. سرکرده. رتبه‌ای نظامی و درباری. خاصه‌گی.

چاولوق: نبیره. حفید.

چاولی: شاهین. نوزادِ شاهین.

چاومق: نامدار شدن. اشتهار. معروف گشتن.

چاووت: اطراف. گرداگرد. دور. حصار. پرده و حصار چوبی را گویند که اطراف چادر و یا هر جایی کشند. تخته‌پوش.

چاوورتغا: جراد. ملخ.

چاوون: نهر. درّه. رود. بارش شدید باران و برف. توفان.

چای: رود. نهرِ کوچک. جوی. کانال کوچک آب. گیاه چای.[۱]

چای‌بار[۲]**:** آب مصفّی. خیابان رسته.[۳]

۱- گیاه «چای» از کشور چین به تمام دنیا صادر گردیده است و واژه‌ی «چای» نیز چینی‌الاصل می‌باشد. (رک دهخدا)

۲- واژه‌ی «جویبار» شکل فارسی شده‌ی این کلمه‌ی ترکی است.

۳- گلزار. چمن. رسته‌ای که در باغ می‌سازند برای عبور و مرور و کنارهای آنرا گلکاری می‌کنند. راهی که در میان صحن چمن‌ها باشد. گذرگاه‌ها که میان باغچه‌ها و درخت‌ها بطول و عرض باغ ترتیب دهند در برابر یکدیگر. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

چایر: [چاییر] مرعا. مَرغ. چراگاه. چمن. بیشه‌زار.

چایر قوشی: نگ تویغار.

چایقالدی: به حرکت درآمدن. جنبش و حرکت آب در درون ظرف.

چایقاماق: شستن. غسل. پاک کردن. تطهیر. تمیز کردن.

چایقون: جنبش آب و هوا. گرداب. سیلاب. تلاطم امواج. جوش و خروش.

چایلاب: دوغ.

چایلاق: نوعی مرغابی. غلیواج. گوشت‌ربا. زغن. غال. حدائه. شوحه.

چایلاماق: رویا دیدن. هذیان گفتن در خواب. خواب دیدن.

چایلغان: ندا. کلام و آوازی که قوم قونکرات هنگام نزول در مکانی برای شناخت همدیگر می‌خوانند.

چایماق: صعود کردن. اوج گرفتن. به هوا پریدن. رجوع کردن. بازگشتن.

چایناماق: جویدن. له کردن. کوبیدن. نیش زدن. بریدن. شکستن. پایمال کردن.

چبیر[۴]**:** پرچین. نرده. حصاری که از چوب و نی‌های نازک سازند. کناره. محوطه‌ای که با نی و یا ترکه‌های نازک چوبی بر پا شود.

چپا: [چاپا] کُلنگ. آلتی برای کندن زمین و خاک.

چپاول[۵]**:** تار و مار کردن. حمله و سفر به طرف دشمن. یغما. هجوم. غارت.

چپاولجی: نگ ایلغارجی.

چپرشماق[۶]**:** در هم پیچیدن. در هم شدن. با هم دویدن. متقاطع بودن.

۴- به شکل «چپر» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۵- با این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۶- مردم تبریز به شکل «چارپیشماق» بکار می‌برند.

چپق[1]: [چوبوق] وسیله‌ای برای کشیدن توتون. شاخه. شاخه‌ی خمیده.

چپقان: آبله. تاول. ورم. دمل.

چتاللو: [چاتاللی] دوشاخه. هر چیزِ چنگک‌دار.

چتان: سبدهای دو طرف ارّابه. طرفین ارّابه.

چتر[2]: شمسیّه. سایه‌بان. شکور. چادر.

چتله: برش کوچک. رخنه.

چتیک اوتی: نوعی یونجه. سه برگه.

چچن: نگ چیچان.

چدیک: نوعی کفش زنانه. پاپوش زنانه. مسحی.[3]

چر: جوان. برنا. توانا. عاری. لخت. حیوان نر. ذکور. نام نوعی ساز و آلت موسیقی. روستایی نزدیک شیراز.

چرانماک: تلاش. جهد و کوشش. سعی و غیرت.

چرتاق: نگ چاتاق.

چرتلاق[4]: نوعی حشره‌ی سبز رنگ شبیه ملخ که در محل آتشدان حمّام و مانند آن زندگی می‌کند. حشره‌ای سبز رنگ شبیه ملخ که بانگ طولانی دارد.

چرجی[5]: پیله‌ور. خرده فروش. فروشنده‌ی دوره‌گردی که بساط پهن کند. نوازنده و آهنگساز.

چرچر: چکاوک. قبره. نوعی پرنده از خانواده‌ی گنجشک.

۱- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «جبق، جبوق، شبق، شبک، شبوق» و در معنی شاخه‌ی بریده‌ی درخت بکار می‌رود. اعراب فروشنده‌ی «شبق، شبک» را «شبکجی، جبقجی» گویند. (معاصر عرب دیلینده تورک منشالی سؤزلر، ص ۱۱۴).

۲- به همین شکل و معنی در زبان فارسی داخل گردیده است.

۳- نوعی از موزه که صلحا و امرا در پای پوشند.

۴- در زبان فارسی با نام‌های «زنجره. تزدک. پزدک» مشهور است و در عربی «صرّار» نامند.

۵- در تبریز به شکل «چرچی» بکار می‌رود. بازار «چرچیلر» تبریز هنوز هم جزو پر رونق‌ترین قسمت از مجموعه‌ی بازار بزرگ و تاریخی شهر تبریز است. نام این بازار (چرچیلر) از طرف افراد ناآگاه به شکل «گرجیلر» ضبط و ثبت می‌شود. حال آنکه نام این بازار هیچ ربطی با نام مردم گرجستان و طایفه‌ی «گرجی» ندارد. شکل قدیم آن «چریچی» است. چریچی به پیله‌ورانی گفته می‌شد که در قفای چری (سپاه غیر منتظم) و در پشت جبهه بساط داشتند و عساکر مایحتاج خود را از ایشان تهیّه می‌کردند. لذا به اینگونه پیله‌وران «چری‌چی/چریچی» و محل بساط و جماعت ایشان را «چرچی‌لر» می‌گفتند.

چرچیچی[6]: دست‌فروش. خرده فروش. پیله‌ور. تک‌فروش.

چرخ[7]: طغان. نوعی پرنده‌ی شکاری. آلت نخ‌ریسی.

چرز[8]: خشکبار. میوه‌ی خشک کرده. مویز. آجیل. زبیب.[9]

چرغ[10]: نوعی از طیور شکاری.

چرکس: مخروطی شکل. پیکان. نوک تیر. دَم خدنگ. نام قومی است[11].

۶- نگ پاورقی واژه‌ی چرجی.

۷- به این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۸- مردم تبریز با علاوه کردن تابع به شکل «چَپ چَرَز» بکار می‌برند که این ترکیب بر اثر استعمال و اسقاط حروف ابتدا به شکل «شب‌چرز» سپس به شکل «شب‌چره» در آمده است و در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. البته، «شب‌چره» در فارسی به معنی «علف خوردن شبانه‌ی دواب است» بیت: گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره/ افتاده در رمه رمه رفته به شب‌چره «ناصر خسرو» (رک فرهنگ نظام، جلد ۳، ص۴۹۱). به گمان فقهای لغت ایران ترکیب «شب چره» فارسی است اما هرگز چنین نیست. چون هر دو جزء ترکیب فوق شب+ چره هر دو از لغات سنسکریت دخیل در فارسی می‌باشند. واژه‌ی شب از «خشپا» (لیل، نقیض روز، مدت زمان بعد از غروب آفتاب تا دمیدن صبح) و «چره» نیز از فعل سنسکریت «چرنتی» گرفته شده و فقط در مورد تغذیه‌ی دواب و علف خوردن چارپایان بکار می‌رود نه در مورد اکل و خورشت آدمیان. لازم به ذکر است که افعال اصیل فارسی هرگز با «ایدن»- علامت مصدر جعلی (مرخّم) بکار نمی‌روند.

۹- خرما، انجیر و میوه‌ی خشک کرده را گویند.

۱۰- به این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. شکل صحیح آن «چغر» و «چغری» است.

۱۱- یکی از اقوام بلاد قفقاز است که در دامنه‌ی شمالی قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و در وادی‌های بایری که منتهی به رودخانه‌های «ترک» و «قوبان» است سکونت دارند. آنچه به تحقیق پیوسته این است که چرکس‌ها از زمان‌های بسیار قدیم منفرداً در دامنه‌ی سلسله‌ی جبال قفقاز ساکن بوده‌اند و با اقوام موجود امروزی هیچ قرابت جنسی ندارند، معهذا ایشان از بقایای اقوام وحشی که در اروپا زندگی می‌کرده‌اند و یا از اقوام مغول نبوده‌اند و از نژاد بسیار مکمل قفقاز و قومی نجیب با قیافه‌ی زیبا می‌باشند. چرکسها هرگز به تشکیل دولتی نائل نشده و از دولت‌های بزرگ نیز کاملاً تبعیّت نکرده و همواره کمابیش استقلالی داشته‌اند. چرکس‌ها به پنج طبقه تقسیم می‌شوند: طبقه‌ی اول «پشه» یا«پشی» که اشراف بودند، طبقه‌ی دوم «وورق» که اکثر در خدمت دسته‌ی اول بودند و خود نیز اعیان محسوب می‌شدند و درباره‌ی سایر مردم صاحب حکم و نفوذ بودند. طبقه‌ی سوم «آزادلی‌ها» که خود یا اجدادشان سابقاً برده بودند و بعد آزاد گردیدند و بعضی از ایشان ثروت بسیاری نیز بدست آوردند. طبقه‌ی چهارم برزگران. طبقه‌ی پنجم بردگان و کنیرانی بودند که آنانرا در اثنای جنگ از دشمنان به اسارت می‌بردند. چرکس‌ها بسیار مهمان‌نواز و شجاع‌اند و بحفظ ناموس و حیثیت بسیار اهمیت می‌دهند. (تلخیص و نقل از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). بعضی از محققین چرکس را به معنی «راهزن» ذکر کرده‌اند.

چرکه: آلاچیق. چادر کوچ‌نشینان. خیمه‌ی روستایی.
چرگه: نگ چارگه.
چـرم: پوسـت دبـاغی شـده. میـشین. سـختیان. کیمخت. بلغار.
چرن: همسایه. جار. اسب باری به رنگ قرمز روشن.
چره: شاهین سفید. سـر و روی حیوانـات. لـون و رنگ. چهره.
چری: زنده و جاندار. سپاه و لـشکر. قـشون. سـپاه غیر منظّم.
چریش: آهار. سریشم.
چریک: زنده و جاندار. سپاه و لشکر. قشون. سـپاه غیر منظّم.
چزمه: [چیزمه] نگ ایتوک.
چغتای: [چاغاتـای] نـام پـسر سـوّم چنگیزخـان. رتبه‌ای دولتی در آسـیای میانـه. نـام قبیلـه‌ای از اتراک. نام زبان مردمی با همین نام.
چغیر[1]: شراب. باده. می.
چغقان[2]: دمل عفونت‌دار. قرحه‌ی چرک‌دار.
چقاجق: از اصوات است. صدایی که از برخورد تیر به جایی بلند شـود. صـحبت و معاشـرت. صـدای سکّه و پول.
چقرق[3]: چرخ نخ‌ریسی.
چقور: نگ چوقور.
چک: امر است از وزن کردن و کشیدن. عقد. بند. شهادت نامه. امضاء. حجّت. سجلّ. برات.
چکچه: مبهوت. متحیّر. آگاه و بینا. هر چیز که به چشم آدمی تیره و تاریک آید.
چکدیری: نوعی قـایق. زورق. کـشتی جنگـی کـه علاوه بر بادبان دارای پارو نیز بوده‌است و پاروزنی ایـن کـشتی‌هـای کوچـک بـه عهـده‌ی مجرمـان محکوم بود.
چکدیک: سنجد.
چکرکه: ملخ. جراد.
چکس: شن. رمل. سه پایه‌ای برای نشستن پرنده.
چکلک: جنگل. بیشه.
چکمجه: کشوی صندوق. پیش تختـه. صـندوقچه. گنجینه.
چکمـن: لبـاس. جامـه. نـام نـوعی قبـا در میـان ترکمن ها. پارچه‌ای پشمی آهاردار. نوعی خفتـان. نوعی عبا. بارانی. قصبه‌ای در حوالی بلخ.
چکوج[4]: چکّش. مطرقه. پتک.
چکوش: نگ چکوج.
چکه: رمل. شن. ریـگ. زنخـدان. ذقـن. چانـه. دو طرف پیشانی [چنه]. شـقیقه. هـر چیـز کوچـک. ماست چکیده. لور.
چکه[5]: گودی قاب. قسمت گود پژول. دزد و رهزن.
چکه جوکا: لافزنی. بیهوده‌گوئی. ورّاجی. پرگویی.
چکیل[6]: نام منطقه‌ای در ترکستان. پیچیـده. تـاب خورده. مرغوله.
چکیلدام: با شتاب رفتن. سریع پیمودن. تند و تیز.
چکین: بقچه. پارچه‌ی چهارگوش. بقچه‌ی کوچک.
چگردک: دانه. هسته. بـذر. تخـم. حبّـه. آب انبـار سیّار در کشتی.

۱- امروزه به شکل «چاخیر» مصطلح است. در زبان فارسی به شکل «ساغر» داخل گردیده است
۲- امروزه «چیبان» گویند.
۳- امروزه در تبریز و اطراف آن به شکل حفره/جهره مصطلح است.
۴- به شکل «چکّش» در زبان فارسی داخل گردیده است. به شکل «جاکوش، جکوج، شاکوش شکوج، شکوش» و حالت جمع «شواکیش» در زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلیده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۹)
۵- مردم تبریز «جیک» گویند.
۶- چگل: یکی از شهرهای معزوف ترکستان قدیم. نام شهری است از ترکستان قدیم که ظاهراً مردم آن شهر به زیبایی معروف بوده‌انـد، و بدین مناسبت شاعران در اشعار خود حوبرویان را بدین شـهر نـسبت داده یا به مردم این شهر تشبیه کرده‌اند. (لعت‌نامـه‌ی دهخـدا). در میان ترکان با نام چیگیل مشهور است. نام شهریست از ترکسان که مردم آنجا به غایت خوش‌رو می‌باشند، و در تیراندازی عدیل و نظیـر ندارند (برهان قاطع) شعر: ندادند یاسخ به شـاه چگـل/مـر آن تـره رایان تاریک‌دل. (غازان نامه‌ی منظوم، نوری اژدری، ص ۱۵۵)

چگلک: نگ چیگلیک.

چگـین[۱]: شانه. کتف. چمنزار. مرغزار. سبزه. سیاهدانه. در زبان ترکان قالموق به معنی «گوش» نیز آمده‌است.

چل: تار عنکبوت. تور عنکوت. تارتنک. مگس گرفتار در تار عنکبوت افتد.

چلب: خدا. ربّ. الله. کردگار.

چلبی[۲]: باسواد. درس خوانده. کاتب. آخوند. توانگر. ذکی. آدم ظریف. شخص معتبر.

چلبیش: حاذق. ماهر. استاد. کامل. دانا.

چلپق: آدمی که چشمش معیوب است. کسی که دور چشمش جراحت داشته باشد.

چلپک: نان پخته در روغن.

چلغاوه: روباه قرمز.

چلفس: نگ فلفس.

چللک: دلو. سطل. خم. ظرف عسل. نام قصبه‌ای نزدیک سمرقند.

چلمک: نامنظّم. قاطی و درهم. نوشته و مشق نامرتّب.

چلنگ[۳]: موم عسل. تاج. جقّه. کلاهخود مرصّع.

چلی: زنّار. چهل‌تار. زه. رشته. رسن. محنت و مشقّت.

چلیش: کودک و فرزندی که والدینش از دو ملّت و نژاد مختلف باشد. پای پیچک.

چلیک[۴]: پولاد. آهن جوهردار. نام فنّی در میان کشتی‌گیران. پشت پا. دوک نخریسی.

چلیک چوماق: نگ اکال.

چلیم[۵]: اندام. رفتار. قیافه. صورت. قلیان. نارجیله.

۱- امروره به شکل «جیگین/جیبین» بکار می‌رود.

۲- در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «شلبی» داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۶)

۳- تاج گل را نیز گویند.

۴- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «چِلیک» (çelik) و در معنی فولاد بکار می‌رود

۵- در متون کهن به شکل «حلم» و «چالیم» نیز آمده است. در متن کتاب دده قورقود با بسوند دارندگی «لو» و به شکل «چلم‌لو» آمده است. «چاپا/چاپپ باقسا چلم‌لو، چال قاراقوش اردملی.». اهالی تبریز به شکل «لیجیم» بکار می‌برند. تبریزیان افراد بدقواره، بدترکیب و بدپوشش را «لیجیم‌سیز» گویند.

چلیملیک[۶]: شستن لباس با صابون. تمیز کردن چرک. خوش‌اندام. خوش‌هیکل. خوش‌سیما.

چمچاق: نگ چمچه.

چمچوق[۷]: گنجشک. عصفور.

چمچه[۸]: کفگیر. قاشق چوبی بزرگ. کفچه.

چمچه بالیغی: نوعی ماهی بزرگ با بدن پهن.

چمنـدر: حیوان بارِی تنبل. مرکب تنبل. بطی‌الحرکت.

چموچی: نگ توموچی.

چمومک: نگ چوموماق.

چناق[۹]: پیاله. کاسه. قدح. ابریق می. رطل. رکاب اسب. طرفین زین.

چنته[۱۰]: کیسه. همیان.

چنچک: نام نوعی درخت.

چنداول: دسته‌ی محافظت و پشتیبانی که پشت لشکر باشد. دسته‌ای که دنبال سپاه باشد و بعد از هر درگیری بازمانده‌های نیرو را جمع‌آوری کند.

چندرسنگیر: نگ یاشیق.

چنغراق: درا. زنگوله. جرس. زنگ. تونگراغو نیز گویند.

چنغرداق: نگ چنغراق.

چنگاک: چنگ. پنجه. کف دست. قبضه. چنگال.

چنگال: نگ چنگاک.

چنگانه[۱۱]: [چینگنه] مردم کوچ‌نشین. مهاجران. مردم صحرانورد. کولی.

۶- چلیملی/لیجیم‌لی.

۷- از اسامی تقلیدی (اکوئیک) است.

۸- مردم تبریز به شکل «چؤمچه» بکار می‌برند.

۹- «چاناق» نیز گویند. در روستاهای ساحل ارس و بعضی از روستاهای قاراداغ خانوارهایی را که حیوان شیرده ندارند تا فراورده‌های لبنی داشته باشند، «قارا چاناق» (سیه‌کاسه) گویند. مردم تبریز؛ آدم شرور و اهل دعوا را «قان چاناغی» (کاسه‌ی خون) گویند

۱۰- با همین شکل در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. «حیری توی چنته‌اش نیست». به شکل «شنطه» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است.

۱۱- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «حبگنه» بکار می‌رود.

چنگانی: نگ چنگانه.

چنگه: قسمی ترانه و دف نوازی همراه با رقص که نوازندگان موقع رویایی با عروس خوانند و اغلب با ردیف «یار یار» ایفا می‌شود.[۱]

چنگیز: لقب تموچین، خاقان مغول که بیشتر قبایل و ممالک آسیای وسطی، چین، هند، ایران، روسیه تحت فرمانروایی او بود.

چنه[۲]**:** گرگ. ذئب.

چنه یاریشدیرمق: وراجی. پرگویی.

چواری: نگ جواری.

چوبار: اسب خاکستری رنگ. آب روان [جویبار]. نگ چای‌بار.

چوبان یلدیزی: سیاره‌ی زهره. ستاره‌ی زهره.

چوبق: نای. نی‌لبک. مزمار. نوعی نی

چوبوشک: قرحه. دمل.

چوبوق: چوبدست بزرگ. دگنک. شاخه‌ی راست.

چوپ: خس و خاشاک. شاخ. چوب. درخت.

چوپاک: پرنده‌ی شکاری. قرقی.

چوپان: رمیار. راعی. پاسبان گوسفندان.

چوپان آلداتان: دم جنبانک. فریبک. نوعی پرنده که بزرگتر از پرستو است.

چوپان قوشی: پرنده‌ای شبیه گنجشک.

چوپچورغا: تکه‌ی چرمیِ دسته‌ی تازیانه.

چوپچوق: گنجشک. سریچه.

چوپچوماک: متراکم کردن. جمع‌آوری. انباشتن. اندوختن. ذخیره کردن. انبار کردن.

چوپروشماق: پیوسته. به هم متصل. لاینقطع.

چوپروماق: دنبال ردپایی رفتن. ردیابی. سایه به سایه رفتن. تعقیب کردن.

چوپور: بیماری گال و جرب در حیوانات. پست و بلند. پر پشت. چسبیده بهم. متصل. خارستان. استخوان ماهی. ازدحام. جای زخم بیماری آبله.

چوپوروشماق: ناله‌ی دسته جمعی. گریه‌ی حزین جمعی.

چوپوشماق: بوسیدن یکدیگر. معانقه. بوسیدن موقع ملاقات.

چوپوق: چوبدستی بزرگ. دگنک. عصا. چوب دراز. قصب [نی دراز]. چوب راست و یکدست. آلتی چوبی برای استعمال دخانیات.[۳]

چوپولماق: متعفن شدن. جاری شدن چرک زخم. پوسیده شدن. گشوده شدن.

چوت[۴]**:** تیشه‌ی بزرگ نجاران. آلتی چوبی که در محاسبات؛ اعمال چهارگانه‌ی جمع، تفریق، ضرب و تقسیم را با آن انجام می‌دهند و بیشتر در روسیه و آسیای میانه رایج است.

چوتور: صاف. یکپارچه. بیماری گال و جرب در حیوانات. گر. آبله‌دار.

چوتورغای: دسته. دستگیره ظروف. قبضه.

چوجوک: نگ سوچوک.

چوچاق: ظرف سفالین. سه پایه. جوجه. نوزاد. پلیج. طفل. نام محلی در ترکستان است که در ساحل رود جیحون قرار دارد.

چوچقه: بچه خوک. نوزاد خنزیر. نام گذرگاهی در بلخ، کنار آمودریا.

چوچوت[۵]**:** شیرین. شکر.

۱- مث ۱- هانسی چمندن آسیب، گلدی صبا یار یار/کی دمین‌دن دوشدو اوت، جانیم آرا یار یار. مث ۲- ایاقچی گتیر جامینی لب به لب/ کی توی اولدو ایّام عیش و طرب/ نوا چک کی های های اولنگ های اولنگ/ دئسن سن کی جان قادراشیم یار یار/من آیتای کی مونلوغ باشیم یار یار.

۲- در بعضی از منابع به شکل «جینه» نیز ثبت گردیده‌است. به نظر ما از لغات مغولی دخیل در زبان ترکی است. چون ترکان باستان، گرگ را «بوری» می‌گفتند.

۳- با این معنی و به شکل «چپق» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۴- مردم تبریز «چؤتگه» گویند. به شکل «چرتکه و چرتگه» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. این کلمه در زبان روسی نیز داخل گردیده است. از کلمات تقلیدی (اکوئیک) است.

۵- در ترکی قدیم، نیشکر را «چوچوت قامیش» گفته‌اند.

چوچوتمک: شیرین گردانیدن. شیرین کردن. افزودن شکر. لذیذ ساختن.

چوچوک: گوارا و لذیذ. شیرین. بامزه. شیرینی.

چوچوکاناماک: میل به شیرینی داشتن. مزه‌ی چیزی را چشیدن. میل کردن.

چوچوکلوک: شکردار. شیرین. لذیذ. شیرینی.

چوچولوک: شهد و شیرین. لذیذ. گوارا. شیرینی.

چوچومان: مایل به شیرینی. لذیذ. گوارا.

چوچه‌ماک: شکر شکن. لذیذ شدن. شیرین شدن.

چوخور: نگ چوقور.

چودا: پشم شتر.

چوداماک: مندرس بودن. شکستن. خرد شدن. فرسودن.

چور: خاشاک. چوب نازک. خانه‌ای که از ترکه‌های چوب و خاشاک سازند. هر چیز جمع شده. نام گونه‌ای قناری [پرنده]. عافیت. خوب.

چوراک: نگ چورکاک.

چورپه: نوزاد طیور و پرندگان. جوجه‌ی قرقاول. نوزاد. جوان. بچّه‌خوک کوهی.

چورتکه: ملخ. جراد.

چورتن: نقب. جدول. نغم. سوراخ. ماهی ییلاق.[1]

چورتن گولی: آبگیری در پیشگاه قلعه‌ی قونکراد خوارزم که ماهی «چورتن» در آنجا فراوان است.

چورچاک: افسانه. قصّه‌ی مهمل. کلام بیهوده را نیز گویند.

چورچوت: نام دیگر قبیله «تانکوت» که نزدیک چین زندگی می‌کنند.

چوردوک: زوفا. گیاهی معطّر. سیاهدانه.

چورغا: خم و ظرف سفالی برای هم زدن ماست و گرفتن کره. دوغ بسیار ترش. زمین وسیع. ییلاق.

چورکا: بستر رود. مجرای آب.

۱- نوعی ماهی که در آبگیرهای مناطق ییلاقی زندگی می‌کند.

چورکاک[2]**:** نان. کماج. کلوچه. گرد. مدوّر. جمع شده. انباشته.

چورکاماک: گرم شدن. سرخ شدن در آتش. پیچ و تاب یافتن از شدّت آتش.

چوروماک[3]**:** [چورومک] متعفّن شدن. محو شدن. خراب شدن. پوسیدن. افسردن.

چوره[4]**:** دوست. رفیق. جفت. یار لایق. دوست موافق.

چوره اوتی: شونیز.

چوره‌مک: فریاد و فغان کردن. زاری کردن. تضرّع. خواهش ملتمسانه.

چوری: کنیز. جاریه. بنده. مملوک. سریه.

چوریک: خراب. پوسیده. سوراخ شده. مندرس و کهنه.

چوزماک: [چؤزمک] حلّ و فصل. گشودن. رشته رشته کردن. جدا کردن.

چوزوک: منحل. منفک. جدا. نامربوط. گشاده. باز. منقطع.

چوزولغوج: منحلّ. گشوده. پریشان. منفک و جدا. باز.

چوسورماق: تیز کردن. برّان کردن.

چوشکور: عطسه.

چوشکورماک: عطسه کردن. فوّاره کردن آب.

چوشماق: جوش و خروش. غلیان. جوشش و لبریز شدن آب. گفتار با هیجان.

چوغ: یوغ. چوب یوغ. زغالی که آتش آن خاموش شده باشد. زینت و مرجانی که ترکان قالموق در کلاه خود نصب کنند. آتش بی‌دود. نار. آتش گرم.

۲- مردم تبریز «چؤرَک» گویند. به شکل «جُرَک، جورک، شُرَیک» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است. «اشتری خبزا ابیض منشان ان ما فی خبز ابیض اشتری بقسماط (جورک). (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۵).
واژه‌ی چورک در زبان‌های روسی، فارسی و گرجی نیز داخل گردیده است.

۳- ریشه‌ی این فعل واژه‌ی «چوروک» می‌باشد که به شکل «چروک» در زبان فارسی داخل شده است.
چوروک در لهجه‌های مخلف زبان عربی به شکل، سُرُک، جریک جوروک داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۵)

۴- مردم تبریر به شکل «جور» بکار می‌برند. «من آناملا جورم» (من با مادرم رفیقم)

چوغا[1]: لاغر و نحیف. باریک. نازک. خراب. نوزاد درندگان. سایه. ظلّ. پوستین. نیم‌تنه‌ی دوخته از پوست. بنات [دختران]. چوخه.
چوغالتماق: تکثیر. زیاد کردن. فراوان ساختن. ازدیاد.
چوغان: گیاهی که چرک لباس را با آن زایل می‌کنند. توت خام. شاه‌توت.
چوغورچوق[2]: پرنده‌ای کوچک. سار.
چوغول[3]: نمّام. سخن‌چین. غیبت کننده.
چوغولجی: نمّام. سخن‌چین. غمّاز. غیبت‌کننده. شکوه‌گر. فتّان.
چوغوللاماق: نمّامی. غیبت کردن. شکوه‌گری. بدگویی کردن. خبرچینی.
چوق: [چوخ] بسیار. فراوان. کثیر. زیاد.
چوقال: روپوش. زره و جوشن اسب. زره آهنی.
چوقالماق: تکثّر. توفیر. تزاید. برکت یافتن. زیاد شدن.
چوقلوق: پوست سر سنجاب که از آن بالاپوش دوزند. کثرت. فراوانی.
چوقمار: دبوس. تخماق. چوبدستی چوپانان که سرش گرد باشد.
چوقماق: جمع شدن. گردهمایی در مکانی. چوبدستی. تیرک چوبی که سر آن گرد باشد.
چوقور: باتلاق کوچک. مرداب کوچک. برکه. حوض آب که آبش فاسد و راکد باشد. باتلاق عمیق. گودی. ژرفا. عمق. جای پست رودخانه. چاله. مغاک. نقب.
چوقوشماق: چال کردن. حفر کردن. گور کردن. دفن نمودن. گود کردن. منقار زدن پرندگان به همدیگر.
چوک: زانو زدن. نشستن. سجده. نشستن شتر. نقب. جدول. کانال. مجرای آب[چوک]. رنگ. ملوّن. پارچه‌ی تک‌رنگ [چؤگ].
چوکا: سینه‌ی شتر. بالای سینه. آغوش.
چوکاچ: پتک. چکش. سندان.
چوکارماق: زمین نشاندن شتر. به زانو درآوردن. خوابانیدن.
چوکاری: دانه‌ی ذرّت. گیاه ارزن سفید.
چوکاک: خمیده. سجده. شانه. خم شده. تا شده.
چوکالیک: ترشی.
چوکان: آهن خام. شمش آهن. چدن[4]. مطرقه. چکش. چوگان[5].
چوکچاک: پرنده‌ای از خانواده‌ی سار. مرغ کنجدخوار.
چوکر: الوان. رنگارنگ. امر است از نشاندن. هر چیز راه‌راه و دو رنگ.
چوکماک: خم شدن. سجده کردن. زانو زدن. انحنا یافتن. زمین نشستن شتر. خسف.
چوکمه: بیرق. علم. سنجاق. توغ. بندر و اسکله‌ی کوچک.
چوکندی: کشتی. قایق. محل اتراق کوچ نشینان. محل پُر مه.
چوکوج: نگ چوکاچ.
چوکورتکه: جراد. ملخ.
چوکورماق: نشاندن شتر. به زانو درآوردن.
چوکوک: مقعّر. گود. جوف.
چوکی: شادیانه. سرور. آیین. جشن. نمایش و ولوله کوس و کرنای و شلّیک کردن توپ، وقتی

۱- در ترکی ترکمنی به شکل «چاغا» و به معنی «کودک و فرزند» بکار می‌رود.
۲- مرغی است حلال گوشت از جمله‌ی طیور وحشی. سارک. سارنج. سارچه. سادسر. سیاسر. سنقورجوق. صغجوق. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) تبریزیان سیغیرچین گویند.
۳- در زبان فارسی به شکل «چُغُل» داخل گردیده است. به معنی عماز؛ از لغات ترکی. (غیاث). بدبختی را گویند که چون سخنی از کسی بشنود یا فعلی مشاهده نماید که از افشای آن به او آزاری و آسیبی برسد اظهار کند و او را «سخن‌چین» نیز نامند و بتازی «نمّام» خوانند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
شکل قدیم این کلمه «چاو قول/چوقول» است: از دو جزء ۱- چو: خبر، پیام ۲- قول: خادم، بنده. چغل به معنی پیام رسان، پیک، حبر رسان است.
۴- مردم تبریز «چویون» گویند.
۵- به شکل «چوگان» در زبان فارسی نیز داخل شده است.

که شاه بر دشمنی تسلّط یابد و یا مملکتی را تسخیر کند.

چوگ: رنگ. ملوّن. پارچه‌ی تک‌رنگ.

چوگور: ساز بزرگ. چنگ. کمان بزرگ. خار.

چول: صحرا. بیابان. دشت. بیرون. هامون [چؤل]. روپوش اسب که از موی و پشم بافند. جل اسب. تار عنکبوت.

چولاق[1]: اعرج. لنگ. شل. چُلاق. چپ دست. مسکین. غریب. احنف.

چولاک: گرداب. کولاب. گردباد.

چولان: زنجیر. غل. قید و بند.

چولپا: لافزنی. ورّاجی. پرگویی.

چولپان: ستاره‌ی زهره. اختر.

چولپو[2]: کفگیر. کفگیر بافته از نی. طبق بافته از نی که آب پلو را با آن صاف می‌کنند.

چولچو: قبره. چکاوک. نوعی پرنده از خانواده‌ی گنجشک.

چولدو[3]: خلعت و انعام که به عنوان پاداش به کسی دهند. مال و غنیمتی که در میدان جنگ نصیب کسی گردد.

چولغاماق: احاطه کردن. پیچیدن. پوشیدن. هاله گردیدن. استتار شدن.

چولغانماق: پوشانده شدن. پیچاندن. استتار شدن. احاطه گردیدن.

چولغاو: پوشش. پرده. روپوش. لحاف. ظرف. توبره. پوشیده.

چولک: گونه‌ای مرغابی.

چولکا[4]: درّه. وادی. محل مسطّح واقع بین دو کوه.

چوللاماک: عطش و گرفتاری در صحرا. تشنگی در بیابان. عطشان شدن. آواره ماندن در دشت و هامون بر اثر تشنگی و گرمای هوا.

چولماک: [چؤلمک] ظرف سفالین. دیزی.

چومادو: نگ جومالی.

چوماق[5]: دگنک. چوبدستی.

چومالماک: فرو رفتن در آب. غوّاصی.

چوماله: گردنبند زنان. گلوبند زنانه.

چومان: تنبیل. کاهل. تن‌پرور. فارغ بال.

چومباق: چیسان. معمّا. لغز.

چومچا: کفچه. آبکش. کفگیر.

چومچاک: نگ چومچوق.

چومچوق: سریچه. گنجشک. دغسر.

چومرانماک: نگ چیرمانماق.

چومری: کذّاب. دروغگو. نمّام. سخن‌چین. مشت. دست.

چومشوق: کفگیر بزرگ. کفچه‌ی بزرگ. قاشق بزرگ.

چوملوشوق ختای: نام قبیله‌ای از طوایف اوزبک.

چومماق: [جوممماق] فرورفتن در آب. غوص. فرو رفتن و بالا آمدن در آب.

چوموچ: کفگیر بزرگ. کفچه‌ی بزرگ. قاشق بزرگ. [امروزه چؤمچه گویند].

چومور: شلغم. چغندر. لبو.

چومورغای: [جومورغای] آب بازی. فرو رفتن و بالا آمدن در آب. شنا کردن.

چوموش: کفگیر بزرگ. کفچه‌ی بزرگ. قاشق بزرگ.

چوموک: باتلاق. گِل‌زار.

چومولمک[6]: روی زانو نشستن. چمباتمه نشستن.

چومونماک: روی زانو نشستن. چمباتمه نشستن.

چوناق: ابتر. حیوانی که گوش و یا شاخش معیوب باشد. عیبناک.

۱- با این معانی و به شکل «جلاق» در زبان فارسی داخل شده است.

۲- ظرفی چوبین با سوراخ بسیار که آب برنج جوشانیده را با آن گیرند. حلوصافی. حلوبالا. سماق‌بالا. پالاوَن. ترشی‌پالا. بالاوان. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- [چوندو/چاولدو] نیز گویند.

۴- به شکل «حلگه» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۵- به شکل «جماق» در زبان فارسی نیر داخل گردنده است

۶- مردم تبریز به شکل «چؤمبلمک» بکار می‌برند. واژه‌ی «حمباتمه حمبانمه» در فارسی از این کلمه گرفته شده است

چونتای: [چانتا، چنته] کیف. توبره. همیان. کیسه.
چونتـوق: چـلاق. سـقط. علیـل. نـاقص الوجـود. شخصی که عضوی از بدنش ناقص است.
چونتوک: ابتر. حیـوانی کـه گـوش و یـا شـاخش معیوب باشد. عیبناک.
چونچورغا: بافته. گیسوی بافته.
چونچوق: پرستو. ابابیل.
چوندوک: لوله‌ی ابریق. نول و نایژه‌ی آفتابه. منقار و لب ولنج را نیز جوندوک گویند.
چونقایماق: سر به زیر ایستادن. سر خم کردن. بـه حالت کرنش ایستادن.
چونکـول: بـاتلاق کوچـک. مـرداب کوچـک. برکـه. حوض آب که آبش فاسد و راکد باشد. باتلاق عمیق.
چوی[1]**:** نگ چای.
چویان: [چویون] آهن خام. شـمش آهـن. چـدن. آهن ریخته.
چویجه: [جویچه] رود کوچک.
چوید: نگ چیویت.
چویماق: لغو کردن. خراب کردن. معدوم ساختن.
چه: از ادات است در معانی؛ غایـت، حـد، نهایـت، الـی، تـا [جـه]. شـبنم. رطوبـت. نـم. شـبریـزه [چِه/شه].
چی: شبنم. نم.
چی توغله: آجر خام. خشت.
چی قایش: [چیی قاییش] چرم خام. دوال چرمی.
چیبان: قرحه. دمل.
چیبین: پشه. حشره. بقه.
چیپ: کلامی برای راندن و دفع سگ.
چیپار: خالدار. گلدار. ابلق. الوان. رنگارنـگ. ماشـی [به رنگ ماش]. گل‌بادام.

۱- به شکل «جوی» در زبان فارسی داخل گردیده است.

چیپارماق: تبخال. تاول. تاول زدن. آبله در اثر تب شدید. نفخ کردن. انتباه. قبله کردن.
چیپریک: پارچه. پاره. لته.
چیپقالیش: ازدحام. شلوغی. تراکم. جمعیّت.
چیپقان: نگ چیبان.
چیت: پرده. کنار. طرف. حصار. دیوار. دیوار کاذب. حدود اراضی. حدّت و غضب. دیوار و یا مرزی کـه دو مزرعه را ازهم جدا مـی‌کنـد. خطـوط جبـین. چین پیشانی.
چیتقلاماق: بیرون آوردن خار یا هر چیز فرو رفته در بدن با نوک انگشتان.
چیتماق: ترش‌رویی کردن. عبـوس کـردن چهـره. اخم کردن. دلتنگی کردن. گرد کـردن بـا دسـت مثل کنده کردن خمیر. ور آوردن خمیر با دست.
چیتوق: ترش‌رو. عبوس. بد چهره. بی‌نمک. گرفتـه و مغموم.
چیج: شبکه‌ی ماهیگیری. دام. تله.
چیچان: عاقل. دانشمند. فرزانه. ذکی. تیـز و چابـک. هنرمند. نام قبیله‌ای از طوایف چرکس.
چیچاوب: نام قبیله‌ای از طوایف اؤزبک.
چیچقان: موش. فاره.
چیچک: بیماری آبله. گل و ریحان. شکوفه.
چیچک بوزوغی: جای زخم آبله در صورت و سایر اندام.
چیچلاق: انگشت کوچک.
چیچماک[2]**:** گشودن گره. باز کردن دگمه.
چیچه: عمّه. خاله. خواهر کوچک.
چیچیک: گل. شکوفه.
چیدام[3]**:** ثبات. صبر. شکیبایی. تحمّل. تاب و قرار. رسوخ.
چیداماق: تحمّل کردن. صبر کردن. ثبات داشـتن. شکیبا بودن.

۲- در روستاهای آذربایجان به شکل «شئشمک» بکار می‌رود.
۳- در لهجه‌ی ترکی استانبولی به شکل «چیدَم» مصطلح است.

چیر: دمل. قرحه. فوج پرندگان.
چیرای: چهره. شکل. قیافه. رخساره.
چیرپچی: ابریشم فروش. حریر فروش. قصّار. گازر. جامه‌کوب. لباس‌شوی.
چیرپی: تراشه‌های چوب. خس و خاشاک.
چیرت: خیک آب. راه رفتن اسب. تاختن. مضراب. جریش.
چیرتماق: بازی کردن. ترنّم کردن. نواختن ساز. بریدن. نیشتر زدن. رخنه کردن. سوراخ کردن.
چیرجایماق: قهقهه کردن. خندیدن با صدای بلند.
چیرغالانگ: مَرغزار. تفرّجگاهی نزدیک هرات. عشرت‌گاه.
چیرغاماق: بزم عیش و نشاط ترتیب دادن. مجلس ذوق و سور برپا کردن. خوشگذرانی کردن.
چیرغامیش: عیش و عشرت. ذوق و صفا. بزم نشاط. محفل و سور.
چیرغاولان: اسب پیر. مرکب عقب مانده از گروه سواران. حیوان فرتوت.
چیرک: خیال. فکر. گمان. اندیشه.
چیرکا[1]**:** [جرگه] قطار. صف. شادوران. چادر. خیمه. خرگاه. نوعی از شکار که صیّادان به شکل دایره‌ای حرکت کرده و صید را در محاصره اندازند. صف سربازان در شکارگاه. حلقه‌ی محاصره‌ی صید که سربازان در شکارگاه ترتیب می‌دهند.
چیرکالیک: هم‌قطار. هم‌دسته. هم‌سلک. هم‌ردیف. صاحب خیمه. صاحب خرگاه و چادر. بیگ. فرد صاحب چادر و چمن.
چیرکماک: ملاحظه کردن. مطالعه نمودن. تفکّر. خیال. تأمّل. اندیشیدن.
چیرکین: زشت. بدخو. قبیح. بد قیافه. بد لباس.

چیرکینسیماک: انتخاب کردن. پسند کردن. ترجیح دادن.
چیرکینماک: بد شدن. زشت شدن. چندش داشتن از چیزی. رمیدن از چیزی.
چیرلاماق: خراشیده شدن. خدشه یافتن. زخم کردن با ناخن.
چیرماش: انحنا. بند. خم. تاب. ناخن. چنگال. پیچیده. پیچک.
چیرماشماق: در آغوش کشیدن همدیگر. احاطه کردن همدیگر. فرا گرفتن. در هم پیچیدن. در هم شدن.
چیرماماق: احاطه کردن. فرا گرفتن. پیچیدن. تلفیف.
چیرمانغان: پیچیده. ملفوف. پوشیده. احاطه شدن.
چیرمانماق: غیرت کردن. جسارت. عزمِ کاری کردن. همّت کردن. آستین بالا زدن.
چیرنیق: راه باریکه. راه تنگ. خطّ. کوره راه.
چیریتماک: حجاب کردن. شکستن فندق و گردو و مانند آن با دندان.
چیریک: سپاه. لشکر. قشون. اردو. نوکر. خدمه.
چیریکلاماک: سپاهیگری. لشکرکشی. قشون کشیدن.
چیریم: چرک. ریم. آلودگی.
چیریماک: افسردن. خشک شدن. تاب برداشتن. چروکیدن. پوشیدن. مردن.
چیز و پیز: نگ جیز- بیز.
چیزکینماک: [چیزگینمک] جولان‌کردن. دوران کردن. رقصیدن. چرخیدن در اطراف چیزی.
چیزگی: [جیزگی] راه باریکه. راه تنگ. خط. کوره راه.
چیزلیق: نگ جیزلیق.
چیزماک: خط کشیدن. ترسیم. خط زدن. جدولی کشیدن.

۱- به شکل جرگه در زبان فارسی داخل گردیده‌است.

چیزمه[1]: چکمه. موزه. کفش ساق بلند چرمی.
چیزیک: راه باریکه. راه تنگ. خط. کوره راه. راه راه. خط خطی. رسم.
چیزیلکا: جیرجیرک بالدار.
چیس: گز انگبین. ترنجبین. نوعی حلوا.
چیسکین: باران اندک و آرام. رش. نم نم باران. شبنم ظریف.
چیسیماک: بارش آرام و اندک باران. پدید آمدن ژاله. پدید آمدن شبنم.
چیشاک: نوزاد خرگوش. بچه خرگوش.
چیشماک[2]: چیش کردن. دفع کردن. شل کردن. گشودن و رها کردن. فریاد کردن.
چیشندرماک: لباس کسی را کندن. کسی را خلع لباس کردن. لخت کردن.
چیغ[3]: شبنم. بهمن. گلوله‌ی بزرگ برف که از کوه سرازیر شود. توده‌ی برف روان. پرده‌ی در. پوشش و پرده‌ی بلندی که از نی و یا چوب بافته شود. فریاد و فغان. آواز بلند [جیغ]. فنون.
چیغان: خاله‌زاده. عموزاده.
چیغاول: فنک.[4] دانه‌دان.[5] سنگدان طیور و پرندگان. گردن‌آویز پرندگان. طوق گردن پرنده. غربال بزرگ.
چیغلدان: طوقی که در گردن پرندگان کنند. گردن آویز پرنده.
چیغناق: زاویه. گوشه. کنج.
چیغناماق: صدا کردن. آوزا برآوردن. سر و صدا.

۱- به شکل جزم، جزِم، جزمات در زبان عربی داخل گردیده است. «اش تاخذلی جزمه یکون جلده قوی طیب لازم لی جزمه الدرب صرمه بالاوضه» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۰۹و۱۱۰)
۲- در زبان محاوره‌ای فارسی فعل «چیش» را به صورت اسمی با افعال دیگر بکار می‌برند. چیش کردن.
۳- در زبان فارسی به شکل جیغ (جیغ زدن، جیغ کشیدن) و در معنی «فریاد کشیدن» بکار می‌رود.
۴- حیوانی شبیه روباه که از پوست آن پوستین دوزند.
۵- ظرف و یا جایی باشد که غلّه و دانه در آن نگهداری کنند.

چیغیت[6]: عدس. پنبه‌دانه. لکّه در پوست. تخمی هسته‌ای باشد. تخم و دانه‌ی میوه.
چیغیر: [جیغیر] راه باریکه. راه تنگ. خط. کوره راه. ردّ پا در برف. چرخ آبکشی. چرخ چاه.
چیغیرشماق: با هم فریاد زدن. هم آوزای. با هم بانگ زدن. یکدیگر را صدا زدن.
چیغیرغو: صدا. آوزا. ولوله. هوار. فریاد. شمّاطه.
چیغیرماق: صدا زدن. فریاد کردن. آواز دادن. دعوت کردن.
چیغین: بقچه. پارچه‌ی چهارگوش. بقچه‌ی کوچک.
چیفتا: حصیر. بوریا.
چیق[7]: کلامی برای راندن و دفع سگ.
چیقار: گونه‌ای درنای تاجدار. حساب. درآمد. منفعت. امر است از بیرون کردن.
چیقاماق: پایمال کردن. جویدن. له کردن.
چیقان: آبله. تاول. دمل. ورم.
چیقچیب: بناگوش. نوک کمان.
چیقر: دولاب.
چیقریق: چرخ چاه. دولاب. چرخ نخ ریسی. منگله‌ی حلّاجی.
چیقغور: خروج کننده. عروج کننده. آدم جسور. متجاوز.
چیقغوق: خلع. سقط. بیرون زده.
چیقلداق[8]: [چیغیلداق] دسته‌ی آسیاب. زبانه‌ی خراس و آسیاب.
چیقماق: از حد گذشتن. عروج. خروج. تجاوز کردن. طلوع. ظهور. بیرون آمدن.

۶- مردم تبریز «چیپید/چیپت» گویند. تبریزیان هندوانه‌ای را که شیرینی و رنگ شادابی نداشته باشد؛ «چیپیت قارپیز» گویند.
۷- در زبان محاوره‌ای فارسی به شکل «چخه» بکار می‌رود.
۸- در بیشتر محال آذربایجان به شکل «چاغیلداق» و «چاحچاخی» مصطلح است.

چیقیش: سربالایی. حقارت. دلتنگی. تپش دل. تعزیر. آت صولنی.[۱]

چیک: خام. نارس. ناپخته [چیی]. نِی [چیق].

چیکتیک: دوک نخریسی.

چیکدا: سنجد. عنّاب.

چیکدالیک: سنجدزار. باغ سنجد. نام محلی بین کابل و جلال آباد.

چیکدیرماق: نگ چیلدیرمق.

چیکراماک: دچار بیخوابی شدن. خواب از سر پریدن. بدخواب شدن.

چیکلیک: توت بوته‌ای، که به اشتباه «توت فرنگی» گفته می‌شود [چیپه‌لک[۲]]. دوک نخریسی. دستگاه ریسندگی.

چیکماک: [چکمک] کشیدن. جذب کردن. جلب کردن.

چیکورتکای: ملخ. جراد.

چیکه: گودی قاب. قسمت گود پژول[جیک]. دزد و رهزن.

چیکیت: غوزه پنبه. پنبه‌دانه. وش.

چیکیل[۳]: [چیگیل/ککیل] تابدار. زلف پرچین.

چیگده: سنجد.

چیگلیک: جنگل. بیشه.

چیگیت: پنبه‌دانه.

چیگین: شانه. کتف. گره و عقده. عاشق.

چیل: نوعی کبک. نوعی مرغ وحشی سیاهرنگ و خالدر. آدم ابرص. شخصی که صورتش ککمک داشته باشد. ابرش سیما.

چیلاق: نام پرنده‌ای است. سار.

چیلاک: دوک نخریسی.

چیلالیک بارماق: انگشت کوچک. خنصر.

چیلامیش: تفقّد. تفحّص. جستجو. تجسّس. پژوهش.

چیلبور: زنّار. ریسمان باریک. رشمه.[۴]

چیلپلداماق: لافزنی. دست و پا زدن در آب از روی ترس. ورّاجی کردن.

چیلدام: چابک. تند و تیز. سریع.

چیلدیرمق[۵]: [چیلدیرماق] شیدا شدن. دیوانگی. حرکات دیوانه وار انجام دادن.

چیله: [چیلله] تفقّد. تجسّس. زه کمان. پارچه‌ی ابریشمی که در وسط کمان گذارند. اربعین. چهلم. تک و پوی [تکاپو].

چیلیش: فنّی در کشتی، طوری که پا را دور پای حریف پیچیده و او را زمین زنند. فنّ پای‌پیچک. چنبره. قلّاب.

چیلیک: پاپیچ دادن. زمین زدن کسی با گذاشتن پا جلوی پایش. نوعی دوک. حیله. فنی در میان کشتی گیران.

چیلیم: نارگیله. قلیان. حقّه.

چیلینگ آغاج: بازی الک دولک. «اکال» نیز گویند.

چیم: نام شهری نزدیک بخارا. چمن. مرغ.

چیم بای: نام قصبه‌ای نزدیک سمرقند.

چیمدیک: قرحه. شکنج. گرفتن عضو به دو ناخن چنانکه بدرد آید. نیشگون.

چیمسالماق: تاختن. یورتمه راندن اسب. چهار نعل رفتن.

چیملدوروق: پرده. برقع. تتق. پیشانی پوش. سرپوش. پشه‌خانه.[۶] چیملدوروک نیز گویند.

۱- معنی و مفهوم کلمه برای ما روشن نگردید.

۲- در میان مردم آذربایجان به شکل «چیپه‌لک» و «چیلک» بکار می‌رود.

۳- در میان مردم آذربایجان به شکل «ککیل» مصطلح است. واژه‌ی مذکور به شکل «کاکل» در زبان فارسی نیز داخل گردیده‌است.

۴- افساری ساخته از طلا و نقره که بر دهان اسبان بزرگان نندند. رسن بلند مخصوص اسب. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۵- در لهجه‌ی ترکی استانبولی به شکل «چیلدیرماک» مصطلح است.

۶- خانه مانندی است از پرده‌ی تنک و چادر رقیق که جهت محفوظ ماندن از نیش پشه را در آن خسبند. بشه‌بند. بشه‌دان. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

چین: خواهرزاده. غضب. حدّت. خشم. چین ابرو و پیشانی. گره و عقـده. راسـت و حقیقـی. صـحیح. درست. بی‌شک. نام شهر ختا.

چیناماک: تصوّر. سنجیدن. جویدن.

چینچاناق: انگشت کوچک. خنصر.

چینداول: عسس. شبگرد قشون. مفـتّش شـبانه‌ی لشکر.

چیندیر سینگیر: نگ یاشیق.

چینگ: محل صعب. منطقه و محل لـشکر. کنـار. استحکام نظامی. منطقه‌ی حصار شده.

چینگراغو: ناقوس. زنگوله. جرس.

چینگریک: ساق ذرّت. ساق ارزن. ساقه‌ی ارزن سفید.

چینگسانگ[1]: خدیو. نایب‌الدوله. وکیل سلطنت.

چینگه: چین دار. تابدار. چروک دار. عقده. مرغولـه. پـیچ وتـاب گیـسو. طـرّه. آهنـگ و مقـامی در موسیقی [چنگه].

چیودرماق: مات و مبهوت در چیزی خیره شـدن. با حیرت نگاه کردن. متحیّر شدن.

چیوراماک: [چئویرمک] پشت و رو کردن. وارونـه کردن. منقلب کردن. منعطف کردن. دور چیزی را احاطه کردن.

چیوروک: گرداب. گردباد. کولاک.

چیورولمـــاک: چـرخ زدن. برگـشتن. معلّـق زدن. وارونه شدن. پیچیدن. دور زدن.

چیولماک: تکلّم کردن. هذیان. پرت و پلا. چرند و پرند. گفتار بیهوده.

چیویت: رنگ. نیل. صبغ. فام.

چیه: زردآلو. آلبالو. آلوچه‌ی سمرقندی. دوجه.

چیی[2]: پرده‌ی بافته از شاخه‌های نی.

۱- از لغات دخیل چینی در ترکی است.

۲- شکل آذربایجانی این لغت «چیغ» می‌باشد.

ح

حشرجی: عمله‌هایی کـه هـر سـال بـرای کنـدن جوی و رود حاضر می‌شوند. جوی‌کار.

حق قوشی: مرغ حق. نوعی قمری و فاختـه. مـرغ اسحاق. جغد.

حق هولاسه: گمرک. باج. خراج. زکات.

خ

خاتون[1]: خانم. زن.

خاده: چوب ظریف. چوب باریک.

خاشه: زین‌پوش. غاشیه.

خاقان: شهنشاه. پادشاه. شاه.

خاک پلک: نوعی بازی. نام شهری در چین.

خالته: [خلیته] کیسه. توبره.

خان[2]: شاه. حکمدار. سلطان. بزرگ مردم.

خان‌بالیق: نام قدیم شهر پکن. پایتخت کشور چین. نام دیگرش باجین [ماچین] می‌باشد.

خانلاماق: انتخاب قوم و طایفه. انتخاب سرپرست و رئیس قبیله.

خبچه: نگ چبوق.

ختا: قسمت شمالی کشور چین. اشیا منحصر به شهر ختا.

ختای قبچاق: نام قبیله‌ای از طوایف اتراک.

ختایی: نوعی خربزه. نام قبیله‌ای از طوایف اوزبک.

۱- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. به شکل «xodinna, xodina» در زبان روسی نیز داخل شده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «قتن، قاطن، قاتون، قادن، خادون، قادون، کاتین،کادین، هاتون و.» داخل گردیده است. «احتال لخاتون امره ملک» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۰)

۲- با همین شکل در زبان فارسی و عربی داخل گردیده است. در زبان عربی به حالت جمع «خانات، خوانین» نیز بکار می‌رود. «فامر بجمع شیوخها ای الخانات فی مؤتمر عطم یسمی القیر» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۰)

ختن: نام شهری نزدیک کاشغر و یارکند. به معنی شهر عظیم و قلعه‌ی بزرگ است.

خجند: نگ خوجند.

خجیر: نگ غجر، خچیر.

خچیر[3]: استر. قاطر.

خرتلاق[4]: حلقوم.

خرخشه: نگ قارقشه.

خرخشه‌لاشماق: نزاع. زد و خورد کردن با همدیگر. منازعه. فحش و ناسزا گفتن به همدیگر.

خرخشه لاماق: توبیخ کردن. اندوهگین کردن. ناراحت کردن. سرزنش کردن.

خرخیت: کرگدن.

خرسیس: نگ قاراقچی.

خروس: نگ خوروز.

خره: حالتی از قاب در قاب بازی.

خزان: ایل. قبیله. اهل خانه. شعبه.

خزر: نام قبیله‌ای از اتراک. نام دریایی مشهور.

خشت: نیزه‌ی کوچک. سنان کوتاه.

خشل[5]: آش آرد. آش خمیر. شعریه [نوعی آش رشته].

۳- از واژه‌ی هندی «خچر» اخذ شده است.

۴- در روستاهای اطراف تبریز «قیرتلاق» گویند. خشکنای. حلق. قصبه‌الریه. گلو. حنجره. خشکنای گلو.

۵- در تبریز و روستاهای پیرامونش «خشیل» گویند. غذایی که از آرد تهیّه کرده با بکمز (دوشاب) می‌خورند. مثال: شعرین ده گرک پینمبش کیمی داد- دوزو اولسون/ کند اهلی بیلرلر کی، دوشاب‌سبز خشیل اولماز. «دیوان ترکی شهریار»

خشیل: زینت. زیور زنانه. یراق اسب. زین پوش.
خفتان: لباس و جامه. خلعت. رخت انعامی. جوشن. لباس جنگ. دام و تله. شبکه و تور.
خلته: کیسه. توبره. جیب کوچک. همیان.
خلج: نام قبیله‌ای از اتراک که در شهر راز، طوس و شهرهای ایران، افغانسان پراکنده شده‌اند ایشان به حسن ملاحت مشهورند. نام شهری در ترکستان.
خلمه: برّه. بزغاله.
خمچه: دگنک ظریف. شاخه‌ی نازک.
خنج: زخم مهلک. جراحت.
خنجه: دگنک ظریف. شاخه‌ی نازک.
خو[1]: آتشگیره. آتش زنه. خس و خاشاک نازک و لطیف که با آن آتش افروزند.
خوابلاماق: خواستن. آرزو کردن. خواهش. طلب.
خوارزم: مملکتی بزرگ میان دشت قبچاق. دریای خزر و بخارا. در ایّام قدیم مرکزش «اورگنج» بوده است. مرکز امروزی‌اش شهر «خیوه» می‌باشد.
خوال[2]: چوال بزرگ. اِزار. شلوار. لُنگ. چادر.
خوبلا: چخماق. سنگ آتشزنه.
خوبولماق[3]: برخاستن و بیرون آمدن مرده از قبر. زنده شدن مرده. بیرون آمدن موجود ترسناک از قبر.
خوتوز: نگ قوتاس.
خوجند: خُجند. نام شهری در ترکستان نزدیک رود جیحون که «کمال خجندی» از آن شهر می‌باشد.
خوچه ایلی: نام قصبه‌ای در منطقه‌ی خوارزم.
خودک: [قودوق] کرّه خر. نوزاد خر.

۱- مردم تبریز «قوْو» گویند. در بعضی از محال آذربایجان به اشتباه «قوْولوق» نیز گویند. در امثال و حکم تبریزیان آمده است: «قوْولوقدان قوْو اسگیک اولماز».
۲- به نظر ما شکل صحیح این کلمه «خرال» بوده است که به اشتباه «خوال» درج شده است. می‌تواند خطای چاپ باشد. در تبریز و روستاهای پیرامونش چوال بزرگ را «خارال» گویند.
۳- مردم تبریز «خوتلاماق» و «خودداماق» گویند.

خورلاماق: توبیخ کردن. تعزیر. ملامت و سرزنش کردن.
خوروز: ماکیان نر. خروس.
خوروز پوپوگی: تاج خروس. گل تاج خروس.[4]
خوروز تاجی: گل تاج‌خروس.
خورولداماق: خرخر کردن. خرناس کشیدن. صدایی که در موقع خواب از گلو برآید.
خوشلاشماق: وداع کردن. خوشحال بودن. مسرور شدن.
خوشلاماق: حظ کردن. باب میل بودن. مسرور شدن.
خیر: بند. ربط. عقد. خراش.
خینا: حنا.
خیوق: پایتخت خوارزم. خیوه. اورگنج.

۴- گلی است که برگ‌های کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد. بستان‌افروز، عبهر، گل یوسف، گل ضومر، اماریطن، حوراسفند، طروقون، صریرا، دج‌الامیر، زلایف الملوک، گل حلوا، زلف عروسان است. در زبان هندی آنرا «کلفه» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

د

دابان: کوه. تلّ. تپّه.
دابغولی: ورم. آماس. تاول. میخچه.
دابقو: نگ تاپقو.
دابقور: دسته. فوج. بلوک. دفعه. مرتبه.
دابوسون: ملح. نمک. شوره.
داخی: از ادات است. به معنی نیز، تا که، کذا، هم، باز هم، دیگر.
دادا[1]**:** دده. پدر بزرگ. بابا. جدّ. برادر بزرگ مادر [دایی‌بزرگ]. پدرِ مادر.
دادک: کنیز. جاریه.
دادونگلو: این مقدار. اینقدر. به این ندازه. این مقام.
دارایی: پارچه‌ی ابریشمی. حریر. شاهی.
داروغه[2]**:** نام رتبه و مقامی در ترکستان. ملّاح. قایقران. کارگر کشتی. کسی که از طرف دولت مأمور استیفای خراج و مالیات از غلّات و املاک و ذخایر باشد. داروغه [مأمور مالیات امروزی].
داری: نگ تاریغ.

۱- به شکل «دادی، دایه، داده، دده» و به معنی «مربّی و تربیت کننده» در زبان عربی نیز داخل گردیده است. «لمحمد بک ناجع مرل جهه الازهر یعیش فیه مع والدته و داده و بعضی الخدم المخلصین» (معاصر عرب دیلیده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۱)
۲- با همین شکل در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. رئیس و بزرگتر هر کار، مباشر، ناظر شهر و قریه را نیز گویند.

داریتماق: ایصال و تقدیم کردن. آوراندن. کشیدن. کشانیدن.
داریماق: گرفتار شدن. دچار شدن. اصابت کردن. آوردن.
داش: بعید. دور. بیرون. خارج.
داشیرغانماق: برخورد پای آدمی با سنگ در حال راه رفتن.
داغ[3]**:** نشان. علامت. داغ زدن.
داغار: نعلبندی اسب جنگی. نعل کردن اسب.
داغان: سه پایه.
داغسار: جنس نر گنجشک. عصفور.
داغلاماق: نشان کردن با آتش. علامت‌گذاری با اشیا داغ کرده. نشان و داغ مجرم کهنه کار با آتش. داغ کردن چهارپایان به سبب علامت گذاری.
داغی: نگ داخی.
دال: پشت. ظهر. عقب. شانه. دست و بازو. شاخه.
دالا: بیابان. صحرا. دشت. هامون. اراضی خالی.
دالاو: سمّ. زهر. شرنگ. زقّوم. طحال. سپرز.
دالای: دریا. یم. بحر. آبگیر بزرگ. انبوه جمعیّت. افراد کثیر. رتبه‌ای دینی و اجتماعی است در آسیای میانه.
دالدا: پشت و ورای هر چیز.

۳- از لغات دخیل ترکی در فارسی و عربی است.

دالداغای: نام نوعی پرنده شبیه چکاوک.
دالدالاماق: پشت چیزی پنهان شدن. پناه گرفتن در پس چیزی.
دالدیرمه: وارونه. معلّق. واژگون. چپه.
دالغه: طوفان. موج. تلاطم موج. جوش و خروش. کلاهخود آهنی.
دالمق: فرو رفتن. تفکّر. حالت نیمخواب و نیم بیدار. پینکی. چرت زدن. غوطه. غوص.
دالو: طاق. شانه. دوش. کتف.
دامارلوق: نگ داموزلوق.
دامغه: نگ داغ.
دامله: نگ تامله.
دامنلاماق: حرکت کردن در دامنه. حرکت از کناره. نزدیک حصار و دیوار حرکت کردن.
داموزلوق[1]: فطرت. مایه‌ی هر چیز. ذات. جنس. خمیر ترش. خمیر مایه.
دانا بورنی: نگ بوزاغو باشی، دانه بورنی.
دانه: نگ بوزاغو.
دانه بورنی: ۱- حشره‌ای مشهور که آفت مزارع است. ۲- گیاهی است شبیه به بینی گاو که با نام‌های گل کله بره، قبو، سیسم، انف العجل، لخنیس نیز مشهور است. ۳- زخمی است که در بن ناخن عارض شود. گونه‌ای بیماری است که سبب پدید آمدن زخم در بن ناخن می‌گردد. با نام‌های «بوزاو بورنی»، «دانا آغزی» و «بوزاغو باشی» نیز مشهور است.
دانیشماق: مشاوره. مذاکره. مشورت کردن. جلسه.
داوده: از ادات است در معنی ظرف مکان و زمان بکار می‌رود.

۱- لازم به ذکر است در محال «قاراداغ» آذربایجان جنس اصیل دواب را که از آن نسل گیرند «دامارلق» گویند.

داوول: بوران و توفان. باد شدید. طبل. نام منطقه‌ای نزدیک سمرقند.
داوولغا: کلاهخود. کلاه آهنی. خواهر بزرگ والده. از ادوات زره و جوشن. نوعی از درخت بید. درخت عنّاب سرخ.
دایین: دشمن. عدو. خصم. رقیب.
دبولغای: نگ دبولغه.
دبولغه: کلاهخود. کلاه آهنی.
دبه‌لاماق[2]: قهر کردن. هلاک کردن. جویدن. له کردن. لگد مالی کردن.
دپه‌لاتماک: اعدام کردن. زیر پا له کردن. خرد گردانیدن. کشتن کسی به شکل تحقیرآمیز.
ددک: کنیزک. جاریه. سریه.
دده: مرشد. پیر طریقت. بابا. پدر بزرگ.
درتمق: نگ ایتماک.
درخان: ترخان. عفو عمومی. کسی که از پرداخت مالیات و تکالیف مستثنی شود. منع غارت و عفو عمومی زمان تسخیر مملکتی توسط خاقان ترک.
درغاش: دشمن. عدو. خصم.
درلوق: [دورلوق] گردن‌بند جواهر. آویزه‌ی زنان. زیور خانم‌ها.
درماک: [درمک] چیدن. انتخاب کردن.
دری: پوست. جلد.
دریلماک: زنده شدن. جان یافتن. جان گرفتن.
دزگن[3]: عنان اسب. لجام. دهنه.
دسترخان: سفره. سفره‌ی چهار گوش.
دسترخوانچی: رتبه‌ای در دربار ترکستان. سفره‌چی.
دسلاب: ابتدا. نخست. اوّل. مقدّم.

۲- در متن کتاب دده قورقود به شکل «دیه‌لمک» آمده است.
۳- «تیزگین» و «دیزگین» نیز گویند.

دک: [دینگ] راحت. خاموش. ساکت. [به شکل «دنج» در زبان فارسی نیز داخل شده است].

دکز[1]: [دنگیز] دریا. بحر. یم.

دکلای: بالاپوش. بارانی.

دگرمان: نگ تیکیرمان.

دگشتورماک: مبادله. تعویض. چیزی دادن و در مقابل چیزی گرفتن.

دگشورماک: تبدیل و تحویل. تغییر. تعویض.

دگل: نگ دگیل.

دگنک: چوبدستی.

دگول: نگ دگیل.

دگون[2]: [دوگون] جشن. سور. سرور. ولیمه. مهمانی همگانی.

دگیل: از ادات است. لیس. نیست. نفی. نه. لا.

دلبرچین: لازم. واجب. ارزشمند. مطلوب. تخت و سریر. صندل. هودج.

دلتک: نگ ککره.

دلوجه توغان: شاهین وحشی. شاهینی را گویند که تربیت و رام نشود.

دلوچه: نوعی آفت گندم. زوان.[3]

دلیک: نگ تلاک.

دلیلک: [دلی‌لیک] دیوانگی. جنون.

دمت: دسته‌ی برگ‌های چیده شده‌ی تنباکو. بسته.

دمل: نگ دمت.

دمور: آهن. حدید.

دمیر دیکن: نگ تیمورتیکان.

دمیر قازق: نگ بوز بوغا.

دن: از. عن. مندن: از من.

دنگ: بار. تنگه‌ی بار. پشته‌ی هر چیز. پشته‌ای که ستور حمل کنند. مبهوت. گیج.

دنگل: انجمن. جمعیّت. مجلس. مشورت‌گاه.

دنگلا: [دینگله/دینله] گوش کن. بشنو.

دنگلنمک: نگ دینگلنمک.

دنگیز: [دنیز] دریا. بحر. یم.

دنلنتورماک: [دینلندیرمک] آسوده کردن. تسکین دادن. آرام کردن کسی با قصّه و افسانه. داستان گفتن.

دنه‌مک: امتحان. تجربه. آزمایش. معاینه کردن. آزمودن.

دواج[4]: حجاب. نقاب. پرده. برقع. نام گونه‌ای پرنده. چشم‌بند. روپوش.

دوبدرون: صدای پا.

دوبولغا: نگ توپولغا.

دوبولغه: کلاهخود. کلاه آهنی.

دوبولغه آغاجی: نوعی بید. خلاف. عنّاب سرخ.

دوبه: بورانی. کدو تنبل.

دوتاقون: جدّ هفتم. پشت هفتم.

دوتو: الکن. کند زبان. گرفته زبان.

دوتور: رهین. گرو. اجاره‌گیر.

دوچه: زردآلوی نارس.

دودپولی: اعانه و کمکی مالی که دولت هنگام مضایقه از هر خانوار دریافت می‌کند. نوعی اردک.

دودوک[5]: نای. نی‌لبک. مزمار. نوعی نی.

دور باتماق: شکست دادن. مجبور به فرار کردن. انهزام. مغلوب کردن.

۱- دنگیز/دنیز.

۲- دوگون/دویون. در متن کتاب دده قورقود نیز به شکل «دوگون» بکار رفته‌است. ترکان قدیم مراسم عقد و نامزدی را کیچی دوگون، و جشن زفاف را «اولو دوگون» می‌گفتند. دوگون شکل تغییر یافته‌ی «توک‌گونی» بوده است. ترکان قدیم در روز جشن و یا مهمانی عروسی خیمه و چادرهایشان را با «توک/ توغ» (پر پرندگان، موی دم گاو و اسب زینت می‌دادند لذا این روز را «توک‌گونی» می‌گفتند. (رک قاموس ترکی، ش. سامی‌بیگ، ص ۶۳۲ ذیل واژه‌ی دوگون)

۳- شلمک. شیلم. دوسر. سعیع. گرگاس. تلخه. دنّقه. جلیف. بشت. شالم. تلخدانه. زیوان. رغیدا. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- اهالی «قاراداغ» آذربایجان «دواق/دوواق» گویند.

۵- مردم تبریز «توتک» گویند.

دوراق: ایستگاه. محل توقف. جای آرام. محل سوار شدن به چیزی.

دوربان: رؤسای مغول. ارباب. وزیر. رئیس. رتبه‌ای درباری در آسیای میانه.

دوربی: نگ دورپی.

دورپلیماک: سوهان کردن. ساییدن. خراشیدن. خرد و ریز کردن.

دورپی: سوهان. مبرد. آلتی فلزی برای ساییدن فلز و چوب.

دورت آیاق: چهار نعل رفتن است.

دورتشدرماک: طعن و راندن حیوان. حیوان را مجبور به حرکت کردن. درفش زدن به حیوان جهت به حرکت در آوردن.

دورسولمک: تحریک. تخدیس. خلاص شدن. بیدار شدن از خواب.

دورمن: قبیله‌ای از طوایف اوزبک. نام محل و مکانی است در آسیای میانه.

دورمه: خراجی که از حاجیان اخذ شود.

دورو: نگ توروق، توری.

دوروتور: از ادات خبر.

دوزاق: نگ توزاق.

دوزانلیک: آرایش دادن. چیدن. زیب و زینت.

دوزگون: غالیه. غازه. سفیداب. مسطّح. بی‌عیب و نقص. سرخاب. گلگونه. صحیح و سالم. آراسته.

دوزمه: شعر. نظم. نوحه‌گری. بافت. بافته. چیده. حرف بیهوده. یاوه.

دوش: روبرو. مقابل. دچارشدن.

دوشاق: [توشاق] پای‌بند.

دوشوناماک: اندیشیدن. تفکّر. ملاحظه و تأمّل.

دوغمه: جاریه. کنیز.

دوغولان: لنگ. اعرج. چلاق. کچل.

دوکی[1]**:** برنج؛ دانه‌ی غذایی معروف [دوگو، دویو]. فلز. مس. فولاد.

دوکمو: [دؤگمو] بلغور. گندم نیمکوب. گندم کفیده.

دوکمه تمیر: [تؤکمه دمیر] آهن ریخته. چدن. شمش آهن.

دوکمه‌چی: ریخته‌گر. نقره‌ساز. طلاساز. سازنده‌ی اشیا زینتی از نقره و طلا.

دوکوش: نگ توکوش.

دوکوم: نگ توکون.

دوگج: هاون. تخماق. چوب گازری. امروزه «دؤیج» گویند.

دوگماج[2]**:** تریت. نان گرم که با روغن آغشته و بخورند.

دوگماق: [دؤگمک] زدن. کوبیدن. تضریب. فریاد کردن. سحق کردن. خرد کردن. کوفتن. ریز کردن.

دوگوش: [دؤیوش] جنگ. محاربه. مجادله. ستیز.

دوگوک: تپش دل. ضربان قلب. خفقان. ضرب شده. لگدکوب شده.

دوگولداماک: تپیدن قلب. خفقان داشتن. کوبیده شدن. ضرب دیدن. زده شدن.

دوگولک: خربزه‌ی نارس. خام. طبخ نشده. ناپخته.

دوگون: عقده. گره. بند. ضیافت. سور. ولیمه. جشن عروسی. معرکه.

دوگی: برنج [دانه‌ی خوراکی]. فلز. نامی برای تمام فلزات.

دول: عِرق. مایه. نسل [دؤل]. چرغ. ژاله. پُر [دوْل]. زعامه. بیوه زن. ارمل. ماتم. حزن. صغیر. برّه. یک دور از پارچه و یا نخ که دور کلاف یا دوک پیچانده می‌شود. سیبه[3] [دوُل]. کوس. طبل.

۱- ترکان فلز را «دوکی» گویند. واژه‌ی «فلز» یونانی است.

۲- مردم تبریز «دؤیمج» گویند. نان (لواش) خرد کرده که در روغن تریت کرده و پنیر به آن علاوه کرده بخورند.

۳- سیبه: خندق. دیوار و حصار چوبی که پیرامون قلعه و شهر کشند. حیر مرحوم دهخدا ترکی بودن واژه‌ی سیبه را ذکر کرده‌اند

نقاره [داول/دؤول] از ادات است برای مشابهت رنگ بکار رود [تول]. نام محلی نزدیک سمرقند.
دولاشتورماق: حالت سببی از فعل دور کردن. گردش کردن. احاطه کردن. پیچیدن.
دولاشماق: سیر کردن. گردیدن. گردش کردن. جولان. گشت و گذار. سیاحت. گرداگرد چیزی گشتن.
دولاشیق: مخلوط. پیچیده. درهم. ملتوی. تافته و دوتا شده. خمیده. کج.
دولاق: پاتابه.
دولاماج: گرداب. گردباد. آمیختگی.
دولاماق: احاطه کردن. تنیدن. پیچیدن. ملفوف.
دولامه[1]**:** هر چیز توپر. نام غذایی مشهور.
دولانه: نوعی زردآلو. گونه‌ای گوجه سبز. عنّاب جیلانی. نام نوعی درخت.
دولایی: حول. اطراف. مدوّر. گرد. کر. اصمّ. کسی که گوشش سنگین است و به سختی می‌شنود.
دولبند: پارچه‌ی نازک. لحاف. پوشش سر و صورت.
دولبولغه: سرپوش آهنی. کلّه‌پوش.
دولتو: حیوانی شبیه به کفتار.
دولجل: [دؤلجیل] مادیان زاینده. اسب ماده‌ی بسیار زائیده. نوزاد اسب و چهارپایان. کرّه اسب.
دولک: رام. رفتار نرم. روش. دویست هزار.
دولگنج: زغن. غلیواج. مرغ موش‌گیر. گوشت‌ربا. غال[2]

دولمک: حیوانی شبیه رتیل. عنکبوت. تارتنک.
دولمه: نگ دولامه.
دولی: پر. مملوّ. لبالب.
دومان: بخار هوا. مه. دود. دخان. بخار.
دومباق: تپّه. تل. پشته. مفرغ مخلوط شده با طلا. گرد و مدوّر. توپ.
دومبک: نقاره‌ی کوچک. طبل و کوس.
دومبورک: طبل و کوس.
دومسایماق: خشمگین شدن. اخم کردن. دلتنگ شدن.
دوموزغان: نگ توموزغان.
دونان: اسبی که سه سال عمرش سپری شده باشد. اسب چهارساله. اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.
دونانماک: تزیین و آراستن. پیراسته شدن. نمایش. تزیین شهر در روزهای جشن. صف بستن و آرایش نظامی. مسلّح و زره پوش شدن.
دونبای: رختخواب. بستر. جای خواب.
دونبل: ورم. دمل. قرحه.
دونبول: میوه و حبوبات نارس. نیم‌پز. نیم‌پخته.
دونغوز: خنزیر. خوک.
دونم: هر چیز که طول و عرضش چهل گام (قدم) باشد.
دونماک: [دؤنمک] دور زدن. وارونه شدن. برگشتن. گردیدن.
دونوز: خوک. خنزیر.
دوه تویاغی: سم شتر. ناخن شتر.
دوه یاوروسی: بچّه شتر.
دوه‌لک: نگ دوگولک.
دویوش: [دؤیوش] جنگ. محاربه. مجادله. ستیز.
دویون: گره. بند. عقد. عروسی. سرور. جشن.
دیب: جای. زیر. تحت. سوّم شخص ماضی از فعل گفتن. [به معنی تخت و سریر نیز آمده است].

۱- به شکل «دُلمه» در زبان فارسی داخل شده است. یک نوع طعام از برگ رَز یا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و فلفل سبز (بی‌بو) و جز آن که از گوشت قیمه‌کرده آنها را آکنده باشند سازند. (ناظم‌الاطباء) طعامی است که از برگ مو یا کلم برگ، بادنجان و خیار و فلفل سبز (بی‌بو) و جز آن که از گوشت قیمه‌کرده آنها را آکنده باشند سازند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «طلمه، طولمه» و حالت جمع «طُلَم» داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۸)

۲- غال: آغل گوسفندان کنده شده در دل کوه. مغاره‌ای که شبانان به جهت خواب شبانه‌ی گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند. سوراخی باشد که جانوران صحرایی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) «غار» شکل تغییر یافته‌ی این کلمه است.

دیب یاقوسی: نام پسر النجه خان ابن ترک. معنی ترکیبی آن «بخت بلند» می‌باشد.[1]

دیبک: قابی برای دفع ادار کـه در گهـواره تعبیـه می‌شود. هاون.

دیبلیک[2]: اساس. بنیاد. اشیا چیده شده در ته هـر چیز.

دیبنی: دمه. تگرگ. باران شدید و دانه درشت.

دیر: طبل. نقاره. کوس. زنگ بزرگ. صبح. عالم.

دیرتوق: پارچه. قطعه. شرحه. تکّـه. مـواد معـدنی ذوب شده‌ی تصفیه نگردیده را گویند.

دیرسون: فراوان. زیاد. بسیار. افزون.

دیریم: چوبهای اطراف آلاچیق. جمعیّت. انجمن.

دیریم‌ایون: آلاچیق. خیمه. خرگاه. اوتاق.

دیرین: [درین] عمیق. ژرف.

دیز: قطار. ردیف. پی در پی. نظم. صـف بـه صـف. زانو. رکبه.

دیز آغیرشاقی: استخوان سر زانو. غوزک زانو. بند زانو.

دیز قاپاغی: استخوان سر زانو. غوزک زانو. بند زانو.

دیزکن: نگ دیزگین.

دیزگین: لگام. دهنه. عنان. افسار.

دیزلیک: زیر شلواری. لباس کوتاه. پای‌جامه. شلوار.

دیزه[3]: [دِیزه] عروس. عمّه. خواهر مادر.

دیزی[4]: قریه. روستا. ده. قصبه. قطار. به هم پیوسته.

دیزین: صف به صف. سطر به سطر.

دیسا: سـرپوش دیـگ. آلتـی چـوبی کـه بعـد از برداشتن دیگ از روی اوجاق دهانه‌ی دیـگ را بـا آن می‌پوشانند.

دیساماق: تکان خوردن. تکان دادن پا. وادرا کردن حیوان برای حرکت به واسطه‌ی زانوهـا. کوبیـدن زمین بـا پـا. تحریـک پهلـوی اسـب و مرکـب بـا پاشـنه‌ی پـا جهـت تاخـت و حرکـت. متزلـزل گرداندن. تیپا زدن. لگد کردن.

دیشی بیتال: [بایتال] مادیان. اسب ماده.

دیشی سولگون: جنس ماده‌ی مرغ وحشی.

دیک: از ادات تشبیه در معنی مثل و مانند. آرام. قائم. عمود. زیر. تحت. مرفوع.

دیکدیکه: پوشش اسب در موقع جنگ. زره اسب.

دیکلاشماک: سـرپا ایـستادن. در سـیمای کـسی خیره شدن. برابر شدن [دینگلاشماک]. در جـایی آرام ایستادن. توقّف کردن.

دیکن: نگ تیکان.

دیکیر: لوله‌های سفالی متّصل شده به همدیگر که جهت آبیاری مزرعه استفاده می‌شود. کوزه. سفال. ظرف گلی پخته.

دیکیلای: عبا. قبا. نیم‌تنه.

دیکین: از ادات است بـه معنـی تـا، الـی، نهایـت، مثل، مانند. خار. شوک.

دیگین: مثل و مانند. الی، تا.

دیلانچی: [دیلنچی] گدا. ندار. فقیر.

دیلچک: خروسک[5]. زبان کوچک.

دیلیم: قاچ. تکّه. پارچه. قطعه. حصّه. «تیلیم» نیـز گویند.

دیلیملاماک: شرحه شرحه کردن. قاچ کردن. تکّـه تکّه کردن.

دیمان: تکلّم کردن. افاده کردن. گفتن. بیان.

دیمور قازیق: ستاره قطبی. قطب شمال.

۱- در اصل به معنی «تخت بلند» است. دیب یاقو در متون قدیم به معنی مجازی «وزیر» نیز آمده است.

۲- مردم تبریز به شکل «دیبلی» بکار می‌برند.

۳- شکل قدیمی و صحیح آن «تغای ایزه» می‌باشد.

۴- امروزه به شکل «دیزه» بکار می‌رود. متأسفانه در مکاتبات اداری این واژه را به شکل نامأنوس «دیزج» ثبت می‌کنند.

۵- گوشت‌پاره‌ای را گویند که بر دهن فرج زنان می‌باشد و آنرا به عربی بظر گویند. پوست ختنه‌گاه مردان را گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

دین: نگ دَن.

دیناماک: نگ دنه‌مک.

دینقی: مصفّا. براّق. درخشان. سکونت. فراغت. استراحت. آسایش. محل استراحت. محل اقامت.

دینگلنمک[1]: استراحت. ساکت شدن. آرام و قرار. فراغت یافتن. آسایش داشتن.

دینگمک: ساکت شدن. فارغ شدن. سکونت داشتن. استراحت. توقّف. ایستادن.

دینگو: رکاب.

دینلمنک: نگ دینگلنمک.

دینله: نگ دنگلا.

دیوان: دفتردار. منشی. وزیر. مأمور. کتاب اشعار. رتبه‌ای است سلطنتی در ترکستان.

دیوان‌بیگی: کاتب اعظم. ندیم. دربان. حاجب. وکیل خرج. بکاول. رتبه‌ای است سلطنتی در ترکستان.

دیوه: شتر. جمل. ناقه.

دیوه یونی: پشم شتر.

---

۱ - امروزه به شکل «دینجلمک» بکار می‌رود.

ر

راش: خاک انباشته در دو طرف جوی و کانال.

راک: نام نغمه‌ای است[1]. فریب. نیرنگ. تلقین و صوت. حیله.

رجه: خریطه. اندازه. مساحت. طناب کشی.

رجه‌لاماق: ترسیم طرح. نقشه‌کشی. کشیدن نقشه‌ی ساختمان و محاسبه‌ی مساحت.

رخ رخ: سطر سطر. خط خط. راه راه.

رشالا: حلوای سبوس.

رفدان: تخم مرغ. بیضه.

رنجیماق: مستی بیش از حد. بد مستی. سرمست.

روبه‌پران: شب پره. پروانه. حشره‌ای که شب‌ها در اوتاق اطراف نور چراغ می‌چرخد.

روزان: نوعی خار که رنگ سرخ دارد.

روزگار: باد. هوا. ریح.

روست: املاک. تعلّق. محکم. قوی. کلفت. متین.

روستا: شرابی است که از حلوای منّ درست کنند. شربت حلوای ترنجبین. شربتی از حلوای گزانگبین. مربّا. کامه [دوشاب].

روشن: تیر سه‌پر. پیکان تیر که سه شاخه باشد.

ریزدانلیق: زکام. نزله. سرماخوردگی. سرفه.

۱- مأخوذ از هندی، نام نوایی از موسیقی. (فرهنگ نفیسی، جلد ۳، ص ۱۶۱۳).

ز

زاجه: وضع حمل کردن. درد زایمان. درد و عذاب.
زاچــه: نقّاشــی و تــصاویر «قــاراگوز»- شخــصیّت نمایشی ترکـان. نمـایش تـصویری ترکـان. بـازی نمایشی. عروسک. قسمت عقب کشتی.
زاگ: زاج. از مواد معدنی. نشادر.
زغبوس: نام نوعی شاهین.
زغر[1]: [زاغار] سگ شکاری.
زلک: اخگر. پاره‌ی آتش. شرر. خاکستر.
زلوک: زالو.
زمرق: نوعی قارچ.
زنبلوق: از اصوات است. صدایی که از ضربه زدن و کوبیدن بستر خواب و تشک بر آید.
زنگو: نردبان. زینه. پایه.
زنگــی: رکـاب. حلقــه‌هـای دو طـرف زیـن بـرای گذاشتن پا [امروزه اوزنگی گویند].
زنگین[2]: توانگر. غنی. مالدار. پولدار.
زولان: شیرینی. شیره. شهد. غل و زنجیر. بستن و بند کردن.
زولوم: زنجیر. بند. غل. کنده. پابند.

۱- آدم خودپسند و منکبّر را نیز گویند.
۲- به شکل «زنکیل، زنکین» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منسألی سؤزلر، ص ۱۱۲)

زیبیق: کوتاه قد. قصیر القامت. آدمی که گردن یـا قدش کوتاه باشد. مجاچنگ. آلتی است چرمی که سعتریان به جای آلت مرد استفاده کنند.
زیبیقچی: زن مساحقه کننده. سعتری. نام نوعی گُل.
زیرق: زره. جوشن. لباس محکم از تکّه‌های فلز که جنگاوران پوشند.
زیریک: زرشک. نوعی از حبوبات که ترش مزه است.
زیغیر: روغنی از خانواده‌ی کنجد. سمسم.[3]
زیق: جان. روح. حیات. روان.
زیل: زنگ. جرس. چنگ. گلیم و فرش.
زیلچه: زنگ. جرس. چنگ. گلیم و فرش.
زیلغت: هلهله‌ی هنگام شادمانی.
زیلوجه: گلیم و فرشی که یک روی آن پرزدار باشد.
زیلی: نگ زیلوجه.
زیلیچه: نگ زیلوجه.
زینقیل: قوی هیکـل. پـرزور. زبردسـت. چـست و چالاک. آدم غیور. متین. چابک. لوند. زیبـا. غیـور. رند. کوتاه. گرد و مدوّر.
زینه: پایه‌ی نردبان. پلّه‌های نردبان. نردبان.

۳- کنجد دانه‌ی گشنیز

س

ساپ: ریسمان. تار و رشته. حبل. نخ. دسته. قبضه. از ادات است که در معنی شدّت و غایت نیز بکار می‌رود.[1]

ساپا: جای پرت. محل دور افتاده. مکان دور از شهر. راه مستقیم. گوشه و کنار. مکان مخفی.

ساپاق: ساق. قبضه. دستگیره‌ی ظروف.

ساپان: فلاخن. منجنیق. فدان.[2] نام شهری، نزدیک مرغینان.

ساپان اوقی: دسته‌ی گاو آهن. دسته‌ی چوبی فدان.

ساپغون[3]: نیزه‌ی پنج شاخه. تیر و حربه‌ای به شکل پنجه که با آن ماهی صید کنند.

ساپه: ماله‌ی خرمنکوب.

ساتاشماق: مداخله کردن. تعرّض کردن. دچار شدن. تصادف کردن. شقّه کردن.

ساتان: ران. فخذ. ناحیه‌ی بین کمر و زانو.

ساتتورماق: حالت سببی از فعل فروختن. به‌فروش رسانیدن.

ساتغون: خرید و فروش. بیع.

ساتماق: بیع و فروختن. مبایعه.

ساتو: بیع. خرید. بام. سقف.

ساتون: [ساتین] خرید و فروش. بیع شراء.

ساتیج: صنف. ردیف. قطار. رده. صف.

ساتیشماق: فروختن به همدیگر. مبادله. مبایعات.

ساتیغجی: دلّال. بایع. سمسار. فروشنده‌ی دوره گرد.

ساتیق: مبایعه. فروش. بیع و شراء.

ساتیلماق: فروخته شدن. رواج یافتن.

ساج[4]: آهن تخت که روی آن نان پزند. سار [پرنده].

ساج آیاق: سه پایه. منقل.

ساج[5]: گیسو. موی سر. شَعر. مو. امر است از پاشیدن.

ساچاق: تارهایی که به منظور زینت در حاشیه‌ی لباس، قماش و سایر چیزها دوخته شود. زی جامه. حاشیه‌ی جامه.

ساچباغ[6]: گیسو بند. زینت و زیوری است که زنان موی خود با آن ببندند.

۱- ساپ ساری: خیلی زرد، ساپساغ: خیلی سالم.

۲- آلت شخم زنی. گاوآهن.

۳- چنگک ماهیگیری که در ترکی استانبولی به شکل «زیپکین» بکار می‌رود.

۴- تابه‌ی نان‌پزی و آن آهنی باشد پهن که نان تنک را بر بالای آن پزند (برهان قاطع). از لغات ترکی دخیل در فارسی است. این کلمه در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است.

۵- به شکل «ساج» و به معنی «موی سر» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. در شعر فارسی به معنی مجازی «سیاهی» و «شب سیاه» نیز آمده است. شعر: به زلف و عارض، ساج سیاه و عاج سپید/به روی و بالا، ماه تمام و سرو روان « فرخی سیستانی»

۶- «ساچباغ». نوار ابریشمی تابیده را گویند که موها را با آن می‌بندند. در روستاهای پیرامون شهر مراغه، گیسو بند مذکور را «اپیک شده» گویند.

ساچراماق[1]: از جای بر خاستن. ارتعاش کردن. اهتزاز. پرت شدن جرقّه یا قطره‌های آب به اطراف.
ساچماق: پخش و پراکنده شدن. پریشان شدن. فاش شدن. نثار شدن.
ساچمه[2]: هر چیز پخش شونده. پراکنده شونده. دانه‌های سربی کوچک مخصوص تفنگ.
ساچوق[3]: [ساچیق] پریشان. پخش شده. نشر شده. پراکنده. سکّه‌ی ضرب شده. سیم و زری که در مراسم شادی نثار کنند.
ساخلاماق: حفظ و نگهداری. مخفی کردن. حمایت کردن. انکار کردن. مخفی‌کاری. صیانت.
سادو: نوحه. گریه با خوانش نغمه. مرثیه‌سرایی. گریه و زاری. عزاداری.
سار: غلیواج. گوشتربا. موش‌گیر. غال.[4] غار.
سارپون: انبار غلّه. اوتاق و مخزن ذخایر غذایی. علّاف‌خانه. انبار آذوقه.
سارت[5]: عشایر ساکن ترکستان را گویند که اصل و تبار ایشان ترک نیست.
سارج: سرکش. زننده. ضارب. کج خلق.
سارچا: زجاج. شیشه. جام.[6] گوی‌های زینتی و رنگارنگ که از شیشه سازند.
سارراق: تمایل به سمتی داشتن. یک‌سو. یک‌جانبه. متمایل به جهتی.
سارساج: گونه‌ای پرنده.
سارساماق: لرزیدن. متزلزل شدن. رعشه. ورجه.
سارغارماق: زرد شدن. خسته و مریض شدن. پژمردن رنگ چهره.
سارغوق: آویزان. آویخته. خوشه.
سارغیماق: سرنگون قرار دادن. پایین فرستادن. آویزان کردن. آویختن.
سارقیق: آویزان.
سارکان: نگ سارماشیق.
سارماشیق: پیچیده. علف هرزی که در درختان و محصولات زراعی بپیچد. پیچک. افتیمون.[7]
سارماق: تلفیف. تکویر. محاصره کردن. احاطه کردن. طی کردن. پیچیدن. بستن.
ساروق: نگ ساریق.
ساری: زرد. اصفر. پوستین. کرک. جهت. سمت. طرف. نام قبیله‌ای از اتراک.
ساری چیغناق: نام خلیجی است در دریای آرال واقع در ترکستان.
ساری قوان: سرو کوهی. عرعر. سپیدار.
ساری گوبک: [ساری گؤبک] حیوانی است بزرگتر از گربه که از پوست آن کرک دوزند.
ساری یاغ: روغن تره. روغن حیوانی.
ساریجه[8]: نوعی بیماری. مرضی است در میان چهارپایان که با نام «قاریجه» نیز مشهور است. سپاه پریشان. لشکر متفرّق. نوعی پرنده‌ی شکاری. بسوی. به آنطرف. بدان سمت.
ساریغ: اصفر. زرد. نام قبیله‌ای از ترکمانان در مرو شاه‌جهان.
ساریغ بوغا[9]: گاو زرد رنگ. گاومیش. بقر اصفر.
ساریغ قوش[10]: نوعی جغد. بوم.

۱- در تبریز و روستاهای پیرامونش به شکل «سیچراماق» بکار می‌رود.
۲- از لغات دخیل ترکی در فارسی است که در دوره‌ی صفویه وارد زبان فارسی گردیده است.
۳- «ساچیق» نیز گویند. مردم تبریز، زن بد حجاب را بالمجاز «آجیق‌ساچیق» گویند.
۴- نگ به پاورقی واژه‌ی دولگنج.
۵- مترداف کلمه‌ی «تات» است.
۶- پیاله‌ی شیشه‌ای. آبخوری شیشه‌ای.
۷-پاپیتال. پاپیتال معمولی. حبل‌المساکین. برشن. بقله‌البارده. تال. اخفاک. قسوس. داردوست. دردوس. تویجه‌لی ولگ. ولگم. بلگم. تبج. لشک. ولو. بلو. بلوه. لکو. صارمشق. جاندی‌بیل. لبلاب‌کبیر. حلبلاب. مهربانک. عشق پیچان. پویجه می‌باشد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۸- نوعی بیماری که بیشتر در دختران جوان به واسطه‌ی کم شدن گلبول‌های سفید خون پدید می‌آید.
۹- نامی است برای مردان قوی و جنگاور.
۱۰- در تبریز با نام «ساری گؤر» نیز مشهور است.

ساریق: دستار. عمّامه. پیچیده شده.
ساریق آغریق[1]**:** بیماری یرقان. بیماری زردی. زرد پرمه.
ساریلجی: نگ سارج.
ساریمتول: مایل به زرد. مشابه زرد. زردفام.
ساریمساق: گیاه سیر. ثوم. اسقوردیون.
ساز: گیاه حصیر. نی. گیاه سبد بافی. نخ بوریا. نام عمومی آلات موسیقی. خوب و سلامت. صحیح و سالم. درست. آرام. راحت.
سازقاب: قرقره. مقاره. حلقه.
سازلق: [سازلیق] قانون. سنتور. رباب.
ساسیق: بد بو. متعفّن. چرکاب. آبِ مانده و گندیده.
ساسیقماق: متعفّن شدن و بو گرفتن. بد بو شدن.
ساغ[2]**:** سالم. خالص. امین و متین. راست و یمین. امان. سلامت.
ساغ بوبرک: میمنه. جناح راست لشکر.
ساغار: کاسه. قدح. پیاله. کوزه. ابریق می.
ساغاناق: باران تند و زود گذر. باران شدید و آنی.
ساغداق: تیردان. تیرکش.
ساغدیج: دایه خاتون. خادمه‌ی عروس در شب زفاف. کیوانی. همراه عروس. [اینگه نیز گویند.].
ساغدیج قادین: نگ ساغدیج.
ساغر: [ساغیر] کر. ناشنوا.
ساغراماق: کر شدن. ناشنوا شدن.
ساغری[3]**:** پشت و ظهر. گرده. کول. کیمخت. چرم.

۱- اهالی تبریز «ساری‌لیق» گویند.
۲- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.
به شکل «صاغ، ساغ، ساق» و به معانی؛ ۱- صحیح و سالم ۲- درست و حقیقی ۳- سمت راست ۴- درجه‌ای نظامی معادل سرهنگ، در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۷)
۳- کفل را گویند و مجازاً کفل اسب و خر بود که دباغت کرده باشند و آنرا به فارسی «کیمخت» گویند. (فرهنگ سنگلاخ) از لغات دخیل ترکی در فارسی است و در اصل به معنی باسن و کفل است. واژه‌ی مذکور در متن کتاب دده قورقود نیز به همین معنی ذکر شده است: «نه گلورسه بنیم ساغریمه گلسون» (کتاب دده قورقود، نسخه‌ی درسدن، ص۸). چرم تهیّه شده از پوست کفل حیوان را نیز «ساغری» گفته‌اند.

ساغلماق[4]**:** صحّت و سلامتی یافتن. عافیت داشتن. توانا شدن. تندرست شدن. التیام.
ساغلیق: امنیّت. سلامت. تندرستی.
ساغماق: مالش دادن بدن یا هر چیز دیگر با دست و انگشتان. مالش. [سیغارلاماق] دوشیدن حیوانات شیر ده. تیمار کردن. ماساژ.
ساغو: نوحه. مرثیه. فریاد و فغان. نغمه‌ی غمگین که فضایل مرده را بیان کرده و می‌گریند. سوگواری با نغمه‌ی حزین. سادو نیز گویند.
ساغو ساغماق: مرثیه‌خوانی. نوحه‌گری. گریه و زاری کردن برای مرده.
ساغوجی: [ساغیچی] مویه‌گر. نوحه‌خوان. مرثیه‌سرا. ناله کننده.
ساغون: فریاد و فغان. آه و ناله. گریه و زاری. التماس کردن.
ساغیرتقه: ملخ. جراد.
ساغیش[5]**:** رقم. حساب. شمارش اغنام. دوشیدن شیر.
ساغین: گوسفند شیردار. هوشیاری. آگاهی. مواظب بودن. آرزو و خواهش. امنیّت. آرامش. سلامت.
ساغینج: آرزو و تصوّر. اندیشه. خیال. تمنّا.
ساغیندی: یاد کرد. خواهش کرد. آرزوی دیدار کرد.
ساغینماق: یاد کردن فضایل مرده و گریستن. نوحه‌گری کردن. تصوّر کردن. یاد کردن. بخاطر آوردن.
ساق: طرف. سمت. سوی. جهت. راست و یمین. درست.
ساقار: نشانه‌ای سفید که بر پیشانی اسبان باشد که به «صباح الخیر» نیز مشهور است. سفیدی پیشانی اسب. حیوان پیشانی سفید.
ساقاغان: نگ ساقساغان.
ساقاو: الکن. کسی را گویند که در تلفّظ صحیح کلمات عاجز باشد.

۴- مردم تبریز به شکل «ساغالماق» بکار می‌برند.
۵- در ترکی قدیم، یوم‌الحساب را «ساغیش گونی» گفته‌اند «ساغیش گونینده آینه گؤروکلو (کتاب دده قورقود، ص۵)

ساقساغان[1]**:** طوطی. زاغچه. عقعق.
ساقساول: نام درختی در ترکستان که هیزم و زغالش دود ندارد و در اطراف آمودریا، هفت ریگ خوارزم و مروچار ترکستان می‌روید.
ساقلاو[2]**:** رهین. گرو. محل و مکانی که خدّام و تبعه‌ی حکمدارهای آسیای میانه برای خدمت در آن حاضر می‌شوند. مجمع خدمتکاران. [ساخلو]. دهلیز بزرگ. سالن. مابین مقام دربان و بوّاب.
ساقور: آدم چشم گرسنه. خسیس. بخیل. دنی. گدا. حاسد.
ساقیت: ستاره‌ی مرّیخ. ستاره مریخ. ستاره‌ی فلک پنجم.
ساقیزغان: نگ ساقساغان.
ساقینماق: حذر کردن. اجتناب کردن. دوری گزیدن. استنکاف کردن. مواظب بودن.
سال: گونه‌ای کَلَک. بلمی که از تیرک‌های چوبی به هم وصل کرده مهیّا کرده و برای حمل بار در رودخانه‌های بزرگ مورد استفاده قرار دهند.
سالاجه: تن‌شور. تخته‌ی مرده‌شویی. تختی که میّت را روی آن غسل دهند.
سالت: تنها. محض. فقط. منفرد. پس.
سالتاق: ازدحام. شلوغی. انجمن عمومی.
سالداو: کلکی که با خیک‌های باد کرده فراهم کرده و در نهرهای بزرگ با آن رفت و آمد نمایند. کلک ساخته شده از تیرک‌های چوبی و یا نی.
سالغاماق: ارسال خبر. بشارت دادن. مژده دادن.
سالغوت: مأمور اخذ زکات و مالیات. نماینده اخذ خراج و اعانه.
سالغوم: خوشه‌ی انگور. خوشه. آویز.
سالغوم کوپه: نوعی گوشواره. حلقه‌ای که آویزه‌ی گوش کنند.
سالغینجاق: نگ اوچمان.
سالغینجاق: وسیله‌ی تاب‌بازی. مهد. گهواره. ننوی آویخته و معلّق. اجل.
سالقان[3]**:** جای خنک و پر باد در روزهای گرم. مکان سرد. سردسیر.
سالقوم: آویزان. مایل.
سالقوم سوت[4]**:** بید مجنون.
سالقین: فلاخن. منجنیق. فدان. ماله.[5]
سالقین: هوای معتدل. روزهای بدون آفتاب. خنک.
سالما: کمند. شبکه. تور. تله. دام.
سالماق: بنا و تأسیس کردن. تسلّط یافتن. تعرّض کردن. انداختن. پرتاب کردن.
سالوجی[6]**:** شمشیر زن. جنگاور. سلحشور.
سالور: قبیله‌ای از طوایف ترکمان که در مرو ساکن‌اند. نام پسر تاغ خان بن اوغوز خان. شمشیر زن. جنگاور و سلحشور.
سالورمک: چسبیدن. ملحق شدن. ملصق گشتن.
سالوق: خرید و فروش. داد و ستد.
سالیق: مالیات. خراج. نشان. اثر. طرح. اندازه.
سالیق بیرماک: پیام دادن. خبر دادن. بشارت و مژده دادن.
سالینجاق: طوماری که به گردن آویزند. تعویذ. دعا و نسخه‌ای که به عنوان دفع چشم زخم در گردن کنند. بازو بند. [اوچمان و آلونج نیز گویند]. قطاس. شرابه و آویزه. منگوله.

۱- کندش. کلاغ پیسه. غلبه. غلپه. کلاجه. قالنجه. کلاغزاغی. کشک. کسک. کندس. عکعک. کشکرک. قشقره. زاغ پیسه. زاغ دورنگ. زاغ سیاه‌سفید. کراک. جنگلاهی. کالیجه. کالنجه. (لغتنامه‌ی دهخدا)
۲- در زبان ادبی و متون تاریخی فارسی به شکل «ساخلو» بکار رفته است. فرهنگستان زبان فارسی واژه‌ی «پادگان» را بجای این کلمه برگزیده است.
۳- در لهجه‌ی ملل ترک آسیای میانه به شکل «سالقین» نیز بکار می‌رود. «سالقین سویوق» (نوشابه‌ی سرد)
۴- امروزه «سالخیم سؤیود» گویند. نام دیگرش «دلی سؤیود» است.
۵- چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ‌ها نرم شود. آلتی که برزگران بدان زمین شخم‌زده را هموار کنند. زوزم. وَزوَر. شَوف. مِسلَفه. بنکن. (لغتنامه‌ی دهخدا)
۶- در متون قدیم به شکل «سالیجی» و «سالغور/سالور» نیز آمده است.

سالینجاق: چرخ فلک [از آلات بازی بچه‌ها که اوچمان نیز گویند]. مهد. ننو. گهواره‌ی آویز. تاب.[۱]

سالینجاک: تعویذ. دعا و نسخه‌ای که به عنوان دفع چشم زخم در گردن کنند. بازو بند.

سالینماق[۲]: راه رفتن با ناز. خرامیدن.

سامار: پالان. جهاز.[۳]

سامان: کاه. علف خشک. خس.

سان[۴]: حساب. تعداد. قطعه. شرحه. اعتبار. بازبینی و شمارش.

سان گورماک[۵]: شمارش تعداد سپاهیان. سان دیدن. حساب و شمردن.

ساناج: چوال بزرگ. کیسه‌ی چرمی بزرگ. خیک. مشک. انبان پوستین.

ساناغجی: حسابگر. شمارنده. معاینه‌گر. حسابدار.

سانااماق: نگ سیناماک.

سانجاق[۶]: بیرق. پرچم. لوا. درفش. توغ. ولایت.

سانجی: درد معده. قولنج.

سانجیغ: نگ سانجیغی.

سانجیغی: چنگک سه پرّه‌ی آهنی که عسس و شبگردها همراه دارند. قولنج. درد معده.

سانجیق: کارد. قمه. خنجر. حربه‌ی کوچک. قولنج. درد. هر چیز خلنده و فرو رونده.

۱- چنچولی. بادپیچ. بازپیچ. ریسمانی که بدرخت یا بجائی بسته و در آن نشسته باد خورند. تاب را در اصفهان «چنجولی» و در شیراز «آورک» گویند. (لغتنامه‌ی دهخدا)

۲- راه رفتن بناز و تکلّف و زیبایی باشد. خوش رفتن. سیر کردن بطور تفرّج و گردش نمودن. به تبختر رفتن. بناز رفتن. (لغتنامه‌ی دهخدا)

۳- آنچه بر پشت شتر بود از پالان و هوید و جز آن (لغتنامه‌ی دهخدا)

۴- به معنی «بازبینی» و «شمارش سپاهیان» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۵- با گرته‌برداری ناقص، به شکل «سان دیدن» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۶- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. به شکل «سنجق، سنجاق» و حالت جمع «سناجق» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است. «و هو اوّل من حمل علی رأس بسنجق من اصحاب الاطراف فأنه لم یکن فیهم من یفعله لأجل السلاطین السلجوقیه» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۳و۱۱۴)

سانچماق: خلاندن. فرو کردن. نصب کردن.

سانچیش: مطاعنه. همدیگر را با نیزه و شمشیر زدن. فرو کردن نیزه و حربه.

سانچیق: نگ سانجیق.

ساندرمه: نگ ساندیراق.

ساندولاج[۷]: نوعی پرنده شبیه بلبل. قناری.

ساندیراق: سرسام. سرگردان. پریشان. حیران. مبهوت.

ساندیراقلاماق: هذیان گفتن. سرسام داشتن. مدهوش شدن. حیران شدن.

سانغاراق: زبده. خالص. مغز چیزی. مخ. مغز بادام.

سانغه: [سنه] به تو. برای تو. برای شما. به شما.

سانق: فضولات پرندگان. مدفوع پرنده. کود. چرک و ریم.

سانقولاتماق: [**سونقولاماق**] متحیّر شدن. حماقت داشتن. سرسام داشتن. نگ ساندیراقلاماق.

سانقی: سرگشته. دیوانه. مجنون. سرگیجه.

سانگ: تکّه‌های یخ روی آب. یخ.

سانگراماق: سمّ زدن گاومیش. لگد پرانی گاو و خر.

سانماق: ظنّ داشتن. شمردن. گمان کردن. خیال. قیاس. زعم.

ساواش: جنگ. جدال. حرب. رزم.

ساواشماق: مجادله. مقابله. منازعه. محاربه. جنگیدن. جدال کردن. مجاهدت.

ساوچی: مبعوث. رسول. پیامبر. میانجی. میانه‌رو. واسطه.

ساورغاماق: تقدیم هدیه و انعام به کسی. احسان کردن. بذل کردن. بخشیدن.

ساورمان: دوشاخه‌ی آهنی با دسته‌ی چوبی که برای بوجاری خرمن استفاده می‌شود.

ساوغات: نگ سوغات.

۷- این واژه در متن دیوان‌اللغات‌الترک کاشغری به شکل «سندواج» ذکر شده است.

ساوغون: خالی کردن بار و راحت کردن اسب. فراغت. سرد کردن. استراحت. دل بریدن.

ساوماق[۱]**:** رنجش یافتن و بیزاری از هر آنچه دوست داری. رنجیدن از محبوب و رها کردن آن. سردی دیدن از دوست و جدایی از آن. بر طرف کردن درد. بارد و سرد شدن. سرد گرداندن چیزی.

ساون: نگ ساوون.

ساوو: شکاف. رخنه و سوراخ. مغاک. غار. نقب.

ساووت: زره. جوشن.

ساووت بوزان: زره شکاف. نوعی تیر نوک تیز و نازک. قسمت و حصّه.

ساوورن: دنگانه. وسیله‌ای برای کوبیدن کتان که بوسیله‌ی آب می‌چرخد.

ساووق[۲]**:** خنک. سرد. سرما. برد.

ساووماق: خنک شدن. سرد شدن. تنفّر داشتن.

ساوون: انجمن. جمعیّت. گردهمایی. اجتماع دعوت شدگان.

سای[۳]**:** نهر و رود. آبی را گویند که در درّه جاری باشد.

سایاق: سیاق. روش. راه. قاعده. طرز. طریق. بی‌پروا. هزل و هذیان. سرسری. قانون و دستور. راه لیز و لغزنده.

سایاماق: خرج. حساب. شمردن. نگ ساغینماق.

سایپاماق: پاشیدن. مالیدن.

سایتالجیلاماق[۴]**:** طوراق اوزر اولان.[۵]

سایدام: تمیز و صاف. پاکیزه. شفّاف. صیقل شده. برّاق. زاج. نشادر.

سایره: نگ سئیره.

سایرو: بیمار. مریض. ورم. ناراحت. ناراحتی.

سایروساو: گذشتن و تأثیر کردن.[۶]

سایرون: [اسرین] هوای معتدل. روزهای بدون آفتاب. خنک.

سایغ: [سایِیق] هذیان. فحش و فجور. هجو.

سایغاماق: [سایِیقلاماق] شمردن. محاسبه کردن.

سایغان: نام نوعی حیوان خزنده. بزمچه.

سایغور: حریر سفید. پشم شسته. پارچه‌ی مخصوص.

سایغون: ملاحظه. حساب. حرمت. پروا. رعایت خاطر. احتیاط. محافظه. نگاهداشت.

سایغین: نگ سایغون.

سایلاماق: انتخاب. برگزیدن. گلچین کردن. محاسبه کردن.

سایلانماق: احترام دیدن. تکریم یافتن. مسموع بودن.

سایماق: حساب کردن. شمردن. رعایت خاطر. اعتبار دادن. حرمت کردن.

ساین: شمردن. حساب کردن. جمع کردن. عدد. شماره. حساب. حرمت. احترام. رعایت.

سایو: عدد. شماره. حساب. حرمت. احترام. رعایت.

سایی: وقت. هنگام. زمان.

ساییغلاماق: هذیان در خواب و بیماری. سخنان بیهوده گفتن. پریشان‌گویی.

سایین: خوب. نیک. برگزیده. منتخب. محترم. ممتاز. نام باتویین خان بن تولی خان بن چنگیز.

سبزی: هویج. زردک. گشر.

سبزی‌وار: نام شهری در خراسان. مرغ خانگی که

۱- مردم تبریز «سویوماق» گویند.

۲- سویوق.

۳- در متون قدیم به شکل «سئی» ثبت شده است. در ساختار نام رود «یئنی سئی» نیز بکار رفته است.

۴- بر اساس تحقیق به عمل آمده معانی مختلف فعل مذکور چنین می‌تواند باشد: لکنت داشتن. وقف کردن. زمین خوردن و کمانه کردن تیر سرپا ایستادن.

۵- ما فکر می‌کنیم معانی جمله‌ی فوق جنین است: ۱- محل آسودن ۲- هر جیز توقّف کرده. ۳- عمود. ایستاده و سرپا.

۶- فرو رفتن و تأثیر کردن.

تخمش سخت و محکم است و در مسابقه‌ی شکستن تخم از آن استفاده می‌کنند.

سبقان: نیزه. نیزه ماهیگیری. پنج شاخه فلزی برای ماهیگیری.

سبکتکین[1]**:** لقب سلطان محمود غزنوی. در زبان مغولی سبوک: قدم. تکین: میمنت است. که در کلّ به معنی آنکه قدمش مبارک و فرخنده است.

سبیرجک: عصفور. گنجشک.

سپل: موش کور.

سپو: نگ سیپاو.

سپورگه: جارو. منجیل سفید که از آن جاروب سازند.

ستن: نگ ساتان.

سجایق: سه پایه. شکل دیگری از «ساج آیاق».

سجقان: نگ سچقان.

سچان: نگ سچقان.

سچقان: فجر. صبح. سحر. موش. فاره.

سداق: [ساداق] تیردان. تیرکش.

سرا: نگ سرای.

سراغ: نگ سوراغ.

سراغوج: گیسو پوش. روسری. موم قرمز.

سراق: نگ سداق.

سرای: دنیا و آخرت. محفل و قصر سلطانی. صاف و مبرّی. خانه‌ی بزرگ.

سرب: سخت. محکم.

سرپماق: پاشیده شدن. پخش شدن. نثار کردن.

سرتماج[2]**:** راعی. چوپان. نگهبان گلّه‌ی خر و اسب. مأمور گلّه‌ی خر. محافظ حیوانات رها شده برای چرا.

سرچا: نگ سرچه.

سرچک: حکایت. قصه. افسانه. داستان. نقل و بیان.

سرچه: [سئرچه] گنجشک.

سرچه پارمغی: انگشت کوچک.

سرچه قوشی: گنجشک. سریچه.

سرده: مجلس. محفل. مجمع. جای شورا.

سرسان: سرگردان. سراسیمه. پریشانی.

سرغوج: تاج شاهی. افسر. دیهیم.

سرقوت: غذای شب مانده. جرعه‌ی پس مانده.

سرکا: نگ سرکه.

سرکاک: بیدار. بیخواب.

سرکه[3]**:** بُز. شوره‌ی سر [تخم بید]. سِرکه، خلّر. ثقیف. ترش و تیز.

سرگی[4]**:** بساط. دست‌فروش. بساط‌فروش. فروشنده‌ی دوره‌گرد. پیله‌ور. خرده فروش.

سرناق: نوک تازیانه. سر شلّاق.

سرنجک: نگ سیرنجاق.

سریق: تنگ. ضیق. کم عرض و باریک.

سزاق[5]**:** خشک.

سس: [سیس] بخار. مه.

سسق گول: نگ ایسیق‌گول.

سسکنماک: نگ سکسنماک.

۱- واژه‌ی مذکور مرکّب است از سُبَک: سگ و تَکین: شاهزاده می‌باشد. سگ در میان ترکان باستان «توتم» محسوب می‌شده و ترکان نام توتم‌هایشان به فرزندان خود می‌دادند تا شیاطین و اجنّه فرزندشان را اذیّت نکنند اعراب نیز اسامی «توتم» خود (شتر) را بر فرزندانشان می‌نهادند. بکر، جمیل، حمیله، راحله، جعفر و...که همگی نام‌های مختلفی از شتر می‌باشند. واژه‌ی «سبک» در زبان فارسی قدیم به شکل سباکا، سیاکو و در فارسی میانه به شکل «سگ» بکار می‌رود. «سوبک» در ترکی به معنی بزرگِ دسته و لشکر، نگهبان گلّه و .. می‌باشد.

۲- شکل صحیح لغت «سیغیرتماج» می‌باشد. در متن کتاب دده قورقود (داستان اسارت سالور قازان) نیز بکار رفته است.

۳- سرکه: مایع ترشی که از انگور تهیّه کنند از قدیم‌ترین کلمات ترکی دخیل در فارسی است. کلمات فارسی هرگز با پسوند «کَه» و «کِه» ختم نمی‌شوند. واژه‌ی سرکه، تقریباً ۹۵۰ سال قبل در کتاب دیوان‌اللغات‌الترک ذکر گردیده است «بور بولماییب سرکه بولما» (تا شراب نشود، سرکه نمی‌شود.)

۴- در عصر حاضر به معنی «نمایشگاه» نیز بکار می‌رود

۵- در تبریز به شکل «سازاق» و به معنی «سرمای خشک و سوزان» بکار می‌رود

سغد: ولایتی در ترکستان که مرکز آن سمرقند است. زبان سغدی. فارسی بخارایی.

سغمان اواج: حلوای آرد.

سغوق: خنک. سرد. سرما. برد.

سفان: آتشگیره. آتش زنه. خس و خاشاک نازک و لطیف که با آن آتش افروزند.

سفقان: نگ سیپقین.

سقا: جدول. کانال. آبکش.

سقاق: ذقن. غبغب. زنخ.

سقال: ریش. لحیه.

سقال دورلوق: گونه‌ای گردن‌آویز. زینت گردن اسب. زینت لگام اسب.

سقاول: نوعی هیزم.

سقشدرمق: [اسیخیشدیرماق] فشار دادن. سفت بستن. گرفتن و فشردن.

سقلاو: اتاق مابین اندرونی و بیرونی. اتاق انتظار. اتاق خدمه‌ی شاهان. استراحتگاه خدمه‌ی دربار.

سقماق: [سیخماق] تضییق. فشار دادن. تصریع کردن. زجر دادن. عذاب دادن. مضطرّ کردن.

سقوب توتمق: گرفتن و فشردن.

سقیت: سیّاره‌ی مرّیخ. ستاره‌ی مرّیخ. فلک پنجم.

سقیرماق[۱]**:** تاختن اسب. راندن اسب.

سقیز[۲]**:** صمغ درختان. مصطکی. نام شهری در کنار دریای سفید. صمغ درخت سرو.

سقیق: زهره. ناهید. ستاره‌ی صبح. کاروان‌کُش. ستاره‌ی فلک سوم.

سکاندور: زحل. کیوان. ستاره‌ی فلک هفتم.

سکراماق: [سگره‌مک] از جا جهیدن. جستن. برخاستن سریع. پریدن.

سکز یاب: نام یکی از قبایل ترکمن.

سکسان: [سکسن] عدد هشتاد.

سکساول: نوعی هیزم.

سکساول اودونی: هیزم خشک شده و ترکیده. چوبی که خودبخود خشک شده بشکافد.

سکسنماک: از خواب پریدن. رمیدن. یکّه خوردن. از جا پریدن.

سکمک: جهیدن. از جا پریدن. پریدن. جستن. شتاب از روی مسرّت.

سگریماک: از خواب پریدن. شتاب و سرعت داشتن. از جا پریدن. جستن از خواب. یکّه خوردن.

سلغوت: نگ سالغوت.

سله: عمّامه. دستار. نوعی سرپوش و کلاه که بر سر می‌نهادند.

سلوک: [سولوک] زالو.

سلون: تذرو. قرقاول.

سلیغ: شفّاف و صیقلی. دارای باد و توفان. برّاق.

سلیقه‌لیغ: شایسته. سزاوار. مستعد. برومند.

سمرقند: نگ سمرکند.

سمرکند: شهری که در زمان اسکندر پایتخت سغد بود. «کند» در لغت ترکی به معنی شهر است و «سمر» نام پادشاه و بانی آن.

سمسک: نگ سومسوک.

سمیز: چاق. فربه. گوشتالود. دارای چربی زیاد. سمین.

سمیز اوت: نگ سمیز اوتی.

سمیز اوتی: بقله الحمقاء. خرفه. شینگ.

سمیزماک: چاق شدن. فربه شدن. چربی‌دار شدن. گوشتالود گردیدن.

سنانیک: عقرب. کژدم. ترسناک. خوفناک.

سنجاق: نگ اولکه.

۱- امروزه به شکل «سَییرمک» و «سَییرتمک» بکار می‌رود.

۲- مردم تبریز «ساققیز» گویند. به شکل «سقز» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. فارسی‌زبانان معادلی برای کلمه‌ی «سقز» نداشتند لذا نام محل تولید این صمغ را که «جاج/ژاژ» نام داشت به جای کلمه‌ی «سقز» مستعمل گردانیدند. چاچ/جاج/ژاژ نام شهری از ترکستان نزدیک تاشکند مرکز اوزبکستان.

سنجر: سنگر. استحکام. قلعه و بارو. سپر و جوشن. نام نوعی پرنده‌ی شکاری. نام یکی از شاهان قدیم ترک.
سنجی: نگ سونگو.
سنچمک: گل و شکوفه چیدن. جمع کردن گل و نبات.
سنده‌لاماک: سرسام داشتن. گیج شدن. تلوتلو خوردن.
سنده‌لنگ: مست. مسکور. مدهوش. لایعقل. پریشان.
سندولاج: نام دارویی است. سندلوس. درخت سندل. نام پهلوانی است.
سنسیزین: زمانی که تو نیستی. وقتی که تو نباشی. بی‌تو.
سنغا: نگ سانغه.
سنغراق: زنگوله. جرس. زنگ. هسته‌ی میوه‌جات. حلوا.
سنق[1]: شکسته. خرد شده. مکسور.
سنگا: نگ سانغه.
سنگر[2]: سنگر. استحکام. قلعه.
سنگرلاماک: مستحکم کردن محل. سنگر کردن. سنگر ساختن.

۱- مردم تبریز به شکل «سنق/سینیق» (خرد شده، شکسته) بکار می‌برند. با عنایت به اینکه در ساختار آوایی زبان فارسی حرف «ق» موجود نیست، واژه‌ی «سنق» در این زبان به شکل «سنگ» در آمده است. مطلب دیگر اینکه کلمات غنّه‌دار [کلماتی که به پسوند (نگ) ختم می‌شوند]؛ هیچکدام فارسی نیستند و بیشتر منشا ترکی یا هندی دارند. کلمات فرهنگ، سرهنگ، بارهنگ، کلنگ، همگی هندی بوده و شکل صحیح آنها پرتنگ (یکجا جمع شدن)، سرتنگ (مهتر جمع و گروه)، بارتنگ و...از کلمات غنّه‌دار ترکی که در زبان فارسی داخل گردیده‌اند می‌توان به واژه‌های فشنگ، تفنگ، خدنگ اشاره نمود.

۲- از لغات قدیم ترکی است در زبان فارسی داخل شده است. فرهنگ‌نویسان ایرانی به غلط آنرا فارسی قید کرده‌اند. قدیمی‌ترین لغت‌نامه‌ی فارسی که این لغت را ثبت کرده است «برهان قاطع» می‌باشد. حال آنکه محمود کاشغری پنج قرن قبل از «برهان قاطع» این لغت اصیل ترکی را در در دیوان‌اللغات‌الترک خود ذکر کرده است.

سنگسار: نگ سوسار.
سننا: تن. بدن. وجود. اعضای بدن.
سنین: پیکان. سنان. نیزه.
سهرامیش: بهانه‌جویی. ایرادگیری. سبب‌یابی. خیلی کوتاه شدن. واسطه.
سهنه: کراک. درنا. نوعی اردک. مسکین. حیران.
سو: ماء. آب.
سو چیورندیسی: گرداب. ورطه. غرقاب.
سو قایار: محل التقای دو رود. دلتا. شطّ. جایی که دو نهر بهم وصل می‌شوند. چنگال. چنگک. دوشاخه آهنی که بر سر چوبی باشد. بحرین.
سو قوزاغی: حباب آب.
سوا: پیشکش. هدیه. ارمغان. یادگار. سوغاتی.
سواس: ستایش. ماسواء.
سواشماق: سعی و جهد کردن. جنگ و جدال کردن. رزمیدن.
سواقل: شقاقل. میوه‌ی گیاهی است.
سوبا: هر چیز مستطیلی شکل. استوانه. بلند قد. دراز. دگنک و چوبدستی.
سوباشی[3]: میراب. رتبه‌ای است نظامی در دربار ترکستان [سرلشکر].
سوبای: سرو آزاد. سواری. خفیف. سلط.
سوبسون: مروارید. گوهر. درّ. لولو.
سوبوک: نشانه و علامت. ردّ پای. نقش پا.
سوبولاماک: نشانه نهادن. علامت گذاشتن. ردّ پا نهادن. بریدن رگ پا.
سوپ: جارو. منجیل سفید که از آن جاروب سازند.

۳- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. در متن کتاب تاریخی «تجارب السلف» نیز آمده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل؛ «سُباشی، صوباشی» نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۳)

سوپچین: خوش خبر. مبشّر. مژده دهنده‌ی خبر نیک.
سوپسه: جارو. منجیل سفید که از آن جاروب سازند.
سوپورگو[۱]**:** جارو.
سوپی: روباه. شغال.
سوت: شیر. لبن. درخت بید [سؤیود].
سوت آنا: نگ ایاکا.
سوتاری: استخوان‌های پهلو استخوان تهیگاه. آدم شوخ. مقلّد و مسخره.
سوتگلاکان[۲]**:** شیر دهنده. آب یار. شبرم. گیاه فرفیون. فربیون.
سوتلگن: نگ سوتگلاکان.
سوجوق[۳]**:** غذایی مخصوص ترکان که روده‌ی حیوانات اهلی را با ادویه‌جات و گوشت قیمه شده پر کرده، هم به شکل خام و هم پخته خورند.[۴] نوعی شیرینی مخصوص ترکان که از پودر مغز فندق، بادام، و گردوی آمیخته با دوشاب، شکر و نشاسته تهیّه کنند.
سوجی: سقّا. میرآب. آب‌فروش. مشکاب. لذیذ. شیرین. شیرینی.
سوچوق: نگ سوجوق.
سوچوک: لذیذ. شیرین. شیرینی.
سود قرنداشی: برادر رضاعی.
سوداق: نوعی ماهی که در نهر سیحون یافت می‌شود.
سودر: زیردستان. خدمه. تابعین. جمعیّت. همراه.
سودراماک: سفیدکاری مس و طلا. تسریع و تمدید. دفع و طرد کردن. نفی کردن.
سوراغ[۵]**:** [سوراق] سؤال. پرسش. خبر. تحقیقات. معلومات. معاینه.
سوراماق: سؤال کردن. تحقیق کردن. جستجو کردن. تجسّس. حال کسی را پرسیدن. معاینه کردن.
سوران: نعره‌ی لشکر. بانگ و غریوی که زمان رویارویی دو لشکر از افراد برآید. تفرّد لشکر در ازدحام جمعیّت.
سورتماک: دفع کردن. طرد کردن. راندن. تعقیب کردن. لمس کردن. مسح. مالیدن. کشیدن.
سورتورمه: اخراج. تبعید. داروی اسهال.
سورچا: تردّد. تجسّس. پرس و جو. چیستان. معمّا. ژاله و شبنم.
سورچاک: محل سُر خوردن. محل لیز. جای لغزنده.
سورچق: نگ سورچاک.
سورچماک: لغزیدن. لیز خوردن. شبنم داشتن. سُر خوردن.
سورغوج: توغ. افسر. جقّه. دیهیم. تاج. گیسو پوش. روسری. موم قرمز. موم عسل.
سورغوجی: مستنطق. سؤال کننده. منکر و نکیر. بازپرس. مستخبر.
سورغوچ: نگ سورغوج.
سورقوت: دردی. پس مانده‌ی پیاله و جام. ته مانده‌ی قدح. یک جرعه.
سورکاماک: روی زمین کشیدن. لیز دادن. مهلت و فرصت داشتن. تمدید مدّت. ادامه داشتن.
سورکانماک: کشیده شدن بر روی زمین. مبتذل شدن. خزیدن.
سورکاول: گروه پشتیبانی. محافظین پشت لشکر

۱- مردم تبریز به شکل «سوپورگه» بکار می‌برند. واژه‌ی «سپور» (رفته‌گر) در زبان فارسی از این کلمه اخذ گردیده است.
۲- وقتی که ساق آنرا بشکنند مایعی مانند شیر از آن جاری می‌شود.
۳- خوراکی را گویند که از ترکیب گوشت و میوه تهیّه کنند. به شکل سُجُق، سوجوق، سحوق، سوحق در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دبلبده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۳)
۴- غذای مخصوص ترکان است که در میان ملل اروپایی نیز مقبول گردید. نام این غذا در میان مردم اروپا با اندکی تغییر به شکل «سوسیس» درآمده است
۵- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. سُراغ.

(جبهه). نگهبانان عقب لشکر که کارشان دیدبانی و حراست از سپاه است.

سورکی: گاو چران. گلّه‌بان گاو و گاومیش.

سورگو: میلِ سرمه. میله‌ای که با آن دارو را در اعضای خاصی از بدن بکشند. میله‌ی چوبی یا آهنی که جهت محکم بستن پشت در اندازند. کلون. داروی اخراج [داروی مدرّ و یا مسهل].[1]

سورگو تاشی: مثقل قصّاب. سنگ چاقو تیزکنی.

سورگون: نفی بلد. طرد شده. دفع شدن. تبعید شدن. بدرقه. اخراج شدن. اسهال.

سورماق: پرسیدن. سؤال کردن. تحقیق. تفحّص. پرس و جو. استفسار.

سورماک: راندن. طرد کردن. تبعید. اخراج. مسح کشیدن و لمس کردن. مرور زمان. گذراندن. بدرقه.

سورمیشی: حرکت داشتن. تفحّص. سؤال. نعره‌ای که در حین جنگ و جدال برآورند. شادمانی. میمنت.

سوروجی: سوارکار. سوار. شاگرد و خادم مهمان‌خانه. چاپار. بیطار [دامپزشک]. داک.[1] اداره‌ی پست. پست نگهبانی راه آهن و کشتیرانی.

سوروش: تحقیق. تفحّص. جستجو. سؤال. پرس و جو. احوال پرسی.

سوروشماک: استخبار. استنطاق. پرسش. خبر گرفتن.

سوروشولماق: مورد پرسش و تحقیق قرار گرفتن. مورد تجسّس قرار گرفتن. بازجویی دادن.

سوروق گونی: روز سؤال. روز حساب. روز محشر.

سوروق: سؤال. مسئله. پرسش. نکیر و منکر.

سوروک[2]: رمه. گلّه. دسته‌ی حیوانات.

سورون: پرسش کننده. جویان. سؤال کننده. بازپرس.

سوری: نگ سوروک.

سوریجی: گلّه‌بان. چوپان.

سوری‌سنک: نگ سیوری سینک.

سوز: لفظ. کلام. کلمه. قیل و قال. سخن.

سوز یترگوریجی: سخن‌چین. نمّام. غیبت کننده. خبرچین. شکوه‌گر.

سوزاول: شخصی که مأمور رساندن و تحویل افراد فراری به واحد و دسته‌ی مربوطه‌شان در سپاه می‌باشد.

سوزجی: سخنور. اهل سخن. متکلّم. مترجم. حکایت‌کننده. نگ چوغول.

سوزگوج: کفگیر. کفچه. آبکش.

سوزلاماک: نطق کردن. سخن راندن. گفتگو. تکلّم. بیان کردن.

سوزمک: مخمور کردن چشم. نگاه با ناز و کرشمه. نگریستن با غمزه. پالودن و صاف کردن. خمار شدن. مست بودن.

سوزن: چکیده. هر چیز صاف شده. ماست چکیده.

سوزوک: برّاق و شفّاف شده. صاف و پالوده شده.

سوس: سلاله. اجداد. سلسله. نژاد. حسب و نسب. نسل.

سوسار[3]: [سووسار] سمور. سنجاب.

سوساق: تشنه. عطشان. کفگیر بزرگ. آبکش. کفچه. آب پالا. آبگردان. قاشق چوبی بزرگ. چای‌گردان. صافی. آدم متحیّر.

سوساماق: تشنه شدن. عطش داشتن. حرارت داشتن. تشنگی.

سوستایماق: سست و خسته شدن. درماندن.

سوسماق: خاموش بودن. ساکت شدن. هلاکت. دم بر نیاوردن. لال شدن.

سوسون: دوغ. آب‌دوغ.

سوسونماق: سیراب شدن. آب خوردن. شاداب شدن. تسکین عطش.

۱- تکیه‌گاه. چوبی که دیوار و در را بر آن محکم سازند.

۲- در تبریز و پیرامونش «سورو» گویند.

۳- مردم تبریز، فرد لاغرِ زرد چهره را کنایتاً «ساری سوسار» گویند که به معنی «سنجاب زرد» است.

سوسیم: متحیّر. ساکت. سکوت. بی‌صدا. خاموش.

سوغ: سرما. زمستان [سویوق]. بام. سقف.

سوغات[1]**:** عطیّه. احسان. هدیه. تحفه. ارمغان. پیشکش. یادگار.

سوغارماق[2]**:** آبیاری زمین. پاشیدن آب. آب دادن. سیراب کردن.

سوغاشماق: لیز شدن. سر خوردن. آبدار شدن خاک و پدید آمدن گل.

سوغاک: نگ سوغانگ.

سوغالاماق: زدن و یا زخمی کردن کسی با نوک نیزه و شمشیر.

سوغالماق: نم کشیدن. مرطوب شدن. آبدار شدن. خیس شدن.

سوغان: گاو کوهی. گوزن دشتی. پیاز. بصل.

سوغانگ: نگ سوغان.

سوغلی: کباب. بریان. کباب سیخی. سرخ کرده. کباب برّه.

سوغور: دلو. سطل آب.

سوغورماق: جدا کردن. آختن شمشیر. از نیام بر آوردن شمشیر. بیرون کشیدن. بر آوردن.

سوغولجان: سورنجان،[3] نوعی دارو. دساس.[4] نوعی مارمولک. کرم خاکی. کرم باران. خراطین. امعاءالارض.

سوغون: گاو کوهی. گوزن دشتی.

سوق: بد نظر. حاسد. غمّاز. طمعکار.

سوقار بارچوغی[5]**:** حلقه‌های موج که بر اثر انداختن سنگ در آب پدید آید. گرداب.

سوقاق: جاده‌ی فرعی. راه باریک. باریکه. معبر تنگ. بازار راسته. راه. نوعی گوزن بزرگ.

سوقرانماق: زمزمه‌ی زیر لب. ترنّم آرام. صفیر.

سوققور[6]**:** هاون بزرگ. اوغور.[7]

سوقماق: گزیدن. نیش زدن حیوانات سمّی. دندان زدن. گاز گرفتن. زهر ریختن گزندگان.

سوقمان: نگ سیغمان اواج.

سوقمان: چکمه‌ی بزرگ که در طی مسافت‌های دور بر پا کنند. نوعی حلوای آرد.

سوقور: نوعی اردک. سونا. درنا. آدم کور. اعمی. آدم چشم گرسنه. خسیس. بخیل. دنی. گدا. حاسد. جایی که آبش خشک شده باشد. خشک.

سوقوش: مطاعنه. جنگ. جدال. همدیگر را با خنجر و حربه زخمی کردن. فرو کردن چاقو و خنجر و حربه.

سوقوم: پروار کردن حیوانات برای ذبح. قربانی کردن. قربان کردن چهارپا در راه خدا.

سوقون: جویده شده. له شده. پایمال شده.

سوقیزی: زالو.

سوک: [سونگ] ارزن پوست گرفته شده. غم. اندوه. درد. امر حقارت. ریم و چرک.

سوکدامیش: آسایش. آسوده‌گی. رها شدن از اضطراب و آرامش داشتن.

۱- به این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۲- در تبریز و پیرامونش به شکل «سووارماق» بکار می‌رود.

۳- به لغت اندلس دوایی است که آنرا در عراق «لعبت بربری» گویند و فقاح آنرا، یعنی شکوفه و گل آنرا به عربی «اصابع هرمس» و آنرا «حافِرَالمَهر» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- ماری است خبیث که دهن ندارد و از بینی گزد و دم را از سر او فرق نتوان کرد. سر و دم آن به یکدیگر ماند. ماری است قرمررنگ چون حون که سر و دم آن باریک و تیز است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۵- به نظر ما در نوشتار این واژه‌ی مرکب خطای املایی رخ داده است و یا شاید خطا از حروفچینی کتاب باشد. چون از مولّف دانشمند و فاضل کتاب بعید است که «سو قابارجوغی» ندانسته باشد.

۶- جوغن. جواز. چیسین. مهراس. کماره. ابزاری که در آن چیزی را می‌کوبند و نرم می‌کنند. ظرفی فلزی (غالباً مسی) یا سنگی که در آن ادویه و تخمهای گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند.

۷- اوغر/اوغار: ابزاری است مانند گوشت‌کوب که حبوبات و غلّات را با آن کوبند تا آرد (خرد) شود. در این صورت با هاون نیز تناسب معنایی خواهد داشت. (رک قاموس ترکی، ش. سامی، ص ۲۰۸- اوغالامق)

سوکدانیس: صبحانه. ناشتا. غذای روز. لقمه‌الصباح.
سوکسوک: نوعی هیزم که آتش آن دیر پاید. چوبی که آتش دیرپایی دارد.
سوکک: استخوان. عظم.
سوکل: خسته. بی‌درمان. ضعیف. مریض. ناتوان. سقط. علیل. ناچار.
سوکلاماک: گوشت را در آب جوشاندن. پختن. شوربا پختن.
سوکلامه: گوشت آب‌پز. یخنی. گوشت پخته.
سوکلون: نگ سولگون.
سوکماک: چیزی را از ریشه و بیخ در آوردن. خلع. جدا کردن. حقارت و سرزنش.
سوکو: نگ سونگو.
سوکوچک: نگ سونگوچک.
سوکوش[1]: تکدیر و حقارت. سبّ. شتم. حقارت. غضب. فحش. ناسزا [سؤگوش/سؤیوش] گوشت از استخوان جدا کرده. حیوان پوست کنده شده.
سوکونج: [سؤگونج] شتم و زجر شدید. عتاب.
سوگماک: سبّ کردن. فحش دادن. ناسزا گفتن. هتک ناموس. شتم.
سوگمک: چیزی را از ریشه و بیخ در آوردن. خلع. جدا کردن [سؤکمک]. حقارت و سرزنش [سؤگمک/سؤیمک].
سوگوت: [سؤگوت/سؤیود] درخت بید. خلاف. نوعی بید.
سول: یسار. شمال. طرف چپ. پایان. جنوب خطّ استوا. مخالف و معکوس.
سول بوبرک: میسره. جناح چپ لشکر.
سولاق: یسار. چپ. لنگ. اعرج. چلاق.
سولاکای[2]: آب دهان [آب دهان که تف کنند]. مجاج.

۱- سؤگوش/سؤیوش.
۲- فرهنگ سنگلاخ به شکل «شولاکای» ذکر کرده است.

سولاماق: آب دادن. آبیاری. شاداب کردن.
سولانمق: نگ سوسونماق.
سولپوک: افسرده. پژمرده. فرتوت. خشکیدن و از دست دادن طراوت.
سولجان: چوگان.
سولدوز: عشیره‌ای است از طوایف اتراک.
سولغون: نگ سولپوک.
سولگان: پژمرده. افسرده. مایل به قرمز.
سولگون: مرغ دشتی. قرقاول. تذرو. مرغ وحشی. «زنک» نیز گویند.
سولماق: پژمردن. افسردن. خشکیدن.
سولو: آبدار. با رونق. زیبنده. برّاق. زیبا. تر و تازه.
سولوق: دهنه‌ی اسب. لگام. تنفّس. زفیر و شهیق [دم و بازدم]. آواز گریه‌ی حبس شده در سینه.
سولوک: زالو.
سولوماق: بریده شدن نفس. تنگی نفس. به سختی تنفّس کردن.
سولونغان: بیماری سینه. تنگی نفس [بیماری آسم]. بیماری قلب.
سوم: تو پر. هر چیز یکپارچه که درونش خالی نباشد. شِمش فلزات. یکپارچه. خالص. ناخن اسب [سمّ].
سومتره: گیاهی شبیه به جو می‌باشد.
سومسوک: سرسری. بیهوده‌گرد. سرگردان. دربدر. هرزه.
سومک: نگ سوموک.
سومکروک[3]: تف. آب دهان. مخاط بینی. بلغم.
سومکورماک: دفع کردن مخاط بینی. پاک کردن آب بینی.
سومو: بیهوده. بی‌فایده. نافله [غیر واجب].
سومورماک: مکیدن. مک زدن. ارتشاف.

۳- فرهنگ سنگلاخ به شکل «سومکوروک» ذکر کرده است.

سوموک: آب بینی. رعام [آب بینی گوسفند یا اسب]. مخاط.

سون: دُرنا. اردک نر. کراک.[۱]

سونا: اردک نر زیبا.

سونغار: نگ سونقور.

سونقور: نوعی پرنده‌ی شکاری. سنقر.

سونقول: چپ دست. مسکین. غریب. احنف [کج پای].

سونکرا: [سونرا] بعد. پس. ثانی. مؤخّر.

سونکراغی: [سونراکی] آخرین. انتهایی. بعدی.

سونکغی: آخری. نهایی. پایانی.

سونکغی اویقو: نزع. نفس آخر. وقت جان دادن. خواب ابدی. یوم موعود.

سونکوجه: تا آخر. تا انتها. الی آخر.

سونکور: مخاط بینی. بلغم. آب دهان.

سونگ[۲]**:** ارزن پوست گرفته شده. غم. اندوه. درد. ریم و چرک [سُونگ] آخر. نهایت. حدّ. نتیجه. خاتمه. غایت. پایان. حتّی. الی [سوْن].

سونگاک: عظم. استخوان.

سونگر: اسفنج.[۳]

سونگسار: نگ سوسار.

سونگک: استخوان. عظم.

سونگو[۴]**:** حربه‌ی کوچک. نیزه. سنان.

سونگوچک: [سونگوجوک] تیر چوبی که سرش چند شاخه و نوک تیز است و در شکار حیوانات از آن استفاده می‌شود.

سونگوک: استخوان. عظم.

سونماق: مبادله. انقیاد. راضی شده. مطیع شدن. گردن نهادن.

سونماک: زایل شدن جلا و برّاقی اشیا. از بین رفتن درخشش چیزی [سؤنمک]. مسرور شدن. خرسند شدن. شادمان شدن [سئوینمک].

سونی: اردک نر زیبا.

سووات: منبع آب. ماخذ و مقسم آب. چشمه. آبشخور. سکوت. خاموش.

سووارماق: آبیاری مزارع. آب دادن حیوانات.

سوورماق: با قدرت مکیدن. مص. ملچ [اشیر خوردن کودک].

سووق: جاری. با رونق. جلا دار. سرما. زمستان. خنک.

سویاغی: روغن بزَرک. روغن تخم کتان. روغن سیاه.

سویال: قفل و کلید. نوعی کلید در. چفت در. کلون.

سویاماک: در آغوش گرفتن. تکیه دادن با پهلو.

سویانماق: اتّکا کردن. تکیه دادن. لم دادن.

سویانماک: تکیه کردن. لم دادن. آسودن.

سویجی: نگ سیوکوجی.

سویغوجی: عریان کننده. لخت کننده.

سویغون: خدمتکاری که در ضیافت‌ها و جشن‌های عروسی با پوششی ساده انجام وظیفه می‌کند. گوزن. غصب. جمع کننده‌ی البسه. سلب [غارت و تاراج].

سویک: استخوان. عظم.

سویلاشماک: مذاکره. متفق شدن. گفتگو. با همدیگر صحبت کردن.

سویلاماک: تکلّم. تلفّظ. بیان و افاده. اخطار. خبر دادن.

۱- مرغی است دم‌دراز سیاه و سپید و در کنار رودها بود. پرنده‌ای است کبود و سفید و دم‌دراز که بر لب آب نشیند و دم خود را بجنباند و آن را به عربی «صعوه» گویند. مرغ دمسجه. کراکا. دم‌جنبانک. کراس. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- مردم تبریز کنایتاً هیچ و پوچ گردیدن، از بین رفتن، دردناک شدن و زایل گردیدن را «سونگه چیخماق» گویند.

۳- معرّب از لغت لاتینی سپُنْژیا. چیزی است شبیه به نمد کرم‌خورده و آنرا ابر مرده و ابر کهن گویند، و بعربی رغوه‌الحجامین و هرشفه خوانند. گویند حیوانی است دریائی بدان جهت که چون دست بر وی نهد خود را جمع کند و چون بمیرد موج او را بساحل اندازد و بعضی گویند نباتی است دریائی. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- به شکل «سنجه، سنکه، سنکو، سونکو، سکو، سونکی» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سوزلر. ص ۱۱۳)

سـویلغان: گونـه‌ای حیـوان خزنـده از خـانواده‌ی مارمولک. بزمچه.
سویلون: تذرو. قرقاول.
سویماق: عریان کـردن. تجریـد و تقـشیر کـردن. غارت کردن. غصب کردن. پوست کندن.
سوینمک: [سؤیکنمک] تکیه کردن. لم دادن. آسودن.
سویه: کلون در. چفت در. عضاده [بازوی در].
سویورغال: احسان دائمی. انعام. بخشش. اکرام.
سویورغاماق: احـسان کـردن. عطیّـه دادن. بـذل کردن. بخشیدن. عطوفت کردن.
سویوق: هر چیز پوست کنده. مقشّر. تنگ. ظریف. باریک.
سویولغان: مارمولک. کریاس. سام ابرص. سـمندر. نگ کستن‌کله.
سیاغلاماق[1]**:** **سرسام.** **مدهوش شدن.** پریشان گویی. هذیان گویی در خواب.
سیاق: سیّار. گردنده. دربدر. سرگردان. بیهوده گرد.
سیپا: استحکامات نظامی. مکان اسـتراحت سـپاه. مترس.[2] تعبیه. تحصّن‌گاه سپاه.
سیپاشکان: نگ تورفان.
سیپالاماق: مهربانی و تلطّف کردن. ترحّم کردن. نـوازش کردن. تیمار کردن. نوازش پشت و سر با دست.
سیپالماق: سر خوردن روی برف و یخ. لیز خوردن. لغزیدن.
سیپانجاق: محل لیز. جای لغزنده. جای یخناک. یخزار.
سیپاو: ملایمت. مدارا. مالش. نوازش.
سیپقا: چپـق کـشیدن. قلیـان کـشیدن. مـصرف دخانیّات. کام زدن به وافور.

۱- مردم تبریز «ساییملاماق» گویند.
۲- چوب کُنده که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. به فارسی آن را «فدرنگ» نیز گویند. کنگره‌های چوبین و یا گلین دیوار قلعه که در هنگام لزوم بر سر دشمن اندازند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

سیپقارماق: جام و یا پیاله را یکباره سـر کـشیدن. نوشیدن بلادرنگ مایعات به شکلی که چیـزی در ظرف باقی نماند.
سیپقین: نوعی چنگـک بـرای صـید مـاهی. پـنج شاخه‌ی صید ماهی.
سیپگی: [سپگی] ترشّح. رش. افشا. انتشار.
سـیپگیل: [سـپگیل] رشـحه. چکیـدن. انتـشار. ارتشاش. شاریدن. پاشیدن.
سیپلماک: ریخـت و پـاش. ترشّـح. بـذل و نـشر. پراکندن نعمت. انتشار.
سیپماک: [سپمک] پاشـیدن. پراکنـدن. پریـشان کردن. بذل و بخشش سکّه.
سیپورغا: سوت. هشتک. صفیر.
سیجاق یاغ: نوعی قصاص، که روغن داغ را بر سـر مجرم می‌ریختند.
سیچاک: نام پرنده‌ای است. گنجشک [سـیچاک]. موش [سیچانگ/سیچان].
سیچان: موش. فاره.
سیچان اوتی: سمّ الفار. مرگ موش.
سیچانجیل[3]**:** آینه. مرآت.
سیچرتقو: شاه‌تره. بقله‌الملوک [بقله‌الملک].
سیچغان: موش. فاره.
سیچغان ییلی: سال موش. برج نخـست از تقـویم دوازده حیوانی ترکان.
سیچقان: موش. فاره.
سیخ: آب کم عمق با بستر شـنی کـه گذشـتن از آن سـخت اسـت. راه و معبـر در ریگـزار کـه بـه سختی می‌توان از آن گذر کرد.
سیدم: برّاق. شفّاف. مبنّا. مصفّا. درخشان.

۳- به ترکی رومی پرنده‌ایست درنده که موش و گنجشک صید کند و آنرا به فارسی «ورکاک» و «تیرگنجشک» نامند. (فرهنگ سنگلاخ)

سیراق: تاجیک. تات.

سیراماق: آواز خواندن. تغنّی کردن. نغمه‌سرایی.

سیرامک: آواز خواندن. نغمه‌سرایی.

سیرت: عقب. پشت. ظهر.

سیرتاق: نوعی تبر.

سیرتلان[1]**:** کفتار. کول کردن. به پشت گرفتن. حمل کردن بر پشت.

سیرتماج[2]**:** نگ پاده‌چی.

سیرچه: زجاج. شیشه. آبگینه. تند و تیز. چست و چالاک. رند.

سیرچه بارماق: خنصر. انگشت کوچک.

سیرد[3]**:** چابک. تند و تیز. چالاک. رند. محکم. سرد. سخت.

سیردریا: سیحون. رودی است در ترکستان که از کوه‌های کاشغر جاری شده و از فرغانه و تاشکند و اسقاوار [عشق آباد] عبور کرده در دریای آرال می‌ریزد.

سیرغاق: لیز. لغزنده.

سیرغان: مناره. گنبد. فانوس دریایی.

سیرقو: بیماری. مرض. درد. کدر. رنج. مشقّت. تعب.

سیرک: همتا. یار. رفیق. همراه. گشاده و باز. جدا جدا.

سیرکاک: بیخوابی. بیداری.

سیرماق: سر خوردن. لیز خوردن. لغزیدن. ترنّم و تغنّی. آواز خواندن پرندگان.

سیرمالماک: مبرّی شدن. به اتمام رساندن و راحت شدن از کاری. قاپیده شدن. کنار کشیدن.

سیرماماک: گرفتن. قاپیدن. بلند کردن. ربودن با چابکی. قاپ زدن.

سیرنجاق: جای پر از یخ و لیز. محل سر خوردن. جای لغزنده.

۱- جانوری است شبیه به کفتار که از دو جنس بهم می‌رسد. (فرهنگ سنگلاخ)

۲- در متن کتاب دده قورقود به شکل «سیغیرتماج» آمده است.

۳- سرت نیز گویند.

سیره: پرنده‌ای آواز خوان مانند بلبل. صعوه. سار. فعل امر از خواندن و آواز دادن [سَیره/سئیره]. ترتیب. صف. ردیف. سلک [سیرا].

سیری: منبع. چشمه. کاریز. عین. چاه آب. شیر آب.

سیریق: نوعی دوخت. بخیه. وصله. کشیده‌دوزی. عمّامه. دستار. درخت و شاخه‌ی پوست کنده. چوبدستی. خاده.[4]

سیریقماق: تمام کردن. رهایی از کاری. گذر کردن. گریختن. خلاص شدن.

سیریلماق: وصله شدن. دوخته شدن. سر خوردن.

سیریم: چرم. چرم بریده. تسمه.

سیریماق: نوعی دوخت. دوخت درشت. بخیه. وصله. کک.

سیرین: [سرین] هوای معتدل. روزهای بدون آفتاب. خنک. نمناک. سرد. جای مرطوب.

سیز: ضمیر جمع مخاطب. شما.

سیزغورماق: نقش کردن. حکّ کردن. تعریق. ترشّح. نشت کردن. ذوب کردن. آشکار کردن. فهماندن.

سیزکاک: زیرک. باتدبیر. آدم با فراست و با ادراک. پرده‌ی چشم.

سیزگی: درد. رنج. عذاب. الم. سوز و گداز.

سیزلاماک: درد کردن. متألّم شدن. گریه کردن. تظلّم.

سیزماق: ترسیم. حکّ کردن. نقش کردن.

سیزماک: درک کردن. ادراک. احساس کردن.

سیزیلداماک: شکایت کردن. تظلّم کردن. ناله کردن.

سیزینتی: نگ سیزیندو.

سیزیندو: آب که قطره قطره ریزد. نشت آب. ترشّح آب. چکیدن مایعات.

سیس: مه. بخار.

۴- چوبی باشد بلند و راست. چوبی را گویند که جاروبی بر سر آن بندند و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند. چوبی که اشیا و لوازم را با طناب به دو سر آن بسته و حمل کنند.

سیسک: نگ سیس.
سیسکانماک: بیدار شدن از خواب با وحشت و ترس. از خواب پریدن به سبب کابوس و رویای وحشتناک.
سیغراق: پیاله. قدح. رطل. کاسه.
سیغغو: گنجایش. احتوا. محل. ظرف.
سیغل: غارت. تاراج. تالان. یغما.
سیغماق: مشمول بودن. گنجیدن. جا گرفتن.
سیغمان اواج: حلوای آرد.
سیغناغی: بارو. ملجاء. پناهگاه.
سیغیر: گاو. بقر. ثور. گاومیش.
سیغیر آیغیری: گاو نر.
سیغیر قوشی: سار.
سیغیر قویروغی: سمّ السمک.[1] ماهی زهره.[2]
سیغیرتماج: گاوران. گاوچران. راعی.
سیغیرجیق[3]: گونه‌ای پرنده. سار.
سیغیرچین: نام پرنده‌ای سیاه با لکّه‌های کوچک سفید. سار.
سیغین: گوزن. آهوی دشتی.
سیغینجه: حصار کوچک. پناهگاه. ملجاء.

۱- گیاه «ماهی زهره» معروف به «بوصیر» که پوست آن درد مفاصل و درد رگ پشت و نقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر اندازند همه ماهی آنرا سست گرداند و برگ آن در چراغ بجای فتیله می‌سوزد. (لغتنامه‌ی دهخدا)
۲- پوست بیخ گیاهی است به غایت سیاه مانند جگر ماهی و آن را به عربی «سمّ‌السمک» و «شیکران الحوت» خوانند. اگر قدری از آن در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مست شوند و تمام بر روی آب آیند و معرّب آن «ماهی زهرج» است. بار گیاهی سمّی که در مست کردن ماهی‌های رودخانه به کار می‌برند و در طب نیز استعمال می‌گردد. پوست بیخ گیاه سکران الحوت است. بوسیر. دم گاو. سقرقویروقی. (لغتنامه‌ی دهخدا)
۳- مردم تبریز «سیغیرچین» گویند و این پرنده بر بدن گاوهای وحشی نشسته و از حشرات موجود در پشم و پوست آنها تغذیه می‌کند. «سیغیر» در لغت به معنی «گاو» است و «چین» (شکل تغییر یافته‌ی اوچان: پرنده) پسوندی است که اغلب در ساختار نام پرندگان بکار می‌رود. مث: گؤیرچین، بایبرچین، بالیقچین، بیلدیرچین، لاچین و ...

سیق[4]: غلیظ. تنگ. کثیف.
سیقتاماق: پناه گرفتن. جا کردن. گریه کردن. ناله کردن. وجع و تألّم. زاری کردن.
سیقق: آهو. نخجیر. غزال [سیقاق]. فشرده. تنگ [سیقیق].
سیقلچم: اضطراب. مضایقه. مشقّت. رنج. درد. غصّه.
سیقلیق: جنگل. بیشه. تنگی. جای پر درخت و متراکم. فشرده. کثیف.
سیقندو: مضایقه. اضطراب. عذاب. غم و غصّه. خفقان. آب میوه. افشره.
سیقیش: تعصّر. ازدحام. شلوغی. زحمت. تراکم جمعیّت.
سیکسان: عدد هشتاد. ثمانین.
سیکسانماک: [سکسنمک] از جا جهیدن. جستن. برخاستن سریع. پریدن.
سیکماک: جماع کردن. همبستر شدن با زوجه.
سیکیز: [سکگیز] عدد هشت. ثامن.
سیکیل[5]: نجیب. پاک نژاد. نژاده. شهزاده. بیگ‌زاده. آدم اصیل.
سیکین: آهسته. آرام.
سیکینگ: آهسته. آرام. یواش. بدون شتاب. تأنّی. تأمّل.
سیگیر: نگ سینگیر.
سیگیرتماک: تکاپو. دویدن با سکسکه. تسریع قدم. اسب تاختن.
سیگیرتمه: پرتگاه. معبر تنگ. جری [به رفتار آمدن اسب]. تاخت اسب.
سیلاماک: اعزاز کردن. حرمت و رعایت کردن. تلطّف. مهربانی کردن.

۴- امروزه به شکل «سیخ» بکار می‌رود.
۵- در متون کهن به شکل سیلیک (پاک شده. تمیز، بکر، دوشیزه) بکار رفته است. فعل سیلکمک (تمیز کردن، تکاندن)، سیلکینمک (تمیز شدن) امروز نیز در زبان مردم تبریز مصطلح است.

سیلتاماک: حرکت کردن. جنبیدن. لرزش داشتن.
سیلتی: خاکستر درخت قاراباراق.
سیلکشماک: حالتی است که حیوانات موی خود را سیخ کرده، می‌افشانند. افشاندن و تکاندن موی و پر در پرندگان و حیوانات جهت تمیز کردن اندام.
سیلکماک: تهزیز کردن. افشاندن. تکاندن.
سیلکناماک: خود را جنباندن. تکاندن. افشاندن.
سیلگو: صاف. تمیز. پاک. شفّاف. منوّر. روشن.
سیلماق: لمس کردن. گرد و خاک و زنگار چیزی را تمیز کردن. پاک کردن. رفت و روب. جلا دادن. صیقل دادن. نسخ و فسخ کردن. محو کردن.
سیلیغ: محو. مرتّب شده. پاک شده. شفّاف. یکرنگ. مصفّا.
سیلیغ آقچه: سکّه‌ای که نقش و نگارش ناپدید شده باشد.
سیلیک: نگ سیلیغ.
سیلین: نام گیاهی است که کنار نهرها روید. پودنه‌ی دشتی. پونه‌ی وحشی.
سیلینجک: آویزه. گردن‌آویز. گردن‌بند. غفه‌بند. دعایی که از گردن آویزند. افسون چشم زخم.
سیمیز: فربه. پر چرب. گوشتالود. چاق. پرورده.
سیمیزماک: فربه شدن. چاق شدن. قوی شدن و گوشتالود شدن بدن.
سین: تو. انت. ضمیر دوّم شخص. مزار. لحد. گور.
سیناغلیق: با تجربه. مجرّب. کارآزموده. کار کشته.
سیناماک: [سیناماق] امتحان. آزمایش. تجربه کردن. اختیار کردن. آزمودن.
سینجاماق: چیدن گل و شکوفه. جمع کردن گل و نبات.
سیندی: مقراض. قیچی. دو کارد.
سینقماق: شکستن. خراب شدن. ناتوان شدن. بی‌درمان شدن. گسسته شدن.
سینک: پشه. حشره. بقه.
سینکلی: نگ اویا.
سینگاک: پشه. حشره. بقه.
سینگراماک: آهسته و محزون گریستن. گریه کردن.
سینگماک: هضم کردن. فرو رفتن آب باران در زمین. فرو رفتن در گودی. مخفی کردن سر در زیر بال که واکنشی است در میان انواع پرندگان.
سینگیر: [اسینیر] عصب. پی. اعصاب. رگ.
سینگیرلاماک: کشتن اسب در میدان جنگ با بریدن رگ پایش. بریدن رباط پای اسب در میدان نبرد. تعقیب و دنبال کردن. ردّ چیزی را گرفته و رفتن.
سینگیل: همشیره‌ی کوچک. خواهر کوچک.
سینلیک: تویی. به نظر تو. برای تو.
سینماق: شکستن. خراب شدن. باطل شدن وضو و طهارت.
سینیق: شکسته. منکسر. مکسور. خراب. شکافته.
سیواجی سورگوسی: ماله‌ی بنّایان.
سیواماک: [سوواماق] تلویث. مالیدن چیزی روی دیوار و غیره. اندودن کاهگل به دیوار.
سیورماک: تراش دادن. رنده کردن. صیقل دادن. تیز گردانیدن. کشیدن و در آوردن. دراز شدن. حادّ شدن [برّنده شدن. نوک تیز شدن].
سیوری: مخروطی. تیز. حادّ شده. نوک تیز و دراز. تنه‌ی بزرگ درخت. هر چیز بریده و بالا بلند.
سیوری‌سینک: پشه. ذباب. مگس.
سیوک: نوک پستان. سفیر عادی. مأموری که در لباس مردم عادی باشد. مأمور مخفی. شوق. عشق. جذبه. دوستی. محبّت [سئویک].
سیوکلو: نگ سیوکلوک.
سیوکلوک: با محبّت. دوست. آشنا. جذّاب. خلیل. محبّ.

سیوکوجی: محب. عاشق. واله. شیدا. فداکار. دوست. یار.

سیوکوم: [سئوگیم] عشق. مهر. محبّت. محبوبم. دلخواه. معشوق.

سیوماک: [سئومک] دوست داشتن. مودّت. عاشق شدن. مقبول داشتن. محبّت ورزیدن.

سیونج: [سئوینج] انبساط خاطر. شادی. سرور. فرح. نشاط. خرسندی. طرب.

سیویشماک: به یکدیگر محبّت کردن. دوست داشتن همدیگر. ملاطفه. معاشقه.

سیوینجی: مخبر. مژده آورنده. بشارت دهنده.

سیوینماک: مسرور بودن. خوشحال شدن. شادمانی. شادکام شدن.

ش

شاپات[1]: سیلی. ضربه‌ی کف دست بر گردن یا صورت.
شاپر شوپور: از مهملات است. بوسیدن همراه با صدا و وجد. ماچ و بوسه.
شاپرداماق[2]: صدای لب‌ها موقع غذا خوردن. صدای دهان موقعی که با شتاب غذا میل شود.
شاپردی: صدای لب‌ها وقتی که غذا با عجله جویده و خورده شود.
شاتو: نردبان. خوازه.[3] سقف خانه [چاتی].
شاتورشاتی: نگ شاتو.
شاشقین: متحیّر. سرگردان. حیران. مبهوت. احمق. مجنون. سرگشته. سرسری.
شاشمق: در تحیّر و تعجب فرو ماندن. عقل باختن. مبهوت ماندن. گمراه و سرگردان ماندن.
شاشی: احول که چشمانش شهلا باشد. نابینایی که چشم شهلا دارد. الوس [سرخ فام]. ابلق.
شاغیچیماق: غیبت کردن دنبال کسی. نمّامی. سخن‌چینی.
شاغیرداق: صدایی که شبیه صدای آب جاری باشد.
شاغیلداق[4]: سرگین که در زیر دنبه‌ی گوسفند از پشم آویخته و خشک شده باشد.
شاق‌شاق: از اصوات است. شق‌شق کردن.
شاقیر شاقیر: صدای اجسام محکم که روی هم چینند. صدایی که چند نفر با تکان دادن انگشتان در آورند.
شاقیرداماق: باریدن باران. آواز کردن بلبل. نغمه‌پردازی کردن. صدای جوشش آب در سماور، دیگ و مانند آن.
شال قوشاق: کمربند بافته.
شالدیرشالدیر: صدایی که به سبب ریزش آب از بلندی بر خیزد.
شالغورت: حیوان ذوحیاتین. حیوانی را گویند که هم در خشکی و هم در آب زندگی کند. حیوان دو زیست.
شالی: برنج پوست نگرفته. شالی.
شامار: سیلی.
شامیان[5]: خیمه. خرگاه. بافته و پارچه‌ی چهار گوش که در جلوی ورودی خیمه زنند. سایه‌بان ورودی چادر. «شامی» نیز گویند.
شانغور: صدای کوس، سورنا، نقاره و...
شانکوراق: آواز سمّ. صدای سمّ حیوانات.
شاوخوم: ولوله. غلغله. غریو. تلاطم.
شاولکه: روسری زنان قرقیز.

۱- مردم تبریز شکل فعلی این کلمه را به صورت «شاپاتداماق» و در معنی «سیلی زدن، کتک زدن» بکار می‌برند.
۲- مردم تبریز به شکل «شاپپیلداتماق» بکار می‌برند.
۳- قبّه‌ی مزیّن موقّت که برای جشن در کوی‌ها برپا کنند. داربست تاک انگور.
۴- مردم تبریز «شاققیلداق» گویند.
۵- در متن کتاب دده قورقود به شکل «شام» و «شامی» نیز آمده است.

شای: صاحب غنا. سودمند. کار خیر. مکمّل. واقف حوادث.

شایاق: ماهوت. منسوجاتی که از آن چوخه دوزند. قماش.

شباخوم: شبیخون. چپاول و هجوم ناگهانی شبانه.

شبرغان: نام شهری است مشهور بین هرات و بلخ که انگورش مشهور است.

شبرغانی: انگوری خاص و مشهور که در شهر شبرغان ترکستان حاصل آید.

شبک: نوعی میمون که دم دراز دارد و با آن از شاخه‌های درخت آویزان می‌شود.

شبی: نوعی چای.

شبیک: لکّه. چرک. مردار. چرکین. آلوده. چرب‌آلود. زنگار بسته.

شپلک: خفّاش. شب‌پره.

شتل[1]: گرفتن چیزی از کسی، با دسیسه و بی‌ادبی.

شته: لگد کوبی. لگد انداختن حیوان. زدن. جفتک.

شران: سریع. تند. زود. چالاک. چابک.

شرقه: از اصوات است. صدای سوختن هیزم.

شرموته: فاحشه. روسبی. قحبه.

ششق: نگ شیشوق.

ششمان: [شیشمان] فربه. چرب. گوشتالود. چاق. پرورده.

شغدارلق: قائم‌مقامی. وکالت. نیابت. والی. خدیو. حکمدار.

شغله: سوت. صدایی که از دهان برآرند.

شفاتی: سیلی.

شفتالو: بوسه. ماچ. خوخ. شفتالو.

شفشال[2]: آدم پریشان عقل. کم فهم. آدم پریشان گوی. بی‌لیاقت. شخصی که اندیشه و گفتارش پریشان است. لباسی را گویند که بخوبی روی اندام ننشیند.

۱- مردم تبریز با همین شکل و به صورت ترکیبی «شتل آتماق» (با حیله و نیرنگ چیزی را از کسی گرفتن) بکار می‌برند.

۲- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «شایشال» بکار می‌رود.

شقه: زیاده. بیش از حدّ. شوخی. مسخره. دیوانه. هزل. لطیفه. هرزه.

شکانجین: چادرشب. روسری زنان. پوشاندن چیزی با لباس. گرد کردن چیزی در جامه.

شکل[3]: [شکیل] نگین. خاتم. انگشترین.

شکن: زنجیر. غل. قید و بند.

شل: [شیل] مفلوج. زمین‌گیر. سقط.

شلاین: مسخره. شوخ. هرزه‌گو.

شلتماق: تزیین. تجمیل. زینت. آرایش.

شلدردمه: نگ شالدیرشالدیر.

شلفیق: نگ چلپق.

شلقین: غدّار. دشمن. ستیزنده. خودسر. حیله‌گر. فریبکار. اصرار کننده. ابرام کننده در کاری.

شلقین خاتون: زن بی‌حیا. زن هرزه.

شللاقی: بی‌حیا. لافزن. زن هرزه. اهل هیاهو.

شلم: نگ شیلیم.

شماته[4]: سر و صدا. نزاع پر غوغا. هیاهو.

شمال[5]: باد. نسیم. هوا. شاخه.

شمیمک: مکیدن. استرضاع. شیر طلب کردن.

شوبدورم: شبنم.

شودرغو: نوعی نی‌لبک. فلوت. بلبان [نوعی ساز].

شودرون: شبنم.

شودکار: شخم زدن زمین. مزرعه‌ی شخم شده با گاو آهن.

شور: نام گیاهی است. تلخ و نمکین [شوَر]. نام قبیله‌ای از ترکمانیه [شوْر].

شوراده: اینجا.

۳- امرزوه در میان ایلات قاراداغ به معنی مجازی زیبا، ارزشمند و پربها بکار می‌رود.

۴- از کلمات روسی دخیل در ترکی، فارسی و عربی است. شماطه.

۵- جانب قطب و بنات‌النعش، نقیض جنوب. از لغات سریانی دخیل در عربی و فارسی است. بالمجاز بادی را هم که از قطب وزد شمال گویند.

شوران: انقلاب. دگرگونی. نحوست. نخوت. بلوا و آشوب.

شورتاق: نمکزار. شوره‌زار. درختچه و درختی که در شوره‌زار به عمل آید.

شورکوجی: چتر دار. رتبه‌ای درباری در ترکستان.

شوری: شور. شوره‌زار. کم طالع. کوکرچله.[1]

شوقون: صدا. شماته. غوغا. صدای بلند و بسیار. غلغله.

شوک: راستگو. درست. صحیح‌القول. صادق و حقیقی. داستان و حکایت واقعی.

شوکور: سایه‌بان. چتر. شمسیّه.

شوگون[2]**:** فال نیک. میمنت. عمل نیک. امروز.

شول: از حروف اشاره به معنی همان. او. این. هذا. ذلک.

شولاکای: لعاب. آب دهان. ریق. آبی که از دهان جاری شود.

شولان: نگ شیلان، اوشلان.

شولای: از ادات است. مثل این. این چنین. هکذا. مانند این.

شولای بولای: چنین و چنان.

شومک: نگ سوبوک.

شومور: چراغ. شمعدان. قندیل. روشنایی.

شونجه: نگ مونجه.

شونداق: مثل این. این چنین. اینطور.

شونغاجه: تا. الی. تا حالا. تا این وقت.

شونغور: شاهین.

شونقار: نوعی شاهین.

شویله: از ادات است. این چنین. آنچنان. هکذا. مثل آن. همچنان. شله‌ی پخته از برنج. پلوی آبکی.

شیب: پیله‌ی ابریشم. ابریشم خام. پارچه‌ی ابریشمی نازک. نوعی قماش. پرز دار. طرّه‌دار.

شیبا: افعی. تیر مار.

شیباق: خس و خاشاکی که با آن ابنیه را بپوشانند. خاشاک خاراگوش.

شیبکه: درفش. پرچم. پنجره. روزنه و سوراخ.

شیپال: قهرمان. بهادر. غیور. شجاع.

شیپورمه: کلاه از پوست برّه. کلاه شب‌پوش.

شیت: از اجزاء کمان. زه. شست [زهگیر].

شیدورغو: نوعی نی. بلبان. نوعی نی‌لبک که در وقت ذوق و طرب نوازند.

شیرالغه: قسمت بالای تن انسان و حیوان. سهم عاید شده از اموال غنیمتی و گوشت صید. گوشت شکار.

شیرام: مقام. مسکن. مأوا. آرامگاه. وطن.

شیرتیلداماق: صدای خفیف که از چیزی در آید. آوازی که شبیه صدای آب باشد.

شیرداغ: نوعی لباس و جامه. زین‌پوش. امعاء و روده. شیردان.

شیرغا: [شیغار] شکار. صید. شکار و صید فروشی. صیّاد.

شیرلاغان: روغن کنجد. روغن سیاه. روغن پاک. روغن بزر (بذر) کتان.

شیریش: آهار. سریشم.

شیش[3]**:** مسمار طویل. سیخ. آلتی بزرگ از آهن که شکل میخ دارد و نوک تیز است. تاول. ورم. آماس. نفخ.

شیشک: گوسفند پرورده. برّه‌ی دو ساله. چاق و فربه.

شیشلاماق: به سیخ کشیدن. سیخ زدن.

شیشماق: فربه شدن. چاق شدن. ورم کردن. آماس. تاول زدن. باد کردن. نفخ کردن.

۱- نم. رطوبت. اثر رطوبت و نم (تاراما سؤزلوک، جلد ۵، ص ۲۱۲۸، جاب دوم، دانشگاه آنکارا).

۲- مردم روستاهای اطراف تبریز (روستای شاملو) به شکل شوگوم، شویوم بکار می‌برند. به شکل «شگون» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۳- با همین شکل و معنی در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است. « و جعلات دراسه فیها نوعین، دروسا مشترکه لجمیع التلامیذ و دروس خاصه للاقسام فالمشترکه هی قوانین و التعلیمات العسکریه و الجوغرافیا و اللغه الاجنبیه و الطبیعیه و الکیمیا و الرسم، و الخاصه هی طوبوغرافیا و الاستحکامات و التمرینات فی طوبجیه و السواری و الجنباز و الشیش» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۷)

شیشوق: تنومند. فربه. چاق. گوشتالود. ورم کرده. نفخ کرده.

شیغاول: مسئول تشریفات. مهماندار. رتبه‌ای در دربار ترکستان. کاردار و مشاور.

شیل: تدارک زمستانی. برای فصل سرما آذوقه و مایحتاج تدارک دیدن. برداشتن.

شیلاپچی: سلّاخ. رئیس قصابان. ذبح کننده‌ی حیوانات. کشنده‌ی احشام.

شیلاماق: گسیل کردن. سوق دادن. تسلّط یافتن. فرستادن. ارسال کردن.

شیلان[1]: نگ اوشلان. سفره‌ی طعام که سلاطین برای عموم ترتیب دهند. اطعام عمومی سپاه. ضیافت دادن.

شیلتاق: تهمت کاذب. ادّعای دروغ. جای پر گِل. باتلاق.

شیلتاقچی: تمهت کننده. بهتان گوی.

شیلرغاماق: شکار کردن. صید کردن.

شیلقین: بی ناموس. آدم بی عار. مزاحم. فرد کم عقل. شخص تنفّر انگیز.

شیلکی: آب مترشّح از دهان. آب دهان. مجاج [تُف].

شیلموق: زردپی. پی.

شیلیم[2]: شیره. صمغ. کندر. صمغ درختان. شیره‌ی مترشّحه از درخت.

شیمالماق[3]: آستین بالا زدن. بر چیدن و فراهم گرفتن جامه. با جدّ و جهد آماده‌ی کاری شدن.

۱- در متون قدیم ترکی به شکل «شؤلن» و «اوشلان» نیز آمده است. به شکل «شیلان» و «شیلانه» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۲- در تبریز علاوه بر «شیلیم» به شکل «شَلَم» و در شکل‌های مرکّب «شلم شوربا» و «شیلیم شهره» بکار می‌رود. در عصر ما این دو واژه به تنهایی کاربرد ندارند. به شکل «شلم» در ادبیّات فارسی نیز داخل گردیده است. «درِ تجدید و تجدّد وا شد/ ادبیّات شلم شوربا شد» (دیوان ایرج میرزا)

۳- جیمالماق، جیرمالماق نیز گویند.

شیمدی: از ادات است. الان. حالا. همین وقت. اینک.

شیمشک: برق. آذرخش. رعد. صاعقه.

شیما: نگ شمیمک.

شیمیزماق: غلیان کردن. جوشیدن. جوش و خروش.

شین: شادی. شوخی. جنبش. ذوق و صفا. عیش و سرور. مراسم چراغانی و نمایش. به شکل «شن» نیز مصطلح است.

شینک: تسویه‌ی امور و مصالح. قطع و فصل. عنوانی که مغول‌ها به سلاطین خویش می‌دادند.

شینلیک[4]: شادمانی. سرور. جشن. ممنونیّت. آیین و نمایش. مراسم شادی.

شیوران: نام نوعی شفتالو. خوخ.

۴- شینلیک: به سه معنی بود. ۱- شادی و طربناکی باشد و به همین جهت توپ و تفنگی را که برای اظهار سرور خالی کنند شینلیک نامند [در زبان فارسی به شکل شللیک داخل گردیده است] ۲- آبادی و معموری را خوانند ۳- گویند که آق شینلیک، یعنی سفید چهره و سفید فام و در سایر الوان نیز به همین نحو استعمال می‌شود. (فرهنگ سنگلاخ)

کلمه‌ی «شنلیک» در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «شنّک، شنلک» و حالت جمع «شنانک» داخل گردبده و در معنی «شادی، جشن، عید» بکار می‌رود. (معاصر عرب دبلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۶)

غ

غاتیش: خلاصه‌ی کلام. نتیجه. مرام و رمز.
غاجیماق: [قاجیماق] تراشیدن. خراشیدن. پاره کردن. رنده کردن.
غادبارماق: غربال کردن. الک کردن.
غازان: دیگ. نام یکی از مراکز ایالتی در نوغای.
غازی‌آباد: نام قصبه‌ای در خوارزم هند.
غاشون: ترش. تلخ. مرّ.
غاغه: منقار. بینی پرندگان.
غالغالاق: غوغا. هلهله. غلغله. شمّاطه.
غان: نگ اوغان.
غجدوان: نام شهری نزدیک بخارا.
غجر: استر. قاطر.
غجرچی: قاطرچی. کرایه‌کش.
غجغار: شکل دیگر کلمه‌ی «قاجار». نام طایفه و سلاطین مشهور ترک که در استرآباد ساکن بودند.
غر: نوعی آلت موسیقی. کمانچه. فاحشه. روسپی. قحبه. لولی.
غرپیچی: تیرکش. تیردان. نیام شمشیر.
غرتلاق: حلقوم. نای. گلو.
غرو: [قارغو/قارغی] نای. نیزه. قصب.
غرواش: شانه‌ی نساجی. شانه‌ی بافندگان.
غروبک: دوره. مجلس علنی. کشتک.
غریو: فریاد ترسناک. غلغله. فغان.
غز: صحرا. صاف و پاک. آغوز. اوغوز. شیر ماک. سنجاق خسرو بن قرا خان.
غزار: چوال. قناره[1]. قاب.
غزن: غزنین. شهری بزرگ در افغانستان.
غزناق: کنیز. جاریه. برده و غلام.
غژک: نوعی آلت موسیقی. کمانچه.
غشاوه: برچیدن علف‌های هرز مزرعه. جمع کردن خس و خاشاک. تمیز کردن حبوبات.
غلاکه: نگ غلکه.
غلبه: ازدحام. شلوغی. زیاد. وافر.
غلتک: ارّابه‌ی دستی. دولاب.
غلجایمک: خندیدن. تبسّم کردن.
غلچه: قصیرالقامت. آدم کوتاه. اوباش. روستایی. آدم صحرایی درشت اندام. نام یکی از طوایف اتراک.
غلغله: از اصوات است. شمّاطه. سر و صدا. آواز شادی. سرور و شادمانی.
غلکه: کلید چوبی. کلید و قفل چوبین. در حجرات مدارس بخارا مورد استفاده قرار می‌گیرد.
غما: [قوما] کنیزک. جاریه. سریه.
غنج: نام رود گنگ. آسوده. آرام. میل. مملوّ.

۱- چوبی یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ کرده بدان آویزند و قطعه‌قطعه کرده فروشند.

غنیم: دشمن. عدو. خصم. رقیب.
غو: دیواره. حصار. پرچین که از خار و خاشاک دور چیزی کشند.
غور: نام شهری در افغانستان نزدیک بدخشان. هجوم.
غورق: نگ قوروق.
غوره: نوعی چای.
غوز: نگ قوز.
غوشون: چکمه‌ی بزرگ. موزه. چکمه‌ای که صلحاء پوشند.
غوغا[1]: جنگ و جدال. محاربه. رزم. جنجال. هیاهو.
غول: آدم وحشی. شخصی که چهره‌ی مخوف و چرکین دارد. نسناس.
غولچه: نام شهری در ترکستان؛ نزدیکی کاشغر.
غولونگ: زردآلو. مشمش.
غوما: کنیز. جاریه. بنده. مملوک.
غومان: جاریه. کنیز. ماده گاو. گوساله.
غوناجین: مادیان و گاو دو ساله. گوساله.
غوناچی: جاریه. کنیز. ماده گاو. گوساله.
غونان: احشام چهار ساله. اسب چهار ساله.
غونچاچی: جاریه. کنیز. ماده گاو. گوساله.
غونده[2]: عنکبوت دشتی. نوعی حیوان گزنده. حشره.
غونک: کلاغ سیاه بزرگ. کلخات. گوشتربا. زاغ کلان.
غیترجان: گمان. ظنّ. رباط.[3] کاروان‌سرا. مهمان سرا.
غیجیق: خرد. ریز. کوچک. صغیر.
غیجیم: قبضه. دسته. له کردن. فشردن.
غیجیملاماق: چیزی را کوبیدن. فشردن. له کردن. پایمال کردن. مالیدن. مچاله کردن.

غیچیق: خارش. گر. جرب.
غید غید: پر گویی. ورّاجی. پر حرفی کردن و سر کسی را درد آوردن.
غیدان: نام شهری در دشت قبچاق.
غیرام: جنجال و مخالفت کننده در قمار و کشتی. دغل‌باز در شرط و مسابقه.
غیشه: نیزار کنار آب. نیزار. علوفه. خس و خاشاک. اوتاقک که از ترکه‌های چوب و نی سازند.
غیلجایماق: مدهوش شدن. از حال رفتن. مبهوت شدن. هذیان. خندیدن بی‌اختیار و بی‌مورد.
غین: از ادات است. قلّاده‌ی سگ. پر. مملوّ. حلقه‌ای که در گردن سگ کنند تا از دزد و سارق مصون باشد.
غینکیشماق: بوییدن چیزهای تند بو به منظور عطسه کردن. استشمام چیزهای تند بو. دویدن سگ در حالیکه پارس می‌کند. حالتی است برای سگ گونه‌ای که پارس می‌کند تا بترساند و می‌رمد، چون خود نیز می‌ترسد.
غینه: حرف تصغیر. [قیزغینه: دخترک].

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.
۲- رتیلا. دیلمک. گال. غنده. خایه‌گیر. خایه‌گیرک. باژ. آغنده. انگورک. دلمه. دلمک. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۳- آنچه برای فقیران ساخته شود. سرایی که برای فقرا سازند. جای غربا. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ف

فاریـاب: نـام منطقـه‌ای در ترکـستان کـه ظهیـر فاریابی از آنجاست.

فالکو: خـادم. حمّـال. مـزدور. کرایـه کـش. دلّـال فاحشه. پایکی. نوکر زن قحبه.

فالیش: فالیز. توده‌ی خربـزه‌هـای چیـده شـده در جالیز. بوته و میوه‌ی انباشته در جالیز.

فجر فجر: سخنان در گوشی.

فخال: کاه درشت. پایه‌ی صاف گندم، جو و...

فخخک: اجوف. خالی. آدم سرسری. فرد سرگردان و آواره. اتاقک خالی.

فخسه: نگ پاخسا.

فرجی: خیمه. چادر. خرگاه. چادرشب زنان. نـوعی حجاب زنانه. بغلتاق.

فرح: نام شهری است نزدیک هرات.

فرست: از اصوات است. صدایی که از اشیای پـرت شده در هوا بر آید.

فرغانــه: شــهری مــشهور در ترکــستان کــه نــام دیگرش «خوقند» است.

فرفرک: فرفره. چرخ فلک. هر چیز که در اثر باد بچرخد.

فرلداق: [فیریلداق] نگ فرفرک.

فرنجی: نگ فرجی.

فرنگی: نوعی زخم. باد زخم. باد. آلتی است مـورد استفاده‌ی توپچی‌ها.

فــره: نــوزاد کبــک و بلــدرچین. نــوزاد مرغــان. دندانه‌های دولاب و چرخ آسیاب.

فریسه: زاغ کبود. نوعی قماش سبز یا آبـی رنـگ. کلاغ سبز.

فریک: هر چیز کوچک. هر چیز خرد. [مرغ جوان. مرغ خانگی کوچک]. کلابه.[1]

فس فس: سخن در گوشی.

فسلدو: کلام مخفی. سخن پنهانی.

فشر فشر: کلام سرّی که به گوش آدمـی گوینـد. زمزمه‌ی درگوشی.

فشک: گربه. حـرّه [پیـشیک]. فـشنگ[2]. موشـک. دستک. تکیه. پشتیبان. بنیاد. تکیه‌گاه.

فشن: حمل بار سنگین که با گذاشـتن چـوب‌هـای مدوّر در زیر بار و غلط دادن انجام گیرد.

ففه‌غان: نگ پپه‌غان.

فکر: غازه. سرخاب.

فلفس: ضعیف. سست. ناتوان. عاجز. تنبل و لاابالی.

فلــه: [پلـه/پیلـه] تخـم ابریـشم. غـوزه‌ی پنبـه و ابریشم. غوزه. پیله‌ی کرم.

۱- کلافه، و آن ریسمانی باشد خام که از دوک به چرخه بپیچد.

۲- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. اغلب به شکل «فشنگ» در زبان فارسی بکار مـی‌رود. بـه شـکل «فـشک، فیـشک، فـشک» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیر داخـل شـده اسـت. (معاصـر عـرب دبلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۰)

فله فله: درجه به درجه. مرتّب شده.

فومماک: باور کردن. اعتقاد داشتن. اعتماد کردن.

فیر: از اصوات است کـه معنـی شـدّت و عجلـه را بیان کند.

فیشقیرماق: ترشّح آب از دهان. پر کردن دهان با آب و پاشیدن آن.

فیقو: جعل.[۱] سرگین‌گردانک. قانیماق چوش؟[۲]

۱- نگ پاورقی مادّه‌ی «تاووشقان قوردی» و «قونغوز»
۲- این ترکیب برای ما مفهوم نگردید.

ق

قاآن[1]**:** خاقان. پادشاه. حکمدار. صاحب سلطنت. نام یکی از شاهان ترک.

قاآنماق: شعله‌ور شدن. مشتعل گردیدن. آتش گرفتن.

قاب[2]**:** ظرف. چوال. پیاله.

قابا: جسیم. کلفت. خشن. درشت. حنظل.[3]

قاباتماق: نگ قاپغاماق.

قابارجوغلانماق: آبله‌دار شدن. آبله شدن. تبخال گرفتن. تاول زدن. انتفاخ.

قابارجوق: تبخاله. آبله. دمل.

قاباق: جلو. پیش. حضور. کدو. کدو تنبل یا بورانی. نوعی بازی و مسابقه است که در مراسم عروسی و جشن برگزار می‌شود طوری که کدوی تنبل را در فاصله‌ای مشخص قرار داده و تیراندازی می‌کنند [قاباق]. سرپوش. در ظروف [قاپاق]. پوست روی چشم. بالای چشم [قیپیق].

قاباق اویونو: نگ قباق اوینی.

قاباقوشلوق: نزدیک ظهر. نیمروز. وقت ناشتا. وقت چای.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.

۲- با همین شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل شده است. در زبان عربی به شکل «قعب» و حالت جمع «قعاب» داخل شده است.

۳- ثمر گیاهی است به قدر خربزه‌ی خرد در نهایت تلخی که آنرا «خربزه‌ی ابوجهل» گویند. خربزه‌ی تلخ و مستعمل زرد اوست. هندوانه‌ی ابوجهل. قثاءالحمار. لوفا. هندوانه‌ی تلخ. کوسته کبست. کبسته. خربزه‌ی‌هندی. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قاباقولاق: کوزه‌ی دسته‌دار. ورم و برآمدگی که شکل گوش باشد. دسته‌ی ظروف.

قابقارماق: پر کردن. در بستن. کامل کردن. اصفاق. اغلاق.

قابل: محاصره کردن. لشکر و سپاه را در میان گرفتن.

قابلی پلاو: پلوی اؤزبک‌ها که غیر از پلو صافی و چلو است.

قابورغا: استخوان‌های پهلو.

قابوق: [قابیق] پوست. جلد. قشر.

قاپا[4]**:** سر. رأس. کلّه. قفا.

قاپارماق: آبله شدن. تاول زدن. انتفاخ. ورم. بالا آمدن. باد کردن.

قاپاغان: درّنده. گاز گیرنده. حیوانات درّنده. طیور خاطفه. طوطی [پرنده]. صیّاد. از آلات صیّادی. طور صیّادی. شبکه. قپان [ترازوی بزرگ].

قاپاقلاماق: با ظرف و درپوش روی چیزی را پوشاندن. محاصره کردن. مستحکم کردن. احاطه کردن.

قاپالماق: محاصره شدن. مسدود شدن. منزوی شدن. احاطه شدن. انسداد.

۴- امروزه به شکل «قافا» بکار می‌رود. مردم تبریز به آدم نفهم و کودن «قافاسی قالین» گویند.

قاپاماق: بند و ستر کردن. پوشاندن. محاصره. احاطه کردن.

قاپان: خنزیر. خوک [قابان]. وسیله‌ای برای توزین اشیا سنگین. ترازوی بزرگ. خفک. تله و دام. قپان.[1]

قاپتان: خفتان. لباس جنگ. دام و تله. شبکه و تور.

قاپچورته[2]: ساخت چاقو و شمشیر از فولاد و آهن آمیخته. آهنگری و ساخت آلات برّنده از ترکیب فولاد و آهن.

قاپچوق: کیسه. همیان. کیسه‌ی پول.

قاپچی: قاپیجی.

قاپساماق: حاوی بودن. شامل شدن. احاطه کردن. محاصره‌ی قلعه و شهر با لشکر. استیلاء. استغراق. احتواء. فرا گرفتن.

قاپغاماق: احاطه کردن. اشتمال. محاصره کردن. اطراف چیزی را فرا گرفتن.

قاپقاچاق[3]: ظروف. غلاف. لحاف. پرده.

قاپلامق: نگ قاپغاماق.

قاپلامه: روی‌پوش. تماماً پوشیده. مستور.

قاپلان[4]: حیوانات درّنده. یوز. دد.

قاپلوباغه: سنگ‌پشت. لاک‌پشت.

قاپلون‌بغه: قاپلوباغه.

قاپماق: ضبط کردن. گرفتن. خطف کردن. غصب کردن. یغما کردن.

قاپو: باب. در. دروازه. درِ ارک. آستانه. دربار. فرصت. مقصد.

قاپورچاق: فلس ماهی. پولک ماهی.

قاپوزاق: پوست. قشر. جلد.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است به شکل «قبان، قفان، قابان» در زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۱)

۲- شکل دیگر این کلمه «قابچورمه/قابچورما» می‌باشد. «آهن و فولادیست که با یکدیگر جوش داده کارد و شمشیر از آن سازند» (رک فرهنگ سنگلاخ ص ۱۹۷)

۳ - مردم تبریز قاب- قاجاق گویند.

۴- امروزه به شکل قافلان مصطلح است.

قاپیجی: صیّاد. گیرنده. گاز گیرنده. غاصب. زور آور. زبر دست. درّنده.

قات: طبقه. دفعه. بار. درجه. طرف. نزد. کنار. قطعه. پلّه.

قاتارماق: زدن با نیزه. زخمی کردن با حربه. فرو کردن نیزه.

قاتاغان: [قاداغان[5]] نام قبیله‌ای از طوایف اوزبک در خطّه‌ی قندز. منع سیاق. تعطیل. سدّ شده. قدغن.

قاتاق: سپر و استحکام. سدّ جنگ. تعبیه. مترس.[6]

قاتانغور: آدم بی‌ریخت. آدم بی‌لیاقت. بد قیافه. بد شکل.

قاتراماق: تعجیل کردن. تسریع و شتاب داشتن. رفتن با سرعت. دویدن. تاختن.

قاترداماق: صدایی که از تصادم اشیا محکم بر آید. آواز برخورد اشیا سخت.

قاتغان: هر چیز مانده و سفت شده. سخت و محکم. قدید. قدغن.

قاتلا: دفعه. مرتبه. نوبت. بار. طبقه.

قاتلامه: لقمه‌ی نان روغنی. نان پر چرب لوله گشته و پیچیده شده. نوعی نان روغنی. نوعی کلاه. چیدن. جمع کردن. بریدن و روی هم چیدن قماش. تا کردن پارچه. چیدن و تا کردن پاچه‌ی شلوار.

قاتلانماق: صبر کردن. تحمّل. نشستن. تا شدن. چیده شدن. پیچ و تاب.

قاتلاو: سرور و جشن. عودت. بر گشتن. عقب نشینی لشکر. بازگشت سپاه.

قاتلمه: نگ قاتلامه.

قاتمار: گونه‌ای تمساح که در رودخانه‌های آسیای میانه یافت می‌شود. «کریال» و «قانمار» نیز گویند.

۵- به شکل «قدغن» در زبان فارسی داخل گردیده است

۶- پیکره‌هائی است به صورت سپاهیان آراسته که بر بالای قلعه راست می‌کردند تا محاصران گمان کنند مستحفظان و نگهبانان قلعه‌اند، همچنین کنگره‌های چوبین و یا گلین دیوار قلعه که در هنگام لزوم بر سر دشمن اندازند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قاتماق: الحاق. علاوه. زیاده. ترفیق. مخلوط کردن. تردیف. امتزاج. سرخ کردن.

قاتمر: قرمز سیر. رنگ سرخ. پُربرگ. پرلایه. چین چین. مضاعف. چند برابر شده. پُرزدار. گل خطمی. گل خیری.[۱]

قاتناشیق: رفت و آمد. عبور و مرور.

قاتناماق: عبور و مرور. رفت و آمد به کرّات. آینده و رونده.

قاتولوق: غلیان. جوشش. طغیان. امواج. ملحق شدن. نام فرقه‌ای اجنبی.

قاتیش: ممزوج. مخلوط. آمیخته.

قاتیق: دوغ. ماست. پولی که داماد جهت تهیّه‌ی اسباب عروسی و جشن به پدر عروس می‌فرستد. عطیّه. سخت. سفت. محکم. قوی. درشت. متین.

قاتیقلاشماق: مخلوط شدن. در هم آمیختن. امتزاج. سخت شدن. سفت شدن. محکم شدن. همراه شدن.

قاتیلیش: مخلوط. ممزوج. آمیخته. مجموع دواب. همراهی. برابری. بر هم شدن.

قاتیم: ممزوج. مخلوط. آمیخته.

قاتینج: نگ قاتیق.

قاجه‌مان: آغل حیوانات.

قاج: از ادات استفهام است به معنی: چند. چقدر. چه اندازه.

قاچار: [قاجار] سریع الحرکت. تند و تیز. چابک. فراری. دونده. نام قبیله‌ای معتبر از اتراک.

قاچاشلیق: فرار. انهزام. گریز. عزیمت. رجعت. قهقر.

قاچاق: فراری. گریزنده. غلام گریزپای.

قاچان[۲]**:** از ادات سؤال به معنی: کی، چه زمانی، چه موقع. استخوان‌های کوچک پهلو و پشت. نام قبیله‌ای از اتراک.

قاچانغه: تا کی. تا چه زمانی.

قاچتک: فراری. منهزم.

قاچغاق: هزیمت کننده. فراری. عزیمت کننده.

قاچغوجی: فرار کننده. فراری. گریزنده و گریزان.

قاچقین: منهزم. فراری. گریزنده. غلام گریزپای.

قاچماق: فرار کردن. رهایی یافتن. گریختن از جنگ. اجتناب. خلاصی یافتن. استنکاف.

قاچو: فرار. انهزام. گریختن. در رفتن. روی گردان شدن. گریز از محاربه. از قلم افتادن.

قاچیجی: فراری. منهزم.

قاچیق: نگ قاچغان.

قاچیقماق: روی گرداندن. به جایی برخورد کردن. تصادم. پراکنده و پریشان شدن.

قاچین: آبی که از شکاف سدّ، جوی آب و نقب بیرون زند. فرار یکان یکان سپاه. گریز تک تک افراد لشکر.

قاداغن[۳]**:** تنبیه. یساق. ممنوع.

قاداق: میخ. مسمار. میخچه‌ی نعلبندی. بندزنی کاسه و ظروف چینی.

قاداقلیق: میخ‌دار. محل میخ کوبی شده. محکم. قوی. مضبوط. وصله‌دار. پیوند زده شده.

قاداماق: میخ زدن. پیوند زدن. پرچین کردن. امر کردن. تأکید و سفارش کردن.

قادانه: پای‌بند مجرمان و محکومان. زنجیر. کنده.

قادرغه: نوعی قایق. گونه‌ای کشتی جنگی که علاوه بر بادبان دارای پارو نیز بوده است و پارو زنی، توسط چهار مجرم محکوم انجام می‌شده است.

۱- خیری خطایی. خبازی. خیرو. گل زرد خوشبوی بود. گلی است زردرنگ که میان آن سیاه باشد و آنرا «همیشه بهار» نیز گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- امروزه در بیشتر مناطق آذربایجان به شکل «هاجان» بکار می‌رود.

۳- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. قدغن.

قار: برف. ثلج. یخ.
قارا: نگاه کن. ببین. سیاه. اسود. برّ. خشکی. کنار دریا. ساحل. لب دریا. جزیره.
قارا باتاق[۱]: نوعی مرغابی. به غلط «قارا باتداق» نیز گویند.
قارا بوغاز: نام نوعی پرنده. نام محلی در کنار دریای خزر.
قارا تمغا: فرمان پادشاهان ترکستان. امر و دستور.
قارا چورک[۲]: شونیز. نوعی سیاهدانه.
قارا گول[۳]: برّه‌ی سیاه که از پوستش کلاه دوزند.
قاراشماق: دیده شدن. از دور زیر نظر دشمن بودن. در معرض دید دشمن قرار گرفتن. نمایان شدن.
قاراراق: سیاه‌تر.
قاراماق: از دور زیر نظر داشتن. سیاه کردن.
قاراش: نگاه. نظر.
قاراغای: چشم. سیاه. خال و خط. نگاه. نظر. دیدار. غارت. غصب. تاراج. چپکی نگاه کردن.
قاراق: نگاه تیز. با خشم نگریستن.
قاراقچی: حرامی. غارتگر. غاصب. دزد. رهزن.
قاراماق: زیر نظر داشتن. دیدن. مواظب بودن. نگاه کردن.
قارت: پیر شده. بیماری رشته.[۴] چرکین. زشت. خشک.

۱- ماغ. پرنده‌ای آبی رنگ و حلال گوشت کوچکتر از کبک. پرنده‌ای حلال گوشت و سیاه رنگ شبیه اردک است که به هنگام کولاک به آبادی‌ها بناه می‌آورد. بدنش چرب است و چون بگیرند باید که زود ذبحش کنند چون آب می‌رود و بالای سرش سفید است. نوعی مرغابی سیاه رنگ و ماهی خوار. «قاشقالداق» نیز می‌گویند.
۲- سیاه‌دانه را گویند و به عربی «حبه‌السودا» خوانند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند. به هندی «کلونجی» گویند. اسامی دیگر این گیاه عبارتند از. سیاه‌تخمه. نان‌خواه. سویداء. بوغنج. شونوز. شینیز. شهنیز حبه‌المبارکه. بزغنج. شنبیذ. شویز. شونانا. کالنجی. قالیز. سیاهدانه. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۳- جنسی از گوسفند که بومی کشور اوزبکستان است و از پوست برّه‌ی سقط کرده‌ی آن برای بزرگان و اشراف کلاه دوزند. اگر برّه‌ی سقط شده توسط مادر لیسیده شود پوستین آن دیگر برای دوختن کلاه مورد استفاده قرار نمی‌گیرد.
۴- این بیماری با نامهای: پیوک. نارو. عرق مدینی شناخته می‌شود. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قارتال: باز. شهباز.
قارتماق: [قارتیماق] خشک شدن و پینه‌ی اعضای بدن در اثر کچلی و جراحت.
قارتوق: شاخ حیوان که با آن حجامت انجام دهند. قرن.
قارته: چربی گوشت. پیه‌ی حیوانی.
قارجه[۵]: گونه‌ای آبله‌ی صورت. نوعی بیماری مو. رنگ مایل به سیاه. اسمر. بازو.
قارچناق: بخیل. خسیس. مفلس. مسکین. تنگ چشم. طمّاع. لئیم. دنی.
قارچه: نوعی پرنده‌ی کوچک و رنگارنگ.
قارچیغای: باز. شهباز.
قارچیماق: خاریدن. کندن. تراشیدن.
قارچین: دستار. عمامه. قاب سلاح. طنابی که ترکمانان در برپا کردن سیاه‌چادر بکار برند. زینت‌های چادر ترکمانان. نام خورجینی است که ترکمانان از چادر آویزند.
قارچینماق: خساست کردن. بخل ورزیدن. دنایت. طمع کردن.
قارداش: برادر. اخی.
قارس: کمربند بافته. شال‌کمر بافته. فوته. میان‌بند. شهری در روم [ترکیّه].
قارساق: حیوانی بزرگتر از سنجاب که پوست شکمش خالدار است. روباه طرابلسی. فنک.[۶]
قارسماق: خواباندن. انکار کردن. اجتناب کردن. دوری جستن. پرهیز کردن.
قارشو: مقابله. روبرو. طرف. جهت. شهری در ترکستان نزدیک بخارا که با نام‌های «نسف» و «نخشب» نیز مشهور بوده‌است.

۵- شکل امروزی این کلمه «قاراجا» می‌باشد
۶- گونه‌ای روباه کوچک اندام که بنام روباه ...دار نیز مو...وم است این حیوان قدّش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. دلیه. که پوستین وی بهترین و گرانمایه‌ترین از انواع پوستین‌هاست (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قارغا: کلاغ. زاغ. غراب. زغن.
قارغا بوکن: از سمومات است. کچوله.[۱]
قارغاش: نزاع. جنگ و ستیز. مجادله. شورش. بلوا.
قارغناماق: دعای بد شنیدن. نفرین شدن. سبّ و شتم شدن. آزار دیدن.
قارغو: نای. نیزه. قصب.
قارغیش: نفرین. حقارت. لعنت. دعای بد کردن.
قارقاشوق: سَم شتر.
قارقشه[۲]**:** گفت و شنود. نزاع. داد و فریاد. جنگ و جدال.
قارقوناق: آغل. طویله. احاله.
قارلاش: تهیدست. مفلس. فقیر و مسکین. بی‌سرمایه. بی‌قدرت. عاجز.
قارلانغوج: ابابیل. پرستو. فرشتوک.
قارلوغاج: نگ قارلانغوج.
قارلوق: نگ قارلیق.
قارلیق: نام قبیله‌ای از طوایف اتراک که حاکمان خیوه از آن قبیله‌اند.
قارماشماق: زیر و رو شدن. بالا و پایین شدن. بهم شدن.
قارماق: قلّاب ماهی‌گیری. خلیدن. فرو رفتن.
قارماماق: پختن. احاطه کردن. سریع در آغوش کشیدن. قاپیدن.
قارمق: نگ ایرغاق.
قارموق: قلّاب ماهی‌گیری. خلیدن. فرو رفتن.
قارنجه: نمل. مورچه.
قارنی‌یاروق: نام منطقه‌ای در مین قشلاق ترکستان. نام نوعی غذا. گیاهی دارویی.[۳]

۱- اذاراقی. قاتل الکلب. خانق‌الکلب. کُچُلَه. کچلا. کوچوله. ازاراقی. گیاهی است از تیره‌ی خرزهره که چندین گونه دارد و همه قی‌آور و ملیّن هستند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۲- امروزه به شکل «قارقاشا» بکار می‌رود.
۳- بزرقطونا. بذر قطونا. شکم پاره. اسفرزه. اسپغول. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) ترکان، ماهی «زرّین‌طلا» را هم «قارنی یاروق» گویند. نام این ماهی در متن کتاب دده قورقود- داستان «قازلیق قوجا اوغلو ینگنک» نیز آمده است. (رک کتاب دده قورقود- نسخه‌ی درسدن، ص ۲۱۰)

قاروچه: بازو. قسمت بالای دست. وجب. کتف و شانه. نوعی ارّابه.
قارون: نگ قارین.
قاره باسماق[۴]**:** حمله‌ی ناگهانی. حمله در خواب.
قاری: پیر. عجوزه. مسن. واحد اندازه‌گیری که دو ذراع است. خشک. خشکی.
قاریجه: نوعی بیماری که بیشتر در دختران جوان به واسطه‌ی کم شدن گلبول‌های سفید خون پدید می‌آید.
قاریش: فاصله‌ی بین انگشت شست و انگشت کوچک در حالت باز. وجب.
قاریشلاماق: وجب کردن.
قاریق: پیر. مسن.
قاریلاماق: پیر شدن. سالخورده گشتن. کهولت سن.
قاریلق: پیری. کهنسالی. نام قبیله‌ای از اتراک. نام قبیله‌ای است که موقع بازگشت چنگیزخان از گرجستان در میان برف گرفتار شدند لذا نام «قارلیق» بر آنها نهاده شد.[۵]
قاریماق: پیر شدن. سالخورده گشتن. کهولت سن.
قارین: شاخ حجامت‌گیری.
قاریندا‌ش[۶]**:** برادر. اخی [تنی. هم شکم].
قاز: بط. پرنده‌ی قو. علجوم. وزه [مرغابی].
قاز قناتی: [قاز قانادی] نام فنّی جنگی. نوعی آرایش جنگی که لشکر در صف‌هایی نزدیک بهم و مانند پرهای غاز چیده شوند.
قازاقچی: حرامی. دزد. قطاع‌الطریق.
قازاقماق: دزدی. رهزنی. حرامی‌گری. حال و گذران لشکر در ایّام جنگ و سفر.

۴- خواب ترسناک دیدن.
۵- در اغلب منابع به جای چنگیزخان نام «اوغوز خان» ذکر گردیده است.
۶- «قارین» به معنی «شکم و بطن» است و «داش» پسوند معیّت است که معنی «هم» را ایفا می‌کند. وطنداش: هموطن، قولداش: همدست، کونولداش: همدل. و...

قازالاق[1]: مغاک. جوف. شکافته. چکاوک پرنده‌ی مشهور.

قازان: نام شهری است از مراکز ایالتی در روسیّه.[2] قوم قازان. قوم نوغای.

قازانج: تجارت. کسب. درآمد. سود. خرید و فروش. نفع بردن.

قازغان[3]: دیگ. دیگ بزرگ.

قازغانماق: منفعت کردن. سود بردن. منفعت کردن. کسب کردن.

قازماق: حفر کردن. کندن. سوراخ کردن. عمیق کردن.

قازمه: منقّش. حک شده. بیل. تبر. تیشه. کلنگ.

قازناقلیق: محکوک. حک شده. منقوش. حفر شده. خاتم‌کاری. اسلیم کاری. کنده‌کاری. منبّت. قلم زنی.

قازوق[4]: میخ. گل میخ. تیرک چوبی. چوبدستی و دگنک نوک تیز.

قازی: باسترمه. سجوق گوشت اسب. گوشت نمک سود و خشک شده‌ی حیوانات اهلی. غذایی از گوشت قیمه و ادویّه که در روده‌ی گاو پر کرده، هم به صورت خام و هم به شکل پخته مصرف کنند. نگ سوجوق.

قازیندو: تراشه‌ی رنده. تراشه‌ی چوب و غیره. ته دیگ. رنده‌ی ظریف.

قاسمار: مو خوره. سوخته‌نی. بیماری شیرپنجه.[5]

قاسماق: ته‌دیگ. کشیدن و تنگ کردن. فشردن. کندن. سوختن ته دیگ. ته گیر شدن.

قاسناق: حلقه‌ی چوبی و مدوّر اطراف الک و سرند و مانند آن. چنبر.

قاسنی: نام نوعی صمغ. چوب جامه‌کوب. چوب گازران. قنه. بیرزد.[6] زعیر.[7] [تخم کتان]. کاسنی.[8]

قاسیرغا: گردباد شدید. طوفان.

قاش: ابرو. نزد. پیش. جلو. حضور. برابر. مقابل.

قاش بویه‌سی: نگ وسمه.

قاشاغو: محسه. شانه‌ی ستورخانه. کبیچه. قشو.[9]

قاشاغی: نگ قاشاغو.

قاشانگ: سیاه. تاریک. ظلمت. ضعیف. لاغر. اسب باریک اندام و سرکش. اسب چموش. درشت. زرنگ.

قاشانماق: خاریدن و مالیدن. حالتی که حیوان روی زمین خوابیده و بدن خود را به زمین می‌مالد. شاشیدن.

قاششاق: فقیر. مفلس. گدا. بی‌خانمان. بی‌بضاعت. پا برهنه. بی‌پول.

۱- پرنده‌ای است کمی بزرگتر از گنجشک و خوش‌آواز که به تازی «قبره» و «ابوالملیح» گویند. قنبره. کاکلی. چاوک. خول. چنوک...... غلعال. چکاو و چکاوه و چکک و چکوک. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- پایتخت جمهوری تاتارستان است. این شهر ترک‌نشین مرکز مهمّی برای تجارت و ارتباطات است که سابقاً مرکز فرهنگ اسلامی در روسیه بوده است.

۳- به شکل قزان، قزغان، قازان، غزان، قزغان و حالت جمع قزانات در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است. اعراب کارگر دیگ‌بخار قطار را قزانجی، قزغانجی گویند. حالت منسوبیت قزانجیّه نیز در میان اعراب بکار می‌رود. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۲)

۴- به شکل خازق، قازق، قذوق، قازق و خوازیق در لهجه‌های زبان عربی نیز داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۱۱)

۵- پنجه شیر. کفگیرک. ریش هزارچشمه. قسمی قرحه که با سوراخ‌های متعدد بر تن آدمی پدید آید. دمل دردناک است زیر جلدی که دارای حجمی نسبتاً بزرگ است (به اندازه‌ی تخم کبوتر یا تخم مرغ) و همه‌ی مشخصات دمل را دارد. موقعی که این دمل به خارج سرباز می‌کند از چند نقطه پوست به بیرون راه می‌یابد. دملی بزرگ با دهانه‌های بسیار. دبیله. شیرپنجه. غربیلک. سیاه‌زخم (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۶- نوعی صمغ.

۷- تخم کتان.

۸- کسنه. کسنی. کاشنی. گیاه هندبا.

۹- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. از فعل «قاشیماق» و به معنی «خاراندن» می‌باشد.
پشت‌خارِ ستور. وسیله‌ی تیمار چهارپایان. آلتی آهنی دارای دندانه که بدن جانداران را بدان خارند تا کثافات پوست آنها پاک گردد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قاشقالاماق: خشک شدن. قدید شدن.

قاشقالداق: نوعی مرغابی. اردک. درنا.

قاشقاماق: افروخته شدن و روشن گردیدن آتش. درخشیدن. برق زدن. شعله‌ور شدن. جوشیدن و غلیان کردن.

قاشقرالماق: شب شدن. فرا رسیدن ظلمت و تاریکی.

قاشقه[1]: چهارپا و اسبی که در پیشانی آن نشانه‌ی سفید باشد. قهرمان و بهادر قرار گیرنده در صف اوّل سپاه. پیشرو. نشانی که در پیشانی اسب نصب کنند. نشان و طومار.

قاشو: نگ قاشاغو.

قاشوق: نگ قاشیق.

قاشیق[2]: قاشق. آلتی چوبی که با آن غذا خورند. ملعقه.

قاشیماق: خاراندن با ناخن یا قشو. خاریدن. مالیدن. تیمار.

قاغوق: پوچ. اجوف. مغاک. توخالی.

قاق[3]: بی‌آبی. خشک. سخت و محکم. هر چیز که در اثر آفتاب خشک شده باشد. محلی که آب در آنجا جمع شود. محل تجمّع آب باران و سیلاب. برگه‌ی خشک کرده میوه‌ها.

قاقا[4]: بابا. ابی. پدر. برادر بزرگ. لله. دایه. خنده‌روی.

قاقالاغان: بسیار جیغ زننده. بسیار فریاد کننده. پرنده و مرغ فریاد کننده. هر چیز پر سر و صدا.

قاقالاماق: آواز مرغ هنگام تخم کردن.

قاقردامق: خشک شدن شاخه‌ی درخت. صدایی که از برخورد چیزهای خشک برآید.

قاقرماق: صدایی که از برخورد چیزهای خشک برآید. خشک شدن شاخه‌ی درختان. هیزم بی‌دود.

قاقرمه: [قاقیرما] فریاد کردن. صدای چیزهای خشک. نعره زدن.

قاقشاق: هیزم و هیمه‌ی بی‌دود. خشک. زیاد گریستن. نام قبیله‌ای از طوایف اتراک.

قاقشال اوتونی: هیزم خشک شده و ترکیده. چوبی که خودبخود خشک شده بشکافد.

قاق‌شتمه: تب و لرز.

قاقلجم[5]: شرر. آتشپاره. کسی که علم معاش را خوب و کامل می‌داند.

قاقم: آس. حیوانی شبیه سمور با دم سیاه که از پوستش کرک دوزند.

قاقماج: ماهی خشک [نمک سود، ماهی دودی]. کباب ماهی.

قاقماق: قرع [کوفتن. کوبیدن]. دست زدن. ضربه زدن. میخ زدن.

قاقمه: نام نوعی جبّه و عبا در ترکستان.

قاقیرداق: ته مانده‌ی دنبه و پیه بعد از ذوب شدن. قدید.[6] خشک.

قاقیش: آزار. عتاب. تعزیر. قرع. دفع. زدن. کوبیدن. ضربه زدن.

قاقیشلاماق: زدن با نیزه و حربه. دفع کردن. ضربه زدن. فرو کردن سنان و خنجر.

قاقیغانلیق: انتقام‌جویی. دلتنگی. خصومت. تهوّر. متعزّز. خفقان.

۱- به شکل «قشقه» در زبان فارسی داخل گردیده با این فرق که فارسی زبانان به اشتباه اسبی را گویند که نشان تیره رنگی در پیشانی داشته باشد.

شعر: مگر حل‌کرده‌ی خورشید شد سیمافروز او/که آن خوش قشقه کافر شعله در چین جبین دارد. «ارادت خان واضح» (لغتنامه‌ی دهخدا)

۲- به شکل «قاشق» در زبان فارسی و تمام زبان‌های ایرانی داخل گردیده است.

۳- مردم تبریز به شکل «قاخ» و در معنی «برگه‌ی خشک کرده‌ی میوه» بکار برند.

۴- در تبریز و اطرافش به شکل «قاغا» و در معنی پدر و برادر بزرگ بکار می‌رود. این کلمه‌ی ترکی در زبان مردم شیراز به شکل «کاکو» و در زبان مردم کردستان به شکل «کاک» و «کاکا» بکار می‌رود.

۵- امروزه «قیغلیجیم» گویند.

۶- گوشت کفانیده‌ی پاره‌کرده یا گوشت به درازا بریده‌ی خشک‌کرده.

قاقیماق: دلتنگ شدن. عتاب. تعزیر. آزار. زدن. فرو بردن.
قالاماق: انتخاب کردن. اختیار کردن. موافق یافتن. آتش روشن کردن. جمع کردن. گردآوری جهت روشن کردن آتش.
قالبور: الک. غربال. پرویزن.
قالپاق[1]: کلاه. کلّه‌پوش. سرپوش.
قالتاغای: دغل. جاهل. کاهل. تنبل.
قالتاق[2]: زین. چوبه ی زین. قلماقی زین. بی‌ادب. بی‌حیا. بی‌عار. بی‌ناموس.
قالتبان: قرمساق. دزد. حرامی. رهزن. سارق.
قالتراماق: لرزان شدن. لرزیدن از سرما. ارتعاش. رعشه. ورجه و لرزه.
قالدرغاج: نوعی پرنده‌ی کوچک. پرستو. ابابیل.
قالدورماق: بلند کردن. رفع کردن. برداشتن. حمل و تسریع. بیدار کردن. بالا بردن.
قالقان[3]: سپر ساخته از پوست که به شکل مدوّر باشد و تیر در آن فرو نرود.
قالقماق: اقامت کردن. بقا یافتن. قرار داشتن. قیام کردن. عصیان کردن. بر پا شدن. نام طایفه‌ای از نژاد چین و مغول که «قالموق» نیز گویند.
قالقیزماق: رفع کردن. لغو کردن. فسخ گرداندن. برطرف کردن. بلند کردن. به قیام وا داشتن.
قالنجه: نگ ساقساغان.
قالیش: آزار. سرزنش. عتاب. حقارت. توبیخ. بدگویی.
قالین: متین. متراکم. ضخیم. روی هم انباشته. درشت و قوی. جهیزیّه.

۱- به شکل قالبق، قالباق و حالت جمع قلابق در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۳)
۲- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. با این تفاوت که در متون ادبی فارسی به معنی «زین» امّا در زبان عامّه به معنی «بی‌ادب، بی‌عار و...» است.
۳- به شکل «قلخان» در زبان فارسی داخل گردیده است.

قالینلیق ییبارماق: نامزد شدن. فرستادن جهیزیّه و اموال به خانه‌ی عروس. بند و بست کردن.
قام[4]: طبیب. حکیم. دانشمند. فیلسوف.
قاماشماق: خفیف شدن چشم در اثر نور. جمع شدن چشم در اثر شدّت نور. تفریش. جمع شدن دندان‌ها در اثر خوردن چیزهای ترش. [کند شدن دندان].
قامالاماق: احاطه کردن. اشتمال. محاصره کردن.
قامبور: گوژ پشت. خمیده قامت.
قامچی[5]: تازیانه. شلّاق.
قامچین: تازیانه. شلّاق.
قاملاماق[6]: طبابت. تداوی کردن بیماران. فیلسوف شدن. مهارت. حذاقت.
قاملامیش: طبابت کننده. طبیب.
قامور قاموق[7]: جملگی. همه. تمامی. جمع.
قامیتان: طناب بافته از پشم و پنبه. زیب جامه. قیطان.[8]
قامیش: نی. قصب.
قان: دم. خون.
قانات: جناح. بال. پر. کاریز. چشمه.
قاناتلانماق: شروع به پرواز کردن. پر زدن. بال زدن.
قاناماق: خون‌ریزی. جاری شدن خون.
قانتارماق[9]: وزن کردن. مقایسه کردن با وزن. کاملاً سیراب شدن. سر کشیدن مایعات. سیراب کردن اسب.

۴- کاهن. رهبر دینی ترکان.
۵- به شکل «قمچی» در زبان فارسی داخل شده است.
شعر: قمچی نیاز بند و جفا را بهانه کن/با عاشقان سخن به سر تازیانه کن «سیفی» (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
به شکل قمشه، قمجی، قامجی، قامشی، قاموسجی و حالت جمع قمشات در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۳)
۶- کهانت. انجام مراسم دینی توسط قام (کاهن)
۷- در اصل قامو/قاموق می‌باشد.
۸- نوعی ریسمان که از ابریشم بافند و برای به رشته کردن دانه‌های تسبیح و امثال آن بکار می‌رود. رشته‌ای که از چند ریسمان بهم بافته تهیّه کنند و بر حاشیه‌ی جاجیم دوزند و دگمه و مادگی از آن کنند و بند سبحه از آن سازند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۹- برگرفته از کلمه‌ی «قانتار» که به معنی «ترازوی بزرگ» است.

قانجورغا: نگ قانچوغه.

قانجیق[۱]**:** ماده. جنس ماده از هر حیوان. ماچه. سگ ماده.

قانچوغه[۲]**:** بند ترکش. فتراک. قسمت پشت زین. طوقه و بند قسمت عقب زین. بند کمان. منطقه الکمان.

قانچه: از ادات استفهام است. چند. چقدر. چه اندازه.

قاندا: کجا. کدام طرف.

قاندار: قاتل. جانی.

قانغال: نوعی زره. طناب بزرگ. ریسمان.

قانغی[۳]**:** کدام. چه کسی.

قانق: [قانیق] قاتل. خونی. جانی.

قانقازین: نام نوعی ارّابه. غلتک.

قانقلی[۴]**:** ارّابه. ارّابه‌ی دو چرخ بزرگ. ارّابه‌ی خجندی. نام قبیله‌ای از طایفه اوزبک.

قانکشار: سوراخ بینی حیوانات. روبرو. هم‌دوش. هم‌تراز شدن. توزین.

قانگ[۵]**:** پر. مملوّ. لبریز. چرخ. گردون. طبله. هر چیز مدوّر.

قانلیق: قاتل. خونین. خوندار. جانی.

قانمار: گونه‌ای تمساح که در رودهای ترکستان یافت می‌شود.

قانماق: سیراب شدن. قانع شدن. اشباع. سیر شدن. شاداب.

قانی: نام طایفه‌ای از اتراک. کجاست. کو. کجا [هانی].

۱- شکل باستانی این کلمه «قان‌ایچقان، قان‌ایچیق» (خون آشام) بوده است [کتاب آز- یا. اولژاس سلیمان‌اوف] مردم تبریز و پیرامونش؛ آدم بد اطوار، جلف و بی‌حیاء را بالمجاز «قانجیق» گویند.

۲- به شکل‌های «قنجغه، قنجوغه، قنچوقه» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۳- امروزه به شکل «هانکی» و «هانسی» بکار می‌رود.

۴- در روستاهای پیراموان شهر ارومیّه به شکل «قانلی» مصطلح است.

۵- امروزه به شکل «قونق» و «قونقا» بکار می‌رود. از لغات دخیل ترکی در زبان روسی است. بعضی از محققین به غلط این کلمه را روسی ذکر کرده‌اند.

قانیق[۶]**:** می‌نوش. باده نوشنده. میخوار. نوعی دوغ. زیاد نوشیدن.

قانیقماق: سیر شدن. اقناع شدن. قانع شدن. تصدیق کردن.

قاو[۷]**:** آتشگیره. آتش‌زنه. افروزنه. خس و خاشاک نازک و لطیف که با آن آتش افروزند. پوده. بیغه. هر چیز خشک شده و اجوف. خاشاک و ریزه‌های خشک شده‌ی چوب که بوسیله‌ی آن آتش افروزند.

قاواق: درخت عرعر. تو خالی. پوچ. درون تهی. پوده‌ی چوب. مغاک. سوراخ.

قاوجون: نگ قاوچین.

قاوجی: نگ قاوغوجی.

قاوچین[۸]**:** مهمان. خورج. کیسه. نام قبیله‌ای در ترکستان.

قاورمه[۹]**:** گندم برشته. ذرّت برشته و ترکیده. بریان.

قاوشاق: کمربند. فوته. شال کمر. سست. ضعیف. نام قبیله‌ای از طایفه‌ی اوزبک.

قاوشاماق: میان بستن. کمر بستن. سست شدن. ضعیف شدن.

قاوغا[۱۰]**:** جنگ و جدال. محاربه. رزم. جنجال.

قاوغو: رانش. دفع. طرد. تعاقب.

قاوغوجی: دافع. طرد کننده. نفی کننده. جلای وطن.

قاولاماق: دفع کردن. طرد کردن. تبعید. تعقیب. راندن. نفی کردن.

۶- مردم تبریز نیز به همین شکل بکار برند. «نه قدر سو ایچیرم، قانیق وئرمیر» عدّه‌ای بر این باورند که کلمه‌ی عربی قانع (قنع) از این کلمه اخذ شده است.

۷- مردم تبریز به شکل «قوٗ/قوٗو» بکار برند. در مثل است: «قوولوقدان قوو اسگیک اولماز» (آتشزنه همیشه موجود است).

۸- کیسه‌ی دو لنگه را گویند. با پروتز «ر»به شکل «قاورچین» نیز مصطلح بوده است. کلمه‌ی مذکور به شکل «خاورچین/خورجین» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۹- به شکل «قورمه» در زبان فارسی داخل شده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «قاورمه، قورمه، قارومه» داخل شده است. «و زفر توفیق بک مدمدما کل یوم قورمه...ألیس فی الدنیا غیر القورمه» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۰)

۱۰- کلمه‌ی ترکی «قاوغا» به شکل «غوغا» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

قاولوق: نبیره. نسل چهارم.
قاوماق: نگ قاولاماق.
قاووت[1]**:** بریان و برشته. حموص. نخود، جو، گندم و حبوبات برشته شده.
قاووجاق[2]**:** نقاشی‌های نمایشی. عروسک نمایشی. صورتک‌های نمایشی. اسباب بازی کودکان.
قاووجی: نمام. سخن‌چین. غمّاز. غیبت‌کننده. شکوه‌گر. فتّان.
قاووداق: گوشت سرخ کرده در روغن. گوشت بریان.
قاوور: بی اساس. بی اصل. بریان. نقاشی‌های خیمه‌شب بازی. عروسک خیمه شب‌بازی. صورتک‌های نمایشی. اسباب بازی کودکان.
قاوورسون: بال و پر کامل بر نیامده‌ی پرندگان. پر تازه‌ی پرندگان که هنوز کاملاً در نیامده باشد. بال. پر.
قاوورماج: گندم برشته. ذرّت برشته و ترکیده. بریان.
قاوورماق: کباب کردن. سرخ کردن. بریان کردن. تف دادن.
قاوورمه: گوشت بریان. گوشت سرخ کرده.
قاووز: پوستی که هنگام ریختن و تکاندن ارزن از آن جدا می‌شود. قشر. نام سازی است. غژک [قوپوز].
قاووسی: پشم. موی. پَر.
قاووش: [قاییش] کمربند. فوته. میان بند. رسیدن. اصل بودن.
قاووشماق: رسیدن و تصادف با همدیگر. رسیدن بهم. روبرو شدن. مقابل شدن. اتّصال و اتّصاف. تعقّب و رسیدن به چیزی.

۱- به شکل‌های «قاووت، قاوت، قاود» در زبان فارسی داخل گردیده است. سویق. پسْت. مخلوط آرد حبوبات بو داده با شیرینی خشک. نرمه‌ی آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند و گاه نرمه‌ی آرد لیمو و نرمه‌ی تخم هیل و از این قبیل بر آن افزایند. مرحوم دهخدا ترکی بودن واژه را قید کرده‌اند.
۲- مردم تبریز «قولچاق» گویند.

قاووق[3]**:** چیز تو خالی. اجوف. قوف. مثانه. عمّامه. دستار سر.
قای: از ادات استفهام در معنی: کدام، چه کسی، کجا.
قایا: سنگ سخت و بزرگ. صخره. شیب و نشیب سخت [قایا/قیه]. جنب. طرف [یاقا].
قایاش: از مهملات است که با کلمه‌ی اوروق همراه می‌شود. اوروق- قایاش: خویش و اقربا. نسل. نژاد. قبیله.
قایان: نام عشیره‌ای قدیم از مغول‌ها. از ادات استفهام به معنی کجا و کدام.
قایپانماق: [قاپانماق] احتجاب. استتار. خلوت گزیدن. تحصّن. محاصره شدن. مسدود شدن. مخفی شدن.
قایتا: مکرراً. دوباره. مرّه. برگشتن. بازگشتن. رجعت. عودت.
قایتارماق: به عقب راندن. اعاده. ارجاع. به عقب بازگشتن.
قایتارین: دوباره. از نو. به تکرار.
قایتم: پلاس. گلیم. حنبل.
قایتماق: [قاییتماق] رجوع. عودت. تحوّل. بازگشتن. برگشتن. حرف خود را باز گرفتن. انکار کردن. عدول. عقب رفتن.
قایداق: چگونه. چطور. به چه طرز. به چه شکل.
قایراق: سنگ چاقو تیز کنی. سنگ‌فسان.
قایراماق: تیز کردن چاقو و شمشیر.
قایری: عقب. پشت. ظهر. خلف.
قایریجی: تیز کننده. کسی که کارش تیز کردن آلات برّنده است.
قایریلاماق: سر خوردن. لغزیدن. افتادن به روی زانو و پاشنه.

۳- مردم تبریز «قوْوق/قویوق» (مثانه، هر چیز توخالی) گویند. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به معنی «کلاه» و «دستار» و به شکل؛ «قاووق، قاوق» و حالت جمع «قواویق» داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سوزلر. ص ۱۲۰)

قایریلماق: نگ قایغانماق.

قایسی: از ادات سؤال است به معنی: کدام، کدامین، کجا.

قایغالدوروق: مصفّا. با سلیقه. صیقل شده. مبرّی.

قایغانماق: پر شدن. لبریز شدن. مملوّ گشتن. به سویی کشیده شدن. لغزیدن. سر خوردن. عقب کشیدن. مأمور کاری شدن. بازگرداندن. برگرداندن.

قایغناق: [قایغاناق] طعامی پخته از تخم‌مرغ و سبزیجات.[1]

قایغو: غم و غصّه. حزن. کدر. فکر و اندیشه. خیالت.

قایغورماق: ترویج. ملاحظه. حمایت. غم خوردن. انجام‌دادن کاری. باز گرداندن. قید کردن.

قایغوسز: بی‌خیال. فارغ‌البال. تنبل. بی‌غم. بی‌علاقه. مجرّد.

قایغولوق: مغموم. مکدّر. محزون. غمناک. دلشکسته. اندوهگین. ابتر.

قایقماق: پیر شدن. سالخورده گشتن. فانی شدن. کهولت سن.

قایماق[2]: سر خوردن. لغزیدن. لیز خوردن. لغزش. سر شیر.

قایماق آغاجی: درخت موز.

قاین: بدل. عوض.

قاین‌آتا: پدر زن.

قاین‌آغا: برادر زنِ ارشد. زن برادر بزرگ.

قاین‌آنا: مادر زن.

۱- امروزه «کوکو سبزی» گویند. واژه‌ی «کوکو» از فعل «کوک» انگلیسی (یختن) اخذ گردیده است.

۲- به شکل قایماق، قیماغ، قیمق در زبان فارسی و «کیماک» در زبان ملل اسکاندیناوی داخل گردیده است. کلمه‌ی مذکور به شکل، قیمغ، قیمق، قایمق، قیماق در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است. «یهیا منها نوع من الحلوی بان تفقع بحلیب مسکر و یلف بها قیمغ و توکل» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۵)

قایناشلیق: جوشنده. جوش و خروش. فوّاره کننده. غلیان کننده. جوشان.

قایناق: آب جوش. آبی که از زمین جوشد. چشمه. منبع آب. کاریز. عین.

قایناووق: ظرف جوشان. ظرفی را گویند که درون آن چیزی در حال جوشیدن باشد. محل جوشش آب و غیره. سماور. چایجوش [کتری، قوری].

قاین‌اینی: برادر زنِ کوچک.

قایو: از ادات سؤال است به معنی؛ کدام، چه کسی.

قایوق[3]: غلیظ. کلفت. ضخیم. زبر.

قاییتماق: برگشتن. بازگشتن. عودت. رجوع کردن.

قباق: [قاباق] بورانی. کدو تنبل.

قباق اوینی: [قاباق اویونو] نوعی بازی و مسابقه‌ی رایج در مراسم جشن و عروسی که کدوی تنبل را هدف قرار داده و بسویش تیر اندازند.

قبچاق[4]: اخذ و قبض کردن. بستن و گشودن سریع چشم. نام یکی از قبایل مشهور ترک. نام قبیله و مردمی در اطراف فرغانه. نام دشتی بزرگ و معروف.

قبل: محاصره کردن. لشکر و سپاه را در میان گرفتن.

قبورغه: پهلو. تهیگاه.

قبورمه: مقطوع. هر چیز نوک تیز.

۳- «قوُیوُق» نیز گویند. این کلمه از فعل «قویوماق» و «قویوقماق»: سفت گردیدن، غلیظ گشتن گرفته شده است.

۴- «وجه تسمیه آنرا اصحاب تواریخ بر این نهج ذکر کرده‌اند که در وقتی که اوغوزخان را با «ایت‌براق» محاربه اتّفاق افتاد اوغوزخان شکست یافت، فرار نموده در میان رودخانه فرود آمد و ضعیفه‌ی حامله که شوهرش در آن جنگ کشته بود، در میان درخت مجوف وضع حمل نموده پسری آورد، اوغوزخان از این حال اطّلاع یافته بر آن عورت ترحّم کرد و آن پسر را به فرزندی قبول نموده «قابوجاق» نام نهاد، در لسان عوام به «قبچاق» اشتهار یافت و اوروس (روسیه) و اکثر ایلات دشت را تابع او ساخته او را به کنار آب آتل (ولگا) فرستاد و سیصد سال در آن سمت پادشاهی کرد و نیز نام طایفه‌ایست که از نسل او می‌باشند.» (فرهنگ سنگلاخ، ص ۱۹۶). بعضی از علماء تاریخ قبچاق‌ها را از اعقاب کیماک (قاموق/قوموق)ها می‌دانند. یونانیان به قبچاق‌ها «کومنئن»، لاتین‌ها «کومان»، مجارهار «کون»، روس‌ها «پولوُوتسی/پولووئست»، آلمان‌ها «فالبئن» (پژمرده، زردرنگ) می‌گفتند.

قپاق: سرپوش. غطایه. روپوش. بالاپوش [قاپاق]. قسمت بین ابرو و مژگان [قیپیق].

قپتال: سمت. جهت. طرف. سوی. جانب. یمین و یسار. حدّ. حصار. دیوار.

قپتورغای[1]**:** کیسه‌ی بزرگ. توبره. قابتورقای.

قپچاق: نگ قبچاق.

قپچور: معاش کاتبان. حقوق ماهانه‌ی کاتب و میرزا.

قپچیماق: حلقه‌ی آهنی. چنبر. آهنی که به شکل مدوّر باشد. قلّاده.

قپران: کاهل. تنبل. کسل. بی‌پروا. سست.

قپقان: نگ قوشمار.

قپقرا: [قاپ قارا] رنگ سیاه غلیظ. سیاه محض. دیجور. ظلمت. خیلی تاریک.

قپمک[2]**:** [قیپماق] چشم زدن. بستن چشم. پلک زدن.

قپیش[3]**:** پوست گوساله. چرم. پوست. جلد. تسمه. چرمِ مجلّا. تسمه‌ی چرمی زین که از زیر شکم رد کرده و زین را بر پشت اسب محکم می‌کنند.

قتارنگ: نوعی بازی است که بین دو نفر انجام می‌گیرد طوری که بر روی زمین جدول و خطوطی [سه مربع تو در تو] کشیده و درون آن خطوط بازی را انجام می‌دهند.

قتق: [قاتیق] سخت و محکم.

قتلمه: لقمه‌ی نان روغنی. نان پرچرب لوله گشته و پیچیده شده.

قتیم[4]**:** ریسمان. حبل.

۱- به شکل «قابتورقه» و «قابتورقای» (صندوقچه و کیسه) در زبان فارسی داخل شده است.

۲- مردم تبریز به شکل «قیرپماق» بکار برند.

۳- به شکل «قیش» در زبان فارسی داخل شده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «قاویش، قاییش، اقواش، قایش، قَوُش» داخل شده است. «خشبه قدر ذراع أو اکثر قلیلا توضع علی أعلی حافتنی رکنی لباب أو الشام المرمر لنسند هماکی لایمیلا الی الداخل اذا باقاقبل أن یوضع قوقهما الدرونه أو القایش» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۱)

۴- در تبریز و اطرافش «قاتما» گویند.

قتین: گرم. سوزان. داغ.

قچاق: فراری. سریع الحرکت.

قچان: نگ قاچان.

قچر: استر. قاطر.

قچرجی: مکاره‌چی. کرایه کش. قاطرچی. کرایه دهنده‌ی قاطر.

قچقیرشماق: نگ باغیریشماق.

قداق: نگ قلاق.

قداقچی: نعلبند. چینی بندزن [تعمیرکار و بند زننده‌ی ظروف چینی شکسته].

قدغن[5]**:** یساق. نهی. تعطیل. مرخص. ممنوع.

قرا: خشکی. قارّه. سیاه. اسود. نظر و نگاه. امر است از نگاه کردن. علامتی که از دور پیداست. سواد. ظلمت و تاریکی.

قرا باتاق: نگ قارا باتاق.

قرا تاریغ: نوعی ارزن.

قرا تاوق: [قارا تویوق] نام پرنده‌ای شبیه قمری [توکا].

قرا تمغا: نگ قارا تمغا.

قرا تیاق[6]**:** چوبدستی و چماق بزرگ. دگنک کلفت و ضخیم. چماق اوباش در محاربه. چماق بدست و نیروی کمکی برای سپاه.

قرا چریک: سپاهی سیّار. سپاه آشفته. سپاه پیاده و غیر منظّم.

قرا خان: از فرزندان مغول خان. نام یکی از پادشاهان هند که همزمان اسکندر بوده است.

قرا دوزن: طنبور. ساز. دوتار. غژک. نغمه.

قرا سو: نام رودی در ترکستان.

قرا سودا: مالیخولیا. جنون. دیوانگی.

۵- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.

۶- کنایه از هجوم عام و غوغای اوباش که با چوبدست جنگ کنند. (ماده‌ی «قرا تایاق» فرهنگ سنگلاخ) فلامینگو. لک لک. هجوم عام. هیاهوی اوباش موقع حنگ با چماق.

قرا شنبه: روز ماتم. ایّام نوحه.

قرا قات[1]: نام میوه‌ای به قدر فلفل به طعم زرشک. قره غات. قره قاط. نگ قرا قات.

قرا قاش: سیاه ابرو. نام منطقه‌ای در ترکستان.

قرا قالپاق[2]: نام طایفه‌ای از مغولان که در ساحل جیحون میان بخارا و خوارزم مسکن دارند.

قرا قوروت: نوعی پنیر. ماست خشکیده.

قرا قوش: عقاب. عنقا. سیمرغ. هما. مرغ دولت و بخت.

قرا قولاق[3]: غول. دیو. نوعی گرگ خالدار [کفتار]. آدم هشیار. گوش‌انداز. مخبر بزرگان. ندیم وکلا.

قرا قیر: نام محلی واقع در دشت قبچاق.

قرا قیریم: نام ولایتی در ترکستان.

قرا کییک: خوک وحشی. آهوی دشتی. گاو دشتی.

قرا گول: شهری در مسیر بخارا واقع در ترکستان [قارا گؤل]. نوعی برّه‌ی سیاه که از پوستش کلاه دوزند [قارا گول].

قرا گونلوک: ماتم. یأس. روز سیاه. روز حزن و غم.

۱- میوه‌ی گرد ذغال اخته است. ذغال اخته گیاهی است که اقسام متعدّد دارد. بعضی از میوه‌های آن کروی و بعضی دراز است. گرد آن را «قره‌قاط» نامند. قراقاط یا قراطاط. اسم ثمر درختی است بقدر فلفل و در ترشی شبیه به زرشک و در افعال قریب به آن و ظاهراً نوعی از او باشد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- قارا قالپاق/قارا پاپاق: یکی از طوایف ترک که بیشترین جمعیّت ایشان در منطقه‌ی «بورچالی» گرجستان و شهر سولدوز (استان آذربایجان غربی) ایران زندگی می‌کنند.

۳- خبرچین دربار که اخبار به بزرگان رساند. سیاه‌گوش. جانوری است درّنده که سلاطین و امرا بدان شکار کنند. نام درّنده‌ای که از سگ خردتر و از گربه کلان‌تر است. جانوری است که گوش‌های آن سیاه است و به «شاطرشیر» مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آنرا به ترکی «قره‌قلاغ» (قارا قولاق) نیز گویند و جانور مسطور پیشاپیش شیر رود و بانگ دهد تا جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند. فرانک. پروانه. پروانق. عناق‌الارض. تفه. قره‌قولاغ. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) «سیاه‌گوش» ترجمه‌ی تحت‌اللفظی «قاراقولاق» ترکی است که در زبان فارسی داخل گردیده است.

قراباش[4]: جاریه. کنیز. زن. خاتون سیاه‌سر. بلبل. هزار دستان. کوکه/گوگه.[5]

قرابنه: نوعی تفنگ. نوعی اسلحه‌ی گرم.

قراتغو: آلتی که قوشچیان و صیّادان از موی و پر پرندگان سازند.

قراجه‌لیق: مبتلا به بیماری قراجه. مبتلا به بیماری شیرپنجه. مردم عادی. دهاتی. جماعت عوام بجز ملّا. خواجه. سیّد. شب تاریک.

قراجی: راستگو. حقیقت گوی. نظاره‌گر. بیننده. نگاه کننده.

قراجیلیق: صداقت. درستی. راستی.

قرار: به یک طرز. هم‌زمان. هم‌شکل.

قرارتی: تراشه. خرده و ریزه.

قراغ: شبنم ظریف. باران اندک و آرام.

قراغاج: [قاراآغاج] آکاسیا. اقاقیا.

قراغریقی[6]: گونه‌ای آفت گندم. نوعی بیماری رایج در بین کودکان که با نام «قراموق» نیز مشهور است.

قراغلیق: [قوراقلیق] خشکسالی. قحطی. بازو. عقد و بند.

قراغو: گونه‌ای پرنده‌ی شکاری.

قراقچی: قطاع‌الطریق. دزد و راهزن. حرامی. سارق.

قراقماق: غارت کردن. یغما. تاراج.

۴- به شکل «قرواش، قراوش، قراباش، قراواش» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است. «کم قدحمی بلأمس نفس مره منابر السلام و الا سره انجد قرواشا علی الاتراک و انتاشه من مخلب الهلاک» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۲)

۵- نوعی حشره که آفت قماش پشمی است و قماش را خورده و سوراخ می‌کند. نوعی کشتی جنگی. به معنی «تکمه» است و معرّب آن «قوقه» است. گوی گریبان و تکمه. به معنی گوساله باشد که بچّه‌ی گاو است. دانه‌هایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم می‌رسد و درد نمی‌کند و پخته نمی‌شود و آن را به فارسی «اژخ» و به عربی «ثؤلول» خوانند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۶- دانه‌ای است سیاه که در میان گندم پیدا شود و آن را در فارسی «شیلم» و «زوان» نامند و چون با گوگرد بر بهق طلا کنند، سودمند باشد. آبله‌ی سیاه که کودکان خردسال به آن مبتلاء می‌شوند و بسیار خطرناک است. باد سرخ. نوعی طاعون. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قرالاماق: سیاه کردن. خط کشیدن. تلویث. کتابت. مشق نوشتن. سیاه مشق.
قرالتغو: تراشه. خرده و ریزه.
قرالدی: تراشه. خرده و ریزه.
قرامتول: رنگ مایل به سیاه. تاریک. دیجور.
قراموق: نگ قراغریقی.
قرانغو: ظلمت. تاریکی. مستور. مبهم.
قراو: نگ قرو.
قراول[1]: دیده‌بان. پاسبان. نگهبان. دسته‌ی لشکر. جنگل. بیشه. درخت جنگلی.
قرایاغیز: سیاه‌رنگ. مشکی. اشهب. اسود.
قرایمیش: سیاه شده. خیلی سیاه.
قرباج[2]: تازیانه. شلّاق.
قربان: نگ قوربان.
قربیق: خارپشت.
قرتال: [قارتال] پرنده‌ای از خانواده‌ی عقاب.
قرجی‌غای: نگ قرچیغای.
قرچانکغی: نوعی از بیماری.
قرچه: نوعی پرنده. مردم عوام.
قرچیغای: شهباز. باز. قرقی. نوعی پرنده‌ی شکاری.
قرس: صفقه. کف دست راست را به کف دست چپ زدن. کف زدن. ندامت. افسوس خوردن.
قرساق: نگ قارساق.
قرشی: مزارستان. روبرو. طرف مقابل. نام شهری قدیم در مضافات بخارا که امروزه «نخشب» و «نسف» گویند.

قرغشون: رصاص. سرب.
قرغیج: آلتی که با آن ته دیگ را در می‌آورند [تمیز می‌کنند]. ته دیگ.
قرقدون: نگ سنگسار، سوسار.
قرقره: نوعی درنای تاجدار و پر مو. نوعی مرغابی پر مو و تاجدار.
قرقره قوش: نوعی درنا. نوعی کلنگ.
قرقمه: نوعی چای.
قرلانغج: [قیرلانقیج] ابابیل. پرستو. فرشتوک.
قرماج: ته‌دیگ. سوخته‌ی غذا که در ته ظرف باشد.
قرناق: کنیز. جاریه. بنده. مملوک.
قرنجه: مورچه. مور. نمل.
قرنچقه: نگ قرنجه.
قرو: [قیروْو] شبنم ظریف. باران اندک و آرام.
قره او: [قارا ائو] چادر. سیاه چادر.
قره ختا: قسمتی از ختا که در شمال چین واقع است.
قره ساج: نام پرنده‌ای شبیه قمری [توکا].
قره سوغوق: نگ ایشقیرینک.
قره قان: [قارا قان] سودای سیاه. مالیخولیا. جنون. دیوانگی.
قره قوش: نوعی عقاب.
قره ییر: قبر. گور.
قره‌بلیک[3]: شلوغی. ازدحام.
قره‌غای: [قارغی] نیزه. سنان.
قره‌قولاق: حیوانی شبیه سمور با دم سیاه که از پوستش کرک دوزند. آس. قاقم.
قریغیج: ته‌دیگ. سوخته‌ی غذا که در ته ظرف باشد.
قرینچقه: نگ قرنجه.
قریندی: تراشه. خرده و ریزه.
قرییل چبانی: نوعی دمل است [قارا یئل چیبانی]. کورک. جبّه. جامه [قرییل چپگنی].

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. به شکل «قاراقل، قراقول، قرقول، قره‌قول، قراول، قراغول و...» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است. «انا انخیل بانه خان بلکه اتبین سنته الذی عمره منواکو هنا قراول رواینی کل العماره.» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۰)

۲- به شکل «قرباج» و حالت جمع «قرابیج» در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۶)

۳- امروزه به شکل «قالاباليق» مصطلح است.

قزاق[1]: بی‌خانمان. نام جمعیّت و قبایل بزرگ که در شمال خوارزم و در دشت قبچاق مسکون هستند.
قزاموق: نوعی آفت در بین گیاهان. گونه‌ای بیماری در میان انسان‌ها.
قزان: دیگ. قابلمه.
قزان‌دیبی: ته‌دیگ.
قزان‌دیبی قیرندی: ته‌دیگ.
قزندی: نگ قازیندو.
قزی: نگ سوجوق، قازی.
قزیل تلکو: روباه قرمز.
قسار: حشره‌ای مزاحم که در پوست دواب افتد و از موی و بدن آنها تغذیه کند.
قساز: قسار.
قسراق آت: مادیان.
قسرغه: گردباد. هوای مدوّر. گردش خاک. توفان خاک.
قسرقند: نوعی خار. خس و خاشاک.
قسره: گرداب. ورطه.
قسناق: نگ قاسناق.
قسناقچی: دف‌ساز. سازنده‌ی چنبر. استاد چنبر ساز. زغامه‌چی.
قشاق: نگ قاشقاق.
قشان: نگ قاشاغو.
قشقر: نگ کاشغر.

۱- شکل صحیح این کلمه قازاوق/قازاُق می‌باشد، که در اثر استعمال به شکل قازاق، قزاق در آمده است. واژه‌ی مذکور مرکّب است از قاز+اوق. قاز/قاس در ترکی به معنی بلند، بررگ، نوک تیز است. اوق/اوخ به معنی تیر، تیره و قبیله است. قازاق/قزاق در لغت به معنی: ۱- میخ آهنی. میله‌ی آهنی نوک‌تیز. ۲- صاحبان تیرهای بزرگ و نوک تیز ۳- تیره‌ی بزرگ، قبیله‌ی بزرگ. قزاق‌ها مردمی سلحشور و جنگجو بودند در بعضی از برهه‌های تاریخی در ازای مزد و پاداش قابل توجهی قبایل و اقوام ضعیف را در برابر دشمنانشان مدافعه می‌کردند، از اینرو بعضی از لغت‌نویسان کلمه‌ی قزاق را به معنی مجازی؛ «جنگجوی اجیر شده، رزم‌آور مزدور، جنگجوی بی‌خانمان» ذکر کرده‌اند.

قشلاق[2]: ناحیه. ولایت. منطقه و قریه‌ی عشایر.
قشمر: مسخره. مضحک. خنده‌آور. اهل شوخی. هزل‌گو.
قشنگ: زیبا. زیبنده. جمیل.
قشو: نگ قاشاغو.
قغجور: خراج. مالیات سالیانه. باج. اعانه. مالیات سالانه‌ی املاک.
قغنک: ناهار. غذای ظهر. صبحانه.
قفتان[3]: لباس جنگ. دام وتله. شبکه و طور.
قفقان: زنجیر. غل. قید و بند.
ققسره: آلونک ساخته از نی. خانه‌ی بافته از حصیر. کازه.
ققومه: ابریق. آفتابه. آبدسته.
ققیرداق: نگ قاقیرداغ.
قلاغ: [قولاق] گوش.
قلاغوز[4]: رهبر. دلیل. بلد راه. راهنما. آداشجی و آراول نیز گویند.
قلاغی[5]: دستمال.
قلاق: نگ قللاق.
قلای: چگونه. چطور.
قلتبان: نگ قاراقچی.
قلتراماق: لرزیدن از سرما. لرزش. رعشه.
قلتریق: شالی. مویچه‌های پوسته‌ی گندم و جو. موی و پرز.

۲- زمستانگاه عشایر. فرهنگستان زبان فارسی واژه‌ی «سردسیر» را جایگزین این کلمه کرده است.
۳- به شکل «قفتان، قایتان، قفطان» و حالت جمع «قفاطین» در لهجه‌های زبان عربی داخل شده است. «و تلک الخرقه التی ما اظن انها کانت یومئذ ناصعه البیاض و خلعت الجبه و القفطان و کان یرتدی قفطانا طویلا من القطن و عمّامه اصغر بکثیر من عمّامه الامام» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۳)
۴- به شکل «قلاوز» و «قلاووز» در زبان فارسی داخل شده است.
۵- به شکل کلاغی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. «چارقدی ابریشمین که زنان عشایر بر سر کنند. قسمی روسری زنان از ابریشم و جر آن. دستمال بزرگ ابربشمین که مردان کرد بر کلاه و زنان کرد و جز آنان به سر و روی بندند. منسامی. (لغت‌نامه‌ی دهخدا). تبریزیان بافنده‌ی آنرا کالاغچی، کله‌غیچی (کله‌قبچی) گویند.

قلتمان: قطاع‌الطّریق. دزد و راهزن. حرامی. سارق.
قلتیق: [قیلتیق] استخوان‌های باریک بدن ماهی.
قلجاو: هزل کننده. مسخره کننده. لطیفه‌گوی. شوخ. بذله گوی.
قلدرغاج: ابابیل. پرستو. فرشتوک.
قلفاق: کلاه از پوست گوسفند و برّه.
قلقان: آلتی که برای دفاع شمشیر در دست گیرند. قلخان. سپر.
قللاق: تیرک چوبی است مانند چماق. دوغی که کشک با آن مخلوط می‌شود.
قلماش: بیهوده‌گوی. ورّاج. پرگوی.
قلماق: قلّاب ماهی. فرو رفتن چنگک. خلیدن.
قلماقی: نوعی سپر. نام قبیله‌ای از اتراک.
قلیجی: [قیلیجی] انجام دهنده. کارگر. فاعل. عامل.
قلیق‌سیز: بی‌ریخت. بد قیافه. بد شکل.
قلیه[1]**:** غذایی از سبزیجات سرخ کرده و قورمه گوشت.
قماج: قماش. منسوجات ابریشمی، پنبه‌ای، پشمی، مرمر شاهی. پارچه‌ی الوان.
قمتو: برابر. باهم. حضور و مواجهه‌ی طرفین شکایت در حضور حاکم را گویند.
قمچی: تازیانه. شلّاق.
قمرغه: شکارگاه. صیدگاه.
قمغان: نام نوعی ابریق دراز و بزرگی که در منطقه‌ی بخارا مورد استفاده می‌باشد. آفتابه. آبدسته.
قمغه: سوزندان.
قمل: محاصره. احاطه. طبابت.
قنات: پر. بال. جناح. قنات. کاریز. قانات نیز گویند.
قنتارمه: لگام. دهنه. عنان.
قنتر[2]**:** [قانتار] ترازوی بزرگ.

۱- در شهر مراغه و گرگر به شکل «قَیله» بکار می‌برند. غذایی است که اغلب در شب حنابندان (عروسی) از بادنجان و گوشت تهیّه کنند.
۲- مردم تبریز به شکل «قانتار» بکار می‌برند.

قنجاق: بکاول. دیوان بیگی. وکیل خرج.
قنجرغه باغی: پاردم. رانکی.
قنجورغه: نگ قانچوغه، قنچوغه.
قنجوغه: نگ قانچوغه، قنچوغه.
قنجیق: نگ قانجیق.
قنچوغه: طوقه و بند قسمت عقب زین. بند ترکش. بند کمان. منطقه‌الکمان.
قنچه: قلّاب. چنگک ماهیگیری.
قندغان[3]**:** مغاک بزرگ. غار.
قندور: خرام. رفتار نازکانه.
قنده: کجا. کدام طرف.
قندهار: نام ولایتی در افغانستان.
قنغی: از ادات استفهام به معنی: کدام، کدامین.
قنغیر: نگ ایشانمغور.
قنقر: زنگوله‌ی بزرگ. زنگ بزرگ. جرس.
قو[4]**:** پرنده‌ای سفید و بزرگ شبیه غاز، که ترکان با موی آن بالش و متکّا سازند.
قواق: سپیدار. درخت عرعر. پوچ. اجوف. مغاک. تو خالی.
قوالا: مساکن ساده‌ی کنار دریا. استراحت‌گاه کوچک و ساده‌ی ساحلی. نام محل و دروازه‌ای در بخارا.
قوالاماق: تعقیب. دفع و طرد کردن. مجبور به فرار کردن.
قوانجلیق: شادمانی. سرور. مژده. خبرِخوش. افتخار. بشارت. خرسند شدن.
قوانماق: نگ قوانمک.
قوانمک: افتخار کردن. مباهات ورزیدن. اعتماد کردن. اعتقاد داشتن. شاد شدن. مسرور بودن. یقین داشتن. باور داشتن.

۳- امروزه به شکل «کندوان» بکار می‌برند. روستایی تاریخی به همین نام در جنوب تبریز موجود است که خانه‌های آن در دل کوه و سنگ کنده شده‌اند.
۴- با این شکل معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. نام ایرانی این پرنده «چوبینه/ جوبینه» می‌باشد.

قوبا: فربه. چاق. [قوباماق]. فربه شدن. پر چرب شدن. چاق شدن.
قوپ: شکل امری است از فعل برخاستن و بلند شدن.
قوپا: غوغا. دلو. سطل. ظرف سفالی.
قوپاتلوق: وقت ناشتا. وقت چای. وقت نهار. ظهر.
قوپارماق: قطع کردن. بریدن. کندن. جدا کردن.
قوپاق: نام ولایتی در ترکستان که چنگیز خان هنگام وفات، این ناحیه را به «اوکتای‌خان» سپرد.
قوپال: بی‌ریخت. بدقواره. قیام کردن. برخاستن.
قوپان: بزرگ. عظیم. جسیم. کلان. زخیم. سند. یادداشت. کاغذ کوچک که چیزی روی آن نوشته باشند. ورقه‌ی عبور. تذکره [برگه‌ی عبور از مرز].
قوپتی آلدی: بازی بجل. نوعی قاب‌بازی.
قوپغه: دلو. سطل.
قوپلا: نام برادر خاقان ختن [قوبلای]. نام قدیم ماچین و پکن.
قوپماق: جدا شدن. کنده شدن. بیدار شدن از خواب. قیام کردن. از جا برخاستن. بلند شدن. جدا شدن. بریده شدن. انقطاع. خلع شدن.
قوپمق: نگ قوپماق.
قوپو: [قوپوق] جدا. منقطع. کنده شده. پارچه. قطعه. وصله. مفصول.
قوپور: [قوْبور] سوراخ. رخنه. نشیب. کلبه. قوطی. اشیایی مانند کاسه و جزو آن.
قوپورجوق: قوطی کوچک. جعبه‌ی کوچک.
قوپوز: شمامه. بطیخ. هندوانه. خربزه. بستان. غژک. ساز. کمانچه.
قوپوق: نگ قوپو.
قوت: طالع. سعادت. اقبال. بخت. تجلّی [قوّت]. زور. نیرو [قوّت].

قوتاس[1]: بیرق. سنجاق. نوعی علم و رایت. گونه‌ای گاو کوهی که از دم آن بیرق سازند. آویزه و علامتی که بر گردن اسب و شتر اندازند.
قوتاق: خایه. رجلیّت. بیضه. آلت مردانگی.
قوتالماق: آراستن. زینت. ملبّس شدن. مزیّن گشتن.
قوتان: مرغ سقّا. حواصل. پلیکان. هاله‌ی ماه. خرمن ماه. آغل. آلونک. لانه‌ی سرپوشیده‌ی حیوانات. جای محصور برای خواب گوسفندان.
قوتانلاماق: هاله گشتن. قرص گشتن ماه.
قوتانماق: شاد شدن. ممنون گشتن. سعادت یافتن. خوشبخت شدن. خرّم شدن.
قوتقارماق: ابرام کردن. اتمام. تخلیه کردن. رها کردن. خلاص کردن.
قوتلوق: مسعود. مبارک. با طالع. مقبل. میمون.
قوتماق: مکث. آرام گرفتن. توقّف. ساکن شدن. جا کردن. سکنی گزیدن.
قوتور[2]: جرب. جرح‌دار شدن. گر. صورت آبله‌دار. اویوز نیز گویند.
قوتورماق: جرب گرفتن. به بیماری جرب دچار شدن. خارش در اثر جرب. گمراه شدن. هار شدن.
قوتوز[3]: سگ هار. سگ دیوانه.
قوتوق: مهمان [در اصل قونوق می‌باشد].
قوتولماق: رها شدن. خلاصی یافتن. تسویه و تخلیه. فرار کردن. رستن.
قوجاشلاماق: روبوسی. آغوش گرفتن همدیگر. مصافحه.[4]

۱- «قوتاز/قطاس» نیز گویند. در روستاهای اطراف تبریز به شکل «قوْتاز» و به عنوان اسامی مردانه بکار می‌رود.
۲- چشمه‌ی آب معدنی معروف آذربایجان که آبش درمانگر بیماری جرب است به همین نام (قوتور سویو) مشهور می‌باشد.
۳- مردم تبریز بیماری هاری را نیز «قودوز» گویند.
۴- دست یکدیگر از روی دوستی و صداقت را گرفتن و تکان دادن. دست و روی هم را بوسیدن.

قوجاغه: قانون. سنتور. رباب.

قوچ[1]: گوسفند نر.

قوچاق: آغوش. کنار [قوجاق]. جسور. آدم غیور.

قوچالاق: شجیع. بی‌باک. قهرمان.

قوچقار: گوسفند نر. شجیع. دلاور. با صلابت.

قوچماق: کنار کردن. در آغوش کشیدن. احاطه و اشتمال. معانقه. در بر گرفتن.

قوچه: [قوجا] پیر. مسن. کهنسال. ریش سفید.

قوچی: نوعی تخت روان. ارّابه به شکل تخت روان. معافه. هودج. محمل. شبریه.

قوچین: خانم. بانو. خاتون. برج سرطان [خرچنگ]. نام قبیله‌ای در ترکستان.

قوخو: رایحه. بوی. نکهت. شمیم.

قودا[2]: نسبت دو خانواده که فامیل سببی باشند. نسبت خانواده‌های عروس و داماد.

قودالاق: اجداد. اعمام. بزرگان عشیره. سردار.

قودسقه: نگ توموزغان.

قودوز: نگ قوتوز.

قودوساق: دستار. عمّامه.

قودوسان: ستگمر. ظالم. جبّار. بی‌رحم. غدّار. بی‌مروّت.

قودوش: دیّوث. درویش.

قودوق: چاه. چشمه. کاریز. کرّه خر. کرّه اسب.

قودوقماق[3]: ظلم کردن. بی‌عدالتی کردن. جبر کردن.

قور: کمربند. فوته. حاشیه. سلاح. دام. تله. نشستن و حلقه زدن مهمانان در مراسم جشن و عروسی. قراول. اسلحه‌خانه. مایه. خمیره.

قور بیگی: رتبه‌ای در دربار ترکستان. حراس. مستحفظ. عسس. مسئول اسلحه‌خانه. سلاحدار.

قوراق: خشکی. قحطی. بی‌آب. بی‌باران. بدون رطوبت.

قوران: سلاح. اسلحه. یراق. ادوات جنگی. جبّه‌خانه.

۱- با این شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۲- خانواده و فامیل داماد را گویند. خانواده و فامیل عروس را «آندا» گویند

۳- مردم تبریز به شکل «قودورماق» بکار می‌برند.

قورانماق: تله گذاشتن. دام گستردن. تزویر کردن. مکر کردن.

قورباقغه[4]: غوک. وزغ. ضفدع.

قوربان[5]: محفظه‌ی کمان. غلاف کمان. تیردان.

قوربغا: غوک. وزغ. ضفدع.

قورپ: لب شکسته. لبه. کنار.

قورت: خشکی. گرگ. ذئب. کرم. حشره. بید.

قورت باغری: نام گلی است. فاغیه.[6]

قورت قولاغی: پیلگوش.[7]

قورت قومورسغه: پشه و کرم. حشرات.

قورتغا: عجوزه. پیر زن.

قورتغارماق: تمام کردن. رهانیدن. خلاص کردن. تسویه کردن.

قورتولماق: رها شدن. خلاص شدن. تمام شدن.

قورتون: کرم. گرگ.

قورجی: نیروی سواره نظام. سلحشور. محافظ شهر. عسس. امیر شب. کوتوال.

قورچاق[8]: صورت. شکل. سیما. نگاره. رسم. هیئت. قیافه. اندام. زاجه.

قورچالماق: پیر شدن. خیلی بزرگ شدن. بسیار خاریدن. ازدیاد.

قورچوق: عمّامه. دستاری که درویشان به کلاه خود پیچند.

۴- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. قورباغه.

۵- جلد چرمی و یا بافته‌ی کمان را نیز گویند. مث: قاشینلا گؤزلرین یارب نه فتّان یای و اوخدور کیم/فلک‌دیر تیرینه ترکش، مَلک‌دیر یایینه قربان. (دیوان نسیمی، نشر سال ۱۳۸۷- تبریز. ص۵۱۰)

۶- شکوفه‌ی حنا یا گل و شکوفه‌ی خوشبوی که از سر به زیر نشاندن شاخش برآید. به عربی اسم شکوفه‌ی حناست و به سریانی «لفجی‌کفررا» و به رومی «اور میوں» و به یونانی «سداموفور» نامند (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۷- پیلغوش. سوسن منقش. فیلگوش. آذان‌الفیل. نوعی سوس که آن را «آسمانگون» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۸- مردم تبریز «قولچاق» گویند.

قورداش: خاله‌زاده. عموزاده. در لهجه‌ی جغتایی به معنی برادر است.

قورداشانگ[۱]**:** نوعی دمل خونی در میان اسب‌ها.

قورداق: گوشت سرخ کرده در روغن. گوشت بریان.

قوردوغلاماق: طعمه قرار دادن گوسفند برای گرگ.

قورساق: معده. معده‌ی اولیّه‌ی پرندگان. روده‌ی پرندگان. دستار. عمامه.

قورشاق: میانبند. کمربند. فوته.

قورشاماق: محاصره کردن. در میان گرفتن. احاطه کردن.

قورشون: رصاص. سرب.

قورغاتماق: تموّج. خروشیدن. شمّاطه کردن. غوغا و هیاهو.

قورغاشون: سرب. رصاص.

قورغاشیم: رصاص. سرب.

قورغاق: نگ قورقاق.

قورغال: حصار. حصین. قلعه. «قورقان/قورغان» نیز گویند.

قورغاماق: صیانت. احاطه کردن. حفظ کردن. حراست. حمایت کردن. طرفداری.

قورغان[۲]**:** حصار. قلعه.

قورغاوماق: احاطه کردن. محاصره. حفظ کردن. اطراف چیزی را گرفتن.

قورقاق: ترسو. ترسان. محترز. هراسان. کم جرأت.

قورقماق: ترسیدن. خوف کردن. وحشت کردن. هراس داشتن. اجتناب کردن. وهم داشتن.

قورقو: خوف. ترس. دهشت. هول. وهم. تهلکه. اجتناب. حذر.

قورقوتمق: تهدید. تدهیش. ترساندن.

قورقوزماق: نگ قورقوتمق.

قورقوش: نگ قورقونج.

قورقولدای: گونه‌ای گنجشک. مخوف. ترسناک.

قورقولوق[۳]**:** ترسناک. مخوف. مهیب.

قورقونج: مهیب. ترسناک. هولناک. مخوف.

قورقونجلیق: ترسناک. مهیب. خطرناک. موحّش. هراسناک.

قورماج: [قوْوورماج] حبوبات برشته. گندم و ذرّت برشته. جوار. اطراف. پیرامون.

قورماق: بند کردن. تنظیم کردن زمان. ترتیب دادن. برپا کردن چادر و غیره. سرهم کردن آلات و اسباب. برپا ساختن. بنیاد کردن. کوک کردن ساز.

قورمساق: [قورومساق] قوّاد. دیّوث. کارگذار فاحشه. میانجی زنا و لواط.

قورمه: قاشق چوبی. ملعقه.

قورمیش: کوک کردن ساز. تنظیم زمان. نشاندن. برپا کردن.

قوروت[۴]**:** گونه‌ای پنیر. چکیده و خشک کرده‌ی ماست. ماست قدید.

قوروتماق: آب چیزی را گرفتن. خشک کردن.

قوروشماق: خشکیدن.

قوروق باشلیق: مجرّد. بی‌تعلّق. یکّه و تنها. سرو آزاد.

قوروق[۵]**:** ساحل. کنار دریا. خشک. یابس. نحیف و لاغر. دشت و بیابان. صحرا. خشکی. مرغ کرچ. برآمده

۱- مردم تبریز به شکل «خوردوش» بکار می‌برند. تبریزیان در معنی مجازی؛ ناراحتی و جوشِ خارش‌آور بکار می‌برند. تبریزیان به کسی که ناآرامی کرده و باعث اذیت دیگران گردد گویند: «نییه دوز دورمورسان، خوردوشون وار؟!»

۲- به شکل «قورقان» نیز بکار برند. از شهرهای ترک‌نشین ساحلِ خزر که در کتاب‌های فارسی به شکل «گرگان» ذکر می‌شود. ترکان آرامگاه و مزار حصار شده‌ی بزرگان و قهرمانان را نیز «قورقان» (کورقان/ گورگان) گویند.

۳- در میان بعضی از ملل ترک؛ آدمکِ سرِ جالیز را که جهت دفع چشم زخم و دفع پرندگان مزاحم نصب شود «قورخولوق» گویند.

۴- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. به شکل «قورود، قوروت، قرت، کوروت» در زبان عربی داخل شده است. «و قد صنعت نوعا من العصید من الجوکاره الناضجه‌ها مع الکوروت» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۷)

۵- به شکل قُرق و در معنی محل حفاظت شده در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

[قوُروق/قورو]. باغ محصور. مکان و محل قدغن شده. خلوت. انگور خام و نارس. غوره [قوْروق].

قوروق سای[1]: رودخانه‌ی خشک. رود فصلی. وادی بین دو کوه. درّه.

قوروقلوق[2]: خشکی. محل بی‌آب و علف. یبوست.

قوروقماق: خشک شدن. یبوست.

قورولتای[3]: مجلس مشاوره. جلسه. اجتماع جهت مشورت.

قوروم: آتشگیره. آتشزنه. خس و خاشاک نازک و لطیف که با آن آتش افروزند.

قوروماق: خشکیدن. یابس گشتن. رفع شدن رطوبت.

قورومان: قسمتی از سپاه که در پشت لشکر مانده و از آن محافظت می‌کند. محافظه. جنداول.

قورومساماق: دلالت کردن. راهنمایی. هدایت کردن. دلالی کردن برای فاحشه. دیّوثی کردن.

قورون: وقت. هنگام. زمان. ایّام. دهر. دور. عصر.

قوریا: خرابه. ویرانه. دیوار بدون بام.

قوریشی: کلاهی که پشت و رویش یکی باشد. قلپاق.

قوریلق: [قورولوق] خشکی. یبوست.

قورین: میان‌بند. فوته. کمربند. کمربند ابریشمی خدمه.

قوز: سایه. ظلّ. غوزه. مایه. اورباق[4]. منشأ. مبدا. نسب.

قوزاق: نستاجی. بافندگی. هر چیز گرد و مدوّر. حباب. آبله. تاول.

قوزالاق: نارس. هر چیز که به حدّ کمال نرسیده باشد. هر چیز کوچک و گرد.

قوزای: سایه. نسر. شمال. محلی که نور آفتاب به آنجا نتابد.

قوزغالان: جوش و خروش. انقلاب. تلاطم تموّج. بلوا. آشوب.

قوزغالماق: به حرکت درآمدن. تحرّک. جنبیدن. خروش. تموّج.

قوزغالیشماق: تلاطم. از هر طرف. به یکدیگر ضربه زدن. غوغا کردن.

قوزغانماق: تلاطم. تحرّک. جوش و خروش. تموّج.

قوزغون: تموّج. متلاطم. اقلاب. شورش. آشوب.

قوزغون تینگیزی: آمو دریا. جیحون. سیحون. سیردریا. ارس. بحر قلزم.

قوزودوک: کرّه خر.

قوزی: برّه. نوزاد گوسفند. برج حمل.

قوزی قولاغی[5]: نوعی سبزه. صیق خراسانی. حماض. نوعی ریواس.

قوسقاج[6]: کلبتین بزرگ آهنگران. انبر آهنگران.

قوسقون: نگ قوشقون.

قوسماق: قی کردن. استفراغ. بالا آوردن.

قوسندی[7]: قی کرده شده. هر آنچه از معده بالا آورده شود.

قوسوق: نگ قوسندی.

۱- مردم تبریز «قورو چای» گویند. نام یکی از محلات قدیمی شهر تبریز نیز می‌باشد.

۲- مردم تبریز به شکل «قورولوق» بکار می‌برند.

۳- به شکل «قوریلتای» در زبان فارسی داخل گردیده است. مرحوم دهخدا به اشتباه آنرا مغولی قید کرده‌اند حال آنکه واژه‌ی مذکور ترکی است و از فعل قورولماق و در معنی «جمع گشتن. برپا داشته شدن، سازمان یافتن، تشکیل شدن» بر گرفته شده است. این واژه به شکل «قورتیلای، قوریلتای، قورلتای، قریلتای» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل گردیده است. «و نص الیساق علی ان حضور هذا المجلس او القوریلتای امر اجباری» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۴)

۴- جای متراکم و پر درخت در جنگل. محل رویش درختان کاج که سایه باشد. (درلمه سؤزلوک، دانشگاه آنکارا، سری ۱۲ جلدی، ص ۳۲۸۷)

۵- ترشک. تروشه. چگری. گیاهی است که گل سرخ دارد و به فارسی «ترشه» گویند. برگش مانند برگ کاسنی است. قسمی از آن ترش و قسمی تلخ و هر دو مسکن تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان حار و درد دندان و یرقان است. به شکل «سوری غلاعی» در متون طبی فارسی نیز بکار رفته است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۶- قیسقاج نیز گویند.

۷- قوسونتو و قوسونتی نیز گویند.

قوش: طیر. پرنده. نام عام پرندگان. حشرات پرنده [قوُش]. جفت. جنس. جور. توأم. برابر. با هم [قوْش[1]].

قوش آغاجی: [قوْش آغاجی] یوغ. کنده‌ی گردن گاوهای شخم زن.

قوش اوزومی[2]: نوعی انگور بی‌دانه. کشمش.

قوش توزاغی: نگ قوشمار.

قوشارتا: خاتون. نساء شریک. شریک. یار.

قوشاق: کمربند. فوته. قاوشاق نیز گویند.

قوشام: یراق. جامه.

قوشانت: جهیزیّه‌ی عروس. اسباب و لوازمی که از خانه‌ی عروس به خانه‌ی داماد فرستاده می‌شود.

قوشتی: رفیق. همراه. همرنگ. همدست. دوست.

قوشجی[3]: پرنده‌باز. تربیت کننده‌ی پرنده. رتبه‌ای است در دربار ترکان. صدراعظم. وزیر کبیر.

قوش‌خانه[4]: منزل. مرحله. کاروان سرای. استراحتگاه.

قوش‌دیلی[5]: درخت زبان گنجشک. لسان‌العصفور. از انواع قره آغاج [دردار. سپیدار].

قوشقار: نگ غجغار.

قوشقون[6]: تسمه‌ای که از زیر دم اسب گذرانده و زین را در پشت اسب محکم کنند. پاردم. رانکی.

۱- مردم تبریز «قوشا» گویند. ترکان پیاله‌ی اوّل شراب را تاق، پیاله‌ی دوّم را قوش گویند. مثال: ساقی چو ایچیب منه توتار قوش/ تامشی- تامشی آنی ایدای نوش (محاکمه‌اللغتین، علیشیر نوایی).

۲- تاج‌ریزی پیچ، یاسمین بری، عنب الثعلب، حلوه مرّه، سیاه تال، پل چنار، کک ماری، قلمکار. (معارف گیاهی، حسین میر حیدر)

۳- با همین شکل و معنی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۴- نام یکی از محلات شمال تبریز. قوشخانه (سیلاب)، استراحتگاه کاروانیان و قافله‌هایی بود شبانه و دیر وقت از ارسباران وارد تبریز می‌شدند و چون درب‌های شهر بسته می‌بود قافله‌ها در این کاروان‌سرا استراحت و شب را سپری می‌کردند.

۵- اعراب و ایرانیان نام این گیاه را بصورت ترجمه‌ی تحت‌اللفظی (کالکا) از زبان ترکی در زبان خود داخل کرده و بکار می‌برند. قوش‌دیلی از دو جزء الف- قوش: پرنده، گنجشک، عصفور. ب- دیل: زبان، لسان می‌باشد.

۶- زیردمی. رانکی. قشقون. گوزبان. دوالی از ساز اسب که به زیر دُم افتد. چرمی باشد پهن که بر پس پالان چاروا دوزند و بر پس ران چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که بر پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند و این صحیح است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قوشلاق: جای پر پرنده. مُرغزار. شکارگاه. صیدگاه.

قوشلاماق: شکار پرنده. صید پرندگان.

قوشلوق: ضحی. صبح. چاشتگاه. قبل از ظهر. وقت صبحانه. نهار.

قوشلوک: صبحانه. غذای روز.

قوشمار: نوعی دام برای گرفتن پرندگان. شبکه. تور. دام. باسمه.

قوشماق: الحاق. علاوه کردن. ترفیق. ترتیب و تنظیم. شعر سرودن. شتاب و تکاپو کردن.

قوشمه: نوعی شعر.

قوشناج: رمّال. فالبین. کاهن. جَفری. طالع‌بین.

قوشوق: پیوسته. نوعی تصنیف. شعر. نوحه. مرثیه. فریاد و فغان. نغمه و شعر غمگینی که فضایل و سجایای فرد مُرده را بیان کرده و می‌گریند. سوگواری با نغمه‌ی حزین. ترانه‌ای که شبیه آهنگ رقص می‌باشد. ساغو و سادو نیز گویند.

قوشوقچی: خواننده. مغنّی. مطرب. نغمه‌گر. موسیقی‌دان. شاعر.

قوشوقلوق: مخلوط. ممزوج. آلوده. پیوسته.

قوشولدورغوجی: پیوند. وصل. علاوه شده. افزوده.

قوشولغوجی: همرا شونده. علاوه شونده. ملحق شده.

قوشولماق: ملحق شدن. دویدن. علاوه گردیدن. افزوده شدن. تنظیم شدن. پیوستن.

قوشون: جند. لشکر. جمعیّت. اردو. سپاه.

قوشه: [قوشا] جفت. دوگانه. توأم. برابر. باهم.

قوشه میلتوق: تفنگ دو لول. جفت گاو شخم‌زنی. شخم‌زن.

قوغ: شکاف. رخنه. خالی. اجوف.

قوغا[7]: دلو. سطل.

۷- «قووا» نیز گویند.

قوغلامه: هر چیزی که در آتش خشک کرده شود. تعقیب کردن. فراری دادن. دفع کردن. رد کردن. رخصت دادن.
قوغماق: طرد و راندن. دفع کردن. تبعید. نفی بلد کردن. بدرقه.
قوغورجاق: نقّاشی‌های نمایشی. تصویرهای نمایشی و سر گرمی. عروسک.
قوغوش: آبراهه. اشیا توخالی. هر چیز مجوّف. نقب. جان‌پناه. پناهگاه کنده در زمین یا دل کوه. مقام و جای خدمتکاران سپاه.
قوغوق: لانه‌ی حیوانات. سوراخ و محل زیست وحوش. مغاک. توخالی. رخنه و شکاف. دستار. عمامه.
قوغه: غوغا. جنگ و جدال. محاربه. رزم. جنجال.
قول: [قوْل] دست. ذرع. طرف. جناحی از لشکر.
قول[۱]**:** بنده. برده. مملوک. اسیر. غلام. کنیز. خادم.
قولاچ: به اندازه‌ی دو ذراع. طول بین دست‌ها که به طرفین گشوده شده باشند. فاصله بین دو بازوی گشوده.
قولاق: گوش. اذن. استماع. استراق سمع. مستدیر. مدوّر.
قولاق بوره‌کی[۲]**:** نوعی غذا که خمیر را پهن کرده؛ گوشت قیمه، سبزیجات و پنیر را در آن پیچیده و در ماهی‌تابه بپزند.
قولاق توتماق: استماع. گوش کردن. استراق سمع. شنیدن. قبول کردن عهد و شرط.
قولاق توزی: بنا گوش. نرمه‌ی گوش. آن قسمت از گوش که گوشواره را از آن آویزند.

۱- در زبان فارسی به شکل «غول» و در عربی به شکل «قول»، «غلام» و حالت جمع «قولات» داخل گردیده است.
۲- اروپایی‌ها (مردم ایتالیا) طرز تهیّه‌ی این غذا را از ترکان آموخته و با اندکی تغییر در موادّ و روش پخت، «پیتزا» را به جهان عرضه کردند. ناگفته نماند پیتزا، غذای طبقه فقیر و کارگری بوده است.

قولاق سالماق: گوش کردن. گوش سپردن. قبول کردن.
قولاق کوپه‌سی: گوشواره. آویزه‌ی گوش.
قولاقتاش: گوشوراه.
قولاقلاماق: مستدیر شدن. دوره شدن. گوش کردن با هوش و حواس. استراق سمع.
قولاقلاماق: ملامت شنیدن. سرزنش کسی را گوش کردن. دلتنگ شدن. گوش سپردن. ناراحت شدن.
قولاماغلیق: طلب. استدعا. خواهش.
قولاماق: چیزی را پیش روی خود داشتن و به جلو راندن. محافظت کردن. معاونت.
قولان: اسب وحشی. گورخر. اسب دشتی. تسمه‌ی چرمی زین که از زیر شکم اسب گذرانده زین را بر پشت حیوان محکم می‌کند. میانبند اسب. طنابِ بافته. ریسمانِ کلفت و ضخیم.
قولان قایشی: تسمه. دوال چرمی خام.
قولان قویروغی[۳]**:** دم اسب وحشی و گورخر. گیاه دم اسب.
قولانسه[۴]**:** بوی زیر بغل. تعفّن زیر بغل.
قولاو: نوک تیر. پیکان تیر. نوک خدنگ.
قولای: آسان. سهل. ساده. بدون زحمت و راحت. دست‌پوش.
قول‌باغ[۵]**:** دستبند. النگو. بهله.
قولت[۶]**:** یک لقمه. یکباره قورت دادن. یک جرعه. یکسره خوردن مایعات.
قولتورماج: چاک لباس و خفتان. چاک جامه و دامن. درز لباس.

۳- ذنب الحصان. ذنب الفرس. ذنب الخیل. کنیاث. حشیشه الطوخ. آت قویروغی. امشوخ. ذنب‌الخیل. کرفس کوهی را گویند. «لحیه‌التیس» و «اوریباسیوس» گویند: «لحیه‌العنز» را گویند. به سریانی «تویورا» و به یونانی «فیاوادیس» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۴- مردم تبریز تعفّن زیر بغل را «تفتاز» گویند.
۵- بازوبند. دست‌آورنجن. دست‌رنجن. دستانه. دست برنجن. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۶- به شکل «قورت» در زبان فارسی داخل گردیده است.

قولتوق: زیر بغل.
قولچر: سخن‌چین. نمّام. غیبت‌کننده. دروغگو. کذّاب.
قولداش: همدست. همراه. یار. دوست. همدم. جفت.
قولداغوج: حامی. دستگیر. پشتیبان. مددکار. یاری‌گر.
قولرا: نگ اولات.
قولقنه: نوعی جراحت و زخم که در بدن انسان و پای اسب و ستور بوجود آید.
قوللانماق: استعمال. صرف کردن. بکار بردن.
قوللوق: عبادت. عبودیّت. مملوکیّت. خدمت. بندگی. در ممالک آسیای میانه «تعظیم» را گویند.
قوللوقچی[1]: خدمتکار. خادم. بندگی کننده.
قوللوقغه گیرماک: خدمتکار شدن. استخدام شدن. نزد کسی خدمت کردن.
قوللوق‌لوق: تشکّر کردن. عبودیّت. عرض خدمت. مملوکیّت.
قوللوقماق: استخدام. عبودیّت. پایداری در خدمت و بندگی.
قولماش[2]: بیهوده‌گوی. هرزه‌گوی. یاوه‌گوی.
قولماق: استغفار. توبه. طلب بخشش و عفو. جستجوی دختر برای ازدواج و تأهّل.
قولنیجان: نام یکی از قبایل طایفه‌ی جغتای.
قولوبه: کلبه. آلاچیق.
قولوق: دستار. عمّامه.
قوله: کنگره‌ی قلعه. برج و بارو.
قوم[3]: رمل. ریگ. شن.
قوما[4]: کنیز. جاریه. بنده. مملوک.

۱- تبریزی‌های اصیل «چراغ نفتی دستی» را هم «قوللوقچی» می‌گویند.
۲- به شکل قلماش در زبان فارسی داخل گردیده است. فارسی زبانان به معنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول بکار برند. بیت: «بند کن مشک سخن پاشیت را/ وا مکن انبان قلماشیت را»مولوی. مرحوم دهخدا ترکی بودن لغت را ذکر نکرده‌اند.
۳- به شکل «قُم» (شهر حاشیه‌ی کویر ایران) در اسامی جغرافیای ایران نیز داخل گردیده است.
۴- به معنی «هوو» نیر آمده است.

قومارغال: محاصره. محیط. حصار و قلعه.
قومارماق[5]: احاطه کردن. محاصره کردن. حبس شدن. استیلا.
قوماق: وضع کردن و گذاشتن. ابراز کردن. نهادن. اقامه کردن. ماندن. زمین ریگزار. جزیره.
قوماقچی: اهل شوخی. بذله گوی. بیهوده‌گوی. مسخره. رسوا. مقلّد. کسی که جمعی را بخنداند.
قومال: مدوّر. گرد. کروی.
قومالاق: پشکل. فضولات بز، گوسفند و شتر.
قومبول: دسته. فوج. گروه. زمره. فرقه. توده. خیل.
قومسال: شنزار. ریگزار. لب دریا. ساحل شنی دریا. محل کشت و زراعت. جزیره‌ی ریگ‌آلود.
قومسی: مخبر. خبر دهنده. وقایع نگار. سمسار. غمّاز. مکّار. پستچی. پیک. عریضه نویس.
قومشو[6]: همسایه. همجوار. جار. مجاور.
قومشوم: منقار مرغان و طیور. نوک پرندگان.
قومغان: ابریق. آفتابه. آبدسته.
قومقه: قماش. چیت. پارچه.
قوملاق: شنزار. ریگزار. لب دریا. ساحل شنی دریا. محل کشت و زراعت. جزیره ریگ‌آلود.
قومورسغه: مورچه. نمل. مور.
قومورقماق: متوجّه شدن. توجیه کردن. حرکت کردن. سوی مقصدی روانه شدن. جنبیدن.
قون: امر است از فرود آمدن. آرامگاه. مسکن. نشیب.
قوناجین: مادیان و گاو دو ساله. گوساله.
قوناش: حساب مقارنه‌ی ماه و ستاره‌ی پروین را گویند.
قوناغی: نگ اوی.

۵- به شکل «قامارلاماق» نیز آمده است.
۶- مردم تبریز به شکل «قوشتی» بکار می‌برند. محمود کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل قشنی (قوشی) قید کرده است. مث: بؤری قشنی‌سین ییمز (گرگ همسایه‌اش را نمی‌خورد.)

قوناق: خانه. منزل. مسکن. مهمان موقّتی. مرحله. کاروان‌سرا. نوعی ارزن. کپک موی. شوره‌ی سر.

قوناقلیق: منزلگاه. محل اوتراق. مسکن و مأوا. استراحتگاه. مسافرخانه. محل اقامت سفرا، افراد محترم و قاصدین را گویند.

قونالغه: محل نزول. مسکن. منزل. استراحتگاه زمستانی و تابستانی.

قونام: نگ قاریجه.

قونان[1]**:** اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.

قونجاق: کاسه و طبق دراز شکل. نوجوان. جسور. دلاور. بچّه. پسر.

قوند[2]**:** قوی. متین. محکم. تند. زبر دست. قوی هیکل. قدرتمند.

قونداق[3]**:** کنده. هر چیز مدوّر و کروی شکل. قنداق تفنگ. پرپیچ نوزاد.

قوندوز[4]**:** سگ آبی. ثعلب. کمچد. سکلاب. نام شهری در افغانستان نزدیک بلخ که اهالی آنرا «قتغان» گویند.

قونده: نوعی عنکبوت زهردار. عنکبوت دشتی.

قونغارماق: تکان دادن. جنباندن چیزی. از بیخ برآوردن. کندن.

قونغر[5]**:** خاکستری. به رنگ گل و لای. سرکش. گردنکش. عنادجو. لجاجت کننده.

قونغور ات: اسب اخضر. اسب کبود رنگ. نام قبیله‌ای از طوایف اوزبک.

قونغوراق: جرس. زنگ. زنگوله. ناقوس.

قونغوز: خونفسان. خنفسا. حشره‌ای بالدار که با نام «سرگین‌گردانک» مشهور است. نگ تاوشان‌قورتی، تومورغان.

قونق: [قانق] عظیم. بزرگ. جسیم. کلان. کبیر.

قونقاش: کپک موی. شوره‌ی سر. سبوسک.

قونقوش: متکبّر. صاحب غرور. صاحب نخوت. گردن‌کش.

قونکشی: همسایه. همجوار. جار.

قونکوز: نگ بوزاغو باشی، قونغوز.

قونگ: نوعی کلاغ. غراب. زاغ. عکه.

قونگراق: نگ تونگراغو.

قونماق: فرودآمدن. توقّف مسافر. نزول کردن. اقامت کردن مسافر در جایی.

قونوش: نزول. نشست. منازل قمر و بروج. تکلّم کردن. گپ زدن. مصاحبت.

قونوق[6]**:** مهمان. محل. منزل. مسکن. جای توطّن. پیشکش. اطعام. مکدّر. مغموم. متألّم. فرو افتاده.

۱- شکل دیگری از کلمه‌ی «قولان» (اسب وحشی) است.

۲- در متن کتاب دده قورقود به شکل «قونت» آمده است. با تبدیل حرف «ق/ گ» به شکل «گنده» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۳- فرهنگ سنگلاخ به شکل «قنداق» ذکر کرده است. به همین شکل در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.
قسمت چوبی دسته‌ی تفنگ و همچنین جامه‌ای که طفل نوزاد را در آن پیچند (قماط) و بعضی گویند که طفل را در گهواره بدان بندند، و بعضی «غندق» خوانند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
به شکل «قونداق»، «قنداق» (قنداق تفنگ)، «غندقجی»، «غندقلی» (تفنگ ساز) در بیشتر لهجه‌های زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص۱۲۰)

۴- به شکل «قندز» در زبان فارسی داخل گردیده است. این کلمه ازدو جزء ۱- قون: «برآمدگی، سدّ، بند.» ۲- دوز: «چیدن، روی هم انباشتن، منظّم کردن» ساخته شده است. قندز با دندانهای تیز خویش درخت و شاخه‌های بزرگ را بریده و با استفاده این چوب‌ها و گل و لای جلوی آب را سد کرده و برای خود زیستگاه می‌سازد. نام ایرانی این حیوان «سگ آبی» است. «سگلابی. بادستر. قسطور. سقلاب. ویدستر. سوفسطیون. سکلاوی نیز مشهور است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) به اشکال «قندز، قندس، قوندوز» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است. «فقال: هذا کثیر اشتهر ولی قندزا

برنیارین و تصدقو بپلائه دنانیر» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۴)

۵- «اسب خاکستری رنگ» را نیز گویند. به شکل «قونگور، قونغور، قونور» نیز ذکر گردیده است.

۶- به شکل «قناق، قونق، قوناق، قوناغ» و به معنی «مسکن، منزل، اتاق پذیرایی، کاخ حکومتی» در زبان عربی داخل شده است. «ها القونق کم ساعه طوالها الدرب أفي ساى بالطریق» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۴)

قونوقماق: غمگین شدن. مکدّر گشتن. مهمان گشتن. فرود آمدن. تألّم.

قووادماق: پریدن رنگ. تغییر رنگ دادن.

قوواق: کمره‌ی کوه. گردنه‌ی کوه. محور کوهستانی. معبر کوه. میان دو کوه. گذرگاه کوهستانی.

قووان: شادی. فرح. نشاط. انبساط [قیوان]. کندوی زنبور. لانه‌ی زنبور. دَلو.

قووانق: کپک موی سر. سبوسک. رشک سر.

قووش[1]**:** مغاک. سوراخ. رخنه. خالی. اجوف. منقور.

قوی: [قویون] غنم. گوسفند. امر از رها کردن. گذاشتن. ماندن. زیر. تحت. جای پست.

قوی ییلی: [قویون ایلی] سال گوسفند. سال هشتم از تقویم ترکان.

قویار: محل تلاقی دو نهر. محل بهم پیوستن دو رود. شطّ. مزج [آمیزش. آمیختگی. امتزاج].

قویاش: خورشید. آفتاب. مهر. شمس. ذکا بیضا. منیر.

قویاش گول: گل آفتابگردان.

قویاق: گونه‌ای سلاح جنگی.

قویان: گردباد. هوای مدوّر. پایین آمدن با سر. رو به پایین آمدن. خرگوش. ارنب.

قویانج: نگ قویانغو.

قویانغو[2]**:** بیماری عرق‌النسا. سیاتیک.

قویتورق: مهمان‌نوازی. حرمت و رعایت مهمان.

قویچی: چوپان. راعی. شبان.

قویروق: دم. دنبه. ذنب. پس. ذیل. دنبال.

قویروق سوقومی: نگ کمیشک.

قویغون: اشیا و اداوت فرو رونده. هر چیز پیش رونده. قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد. خلیج.

قوی‌قوش[3]**:** نوعی پرنده‌ی آبی. [قو. چوبینه].

قویلاماق: کندن. حفر کردن چاه و کهریز. چال کردن.

قویماق: وضع کردن. گذاشتن. ابراز کردن. ایقاع. ریختن. ماندن. نهادن.

قویمان: نان پخته در روغن. نوعی نان روغنی. گونه‌ای نان لا به لا و چربدار. روده‌ی پر چرب. نان پر چرب و روغنی. لقمه‌ی چرب.

قوین: نگ قویانغو.

قویوشقان[4]**:** پاردم. رانکی. نگ قوشقون.

قویوق: غلیظ. کلفت. زخیم. سفت و محکم. غفص. بنیاد. اساس. پی دیوار و ساختمان.

قویوم: اشیا زینتی ساخته از طلا و نقره. ریخته‌ی نقره و طلا.

قویومچو: ریخته‌گر. نقره ساز. طلا ساز. سازنده‌ی اشیا زینتی نقره‌ای و طلایی.

قویون: گردباد. غبار. طوفان گرد و خاک. گوسفند.

قویون آیغری: گوسفند نر. قوچ.

قویه: سرخرنگ. احمر. قرمز رنگ.

قویی: چاه. کاریز. امر است از رها کردن، گذاشتن، ترک کردن.

قیا: نمک. شور. تلخ. شدید. کج. تند و تیز. طرف و سمت.

قیات: نام یکی از قبایل اوزبک.

قیاق: غدّار. جسور. بی‌رحم. ظالم. بی‌عدالت.

قیان: سیل. آبی که از درّه‌ی کوه‌ها جاری شود. طرف. سمت. جانب. جهات اربعه.

۱- شکل دیگرش «کوغوش» می‌باشد.

۲- نام رگی است که از سرین تا شتالنگ آمده و علّت دردی که در رگ مذکور بهم رسد را نیز عرق‌النّسا گویند. و به هندی «رانگهن» نامند. دردی است از دردهای مفاصل. و از مفصل و رگ آغاز شود و به جانب پشت فرود آید به بالای ران و تا زانو امتداد یابد. و بعضاً تا قوزک پا برسد. بیماریی که «کجوک» و «قوین» و «کهنکو» نیز گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- در زبان فارسی به شکل «گوگوش» و به عنوان نام دخترانه بکار می‌رود.

۴- «قوشقون، قوسقون، قوزورقون» نیز گویند.

قیپ: از ادات است و برای شدّت بخشیدن به صفت بکار می‌رود. مثال: قیپ قیزیل یعنی قرمزِ محض، قرمزِ سیر.

قیپاماق: تعقیب کردن. دنبال کردن. از پی کسی رفتن. از پشت حمله‌ور شدن. دویدن.

قیپه قیپه: پارچه پارچه. تکّه تکّه. شرحه شرحه. قطعه قطعه.

قیپیق: دوغ.

قیتق[1]**:** ماست.

قیتلماق: حرف بیهوده گفتن. یاوه‌گویی. هرزه گویی. ورّاجی.

قیجیشماق: خاریدن. قشو کشیدن.

قیچغیر: فریاد زدن. صدا کردن. ندا کردن.

قیچغیریش: فریاد. فغان. نعره. صیحه. صدا.

قیچماق: [قیجماق] خاراندن. خراشیدن. خار و مال.

قیچی: [قیجی] گیاهی شبیه به هندبا. منداب. خردل برّی.[2]

قیچی[3]**:** مقراض. دو کارد. قیچی.

قیچیرداماق: دندان قروچه. صدا کردن دندان‌های تحتانی.

قیچیش[4]**:** خارش. قلقلک. خاریدن.

قیچیشماق[5]**:** خار و مال. خاریدن. خارش. قلقلک.

قیچیق: شوخ و شنگ. عشوه گر. دلبر. خرد. ریز. کوچک. صغیر. بُز. تیس. قلقلک. خارش. گر. جرب.

قیچیقلاماق: تحریک کردن. خاریدن. قلقلک آمدن. تخدیس.

قیدوانه: پای‌بند مجرمان و محکومان. زنجیر. کنده.

۱- به شکل «قاتیق» و «قاتوق» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. مترادف کلمه‌ی «یوغورت» (ماست) می‌باشد.

۲- حرشای. لبسان. ایهقان. جرجیری بری.

۳- از کلمات دخیل ترکی در فارسی است. هر کلمه‌ای که در ساختار آن حروف «ق، چ» همراه هم بیایند کلمه‌ی مذکور ترکی است. چاقو، قاچاق، قارچ، قاچ، آقچه، بقچه و...همگی ترکی می‌باشند.

۴- قیجیش/ گیجیش.

۵- مردم تبریز «گیجیشمک» گویند.

قیده: [قایدا] کجا. کدام طرف.

قیر: دشت. بیابان. صحرا. هامون. وادی. اشهب. خنگ [خاکستری رنگ].

قیراغاج: آکاسیا. اقاقیا.

قیراغو: ژاله. شبنم.

قیراق: شبنم. مثقل قصّاب. سنگ چاقو تیزکنی. کنار. جنب. لب. حصار.

قیران: واحد پول ایران که امروزه «ریال»[6] گویند.

قیراو: ژاله. شبنم.

قیربیق: پوست قندز، سنجاب، سمور و مانند آن که دور کلاه را دوزند.

قیربیقتیکان: خارپشت.[7]

قیرپندی: خرده. ریزه. تراشه. میده. تراشه‌ی رنده.

قیرتیش: تراشه‌ی رنده. تراشه. ریزه‌های چوب. مویی که هنوز بطور کامل روی پوست بر نیامده باشد. موی تازه. پرِ تازه. سیخ پر. پر جوجه‌ی پرندگان.

قیرجیلداتماق: خائیدن دندان. صدایی که از فشردن دندان‌ها برآید. جویدن. دندان قروچه.

قیرچیلماق: قلقلک. خاریدن. تخدیس. تحریک. جنبیدن به آرامی.

قیرغاول[8]**:** قرقاول. مرغ دشتی. تذرو.

قیرغی[9]**:** شهباز. باز. قرقی.

قیرغیج: تراشه. خرده ریزه‌های چوب و غیره.

قیرغیز: طایفه‌ای از قزاق‌ها که در قسمت شمالی آسیای میانه زندگی می‌کنند.

قیرغین: [قیرقین] انکسار. تکاسل. شکستگی. آفت. بلای عظیم. مرگ و میر عمومی در اثر بیماریِ مسری. کشتار.

۶- کلمه‌ی «ریال» از واژه‌ی اسپانیولی «رویال» (شاه، سلطان) گرفته است.

۷- خوکل. شگُر. سیخول. زاقه. مرنگو. کوله. بهین. خجو. چَزک. چَزغ. سنگه. تشی. چیزو. جبروز. جبروزه. جشرک. چیزک. جفد. جکاسه. ریکاس. روباه ترکی. لکاسه...(لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۸- به شکل «قرقاول» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۹- به شکل «قرقی» در زبان فارسی داخل گردیده است.

قیرقلیق[1]: پشم. هر چیز چیده شده. تراشیده شده. مقراض. قیچی. دو کارد.
قیرقماق: تراشیدن. چیدن و تراشیدن پشم و موی. اصلاح ریش و سبیل.
قیرقیر: نام قلعه و حصاری در ترکستان.
قیرقیل: کسی که موهایش سفید شده باشد. سفید موی.
قیرقین: حبشی. جاریه. برده. سیاه‌پوست.
قیرلاغان: کشتار عمومی در اثر بیماری مسری. مرگ و میر در اثر بیماری وبا، طاعون و سایر امراض.
قیرلاماق: صحرانوردی. بیابان‌گردی. زندگی در صحرا.
قیرماج: قسمتی از غذا که سوخته و درون قابلمه باقی ماند. ته‌دیگ.
قیرماچه: خس و خاشاک. تکّه‌های اشیا. خرده و ریزه‌ی اشیا.
قیرماق: شکستن. قطع کردن. پاره کردن. تهزیم. کشتار. قتل عام.
قیرمیز[2]: نام کرمی است که رنگ قرمز از آن بدست می‌آید. دودالصباغین.
قیرناق: کنیز. جاریه.
قیریغلاماق: کنار کشیدن. دور ماندن. ماندن در حاشیه.
قیریق: امر است از بریدن و قطع کردن. نام قبیله‌ای از طایفه‌ی اوزبک. مکسور. شکسته. قطعه. پاره. خرد شده. اربعین. چهل [قیرخ].
قیریماق: اشاره کردن. باز و بسته کردن چشم. چشمک زدن. چیدن و بریدن لبه‌ی چیزهای ظریف با قیچی.

۱- مردم تبریز به شکل «قیرخیم» و به معنی «پرزهای چیده‌ی فرش، پشم چیده» بکار برند.
۲- کرمی است که آن را گرفته خشک کرده چیزی را بدان رنگ کنند. آن کرمی است که در برگ‌های اشجار به هم می‌رسد تا به اندازه‌ی دانه‌ی عدسی و پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ‌رنگ برمی‌آید. هرچه کهنه می‌شود رنگ آن سرخ‌تر می‌گردد. «دود قرمز». (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قیرینتی: خرده و ریزه. تکّه‌های اشیا.
قیز: دوشیزه. دختر. امر است از سرخ شدن، گرم شدن.
قیز قرینداش: همشیره. خواهر.
قیزارتمه: گوشت سرخ کرده در روغن. گوشت بریان.
قیزارماق: سرخ شدن. حیا کردن. تغییر کردن رنگ.
قیزالاق[3]: دختر کوچک. دخترک. سرخ‌تر. لاله‌ی دشتی. شقایق.
قیزالاق گلی: نگ قیزالاق.
قیزاموق[4]: حصبه. نوعی بیماری پوستی که لکّه‌هایی در بدن پدیدار کند.
قیزاوغلان: دختر باکره. دختر شوهر نکرده.
قیزبالا: دخترک. دختر کوچک. اناث.
قیزغاناماق: غضب کردن. حدّت کردن. رشک بردن. حسد کردن. غبطه خوردن.
قیزغین: ریگ گرم. هر چیز که در آتش گرم شده و تابنده شود. سرخ شده. مغضوب شدن. خشمگین گشتن.
قیزغینه: دخترک. آتشین. خشمگین.
قیزقوش: دارکوب سبز.
قیزلیق: بکارت. دوشیزگی.
قیزماق: حرارت داشتن. سرخ شدن. گرم گشتن. خشمگین شدن. قهر کردن.
قیزمیق: [قازماق] ته‌دیگ. قسمتی از غذا که سرخ و یا سوخته شده در ته ظروف مانده باشد.
قیزیتماق: گرم کردن. داغ کردن. حرارت دادن. سرخ کردن در آتش.
قیزیق: گرم. با حرارت. گرم بودن.

۳- لاله‌ی دشتی. لاله‌ی وحشی. شقایق نعمانی.
۴- سرخجه. دانه‌های سرخ و باریک و سوزنده که بر بدن پدید آید. سرخژه سرخچه. هسبت (حصبه). جوش‌های سرخ پراکنده باشد چون دانه‌ی ارزن و در ابتدا چون کیک (کک) گزیدگی نماید. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قیزیقماق: خشمگین شدن. خروشیدن. مشغول گشتن. گرم شدن. اصرار کردن. سرگرم شدن.
قیزیل: قرمز. سرخ. احمر. طلا. نار. آتش. زیبا. آشکار.
قیزیل الا[1]: ماهی قزل‌آلا.
قیزیل دلی: مجنون. دیوانه. خشمگین. دیوانه‌ی زنجیری.
قیزیل کیساک: گِل ارمنی. نگ «قیزیل پالچیغ» پاورقی.
قیزیل آیاق: نوعی پرنده‌ی سفید. هجوم عامّ. آواره. آدم سرگردان. پابرهنه. غارت.
قیزیل‌پالچیق: گِل ارمنی.[2] رود کوچک.
قیزیمتول: مایل به قرمز. سرخ‌رو.
قیساج: نگ قیسقاج.
قیساق: آلت فشار دهنده. شتاب. شدّت. فشار. منگنه. کلبتین.
قیستاق: عجله. سرعت. شتاب. تضییق.
قیستاماق: شتاب کردن. تعجیل. سریع بودن.
قیسراج: نگ قیسراق.
قیسراق: مادیان. اسب ماده.
قیسق: [قیسیق] کج. خمیده. عوج. قوس. منحنی.
قیسقاج[3]: انبر آهنگران. کلبتین. ماشه‌ی بزرگ.
قیسقارماق: عجله داشتن. شتاب کردن. تیز بودن.
قیسقاناق: حسد کردن. حقد داشتن. بغض کردن. عداوت. رشک بردن. دریغ کردن. غبطه خوردن.
قیسقانیجی: حسود. غبطه خورنده. رشک ورزنده.
قیسقه: [قیسا] مقصور. کوتاه. مختصر. کوتوله.
قیسقینج: [قیسقانج] غبطه. حسد. رشک. حقد. بغض. عداوت. غیرت. رغبت.

۱- به همین شکل در زبان فارسی داخل گردیده است.
۲- گلی سرخ‌رنگ به سیاهی مایل و به عربی طین ارمنی خوانند. تبی را که در ایام وبا و طاعون برسد نافع است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۳- به شکل «قساج، قصاج، قصقیج، قصقاش، قصاج، قیسقیج» و حالت جمع «قساجات» (کلبتین، قند شکن) در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۲)

قیسماق: فشار دادن. سفت بستن. گرفتن و فشردن.
قیسمق: نگ قیسماق.
قیسملاماق[4]: چیزی را درون کف دست گرفتن. قبضه کردن. برداشتن از چیزی به اندازه‌ی یک مشت. مجازاً مچاله کردن.
قیسناق[5]: راه تنگ. گذرگاه تنگ. کوچه. راسته‌ی بازار. راه باریک.
قیسه: [قیسا/قیسسا] مقصور. کوتاه. مختصر. کوتوله.
قیسی: کدام. کدامین [قایسی] زردآلو. مشمش [قیسی].
قیسیر: عقیم. نازا.
قیسیق: فشرده. ضیق. تنگ. گرفته.
قیش: زمستان. فصل سرما. زمهریر.
قیش قیش: از اصوات است. آوازی برای راندن و دفع حیوانات.
قیشلاماق[6]: ظهور کردن زمستان. گذراندن زمستان. زمستان را در جایی ماندن.
قیشماق: خمیدن. کج شدن. تا کردن.
قیشیق: احول. لوچ. کج نگاه. چپ چشم.
قیغات: نام قبیله‌ای مشهور از طوایف جغتایی.
قیغاش: صدا. هلهله. غریو. طنین صدا. کج. خمیده. مقوّس.
قیغرات: نام قبیله‌ای مشهور از طوایف جغتایی.
قیغیز: فرش و زیرانداز پشمی ضخیم. پلاس. نمد.
قیق: زورق. کشتی. قایق کوچک کمکی [قایق[7]]. پشکل. هر چیز خرد [قیغ]. هر چیز چیده شده.
قیقرداق: غضروف دماغ و گوش و بینی و سایر.

۴- امروزه در تبریز و پیرامونش به شکل «سیخیملاماق» بکار می‌رود.
۵- در کنایات و اشارات ترکی آمده است: «گؤیلر قیسناق یئر قاتی» (آسمان تنگ و زمین سخت و محکم است)
۶- به صورت «قشلاق» و شکل جمع «قشلاقات» در زبان عربی داخل شده است اشکال دیگر این کلمه «قشلاغ، قیشلاو، قشلاق، قستاو، قشله» می‌باشد که در لهجه‌های مختلف زبان عربی بکار می‌روند. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۲)
۷- به شکل «قایق» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

قیقیرداماق: صدا کردن مرغ. آواز مرغ به وقت تخم کردن.
قیقین: خیلی ریز. خیلی کوچک. تراشه‌ی ریز.
قیل: شَعر. موی. امر است از کردن و انجام دادن.
قیل قویروغی: دسته‌ی افراد غیر نظامی که برای کمک و امداد به سپاه در حال جنگ جمع و مهیّا می‌شوند.
قیلاو: بهادر. شجاع. برّان. مجلّا. برّاق.
قیلاولاماق: پردازش. جلا دادن. تیز کردن شمشیر. برّان کردن. صیقل دادن.
قیلباش: واحد پولی است. فلوس. آقچه.
قیلتیق: نگ قیلچیق.
قیلچیق: موی. پرز. پرزهای پوست شفتالو و بعضی از میوه‌ها. استخوان‌های ریز ماهی‌ها.
قیلغولی: عامل. کارگر. استادکار. کننده‌ی کار.
قیللو: مودار. پر موی.
قیلماق: انجام دادن. کردن. فعل عمومی است و کاربردهای بیشتری دارد.
قیلیج: سیف. شمشیر. صمصام.
قیلیش: فعل. عمل. کار. کردار. انجام دادن. کنش.
قیلیق[1]: مودار. پر موی. خوی و خلق. طینت. صورت و شکل. مشرب. تمثال. طرز. رسم. اطوار. چم و خم کار.
قیلیقلی: مطبوع. مرغوب. خوش‌وقت. وجیه. خوش اندام. خوش ترکیب.
قیلینج: کنش. کرده شده. افعال.
قیم قیم[2]: تکّه تکّه. پاره پاره. لخته لخته. دانه دانه.
قیماج: احول. لوچ. کج نگاه. چپ چشم.
قیمشاناماق: آهسته و آرام حرکت کردن. لولیدن. تکان خوردن. یواش راه رفتن. جنبیدن.
قیمق: [قییماق] قصاص. انتقام.

۱- به شکل «قلق» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۲- به شکل «قیمه قیمه» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

قیملق: [قیمیلماق] قیمه قیمه کردن. خرد کردن. بریدن به اندازه‌های کوچک. ستم کردن. اعدام کردن. جان کسی گرفتن.
قیمماق: جنبیدن. حرکت کردن. لولیدن. انهزاز.
قیمه[3]: [قییما] گوشت بریده. تکّه‌ی بریده از گوشت. هر چیز ظریف بریده شده. ریزه ریزه.
قیمیرلانماق: جنبیدن. آهسته حرکت کردن. لولیدن.
قیمیز[4]: شیر اسب و شتر. [در اصل شراب سکرآوری را گویند که از شیر ترشیده مادیان تهیه می‌گردد].
قیمیق: تکّه و تراشه‌های چوب که در اثر برخورد تبر از کنده و تنه درختان به هوا پرت می‌شود. پوشیده. بسته. مسدود.
قین: غلاف کمان. غلاف خنجر. نیام. ظرف. اذیّت. عذاب. دشواری. قصاص. مشقّت. شکنجه. زجر. اقرار گرفتن با ضرب و شتم. استنطاق.
قیناق: شکنجه. رنج. عذاب. الم. تعزیر. تکدیر. بند و مفصل انگشتان [قییناق]. در زبان مغولی به معنی عزیز می‌باشد. نام پسر اوغورخان بن چنگیزخان.[5]
قینالغودیک: نگ قینالغودین.
قینالغودین: مستحقّ عذاب. مستعدّ شکنجه.
قینج: میل. مملوّ. آسوده. آرام. نام رود گنگ.
قینچیر: معیوب. سقط. چپ چشم. لوچ. دو بین. خیره چشم.

۳- به همین شکل در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. خورشت قیمه، گوشت قیمه.
۴- این واژه به شکل «گمیز» و «خامیز» در فارسی داخل گردیده و معانی مجازی کسب کرده‌است. «خامیز، آمص» شکل معرّب این کلمه در زبان‌های سامی می‌باشد. لازم به توضیح است که «قمیز» در زبان ترکی به معنی مجازی «ترش» نیز بکار می‌رود. مث: قیمیز آلما (سیب ترش). اعراب گوشت خامی را که در سرکه افکنند و پخته و بخورند «آمص» گویند.
۵- قینیق/ قینوق نیز گویند. نام پسر چهارم تنگیزخان (دنیزخان) ابن اوغوز خان. اعقاب و طایفه‌ی او را که یکی از قبایل ۲۴ گانه‌ی اوغوز است به نام وی قینیق خوانند. قبیله‌ی قینیق از شعب «اوچاوخ» (داش اوغوز)- فرزندان کهتر اوغوزخان می‌باشد.

قیندرماق: استهزاء. ملامت. تحریک. عیب جویی. هجوم. نکوهش. سرکوفت.

قیندره: [قیندیرا] قصب. نی. نیستان. نیزار.

قینغیر: درشت. جسور. شجاع. معاند. زعم. ضامن.

قینغیرایماق: عناد ورزیدن. سرکش شدن. طغیان.

قینکر: نگ قونغور ات، قونغر.

قینگر: نگ قونغور ات، قونغر.

قینلاماق: نیام ساختن. غلاف کردن شمشیر. ساختن قاب برای اشیا مهم و ارزشمند. زجر دادن. قصاص کردن.

قینه: از ادات است و در معنی تصغیر بکار رود.

قینی: جزیره. کنار. ساحل. لبه. طرف. سمت. سوی. جانب.

قیوراق: فتان. جعد. کاکل. طرّه. مرغوله. پُر چین. پُر پیچ.

قیوراماق: تاء کردن و پیچیدن چیزی. جعد کردن گیسوان. مجعد کردن. حلقه کردن. تابدار کردن.

قیوریم: تابدار شده. مجعد. پیچیده و تابیده. حلقه‌ی گیسو. طرّه.

قیون: گردباد.

قیی: کنار. ساحل. دامنه‌ی کوه. لب کوه. بریده شده.

قییق[1]: مقطوع. هر چیز نوک بریده.

قیین: دشوار. مشکل. مشقّت. زحمت. سختی. قیچی. قاب. نیام. غلاف.

۱- مردم تبریز و پیرامون آن «سوزن بزرگ، چوالدوز» را نیز «قییق» گویند.

ک

کا: اشارت مضافٌالیه است.
کابل: در اصل زابل بوده‌است. پایتخت و قسمت کوهستانی افغانستان که شامل جلال‌آباد، غزنه، قندز و قندهار می‌باشد.
کات: نام قصبه‌ای است در خوارزم.
کاتا: بزرگ. کبیر. عظیم. کسی که برای معاشقه با زنان و امردان پول فراوان خرج کند. عاشق.
کاج: مکر. تزویر. حیله. خدعه. فریب.
کارسان: نگ کرسن.
کارنای[1]**:** بوق نظامی. کرنای. شیپور جنگی که از برنز، مس و شاخ حیوانات سازند. لوله‌ای که برای گیراندن آتش سماور و مشتعل ساختن آتش بکار برند.
کاز: مفت. ارزان. مهد. گهواره. قیچی. دوکارد.
کاشغر: شهر بزرگ ترکستان که در مرز چین واقع است و دارای هفت ولایت ختن، یارکند، غولجه، طورفان، سیرم، گل‌باغ و آق‌سو می‌باشد و از این رو به نام «یدی ولایت»[2] نیز مشهور است. در تداول عامّه به شکل «قشقر» بکار می‌رود.
کاغای: پایه‌های چرخ ارّابه. پایه‌ی غلطک.
کافری: نام قبیله‌ای بزرگ در افغانستان که بین کوه هندوکش، تبت، کاشغر، بدخشان و کابل زندگی می‌کنند.
کاکا[3]**:** لالا. دایه. مربّی شاهزادگان. پاسبان حرم‌سرا.
کال: کلام خوش. التفات. مجرا و کانال‌های سیلاب در شهرها. نیرنگ کردن. قانع کردن کسی با حیله و نیرنگ. گول زدن.
کالا: مواشی. دواب. رمه. گلّه.
کالار: مارمولک. کریاس. سام ابرص. سمندر. نگ کستن‌کله.
کامه[4]**:** شب. لیل. لچر.[5] گونه‌ای الک.
کان: وافر. بسیار. زیاد. معدن.
کاواک: پوچ. اجوف. مغاک. توخالی.
کاورکا[6]**:** طبل بزرگ. کوس. نقاره.
کاوش: چریدن. کفش. پاپوش. کندن. کاویدن.
کاولاماق: گود کردن. کندن. مخلوط کردن. دفن کردن. کاویدن.
کبتقه: چادر. آلاچیق.
کبزه: شانه‌ی دست. کتف.

۱- مردم تبریز «کرەنی» گویند. و این واژه‌ی مرکّب، ترکی نیست. مردم تبریز محل ساخت و فروش کرەنی را «کرەنی‌خانا» گویند. نام یکی از بازارهای مشهور تبریز نیز می‌باشد.
۲- در معنی هفت ولایت.
۳- در شیوه‌ی ترکی استانبولی به شکل «ککو» بکار می‌رود.
۴- تبریزیان به این نوع از الک «کَم» گویند.
۵- الک ساخته از موی.
۶- در متون قدیم به شکل «کوروک/کووروک» نیز آمده است.

کبزه‌چی: فالبین. رمّال. جوکی. کسی که با استخوان کتف فالبینی می‌کند.
کپشیک: کیل. پیمانه. ظرفی به شکل الک برای وزن کردن حبوبات.
کپنگ: [کپه‌نک] بالاپوش چوپان‌ها. بارانی. عبا.
کپه: خانه و آلاچیق ساخته از نی و حصیر.
کت: تخت. سریر. اریکه. سکّو. مصطبه.
کت هندی: دارویی گیاهی. نوعی رنگ.
کتاول: نگ کوتاول.
کتک: لانه‌ی مرغ. خانه‌ی پرندگان. آشیانه‌ی مرغان.
کتمان: پارو.
کتمن: کُلنگ. آلتی برای کندن زمین و خاک.
کتون[۱]**:** بذرالبنگ. کتان. زغیر. بنگ‌دانه.
کته: کلان. بزرگ. عظیم. کبیر.
کته قورغان: نام منطقه‌ای نزدیک سمرقند. نام قلعه‌ای در بیست کیلومتری شهر بخارا.
کجه: [گئجه] شب. لیل. الکن. احمق. سرسری. آواره.
کچابه[۲]**:** جعبه‌ی چوبی. صندوق چوبی چهار گوش که قسمت بالای آن باز است. قوطی چوبی.
کچک: موهای کج در دم و بال اردک. حاقه. طرّه.
کچمه: نگ اویوز.
کچن گون: دیروز.
کچوم: آکاسیا. اقاقیا.
کچه: [کئچه] نمد. زیرانداز نمدی. پلاس نمدی.
کچه اویونی: [کئچه اویونو] نوعی بازی. نوعی بازی که چیزی را در زیر خاک و یا مشت بسته پنهان می‌کنند تا طرف مقابل آنرا بیابد.
کچی آیغری: بُز نر.
کچی بوینوزی: [کئچی بوینوزو] گیاه خرنوب. گیاه خارسم. فش. چنگک.
کچیکور: گذرا. گذرنده. آمر.
کدخدا: صاحب‌خانه. بزرگ. حاکم. رئیس روستا. ارباب. ایشیک آغاسی. ریش سفیدی که در خدمت شاهزاده و بیگ‌زاده باشد. اتکه.
کدک: لازم. واجب. احتیاج. مقتضی [در این معانی «گرک» صحیح است]. نوعی پرنده‌ی بزرگ. مارمولک.
کدوک: لب شکسته. هر چیزی که لبه‌ی آن دندانه‌دار است. آج‌دار. لب چاک.
کدی: بورانی. کدو تنبل.
کدیک: لب شکسته. هر چیزی که لبه‌ی آن دندانه‌دار است. آج‌دار. لب چاک.
کراک[۳]**:** کرگدن. کَرَک.
کرامت: نگ کیرامیت.
کرایت: از اسباب ارّابه. نام قبیله‌ای از اتراک که در میان کلات بخارا ساکن هستند.
کربی: [کیرپی] خارپشت.
کربی‌تیکان: خارپشت.
کرپتکان: خارپشت.
کرپک: [کیرپیک] مژگان. مژه. ناوک. پیکان. خارپشت.
کرپی: خارپشت.
کرپی تکان: خارپشت.
کرپیچ: خشت. آجر خام.
کرتمک: بریدن. قاچ کردن. بریدن یک قسمت کوچک از چیزی. رخنه کردن. نشان و علامت کردن.

۱- از لغات آکدی دخیل در ترکی و فارسی است. شکل آکدی این واژه «کیتینو» می‌باشد. (فرهنگ واژگان آکدی، محمّد داود سلّوم، ص۲۰۵). ترکان گیاه کتان را «کندیر اوتو» گویند.

۲- در زبان فارسی به شکل «کجاوه» داخل گردیده است. شکل صحیح و قدیم این واژه‌ی مرکّب، «کؤچ اوبا» (خانه‌ی کوچ، هودج) بوده است.

۳- مرغی است دم‌دراز سیاه و سپید و در کنار رودها زندگی می‌کند. پرنده‌ای است کبود و سفید و دم‌دراز. مرغ دمسجه. کراکا. دم‌جنبانک. کراس. بعضی گویند «کَرَک» است که «بودنه» باشد و آن پرنده‌ای است پر خط و خال، از تیهو کوچکتر که به عربی «سلوی» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

کرتن‌کلار: مارمولک. کریاس. سام ابرص. سمندر.
کرتی: چوبی که کسبه برای محاسبه بکار می‌برند. چوب خط. قاچ خربزه و هندوانه. رَخ. روغن گوسفند.
کرتیک: برش کوچک. چوب رنده شده و یکدست. رخنه شده. برش داده شده. چوب خط‌گذاری شده. چوب خط، برای حسابداری کسبه.
کرچ: قاچ. برش. کرت.
کرخن: کرخت. بیخود. مبهوت. بی‌درک. بیهوش. محو شدن.
کرسن: طبق چوبی بزرگ. قاب. تغار چوبی.
کرقکه: [کرقنه] زره. جوشن.
کرک: کرگدن.
کرکاو: درختی وحشی، شبیه درخت گلابی. چوب‌های اطراف آلاچیق را گویند.
کرکی: تبر بزرگ. نام شهری در کنار آمودریا.
کرگه[۱]**:** نوعی جبّه. لباس. جامه. رخت.
کرنغورق: زنگوله. زنگ. جرس. درا.
کروان قیران: ستاره‌ی زهره. ستاره‌ی شباهنگ.
کروه: سیّاره‌ی مرّیخ، بهرام. سیّاره‌ی فلک پنجم.
کریال: گونه‌ای تمساح. «قانمار» نیز گویند.
کز: مرتبه. بار. دفعه. اندازه.
کستن‌کله: مارمولک. کریاس. سام ابرص. سمندر.[۲]
کسمک: قاچ. پارچه. تکّه. ساقه و خوشه‌هایی که زمان خرمن با خاک مخلوط می‌شوند. خاشاک خرمن ریخته بر خاک. هر چیز که قیمتش مقطوع باشد. قطع. بریدن. جدا کردن. قطع کردن. حلّ و فصل کردن. شقّه کردن. تفریق کردن.

۱- به شکل «کرک» در زبان فارسی وارد شده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به اشکال «کورک، کرک، کوریک، کوراک، کراک» داخل گردیده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۶)
۲- نوعی از چلپاسه هم هست و آن را «سام ابرص» گویند و او بیشتر در باغ‌ها می‌باشد و موذی نیست و «ماترنگ» نیز گویند. نوعی سوسمار. نوعی مارمولک. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

کسملک: انبار زمینی. انبار غلّه. غار. قفل و کلید چوبی. معدن سنگ.
کسیک: عیبناک. ابتر. حیوانی که گوش و یا شاخش معیوب باشد.
کشن بوغه: زنجیر. پابند.
کشیر: هویج. زردک.
ککره: نوعی گیاه تلخ. عفص.[۳] تلخه.[۴]
ککلیک: کبک. گمراه شدن. آروق زدن. نام قدیم «شهر سبز» نزدیک بخارا که نام دیگر آن «کیش» می‌باشد. میان قبایل مسکون در آنجا با نام «گینکس» مشهور است.
ککلیک آزماق: آروق زدن [ناراحتی معده].
ککی: پایه‌های چرخ ارّابه. پایه‌ی غلطک.
ککیرتمق: نگ ایجغیرماق.
ککیز: انتهای بینی. قسمت خیشوم گلو. حلقوم.
کلاتلو: نگ پلتک.
کلاتن کلاس: مارمولک. بزمچه.
کلاچ: نان تهیّه شده از آرد ذرّت.
کلاس: نوعی مارمولک.
کلبار: کوله‌بار. کیسه‌ی چرمی. توبره. گلدان. ظرف سفالی. انبان پوستین.
کلتان کله: نوعی حیوان خزنده. بزمچه.
کلتک: دبوس. تخماق. چوبدستی چوپانان که سرش گرد باشد.
کلته[۵]**:** قصیر. کوتاه. بی‌دم.
کلته‌کلار: مارمولک. کریاس. سام ابرص. سمندر.

۳- عفصه. به پارسی «مازو» گویند و به یونانی «فقس»، و بهترین آن بود که سبز بود و سوراخ نداشته باشد و آن را «بقاقالیس» خوانند و آن غوره بود. و آنچه رسیده بود سرخ‌رنگ و سست و بزرگ بود. تبریزیان گؤی مازی گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۴- تلخ‌دانه و شبرم. گیاهی است شیردار و آن بیشتر در صحرا و کنارهای جوی‌ها روید و رنگ ساق آن به سرخی مایل است. گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آن را به شیرازی «گاو نبطونک» خوانند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۵- به شکل «کتله/کوتوله» در زبان فارسی داخل گردیده است. مردم تبریز کفتر دم بریده را «کالاتان» و مرغ دم بریده را «لومه» گویند.

کلته‌کلاس: گونه‌ای حیوان خزنده [از خانواده‌ی مارمولک] بزمچه.

کلچه: [کولچه] نام قبیله‌ای از ترکمن‌ها در ماری [مرو] نوعی نان شیرمال کوچک و گرد. نان گرد.[1] زمین زراعی کرت‌بندی شده. قطعه زمین کشاورزی.

کلکی: حرف بیهوده و مفت. یاوه. الکن.

کله: مواشی. دواب. رمه. گلّه.

کله‌بک: پروانه. مگس اسب. پشه‌ی بزرگ که اسب را نیش می‌زند. مگس سگ [خرمگس].

کم: نگ گم، گیم.

کماج[2]: نان پخته در زیر خاکستر. شن داغ و آتش را نیز گویند.

کمال: قرقف [می، خمر]. قیمت. بها. نرخ. باده‌ی مدام.

کم‌پیر: پیرزن. کهنسال. عجوزه.

کمچد: قندز. بیدستر.

کمسان: کیسه‌ی چرمیِ نوشت‌افزار که طالبین علوم همراه دارند.

کملیک: شقاوت. بدکاری. جفا. دنایت. پستی.

کمور: نگ کومور.

کموک: [سوموک] استخوان. عظم.

کمه: نگ اپم کماجی.

کمیرته: زردآلوی نارس. زردآلوی کال.

کمیردک: دندان غیرعادی و بزرگ. دندان زاید و بیرون زده.

کمیشک: قسمت استخوانی دم. انتهای دم. دمغازه.[3]

۱- با اندکی تغییر به شکل کلوچه (نان گرد) در زبان فارسی نیز داخل گردیده‌است.

۲- از لغات ترکی دخیل در زبان فارسی است. اصل این کلمه از فعل ترکی «گؤممک» به معنی، دفن کردن است. شکل قدیم کماج، «گؤمج» می‌باشد.

«کماج. کوماج. طلمه. مملول. مُضباط. و آن نانی است که در خاکستر گرم پزند شتربانان. خبزالمله.» (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- بیخ دم. میان دم. استخوان میان دم. دمغزه. استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرنده و غیر پرنده. دنبالچه. استخوان دمگاه که در زبان عربی «عصعص» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

کمیک: استخوان. عظم.

کمین: حقد و حسد. بغض و عداوت.

کنارسکه: شکر. قند. نبات. کلّه‌قند.

کنبوز: نگ توموزغان.

کنبوسک: نگ توموزغان.

کندیر[4]: گیاه بذرالبنج. تخم بنگ. کتان. تخم کتان. گیاه و تخم بزرک.

کندیرلیک: کشتزار کتان. ریسمان بافته از الیاف کتان.

کندیک: ناف. مغز. میان. وسط.

کنس[5]: [کینیس] متحیّر. حیران. مبهوت. دیوانه. احمق.

کنکاش[6]: مشورت. مصلحت. مشاوره. مذاکره. انجمن. شورا.

کواک: مغاک. سوراخ. رخنه. خالی. اجوف. منقور. توخالی.

کوبجوک: از اسباب زین. کوچک. ریز. خرد. غلتک. چرخ ارّابه.

کوپ: زیاد. کثیر. بسیار. وافر.

کوپچیک: نگ کوبجوک.

کوپراق: زیادتر. فراوان‌تر.

کوپروک: نگ کوپری.

کوپری[7]: جسر. پل.

کوپسر: خیک. مشک. قربه.

۴- کندیر اوتو: گیاه کنف. در ترکی استانبولی به شکل نادرست «کنه‌ویر» بکار می‌برند.

۵- از لغات دخیل ترکی در فارسی است و در معنی مجازی خسیس و ممسک بکار می‌رود. در زبان محاوره‌ای امروز مردم تبریز به «چینیس» و «چیلیس» مصطلح است.

۶- از لغات ترکی دخیل در فارسی است که به شکل‌های «کنکاج، کنگاج. کنگاش» «صلاح و مصلحت و مشورت» باشد و به این معنی با سین بی‌نقطه (کنگاس) هم آمده است. مشورت و صلاح‌پرسی و این لفظ ترکی است. [غیاث اللغات] صلاح و مصلحت و تدبیر و مشورت در کار مهم. از کسی رأی و تدبیر خواستن. [ناظم الاطباء] مشورت و در صراح ترحـ ی ـوری. [جهانگیری] کنیکاش کنیگاش. شور. مشورت. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۷- به شکل «کُبری، کوبری»، و حالت جمع «کبار» در لهجه‌های مختلف زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۵)

کوپک: کلب. سگ[کؤپـک]. حبـاب. کفـک دریـا. حباب. لعاب. زبد [کؤپوک].

کوپک تاشی: [کؤپوک داشـی] سـنگ اسـتوانه‌ای شکل. کفک دریا. محل مشخّص در کوچه و معبر که حمّالان بر آن تکیه کرده و نفس تـازه کننـد. محل توقف باربران در معابر که «سنگ آسـایش» نیز گویند. فرسنگ.

کوپلاماک: زیاد کردن. فراوان شدن. تکثیر شدن.

کوپلوک: زیادی. فراوانی. بسیاری. ازدحام. شلوغی. کثرت.

کوپماک: [کؤپمک] ورم. نفخ کردن. آماسیدن. باد کردن.

کوپورماک: [کؤپورمک] غضب کردن. کـف کـردن دهان. هار شدن. زیاد شدن. مست شدن.

کوپوک: [کؤپوک] کفک دریا. حباب. لعاب. زبد.

کوپون: طفل. پسر. فرزند. اولاد. مخدوم. بچّه.

کوپه: لباسی مانند جوشن. مشته و چکّش کوچک سرّاجان و کفّاشان که برای صاف کردن و یا چین دادن به کار از آن استفاده می‌کنند. گوشواره.

کوپی: یکباره. ناگهان. لباس از جنس پنبه. جامـه. ظرف آب. صراحی. ظـرف دوغ. کُـب. ظرفـی کـه دورن آن ماست را هم زده و دوغ سازند.

کوپیچی: اکثراً. حالت زیادی. همگی.

کوتاج: نوعی مطبوخ مانند کماج.

کوتاول: کشیک. نگهبان. پاسبان. قلعه‌بان. محـافظ حرم‌سرا.

کوترک: پوستین کلفت. پوست ضخیم.

کوتل: کوه. جبل. گذرگاه صعب‌العبور. مکـان بلنـد و ناهموار.

کوتوک: [کؤتوک] بیخ و بن درخت بزرگ. کنـده. تنه‌ی بزرگ و بریده‌ی درخت. هیزم. کنده‌ی پای مجرمان. دفتر کبیر. کتب سجلّات. بنچاق.

کوجن: نگ کوچر.

کوچ: رحلت. هجرت. تحویل مکان. حمل اشیا منقوله.

کوچر: [کؤچری] مهاجر. کـوچ نـشین. قـسمتی از یوغ و گاوآهن. ابزاری که برزگران در وقـت شـیار کردن بر گردن گاو بندند.

کوچک: نگ کوچوک.

کوچلاک: بچّه شتر.

کوچمـاک: ارتحـال. مهـاجرت. منتقـل شـدن. کوچیدن.

کوچمان: نگ کوچمن.

کوچمان اولوس: مردم کوچ‌نشین. مهاجران. مـردم صحرانورد و کـوچ‌نـشین ترکمانیّـهماننـد قرقیـز، قزاق، قبچاق و...

کوچمن: بدوی. صحرانیشن. مهاجر. کوچ‌کننده.

کوچن: پرنده‌ای شبیه کرکس. جهاز شتر. یوغ.[1]

کوچوک[2]**:** نوزاد سـگ. تولـه سـگ. طفـل صـغیر. اساس هر چیز.

کوچوکلاماک: زاییدن سگ. توله کردن سگ.

کوچه: نوعی غذا که از آرد ذرّت سـفید طـبخ کننـد. ماشابه [آش حبوبات] که در آسیای میانه رایج است[3]. محله. برزن. کوی. راه. طریق. گذرگاه مهاجرین. بازار. راسته. محل اوتراق ایلات. کوچ‌نشین.

کوچه‌آشی: نوعی غذا که از آرد ذرّت سفید طـبخ کنند. آش ارزن. آش عدس.

کوچین: نگ گوجین.

کوداش: عمل بی‌ادبانه. بدی. پستی. کار زشت.

کور چیان: دمل کور. قرحه.

کور سیچان: موش کور.

۱- چوبی بود که بر گردن گاو نهند یعنی بندوق [بویوندورق] چوبی که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- در زبان فارسی به صورت «کوچک» داخل گردیده است.

۳- به شکل کاچی در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

کورداماک: تار و مار کردن. پریشان شدن. پراکنده شدن.

کوراک: پاروی قایق. پاروی برف‌روبی. [کورَک]. سان دیدن سپاه. شمارش سپاه. دیدار از لشکر. دیدن [گؤروک/گؤروش] ناحیه‌ای در نزدیکی بخارا.

کورالماج: درخت صنوبر پیر. کاج کهنسال و فرسوده.

کورپک: خفیف. سبک.

کورپه: بستر و لحاف. بالاپوش. نورس. تازه. نوجوان. نوزاد. علف تازه روییده.

کورتک: [گؤرتک] منظر. نمایش. عبرت. تجربه. عادت. معتاد. بزم صحبت. امثال پند آموز.

کورتوک: نام نوعی غذا. نوعی مطبوخ.

کورتون: پالان. زین. جهاز شتر.

کورته کویلک: پیراهن. قمیص.

کورجی: نگ گورجی.

کورچک: خاک‌انداز. پارو. آلت سر پهن که برای خاکسترکشی آتش و جمع کردن خاکروبه استفاده شود.

کورک: نگ کوراک.

کورکا: نمد. نوعی شیپور و سورنا.

کورکان: نگ گورکان.

کورکلاماک: نگ کؤروکلمک.

کورکو: مشک. خیکِ آب.

کورکور: نگ کراک.

کورکولداماک: [گورولداماق] صدا کردن. غرّیدن. دلتنگ شدن. بیمار شدن.

کورکه: اطراف آلاچیق. اطراف سیاه‌چادر. پوشش اطراف آلاچیق.

کورنک: عیش و عشرت. بزم. سور.

کوروک: دم آهنگری. منفاخ. دمه‌ی زرگران و آهنگران.

کوروکلمک: دمیدن. دماندن هوا در چیزی.

کوروکلنمک: شعله‌ور کردن آتش با دمیدن. مشتعل کردن آتش با دمه.

کوره‌ماک: دمیدن در آتش با دمه. تحریک مشتعل کردن آتش با بادبزن.

کوزل[1]**:** باقیمانده‌ی خوشه و علف سوخته. خس و خاشاک.

کوزن: رفو. دوخت.

کوزه‌ماک: رفو کردن. دوختن. تاب دادن.

کوساو: نگ کوسکو.

کوستبک: [کؤسته‌بک] موش کور. برآمدگی‌هایی که موش کور در زمین ایجاد می‌کند.

کوستک: بند. زنجیر. رسن پای اسب. پای‌بند. تله. دام. غل. قید و بند. سلسله.

کوسکو: [کؤسوو/کسؤو] تکّه‌ی هیزم. هیزم نیم‌سوخته. هیزمی که یک طرف آن سوخته باشد. کنده‌ی درخت که یک سر آن سوخته باشد. شکل دیگری از کوساو. چوب آتشکاو.

کوسم: بز پیشروِ گلّه. گوسفندِ پیشرو گلّه.

کوسماک: منقطع شدن. قهر کردن. غبارناک شدن.

کوششک: شتر یک‌ساله.

کوشک: شتر یک‌ساله [کؤششک] سست. ضعیف [گَوشَک].

کوشک آغاج: [کؤشک آغاجی] برج دیدبانی. تیرک چوبی که در راه‌ها جهت نشان بر پا کنند. برج چوبی.

کوشلمک: [گَوشَلمک] سست شدن. ضعیف شدن.

کوشماک: کوچیدن. مهاجرت. انتقال یافتن.

کوک: آبی. کبود. ازرق. آسمان. سماء [گؤک/گؤی]. بیخ خشخاش. ریشه. اصل.

۱- امروره در تمامی نقاط آذربایجان با اندکی تغییر به شکل «کولس» بکار می‌رود. مراحل تغییر آن چنین است: کوزل/کولز/کولس/کولنس. مثال:
نوروزعلی خرمن‌ده وَل سورردی/هردن یئنیب کولنس‌لری کورردی
(منظومه‌ی حیدربابایه سلام- استاد شهریار)

تندرست. سالم. منشا. ابتدا. تنظیم آواز و صدای آلات موسیقی [کؤک].

کوکانال: نوعی پرنده‌ی شکاری. غلیواج.

کوکانک: وطن. منبع. محل اصلی. مسکن. در قید و بند کردن. زنجیر زدن. مجاور و مقیم. دو چیز را به همدیگر بستن.

کوکانه: زنجیر. غل. بند. سلاسل.

کوکتاش: [کؤنگتاش] برادر رضاعی. برادر شیری.

کوکراشماک: باب مفاعله از فعل «کوکراماک» (غرّیدن، نعره کشیدن) با هم خروشیدن. با هم غرّیدن.

کوکراک: سینه. صدر. دل.

کوکراماک: غضب کردن. نعره کشیدن. مست شدن. خشمگین شدن. شیهه کشیدن.

کوکروس: [کؤکروش] نعره‌ی شیر و شتر.

کوکس: سینه. صدر. آغوش.

کوکشون: کهنسال. پیر. موی‌سفید.

کوکک: نگ گونگ.

کوکل: شیردهنده. رضاعه. شیرده.

کوکل آلدتمق: نگ اوونماق.

کوکلاماک: وصله کردن. دوختن. دو تکّه از هر چیز را به چیزی بند و وصل کردن. کوک کردن ساز. تنظیم آهنگ.

کوکله: نوعی مگس. سگ مگس. کونگله نیز گویند.

کوکم: [گؤکم] نوعی درخت با چوب محکم و سخت.

کوکو: آواز قمری را گویند.

کوکوس: سینه. صدر. دل.

کوکه: شیردهنده. رضاعه. شیرده. مادر رضاعی.

کول: خاکستر آتش. رماد.

کولاک[۱]**:** توفان. تلاطم. باد. در هم پیچیدگی امواج. شکل صحیح این کلمه «کولَک» می‌باشد.

کولانگه: [کؤلگه] سایه. ظلّ.

کولبار: کوله‌بار. کیسه و توبره‌ی چرمی که درویشان بردوش و یا پشت خود حمل می‌کنند.

کول‌پوغاچه‌سی: نان پخته در خاکستر. کوماج.

کولچه[۲]**:** نان شیرین. نان شیرمال کوچک[۳]. یک قطعه مزرعه. قسمتی از کشتزار. زمین زراعی. زمین. محل و معدن. «آتیز» نیز گویند. [مواد معدنی خام را نیز گویند].

کولغچه: هر چیز متراکم و گرد. کپّه. توده. هر چیز جمع شده و توپی شکل.

کولک: توفان. تلاطم. باد.

کولک: نگ کولیک.

کولگا: [کؤلگه] سایه. ظلّ.

کولوار: کیسه. توبره.

کولیک[۴]**:** [کوولیک/کویلک] دلوِ گود. سطل عمیق و دسته‌دار. ظرف کوچک. خیک شیر. گاودوش.

کوماج: نوعی نان که چوپانان و صحرانشینان تهیّه کنند.

کوماس: لانه‌ی مرغ. آشیانه‌ی ماکیان.

کوماک[۵]**:** [کؤمک] یاری. امداد. حمایت.

کومس: لانه‌ی مرغ. خانه‌ی پرندگان. آشیانه‌ی مرغان.

کوملک: نگ گوملک.

کومور[۶]**:** زغال.

۱- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. شکل صحیح این کلمه «کولَک» (külək) می‌باشد.

۲- به شکل کولجه نیز ذکر گردیده است.

۳- به شکل کلوچه در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

۴- به شکل «کولک» (Küvlək) در متن کتاب دده قورقود (قسمت مقدّمه) نیز آمده است. «الین، یوزین یومه‌دین توقوز بازلمج ایکن بیر کولک یوغرد گؤزلر.» (قبل از اینکه دست و صورتش را بشوید، چشم انتظار نه قرص نان روغنی و ظرف پر از ماست می‌باشد.)

۵- به شکل «کمک» در زبان فارسی داخل گردیده است.

۶- «محصولی که از احتراق غیرکامل نباتات خشبی حاصل می‌گردد. اخگر کشته. آتش زغال. فحم. چوب سوخته که سرد شده سیاه گشته باشد. زگال مرده و سیاه شده. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) شکل صحیح آن «گؤمور» است که از فعل «گؤممک» (دفن کردن) برگرفته شده است.

کوموردااماک: صدای هولناک. غرّیدن. طنین داشتن.
کوموک: [گؤموک/سوموک] استخوان. عظم.
کومه: نگ کوماج.
کونجی: کنجد. سمسم.
کوندا: تنه‌ی بزرگ و بریده‌ی درخت. کنده و پابند مجرمان[کونده]. هر روز. روزانه [گونده].
کونداش: غبطه. حسد. رشک. بغض. غیرت.
کوندالاتماک: زندانی کردن در کنده‌خانه. حبس کردن. غلطاندن. غل دادن. تدویر. گرد گرداندن. کنده کردن.
کوندالانگ[1]: [کؤندَلن] کج. مورّب. قوس. پیچ. نامتناسب. شیء نامناسب که در بین دو چیز قرار گیرد. چپکی.
کوندوک: ابریق. آفتابه. نگ تونچه.
کونده‌خانه: زندان و حبس‌خانه‌ای در آسیای میانه که به پای مجرمان کنده و پابند زده می‌شد.
کونش: [گونش] خورشید. آفتاب.
کونگل: نگ کونگیل.
کونگلاک: پیراهن. قمیص.
کونگلی قالمق: ناراحت شدن. دل مانده شدن. دلگیر شدن.
کونگله: قلب. دل. نوعی مگس. سگ مگس.
کونگول: نگ کونول.
کونگیل: نگ کونول.
کونل آلداتمق: نگ اوونماق.
کونول: [کؤنول/گؤیول] قلب. دل.
کوه‌زه: شانه‌ی دست. کتف. شکل دیگری از واژه‌ی «کبزه» می‌باشد.
کویاو: داماد.
کویاولاماک: داماد کردن. فردی را به دامادی قبول کردن.

۱- در تبریز و پیرامونش به شکل «کؤنده‌لن» بکار می‌رود.

کویدورکی: دمل آتشین. دمل. سوختنی. دمل و عفونتی که در اثر فرو رفتن خار، تراشه‌ی چوب و اشیا نوک تیز در دست و پا برآید.
کویدورماک: سوزاندن. محترق کردن. آتش زدن.
کویکاناک: نوعی پرنده‌ی شکاری از جنس عقاب.
کویکوجی: سوزان. محترق. سوختنی. مستهلک.
کویکی: داماد.
کویلانماک: حرارت داشتن. گرم شدن. سوختن.
کویماق: نگ کویماک.
کویماک: [کویمک] سوختن. محترق گشتن. سیاه شدن.
کویمانماک: بهانه‌تراشی کردن. تعلّل. علّت انگیختن. سبب پرسیدن.
کویناک: پیراهن. قمیص.
کویناکجی: پیراهن کوتاه. جل اسب. زرهی که درمیدان رزم بر اسب پوشانند.
کوینوک: نگ کولیک.
کویوک: اشیا محروق. اشیا سوخته.
کی: نوعی پرنده‌ی شکاری.
کیاو: داماد.
کیپ: چسبیده. منعقد شدن. نزدیک و مماس بهم.
کیپر: پیکان بزرگ نصب شده بر سر تیر.
کیپری: [کیرپی] خارپشت.
کیپلاشماک: پیوسته و مربوط شدن. خیلی بهم نزدیک شدن. ملحق شدن[کیپلشمک]. تکلّم. نزدیک شدن. صمیمی شدن. صحبت کردن.
کیتمان: [کَتمن] کُلنگ.
کیجه: نمد. لبد. نمط[کئچه]. شب. لیل [گئجه].
کیجی: نگ کیچی.
کیچک: خارش. خاریدن.
کیچگینه: خرد. ریز. کوچک. صغیر.
کیچماک: عبور کردن. گذر کردن. تجاوز. مرور. ترک کردن. سرایت کردن. تقدم. تفاوت.

کیچه قولاغی[۱]: گیاه خرنوب. خارسم. فش.
کیچی: شوخ و شنگ. عشوه‌گر. دلبر. بُز [کئچی].
کیچی‌بوینوزی: گیاه خرنوب. شاخ بز.
کیچیت: [کئچید] راه تنگ و باریک. معبر کوهستانی. گذرگاه تنگ. جرید [روز و سال تمام].
کیچیش[۲]: خارش. گر. جرب.
کیچیک[۳]: حقیر. صغیر. خرد. ریز. طفل. بچّه. نوزاد.
کیچیم: زرهی که در موقع رزم بر اسب پوشانند.
کیر[۴]: زنگ. زنگار. چرک. ظهر. پشت.
کیرامیت: درختی بزرگ که زیرش شمع روشن کرده و به سبب رفع بیماری و شفا یافتن نیّت کرده پارچه‌ای بر آن ببندند. خشت نه چندان ضخیم که برای محافظت از باران بام خانه را با آن بپوشانند [سفال بام/سرامیک].
کیرپه: [کورپه] نوزاد. بچّه. لحاف. روپوش. بالاپوش. چادرشب.
کیرپی‌تیکان: نگ قیربیقتیکان.
کیرپیچ: خشت. آجر.
کیرپیک: مژگان. مژه. ناوک. پیکان.
کیرتاک[۵]: از اصوات است. حلقوم. گلو. غرغره.
کیرج: ساروج. گچ. آهک.
کیریش: زه کمان و کمانچه. پرده‌ی تنبور و دوتار.
کیریشمال[۶]: [قیریشمال] بی‌عار. بی‌آبرو. رقّاصه. کولی. لولی. نیرنگ‌باز. حیله‌گر. نقّال.
کیز: نمد. لبد. جل و پلاس.

۱- با نام «کئچی بوینوزو» نیز مشهور است.
۲- مردم تبریز «گیجیش» گویند. جانی گیجیشیر: (تنش می‌خارد)
۳- به شکل «کوچک» در زبان فارسی داخل گردیده است.
۴- شکل قدیم این لغت «کیرک» می‌باشد که در زبان فارسی به شکل «چرک» داخل گردیده است.
۵- مجرای غذا بین دهان و معده. خشکنای. حلق. قصبه‌الریه. گلو. حنجره. خشکنای گلو. (لغت‌نامه‌ی دهخدا). مردم تبریر «خیرتدک» گویند.
۶- به شکل «قرشمال» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

کیز تورلوق: سیاه چادر ساخته از نمد. آلاچیق. چادر. خیمه. خرگاه.
کیزک: نگ ایسیتمه.
کیساک: نگ کیسک.
کیستن[۷]: دبوس. نوعی آلت حرب که به شکل گرز می‌باشد. گرز آهنی. تپوز.
کیسشماک: [کسیشمک] مقاطعه. مقاوله. قرار و عهد بین دو نفر. خرید و فروش کردن. جنگ و قتال کردن. پیمان بستن.
کیسک[۸]: [کسسک] کلوخ. توده‌ی خاک سفت شده. گل خشک.
کیسکولاماک: قربانی کردن. ذبح کردن گوسفند و حیوانات اهلی. سربریدن. کشتن حیوان برای صدقه.
کیسماک: نگ کسمک.
کیسوک: [کسیک] مقطوع. بریده. پاره شده. قطع شده. تکّه. پاره.
کیش: لباس. پوشش. لحاف. پرده [گییش]. قاقم. سمور. سنجاب. قندز. ماست خشک. پنیر بدون چرب. ماست چکیده. لور. کشک. قوروت. نام قدیم «شهر سبز» که محل تولد امیرتیمور است [کیش/کیت].
کیشن: زنجیر. پای‌بند.
کیشناماک: [کیشنَمک] شیهه کشیدن اسب. صدا بر آوردن اسب. عطسه کردن اسب.
کیشی[۹]: شخص. فرد. نفر. جنس نر. رجل. مرد. انسان.
کیشیک: دوشاخه. چنگال. دو سر. پیچدار. چنگک.
کیشیماک: خمیدن. تا شدن. انحنا داشتن. دوتا شدن. تعظیم کردن. تواضع کردن.

۷- فرهنگ سنگلاخ به شکل «کیسکین» ذکر کرده است و جنین توضیح می‌دهد: «نوعیست از گرز که سر آنرا با رنجیر یا دوال بر دسته آن نصب کنند و آنرا به فارسی پیازی گویند.»
۸- مردم تبریز به شکل «کسسک» بکار می‌برند.
۹- به شکل «کسی» و «کس» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است

کیفته: متضرّر. زیان دیده. بی‌فایده. خسارت دیده.
کیکیز: لبد. نمد. فرش و زیر انداز پشمی ضخیم. پلاس.
کیگیرتاک[1]**:** حلقوم.
کیم: عنان اسب. لجام. دهنه [گَم]. از ادات سؤال و به معنی چه کسی، کدام.
کیمرسه: چه کسی. کدام.
کیمسان: کیسه‌ی چرمی برای نوشت‌افزار طالبین علوم.
کیملداش: دوست. یار. رفیق. همپا.
کیمور: ثوب. لباس. جامه. کسوت [گیمور]. زغال. چوب سوخته و سیاه [کؤمور].
کیموک: استخوان. عظم.
کیمه[2]**:** کشتی. قایق. زورق. کرجی. غراب [نوعی کشتی بادی].
کیمیک ایپلیگی: پود. از اجزای کرباس و پارچه. رشته و نخی که در پهنای پارچه میان تارها بافته می‌شود. «ارقاق» و «ارقاج» نیز گویند.
کینت[3]**:** چنگک آهنی. تلّ. روستا. آبادی. شهر. قشلاق.
کیندیک: ناف انسان.
کینکاش: مشورت. مصلحت. شورا. انجمن. جلسه.
کینکالماک: مشاوره کردن. مصلحت کردن. وسعت یافتن. فراخ شدن.
کیوانی: کدبانو. خاتون خانه. کارگزار خواتین. خادمه‌ای که در خدمت زن امراء باشد. خلیفه‌ی خانه. ندیمه.
کیوشک: [گَوشَک] تنبل. تن‌آسا. فارغ‌بال. سست.
کیوه: رنگ. لون. صبغ.

کییز: نمد. فرش و زیر انداز پشمی ضخیم. پلاس.
کییک: نگ گییگ.

۱- نگ کیرتاک.
۲- امروزه به شکل «گمی» بکار می‌رود.
۳- امروزه به شکل «کند» بکار می‌رود. در متون فارسی به شکل‌های کند، قند، جند (تاشکند، سمرقند، بیرجند) داخل گردیده است. در زبان‌های اروپایی به شکل کنت، کان، کن و به عنوان پسوند در اسامی امکنه بکار رفته‌است.

گ

گا: اشارت مضاف‌الیه است.

گاوشاک: [گوشک] چرنده. نرم. سست. ملایم. نشخوار.

گاوشاماک: [گوشمک] خاییدن. تکان دادن چانه. جویدن. چیزی را در دهان خاییدن. نرم کردن چیزهای سخت و محکم. نشخوار کردن. منحل شدن. سست شدن. شل گشتن.

گبرماک: [گبرمک] هلاک شدن. مردن. وفات کردن. سقط شدن.

گبه: حامله. باردار. خانه‌ی چوبی موقّت. کلبه‌ی چوبی.

گپ[1]: [گوپ] گفتار. صحبت. سخن. کلام. ضیافت و صحبت شبانه. انجمن و جمعیّت. مصاحبت. گپ زدن.

گتورمک: [گتیرمک] آوردن. جلب کردن. حاضر نمودن.

گجه[2]: [گئجه] لیل. شب.

گدایش: ویار. طلب و میل شدید زنان به میوه و یا غذای خاص در دوره‌ی بارداری. آرزو کردن.

گرکماک: [گرکمک] وجوب. اقتضا. لازم بودن. ضربه زدن از عقب. ترنگ کمان.

گرلماک: [گریلمک] کشیدن و فشار دادن. ترنگ کمان. صدای کمان بعد کشیدن و رها کردن. کشیده شدن پوست بر دف و طبل.

گرماک[3]: عقده. گره. بند.

گرمک: وسیع شدن. گشاد شدن.

گز: ذراع. ارش. چهار وجب. چوب درخت گز.

گزک: نقل. مزه [میِ ترش]. گونه‌ای بیماری. ورم زخم و جراحت. کوچ و حمل. نقل.

گزلاماک: [گَزلمک] ارش کردن. اندازه کردن. وجب کردن. وتر کمان را بر پا کردن. زه کردن کمان.

گزلیک[4]: چاقوی کوچک. قلم‌تراش. کارد کوچک.

گکره‌مق: [گگیرمک] آروق زدن.

گکیز: درونِ بینی. انتهای بینی. قسمت خیشوم گلو. حلقوم.

گگیرمک: بالا آمدن باد و بوی از دهان افرادی که ناراحتی معده دارند. آروق زدن. جشا.

گل‌قویاش: گل آفتابگردان.

گلمک: ورود. آمدن. الحاق. وصول. تبادر.

گلنجک: [گلینجیک] نوعی موش. نوعی سنجاب کوچک.

۱- در زبان فارسی به شکل «گَپ» بکار می‌رود. گپتن/گفتن.

۲- از اغلاط مشهور است. اصل آن «گنجگه» و به مفهوم «دیر وقت» می‌باشد که مجازاً به معنی «شب» مصطلح گردیده است. ترکان روز را «گون» و شب را «تون» و نیمه‌شب را «تون‌بوچوغی» می‌گفتند.

۳- گیرمانگ. مردم تبریز به شکل «گیرمان» بکار می‌برند. گره و زایده‌ای را گویند که بر اثر فشار در مچ دست و سایر اعضا بدن بوجود آید.

۴- به شکل «گزلیک،گزلک» در زبان فارسی داخل گردیده است. در لهجه‌های مختلف زبان عربی به شکل «کزلک، کزلیک، کیزلیک» و حالت جمع «کزالک» داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سوزلر، ص ۱۲۶)

گلینجیک چیچیه‌یی: نوعی گل. شقایق. لاله‌ی دشتی. لاله‌ی وحشی. شقایق نعمانی.
گم: عنان. افسار. لجام. لگام.
گمرتلک[1]: [گمیرتلک] غضروف دماغ و گوش و بینی.
گمین: پشت. ورا. عقب. حقد و حسد. بغض و عداوت.
گنباتار: [گون‌باتار] غروب. مغرب. محل افول خورشید.
گنج: دفینه. خزینه.
گنجه[2]: فرزندی که در موقع پیری زن و مرد متولّد شود و حرّاف باشد. نام شهری در هندوستان.
گنده: بد. زشت. چرکین.
گنده‌راماق: تعفّن. بدبویی. پوسیدن. گندیدن.
گنکاش: بررسی گسترده و پرداخت وسیع در موضوعی را گویند. نگ کنکاش.
گنگ: گیج. متأخّر. وسیع. پهن. فراخ. ابکم. لال. الکن.
گنگیش: [گئنیش] وسیع. فراخ.
گنه: حشره‌ای ریز. ساس چوب. بیدی که چوب را بپوساند. در آسیای میانه حبس‌خانه‌هایی به نام «گنه‌خانا» موجود بوده‌اند که مجرمان شرور را در آن زندانی می‌کردند.
گنه‌اوتی[3]: گیاه «حب‌السلاطین» که روغن هندی از آن بدست می‌آید. دَند.
گوانج: [گوونج] افتخار. مباهات.
گواناماک: [گوونمک] اعتماد کردن. تفاخر. شاد بودن. مسرور گشتن. مباهات ورزیدن. اعتماد کردن. اعتقاد داشتن.

۱- مردم تبریز «گمیرچک» گویند.
۲- مولد و مدفن حکیم نظامی گنجوی از اعاظم شعر فارسی و از ترکان پارسی گوی آذربایجان. گنجه به معنی شهر نو، شهر جدیدالاحداث، شهر جوان می‌باشد.
۳- گرچک هندی. صاحب اختیارات بدیعی آنرا «حب خطائی» قید کرده‌است. حب‌الملوک. ماهوبدانه. ماهودانه. ماهی‌دانه. فلفل‌الخواص. الماهوانه. به فارسی ماهودانه گویند. حب‌الصنوبرالکبار. به لغت بغداد. قراسیاست. قراصیا. جراشیا. آلبالو. غنجال. قراسیای شیرین. قراصیاالبعلبکه. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

گوانمک: نگ گواناماک.
گوبره: فضولات حیوانات. کود.
گوبک: ناف. میان. وسط. درون. مرکز. نسل. نافه‌ی ختایی. مشک. بالمجاز «مکّه‌ی مکرّمه» را گویند که ناف زمین است.
گوبک ساریغ: [گؤبک ساری] حیوانی است بزرگتر از گربه که از پوست آن کرک دوزند.
گوبه‌لک[4]: [گؤبه‌لک] پشه. نوعی حشره‌ی پرنده. مگس سگ. خرمگس. پشه‌ی بزرگی که اسب را نیش می‌زند.
گوت: مقعد. دُبر. کون.
گوتارماک: [گؤتورمک] برداشتن. بلند کردن. محو کردن. دفع کردن.
گوتاریملیک: [گؤتورولمک] تحمّل کردن. صبر کردن. بر دوش کشیدن.
گوتالماک: قانع شدن. پسندیدن. راضی شدن. مرغوب دانستن.
گوتروم: [گؤتوروم] شَل. مفلوج. زمین‌گیر. کسی که دست و پایش فلج و گرفته باشد.
گوتلوک: [گؤتلوک] زین‌پوش. روکش زین. چرمی که به قسمت عقب زین و پالان دوزند. کهنه‌ای را گویند که زیر نوزادن شیرخوار و کوچک اندازند تا بسترش آلوده نگردد.
گوتماک: [گودمک] نظارت. تعقیب کردن. ارسال کردن. واصل گرداندن. فرستادن. گلّه‌بانی. هدایت و نظارت بر گلّه‌ی در حال چرا. چراندن گلّه‌ی اسب و شتر. رفتن چوپان در پی دواب.
گوجکن: نگ سنگسار، سوسار.
گوجوم: نوعی درخت با چوب محکم و سخت.
گوجون[5]: به زور. اضطراری. زورکی. قدرت.

۴- به معنی قارچ نیز آمده است.
۵- با همین شکل و معنی در تمام نقاط آذربایجان بکار می‌رود.

گوجی[1]**:** نام قبیله‌ای از اتراک.
گوجین: نگ گوجون.
گوچکانماک: مغموم گشتن. منکسر شدن. مکدّر شدن. دلتنگ شدن. ناراحت گشتن.
گوچلانماک: قوی شدن. قدرتمند گشتن. زورمند شدن.
گوچی: نگ گوجی.
گودونک: پردازشگر. آلت و منگنه‌ای که با آن به پارچه جلا می‌دهند.
گوراش: درگیر شدن. کشتی گرفتن. رزم. گلاویز شدن. صرع. بر زمین افکندن.
گوراشجی: پهلوان. کشتی‌گیر. بهادر.
گوراشماک: کشتی گرفتن.
گوران: مانور نظامی. قلعه‌ی تعلیم. آموزشگاه سربازان.
گوربک: نوعی خربزه.
گوربوزلوک: مکّاری. زبردستی. زرنگی. جربزه داشتن.
گورجی: سگ شکاری. تازی.
گورستمک: نگ گوسترمک.
گورشلوک: [گؤروشلوک] معتبر. عظیم‌الشأن. با شوکت. سزاوار دیدن. دوربین.[2]
گورشماک: ارائه دادن. ابراز کردن. نمایان کردن. نشان دادن.
گورک: [گؤرک] صاحب حسن. صاحب جمال. زیبا. نمایش. خوش‌قیافه. سان دیدن از لشکر. شمارش تعداد سربازان.
گورکان: [گؤرکان] لایق دیدار. شایسته‌ی دیدن. سزاوار نمایش. بیننده. دیدن. جمیل. زیبا. قشنگ. وجاهت. لقب امیر تیمور است. خاندان خاقان. نام رودی میان ایران و صحرای ترکمنستان. ترکمن‌های گورکانی. ترکمن‌های مسکون در استرآباد.
گورکانماک: صاحب جمال شدن. زیبا شدن. داشتن حسن.
گورکای: [گؤرکای] حسن. زیبایی. جمال و ملاحت. بیننده.
گورکوز: [گؤرکوز] علامت. اثر. نشانه. امر است از نشان دادن.
گورکوزماک: [گؤرکوزماک] اشارت کردن. نشان دادن. اظهار کردن. ارائه کردن. ابراز کردن. نمایش دادن.
گورماک: [گؤرمک] رویت. دیدن. مشاهده کردن. تجربه کردن. تسویه کردن.
گورملک: [گؤروملوک] لباس سر و پا.
گورنک: [گؤرَ نک] تجربه. معتاد. نمونه. نمایش. بزم. محفل. مجلس. تماشا. جشن و سرور. معرکه.
گورنلیش: [گؤرنلیش] منظر. منظره. دیدار. ظاهر حال. صورت. نمایش. تفاخر.
گورنیش: [گؤرونوش] ملاقات. استقبال. دیدار. منظره. نمایش. سان دیدن از سپاه و مراسم تشریفات. دیدار شاه از سپاه و مسندنشینان.
گوروکابای: [گؤروکابای] صاحب جمال. زیبا. صاحب حسن. خیلی قشنگ. مه‌لقا. عروس.
گوروکساماک: [گؤروکساماک] از جان و دل طلبیدن. آرزو کردن. ابرام. تمنّا. خواهش.
گورولتی: صدا. غوغا. آواز بلند.
گورولدو: نگ گورولتی.
گورولوک: [گؤرولوک] هر چیزی که دیده و باور کنند.

۱- در قسمت جنوب غربی تبریز، روستایی مسمّی به نام این قوم موجود است. نام این روستا به مرور زمان در زبان عامّه‌ی مردم به شکل «کوجی‌وار/کوجو وار» (سرزمین قبیله‌ی گوجی/ وطن کوجی‌ها) در آمده است. ضمناً گوجی/کوجی نام گونه‌ای گلیم، زیرانداز و خورجین بافته‌ی کوچک نیز می‌باشد که به احتمال قوی در اعصار گذشته در این روستا تولید می‌شده است. این نام تاریخی در مکاتبات اداری به شکل نادرست «کجا آباد» بکار می‌رود. شکل قدیم این روستا گوجی‌بار/کوجی‌بار بوده است.
۲- آلتی ساخته از دو عدسی (ذرّه‌بین) که جهت دیدن مکان‌های دور و بزرگ‌نمایی بکار برند.

گورومولوک: صاحب حسن. زیبا. خوش قیافه.
گورونکلاشماک: [گؤرونکلشمک] مکالمه. مصاحبت. قیل و قال. گفتگو. گپ زدن.
گوز: دیده. چشم. عین. بصر. منبع. چشمه. کاریز. غار [گؤز]. فصل پاییز. موسم بین بهار و زمستان.
گوز تاشی: زاج. نشادر. سنگ قلیا.
گوز توتماق: [گؤز توتماق] منتظر شدن. امید داشتن. طمع داشتن. آرزو داشتن. چشم داشتن.
گوز قارغار[1]**:** نوعی مارمولک. آفتاب پرست.
گوزاتماک: [گؤزتمک] نگاه کردن. انتظار کشیدن. حذر کردن. مواظب بودن.
گوزاک: فصل پاییز. فصل خزان. خریف.
گوزتمک: نگ گوزلاماک.
گوزگو: [گؤزگو] آینه. مرآت. عینک. نظاره.
گوزل: [گؤزل] خوب. نیک. زیبا. خوش. رعنا. محبوب. مرغوب.
گوزلاماک: [گؤزلمک] منتظر بودن. آرزو داشتن. چشم داشتن. دیدن.
گوزلوک: [گؤزلوک] عینک. نظاره. آینه.
گوزنک: تصویر حیوان. نقش و نگار. کلاه عرقچین. سرپوش مشبّکِ نقش‌دار. پشم گوسفند. غربال بزرگ غلّات.
گوزه: لافزن. ورّاج. حرّاف. بیهوده‌گو [گَوزه]. کوزه. ظرف سفالی [گؤزه[2]].
گوسترمک: [گؤسترمک] نشان دادن. نمودن. ارائه کردن. ابراز کردن. نمایش دادن. عیان کردن. اظهار کردن.
گوشک: سخنِ درگوشی. نرم. سست.
گوشمک: نگ گاوشاماک.

۱- در متون قدیم به شکل «گون قارغار، گونه قارغار» نیز آمده است. (فرهنگ سنگلاخ)
۲- به شکل «کوزه» در زبان فارسی داخل گردیده است.

گوشنمک[3]**:** طلب کردن حیوان نر از طرف جنس ماده. گشن.
گوشه کی: اجتناب. انزوا. پنهان شدن. اختفا. در گوش کسی چیزی گفتن. صحبت در گوشی.
گوک: [گؤک] کبود. آبی. ازرق. آسمان. سماء. صفا. کیف. نیک و خوب. خشخاش. کوکنار.[4]
گوکایین: نوعی حشره‌ی موذی که بر بدن اسب و شتر می‌چسبد. پشه. مگس.
گوکباش: نوعی مارمولک.
گوک‌بوری: [گؤک بؤری] گرگ. ذئب اخضر.
گوک تاش: [گؤی داش] تخت امیر تیمور که جنس آن از سنگ آبی رنگ و زراندود است و در قلعه‌ی سمرقند قرار دارد.
گوکته‌ماک: نغمه کردن. ساز زدن. ترنّم.
گوکچاک: نگ گوگچک.
گوکراک: سینه. صدر. آغوش.
گوکل: [گؤنول] میل. رضا. دل. قلب.
گوکلم: چراگاه. چمن. مرغزار.
گوکم: قراصیا.[5] خیزران. درختی با چوب محکم که «خوخ‌الدب» گویند.
گوکوز: مرغوب. مقبول. پسندیده. لایق برای ارمغان. سزاوار هدیه.
گوگارماک: [گؤیرمک] سبز شدن. آبی رنگ شدن. رشد کردن گیاهان. نموّ کردن. برگ آوردن درختان.
گوگچک: [گؤیچک] خوش. زیبا. نغز. خوب. قشنگ. خوش‌سیما. مرغوب.

۳- به شکل «گُشن» (طالب نر شدن) در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.
۴- نارکوک. نارخوک. غوزه‌ی خشخاش. رمان السعال. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۵- قراسیا. درختی است چون آلو که بار آن شبیه انگور سیاه است و در مصر آن را شفتالوی خرس (خوخ‌الدب) نامند. قراصیا اسم رومی است و به عربی «حب‌الملوک» و به فارسی «آلوبالو» نامند و گیلاس قسم شیرین آن است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) [لازم به ذکر است که کلمه‌ی «آلبالو» ترکی است]

گوگوتمول: [گؤیومتول] مایل به آبی. مایل به سبز.

گوگور: در میان مردم کاشغر به معنی پیاله‌ی شراب را گویند. قدح. کاسه. ساغر.

گوگورتلی: نام منطقه‌ای است در نزدیکی خیوه نزدیک جیحون و آمودریا.

گوگوم[1]**:** کوزه‌ی مسی. ظرف مسی دسته‌دار و دهان تنگ برای حمل آب. ظرف مسی برای گرم کردن و جوشاندن آب.

گوگیل: [گؤیول] قلب. دل.

گول: خلیج. بند. دریا. دریاچه [گؤل]. احمق. نادان. مبهوت [گوُل].

گولاج: نوعی حلوا و نان شیرین.

گولکان: خندان. خنده‌گر. متبسّم. خنده‌رو.

گولکو: قهقهه. خنده. ضحک. تبسّم.

گولگاج: متبسّم. خنده‌گر. قهقهه‌کننده.

گول‌گوک: نگ گول‌گونگ.

گول گونگ[2]**:** مضمحل. مفلس. خراباتی. شخصی که رنگ چهره‌اش مثل گُل سرخ باشد.

گولماک: [گولمک] خندیدن. تبسّم کردن.

گولوک: حیوان بارگیر. شتر و اسب بارکش.

گولوم: خنده. تبسّم.

گولومساماک: [گولومسمک] لبخند زدن. تبسّم کردن. حالت تبسّم.

گولیجی: خنده‌رو. خندان. متبسّم.

گولیش: [گولوش] خنده. تبسّم.

گوم: نگ گوگوم.

گوماج: نگ کوماج.

گوماماک: **بستن** پشتِ در. پسِ در.

گومبور: طنطنه. آواز بلند.

۱- مردم تبریز به شکل «گویوم» بکار می‌برند.

۲- گول‌گون. در زبان فارسی به شکل «گلگون» داخل گردیده است.

گومبوراماک: صدای غرّش شیر. آواز بلند شتر. زمزمه. همهمه. طنطنه.

گوم‌گوک: [گؤم‌گؤی] کاملاً سبز. فیروزه رنگ. رنگ آبی سبز. آسمانی رنگ.

گوملک[3]**:** [گؤملک] پیراهن. قمیص. تن‌پوش.

گومله: گنبد. تل. کپه. هر چیز جمع‌آوری شده. چیزهای روی هم انباشته و متراکم.

گوممک: [گؤممک] دفن کردن. روی چیزی را پوشاندن.

گومورماک: [گمیرمک] جدا کردن گوشت از استخوان. کندن گوشت از استخوان بوسیله‌ی دندان.

گوموش تپه: مسکن ترکمن‌های یموت واقع در کنار دریای خزر نزدیک رود اترک که از ملحقات گرگان می‌باشد.

گوموک: استخوان. عظم.

گوموکلوک: [گؤموکلوک] مخفی. مدفون. پنهان. مستور. پوشیده.

گومول: [گؤمول] دفن شدن. فرو رفتن در زمین. زیر زمین.

گومولدوره‌ک: حلقه‌ی مرجان آویخته از گردن اسب و شتر. گردنبند اسب و شتر.

گومیلی: [گؤمولو] مخفی. مدفون. پنهان. مستور. پوشیده.

گون: آفتاب. خورشید. شمس. روز. یوم. نهار.

گون دوندی: گل آفتابگردان.

گوناش: [گونش] خورشید. روز بسیار گرم. روز آفتابی. آفتاب. شمس.

گونانماک: تجمّع کردن آب. جمع شدن آب و آبگیر شدن. مجلّا شدن مانند خورشید. آفتاب دیدن.

۳- امروزه در تبریز به شکل «کؤینک» بکار می‌رود.

گونای[1]: مشرق. محل طلوع آفتاب. محل شفق.
گون‌باتار: مغرب. غرب. محل غروب آفتاب.
گون‌توغار: شرق. مشرق. محل شفق.
گونجیلیک: کارگر و حمّال روزمزد. مزدور. روزمزد. برای یکروز.
گون‌چقر: [گون‌چیقار] شرق. مشرق. محل طلوع خورشید.
گون‌چیچگی: گل آفتابگردان.
گوندالیک: [گونده‌لیک] یومیّه. روزانه. وظیفه‌ی روزانه. مزد روزانه. روزی مهمان.
گوندلماک: الفت گرفتن. عادت کردن. آموختن. راضی شدن.
گوندوز: روز. نهار. ظهر.
گوندوش: گنجشک.
گونده لیک‌جی: کارگر روزمزد. مزدور. حمّال و عمله‌ی کرایه‌ای.
گونش: خورشید. آفتاب.
گون‌قولاغی: گل آفتاب‌گردان. گل آفتاب‌پرست.[2]
گونکا: غبار. گرد و خاک. توفان. باد غبارآلود.
گونکاج: هزل. هرزه. مسخره. شوخی.
گونکراماک: دلتنگی درونی در مواقع سختی و حدّت. خود بخود ناراحت شدن. غر زدن.
گونکل: میل. رضا. دل. قلب.
گونکلاک: پیراهن. قمیص.
گونکلوک: کندر. بخور. صمغ و کندر که در آتش سوزانند. بخور و چیزهای خوشبو که بت‌پرستان هنگام طلوع آفتاب در آتش ریزند تا دود کند.
گونکوس: متحیّر. مبهوت. سراسیمه. نگران. دیوانه. پریشان.
گونگ: [گؤن] پوست دبّاغی شده.
گونگو[3]: میل. رضا. دل. قلب.
گونل: [گونول] سینه. صدر. آغوش.
گونلیک: یومیّه. روزانه. وظایف روزمرّه.
گونماک: دفن کردن. روی چیزی را پوشاندن. استتار. [گؤنمک/گؤممک]. قایل بودن. راضی شدن. باور داشتن. اطمینان داشتن [گوونمک].
گونی[4]: حقد. حسد. رشک. غیرت. غبطه. بدکردار.
گوونمک: نگ قوانماق، قوانمک.
گیتارماک: [گیدرمک] دفع کردن. طرد کردن. فسخ کردن. تمیز کردن. پاک نمودن. ازاله. رفع کردن.
گیتماک: [گئتمک] عزیمت. رفتن. حرکت کردن. جریان یافتن.
گیتولوک: هر چیز که دفع آن لازم باشد. سزاوار تبعید. هر چیز که طرد آن واجب آید.
گیجه: شب. لیل.
گیجیتکان[5]: نوعی گیاه دارویی. گیاه گزنه.
گیجیش: خارش. گر. جرب.

۱- امروزه به شکل «گونئی» و در معنی محل آفتابگیر و سمتِ جنوب (متضادّ شمال) بکار می‌رود.
۲- گلی که آن را امروز «آفتاب‌گردان» گویند. آفتاب‌گردک. درختک دانا. وقواق. آذرگون. آذریون. تنوم. دوارالشمس. نیلوفر. گل کبود. گل ازرق. آبرود. آبو. عروس‌النیل. آبگون. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
«گون قولاغی» در لغت بمعنی جانوری است که همواره روی به آفتاب دارد. به گفته‌ی مرحوم دهخدا نامهای دیگر این حیوان عبارتند از: چلپاسه، عابدالشمس، حربا، بوقلمون، خامالاون، حجل، حربایه، آفتاب‌گردک، اسدالارض، روزگردک، پژمره، خور، انگلیون، مارپلاس.
۳- به شکل گونگ، گونگو هنوز هم در تبریز مصطلح است. در افواه مردم تبریز شعری قدیمی و عامیانه هست که می‌گوید: «باشین منیم گونگومه/ هئچ وقت مندن اینجیمه» ۱- (سرت را بر روی سینه‌ام [دلم] بگذاز [ادرد دلت را با من بگو] و هرگز از من نرنج. ۲- اگر رضایت قلبی مرا جلب کنی، هرگز از من نمی‌رنجی). این کلام زیبا امروزه به شکل «آنتی‌فرازیس» و مفهوم منفی و معنی نادرست بکار می‌رود.
۴- به معنی «هوو» نیز آمده است.
۵- نام دیگرش «کیجیت/گجیت» می‌باشد. اورتیکا. اقحوان. گزگزک. انجره. به عربی «قریض» و به لغت دارالمرز «گزنه» و به هندی «اتنکن» و به لاتینی «ارتیک پریوم» گویند. قریص. حریق. قریس. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

گیجیشماک: خاریدن. قشو کشیدن.
گیج: دور. دیر. مبهوت. گیج و خنگ [گیج[۱]]. شب. نمد. لبد [گیجه،کیچه].
گیج قرون: عصر. شامگاه. وقت غروب. شب. وقت نماز عصر. دیر وقت.
گیچکا: پشت گردن. قفا. گیجگاه. شقیقه. گودی دو پهلوی پیشانی که به گوش متصل است.
گیدورماک: ادخال. وضع کردن. تقدیم کردن. آروق دادن.
گیراک: [گَرَک] لازم. واجب. مورد احتیاج.
گیراکلیک: لزوم. وجوب.
گیراو[۲]: [گیرو] رهن. آبونه. گرو. استدلال.
گیرکوزماک: داخل کردن. چپاندن. وارد کردن.
گیرماک: داخل شدن. وارد شدن. جا کردن. غوزه. پیشی گرفتن در کاری. تخم حشرات و کرم‌ها.
گیرناشماک: [گرنشمک] جا کردن. قرار گرفتن. فرو رفتن. داخل گشتن.
گیریاس: در. دروازه. آستانه. باب.
گیریال: نگ قانمار.
گیریش: ورود. وارد شدن. داخل شدن. ورودی. مدخل. مقدّمه. گریزگاه. درآمد آهنگ و نغمه.
گیریشماک: مداخله. مبادرت. موافقت. تعمیق.
گیزاک: خرام. گردش. رفتار. سیاحت. عزیمت.
گیزلاتماک: حالت سببی افعال کتمان کردن. پنهان کردن. مخفی کردن.
گیزلاماک: استتار. مخفی کردن. پنهان کردن. کتمان. پوشاندن. حاشا کردن.
گیزلانماک: مخفی شدن. پنهان شدن. احتجاب. مستور شدن.

گیزلنتورماک: حالت سببی افعال کتمان کردن. پنهان کردن. مخفی کردن.
گیزماک: [گزمک] سیر کردن. تماشا کردن. سیاحت. گشت و گذار.
گیسی: لباس. ثوب. جامه. پیراهن. پوشاک. کسوت.
گیکرمک: آروق زدن.
گیکورلوک: لباس. جامه.
گیکورماک: لباس پوشاندن.
گیگیرتاک: حلقوم. نای.
گیگیرماک: نگ گیگیرماک.
گیل: [گل] امر است از آمدن [بیا] از افعال کمکی که بر آخر فعل‌های دیگر متّصل می‌گردد. [معمولاً معنی التزام را ایفا می‌کند. وئرگیل: بده].
گیلتورماک: احضار کردن. ایراد کردن. اقامه کردن. سوق دادن. تقرّر.
گیلماک: نگ گیلماک.
گیلو: تصادف. وصول. قدوم. آمدن.
گیلورتاک: گشاد. مابین. میان. فاصله. باز.
گیله: دانه‌ی حبوبات. حبّه‌ی انگور و مانند آن. نوعی میوه.
گیلی: بزرگراه. گونه‌ای سوقی [انجیر].
گیلیش: وصول. قدوم. روش. آمدن. گام. خرام. رسیدن.
گیلین: [گلین] عروس.
گیم: عنان اسب. لجام. دهنه. افسار.
گیماک: [گئیمک] پوشیدن. ملبس شدن.
گیمرجاک: [گمیرچک] غضروف دماغ و گوش و بینی و سایر.
گیمورماک: دفن کردن. مخفی کردن. پنهان کردن. جویدن. خاییدن.
گیموک: استخوان. عظم.
گیمه: [گمی] کشتی. قایق. زورق. کرجی. غراب [نوعی کشتی بادبانی].

۱- به شکل «گیج» در زبان فارسی نیز داخل گردیده و در معنی «دیر فهم و خنگ» بکار می‌رود.
۲- به شکل «گرو» (رهن) در زبان فارسی داخل گردیده است.

گینکاشماک: مشورت کردن. مصلحت کردن. تفکّر کردن.

گینکالماک: وسعت یافتن. فراخ شدن. گشاد شدن. گشایش.

گینگ: [گئن] وسیع. گشاد. فراخ. کلان. مشورت. مصلحت. مشاوره. مذاکره. انجمن. شورا.

گینگالماک: مشاوره کردن. مصلحت کردن. وسعت یافتن. فراخ شدن.

گینورماک: آوردن. جلب کردن. حاضر نمودن.

گینه: حرف تصغیر.

گینیچه: به دنبال چیزی بودن. رجعت قهقری. تعقیب.

گیوروماک: ادخال کردن. تقدیم کردن. القاء کردن. وضع کردن. داخل گرداندن.

گیوزه: [گَوَزه] ورّاج. پرگو. حرّاف.

گیوه: رنگ. لون. صبغ.

گیوه‌زلیک: [گوزه‌لیک] ورّاجی. پرگویی.

گییک: پوشیده شدن لباس. پوشش. آهو. نخجیر. غزال.

گییم: لباس. جامه.

ل

لا: از ادات است موقع افسوس و حسرت مستعمل است.

لاپ: از ادات است در معنی صِرف، یکباره و تماماً مستعمل است.

لاپا: غذای آبکی. طعام لزج. شله.

لاچین: شکل صحیح آن «آلچین» است. شاهین. پرنده‌ای که قسمتی از بدنش سفید باشد. سگ تازی. سگ تند و تیز شکاری. نام یکی از قبایل ترک.

لاش: [از نعش عربی اخذ گردیده است]. لاشه. جسد. مرده. جیفه.

لاشماق: سر کردن. به انتها رساندن. گذشتن و رسیدن.

لاق: از ادات اسم مکان.[1] بازی. هزل. شوخی [لاغ]. لقلق.

لاواشی: اشیا صاف و پهن. ورق نقره. نوعی نان پهن و دراز [لواش].

لاولاو: پرتو آتش. شعله و لهیب آتش. حرارت شدید آتش.

لایلاماق: گل اندود کردن. گل مالیدن. کاهگل کردن.

لایی: نگ لایین.

لایین: از ادات است که به آخر کلمه افزوده شده معنی مثل و مانند را ایفا می‌کند.

۱- در زبان فارسی به شکل «لاخ» داخل گردیده است. دیولاخ، نشیب‌لاخ و...

لبا: مدیر. پیر. مسن. مربّی. ناظر.

لباشاق: قاعده. اصول. انضباط.

لبلبی[2]: در زبان مردم آسیای میانه به معنی «چغندر» است.

لته: قماش. انواع بافته. پارچه.

لچک: پارچه‌ی حریر. روسری که در آسیای میانه مرسوم است. دستمال ابریشمی.

لچلماق: منازعه. مجادله. غوغا کردن.

لفادان[3]: تخم مرغ تازه. بیضه.

لق[4]: تخم مرغ خراب. بیضه‌ی لقّ. میوه‌ی خراب. میوه‌ای که درونش فاسد شده باشد.

لَک: نگ لق.

۲- با همین شکل در زبان مردم تبریز بکار می‌رود. در زبان فارسی به شکل «لبو» بکار می‌رود. ترکی نیست. کلمات اصیل ترکی هرگز با حرف «ل» شروع نمی‌شوند. همچنین کلماتی که در ساختار آنها حرف «ل» بکار رفته‌است هرگز فارسی نیستند. «مخرج حرف «ل» در زبان فارسی موجود نیست» (سبک شناسی، جلد اول، تهران، ۱۳۲۱، ص ۱۸۸). حرف «ل» فقط در نامهای بیگانه موجود است. (ایران کوده، جزوه‌ی شماره‌ی ۴، تهران- ۱۳۱۶، ص۱۴. مقاله‌ی «چند نمونه از متن نوشته‌های فارسی باستان» ایضاً (ایران کوده، جزوه‌ی شماره‌ی ۱، ص۱۳، چاپ برلین، محمّد مقدّم) ابراهیم پورداود نیز نبودن حرف «ل» در ساختار آوایی زبان فارسی را تأیید می‌کند. (کتاب گزارش یشتها، ص۱۹۰).

۳- «رفدان» نیز گویند.

۴- از واژه‌های آکدی دخیل در ترکی است.

لگن[1]: ظرف گلی یا مسی. کاسه‌ی بزرگ. تغار. ظرف مدوّر بزرگ.

للیک: انگشت کوچک. خنصر.

لنگر: ظرف گلی یا مسی. کاسه‌ی بزرگ. تغار. ظرف مدوّر بزرگ.

لو: آویزان. خم. سست. شل. مایل.

لوپ: سست. پژمرده. خم. لوند.

لوچک: شفّاف. بی‌موی. مجلّا. برّاق. نوعی شفتالو.

لوچ: برهنه. عریان. لخت.

لوچه: رواقچه. طاقچه. حجره.

لورس: روستایی. صحرانشین. دهاتی.

لوق: از ادات نسبت است.

لوک: تخم مرغ و یا خربزه‌ای که درونش خراب باشد. تخم مرغ لقّ. از ادات نسبت است.

لوک[2]: [لؤک] بزرگ. عظیم. توده‌ی بزرگ. سنگین و تنبل. شتر قوی. شتر نر. هر چیز متراکم.

لوکا لوکا: پارچه پارچه. تکّه تکّه.

لوکچه: سست. شل. نرم. آدم بی‌پروا.

لوک‌لوک: اسب رهوار. اسب یورغه.

لولو: نگ لولی.

لولی: هیز. زن بدکاره. روسپی. فاحشه. رقّاصه.

لوم‌لوم: ملایم. نرم. اشیا ساخته شده از موم. چیزهای نرم. مرجان مصنوعی.

لونقه: نوعی چای.

لونگی: لنگ. چلاق. لنگان.

لوی: پلنگ. شیر. نام برج حوت. ماه سوّم از تقویم دوزاده حیوانی ترکان.

لیجاق: نوعی طعام که درونش کشمش باشد. معجون.

لیق: از ادات نسبت است.

لیک‌لیک: لکلک. کم کم. آهسته آهسته. آرام آرام.

۱- از کلمات دخیل آکّدی در ترکی و فارسی است. شکل آکّدی آن «لختو» می‌باشد. (فرهنگ واژگان آکّدی، محمّد داود سلّوم، ص ۱۴۵)

۲- مردم تبریز، فرد لب کلفت را «لؤک دوداق» (لب شتری) گویند. از لغات بیگانه‌ی دخیل در ترکی و فارسی است و منشا زبانی آن برای اهل لغت معلوم نیست.

م

ماجوک: نگ ماجیک.

ماجیک: سریچه. گنجشک. دغسر. گنجشک ماده.

ماچ: بوسه.

ماختامک: مدح کردن. ستودن.

مارداچ: چهار زانو. حالت نشستن بر سر زانوها.

ماری: «مرو شاه جهان» که پایتخت قبایل ترکمن می‌باشد.

ماریماق: پارس کردن.

ماشاب: نوعی قبا و نوعی شال ضخیم.

ماشمل: نوعی پوست. نوعی مشمع.[1]

ماغ: کبوتری که نوک پرهای بال و دم آن یکرنگ باشد. کفتر.

ماقتا: ستایش. ثنا. وصف. مدح.

ماقتاماق: ستودن. ثنا گفتن. مدح. توصیف. تعریف.

مالا: ماله. خرمنکوب. انداوه.

مالای: نوکر. خدمتکار.

مامور: عرق. رگ. تیره. ریشه. قبیله. طایفه. بن. فطرت. ذات.

ماموق: پنبه. قطن.

مان: مبهوت. حیران. احمق. گنده.

ماناب: بیگ‌زاده. اصیل‌زاده.

مانتوی: نوعی طعام است که در حوالی کاشغر رایج است و چنان است که گوشت قیمه و سبزیجات را در خمیر پیچیده و در تنور یا ماهی‌تابه بپزند. نوعی قطاب.

مانقیشلاق: در اصل «مینک قیشلاق» بوده است. نام محلی در شمال شرقی دریای خزر.

مانگ: برّه‌ی سه‌ساله. گوسفند سه‌ساله [مانگ]. مبهوت. حیران. احمق. گنده [منگ[2]].

مانگدورماق: سلّانه سلّانه راه رفتن. راه رفتن به خرام.

مانگراماق: صدای حیوانات. فریاد کردن حیوان. نعره‌ی حیوانات.

مانگلای: پیشانی. ناصیه. جبین. مقدمه‌ی لشکر. طلیعه. پیشرو لشکر.

مانگماق: راه رفتن به خرام. سلّانه راه رفتن.

مانگیش[3]**:** خرام. رفتار. راه رفتن با ناز.

مانماق: تریت کردن. خیساندن نان در آب و مایعات.

۱- منسوج و پارچه‌ای که به موم مذاب چشم‌های آن را پر کنند تا مانع نفوذ رطوبت شود. موم‌آلود. به موم گرفته. پارچه‌ی مخصوص موم اندود که برای تهیّه‌ی کهنه‌ی نوزاد، جامه‌ی بارانی و مانند آن کاربرد دارد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- از لغات دخیل ترکی در فارسی است.

۳- به شکل «منگش» نیز بکار رفته است. این کلمه به شکل «منش» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است. کلمات اصیل فارسی هرگز غنّه (نگ) ندارند.

مانه: نشانه‌ی سنگی که بر سر راه‌ها گذارند. سنگ فرسخ.

مانی: نوحه. مرثیه. فریاد و فغان. نغمه‌ی غمگین که فضایل مرده را بیان کرده و می‌گریند. سوگواری با نغمه‌ی حزین. جانوری بزرگتر از گربه که از پوست آن کرک دوزند.

مانیگینت: [مانگیت] نام قبیله‌ای از اتراک که حکمداران بخارا از آن طایفه‌اند.

ماولاماق: آواز دادن گربه. صدا کردن گربه. فرا خواندن و جلب کردن گربه با تقلید صدای گربه.

ماولمک: تقلید کردن آواز گربه جهت جلب کردن.

مای: روغن.

مایده[1]: ریز. کوچک. خرد. ظریف. خرد کردن.

مایده‌لاماق: خرد کردن. ریز ریز کردن. بریدن. مجزّا کردن.

مایرن: معیوب. سقط. معلول.

مایروق: ضعیف. لاغر. نحیف. کج. مایل. ریز. جلف. خمیده.

مایلاماق: روغن زدن.

مایلانماق: چاق شدن. پر از روغن گشتن. چرب شدن.

ماین: مغز سر. دماغ.

مایوق: غنچه. گل نشکفته.

مایین: مغز سر. دماغ.

متیار: شکایت. شکوه. گله. غیبت.

متیارماق: شکایت کردن. گله کردن. تظلّم.

متیز: تند. تیز. سریع.

مجکای: نوزاد خوک. نوزاد گراز کوهی.

مخ: بوسه.

مخانیک: اوجاق و آتشی را گویند که در وسط چادر روشن کنند.

مختاماق: توصیف. ثنا. ستایش.

مختمک: ستودن. ثنا گفتن. مدح. توصیف. تعریف.

مخو: شخصی که ابرو و مژگانش ریخته باشد. پیس. برص. جذام.

مدد: اوزبک‌ها زینت و زیورآلات زنانه را گویند.

مرال: [مارال] آهو. غزال. نخجیر.

مرچ: [مورچ] فلفل.

مرد: ماه شعبان.

مردارآغاجی[2]: درخت مُر مکّی. درخت عوجه. درخت مورد.

مرغاول: شجاع. قهرمان. زبردست. پهلوان.

مرغیلان: نگ مرغینان.

مرغینان: نام شهری در نزدیکی فرغانه.

مرکان پولی: نگ دودپولی.

مرگن: تفنگچی. تیرانداز.

مرل: نگ مرال.

مروی: مرو شاه جهان. مسکن طوایف «تکه‌ساریق» و «سالور» قبیله‌ی ترکمن. با نام «ماری» نیز مشهور است.

مریو: کلمه‌ای که غالبین در میدان جنگ با بلند کردن دست‌های خود بر زبان آورند.

مز: [مُوز] سگ لوند. غوزه. برف. یخ.

مزننگ: مردم کوچنشین. مهاجران. مردم صحرانورد. کولی.

مسقارماق: مسخره کردن. بزله گویی. استهزا. خندیدن. تبسّم.

مسکه: روغن تازه. روغن حیوانی. روغنی که تازه از ماست گرفته شده باشد.

مش‌مشه: غوغا. نزاع. مجادله. جنگ و جدال. کشمکش.

۱- مایدا. در تبریز به شکل «مویدا» و به معنی «دخترک» بکار می‌رود. مردم تبریز به شکل «مویداچا» و در حالت «آنتی‌فراز» و با بار معنایی تحقیرآمیز نیز بکار می‌برند. «قاقاووز»ها (ترکان مسیحی) به عنوان اسم مونّث و به معنی «ظریف و زیبا» بکار می‌برند.

۲- درختی همیشه سبز و دارای برگی خوشبو و گلی سبید کوچک و خوشبو که به تازی «آس» گویند. رند. عمار. اسحار. قنطس. قنتس. مرسین هدسی فطس عمر. قنطوس. میرسین مورت. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

مشیل: نگ مشین.

مشین: [مئشین[1]] چرم ظریف. چرم برّاق. سختیان.

مغ: [موغ] غم. اندوه. کدر.

مغول[2]: صاف درون. صاف دل. نام طایفه‌ی مغول که قبلاً ذکر شد. شکل اصلی آن «مونگقول/مونگ‌اول» می‌باشد. نام قومی قدیمی در تاتارستان که بیشتر ایلات آن تابع چین شده‌اند بعضی از طوایف مغول همچون نوقای و تاتار به زبان ترکی تکلّم می‌کنند و در آسیای شرقی مسکن گزیده‌اند.

مقار: جوان. جسور. ماکو. زبانه‌دار. چرخ ریسمان.

مقر: نگ مقار.

مکن: جنسی از آهو که در تاتارستان زندگی می‌کند و جثّه‌اش بزرگ است.

مکه: روغن تازه. سمین.

مکه‌کی: در میان طایفه‌ی اوزبک به معنی حلقه‌ی گوش است. گوشواره.

ملتیق: [میلتیق] گونه‌ای تفنگ.

ملش: نام قبیله‌ای از اتراک. زیبا. خوش‌خرام. رمه. گلّه.

ملک: کنار. جنب. حدّ. لبه‌های پارچه.

منتل: چوبدستی و عصایی که سر آن گرد و مدوّر باشد. دبوس.

منته: بنفشه. گل بنفش.

منجانه: هسته و دانه‌ی میوه‌ها را گویند.

منداغان: سلاح. اسلحه‌ی گرم که مرمی و گلوله را با آن شلّیک می‌کنند.

منغلای: نگ مانگلای.

منغیت: نگ مانیگینت.

منک: خال. دانه.

منملیک: انانیّت. غرور. نخوت.

منوتو: نگ مانتوی.

منه: زنخدان. ذقن. چانه. تنبل. لوند. برای من. به من.

منه‌اورماق: روده‌درازی. پُرگویی. وراّجی. اطاله‌ی کلام.

مو: از ادات استفهام به معنی آیا. آواز گربه.

موئله: مهد. ننو. گهواره‌ی آویز. تاب.[3]

موان: قماش. پارچه‌ی ابریشمی.

موجانه: نگ موجنه.

موجنه: مغز هسته‌ی میوه‌ها. دانه‌ی میوه‌ها. تخم میوه‌ها که درون قشر محکم و استخوانی شکل قرار دارند.

موجوماق: خمیده شدن قامت در اثر پیری و کهولت سنّ. خمیده قد گشتن.

موجی: [ماچی] بوسه.

موچاک: نگ موچک.

موچک: نام عمومی حشرات. کرم. پشه. مگس[مؤچک/بؤجک]. بوسه. قبله [ماچی].

موچلکا: ورق. سند. سجّل. نوشته. سند رسمی دفترخانه.

موچول: ورق‌پاره‌ی کوچک. سند.

موچه: شغل دیوانی. خط نویس. میرزا. کاتب.

موچی[4]: بوسه.

۱- مردم تبریز، سازنده‌گان و فروشندگان این گونه چرم را «منشین‌چی» گویند.

۲- رشیدالدین فضل‌الله همدانی در جامع‌التواریخ به شکل «مونگ‌اول» و در معنی «فرو مانده، ساده دل» قید کرده است. «مونگول/مونگ‌اول» در اصل به معنی ۱- غمگین باش ۲- در رنج و اذیّت باش است. بنابر روایتی ایشان چون سخن اوغوزخان را ارج ننهاده و با او متّحد نشدند او ایشان را چنین نفرین کرد و نامشان مونگول/مونقول/موغول/مغول گردید. امّا با عنایت به اینکه واژه‌ی موغ/مُغ در لهجه‌های مختلف ترکی به معنی اندوه، غم و غصّه است و با توجّه به معانی واژه‌ی اوُل؛ ۱- ضمیر اوّل شخص مفرد، آن. ۲- شکل امری از فعل شدن و بودن می‌توان نتیجه گرفت معانی فوق دور از عقل نمی‌باشد.

۳- چنچولی. بادپیچ. بازپیچ. ریسمانی که به درخت یا به جائی بسته و در آن نشسته باد خورند. تاب را در اصفهان «چنجولی» و در شیراز «آورک» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- مردم تبریز «ماچی» گویند.

مور: رنگی است مابین آبی و کبود. بنفش.
مورآغاجی[۱]**:** درخت مر مکّی. درخت عوجه. درخت مورد.
مورچل: برج و بارو. کنگره. کنگره‌ی قلعه.
مورقی: جدّ ششم. پشت ششم. نسل سادس.
موری: لوله. باجه. جدول [کانال]. آتشدان. بخاری. اوجاق [بوْری]. نام ولایتی در ترکستان [ماری].
موز[۲]**:** [بُوز] یخ. موْز. میوه‌ی اویس‌القرنی.
موزوق[۳]**:** ترسو. خائف. بزدل. جبان.
موسلوق[۴]**:** لوله‌ی آب. پیچ سر لوله‌ی آب که اندازه‌ی آب را با آن تنظیم کنند. شیر آب.
موسون: یخ. برف.
موش: فشنگ مرمی‌دار. وزنه.
موشت: مُشت.
موشک: گُربه. آتش‌بازی. فشفشه. مهتابی.[۵] موشک.[۶] ابزار دوک.
موشوک: فشنگ. فشفشه. موشک. سنور[گُربه].
موغ[۷]**:** [بوغ] بخار. ابر. غم و اندوه. آه و دود.

۱- نگ مردار آغاجی.
۲- سرداج. بانان. موز؛ میوه‌ی مشهور که در زبان هندی با نام «کرک» مشهور است. میوه‌ی یک نوع درخت گرمسیری که در مصر و یمن و هند و سومالی بسیار عمل می‌آید. اندازه‌ی بادنجان و رنگش زرد می‌باشد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۳- مردم تبریز به شکل «میزی» (mizi) بکار می‌برند.
۴- لوله‌ی پیچداری که به ته ظرف یا لوله‌ی آب اتصال دارد و چون پیچ آنرا بپیچانند آب جریان می‌یابد. مبزل. مبزله. نایژه. لوله. لوله‌ی ضامن‌دار یا مجرای چرمی یا فلزی آب‌انبار یا خم یا چرخشتی که آب یا مایع درونی آنرا با گشودن و بستن آن بیرون کنند یا از بیرون شدن بازدارند: شیر آب‌انبار. شیر حمام (لغت‌نامه‌ی دهخدا).
۵- گونه‌ای آتش‌بازی.
۶- «موشک» از کلمات قدیم ترکی است که در دوره‌ی «صفویّه» و «افشاریّه» به زبان فارسی راه یافته است.
«قسمی آتش‌بازی که در آن آلتی از کاغذ کلاهک مانند و به شکل موش سازند و درون آن باروت و شوره ریزند و فتیله نهند و چوبی دم‌آسا بر آن تعبیه کنند و آتش زنند و بر هوا پرتاب کنند. نوعی آتشبازی که موقع سوختن دایره‌وار می‌چرخد.» (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۷- به شکل «میغ» و به معنی «بخار، ابر» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

موغول: نگ مغول.
موغولچین: سفید. صاف و برّاق. شفّاف. مجلّا.
موک: مخفی. مستور. پوشیده. سرّی.
مول: [بول] فراوان. وسیع. فراخ. دزد.
مولجار: نگ بولجار.
مولدور[۸]**:** شبنم.
مولدوراماق: [بولدوراماق] اشک ریختن. گریه کردن. نگاه کردن با حیرت و نگرانی.
مولوز: نگ مولوس.
مولوس[۹]**:** هر چیز مخلوط. حبوبات مخلوط. زباله.
مولوی: عالم کامل. مدرّس بزرگ. لقبی که هندی‌ها به علمای بزرگ داده‌اند. نامی برای علمای اعلم در افغانستان و بخارا.
مولی: دزد. رهزن. آدم بی‌فایده. آدم ناشایست.
مونا: برای من. به من. تنبل. لوند.
مونتوق: چلاق. سقط. علیل. ناقص‌الوجود. شخصی که عضوی از بدنش ناقص است.
مونجوق: گوی. مهره. مرجان سیاه. شبه.
مونجه: اینجا.
مونچه: اینقدر. این اندازه.
موندا: اینجا.
مونداق: این چنین. اینطور.
موندای: مثل این. این چنین.
موندو: سیخ بزرگ مانند نیزه که اطراف خندق گذارند تا بدینوسیله از عبور دشمن جلوگیری کنند. آلت نوک تیزی که صیّادان جهت گرفتار کردن وحوش در مسیر حیوانات نصب کنند.

۸- در متون قدیم به شکل «بولدور» نیز آمده است. بالمجاز «قطره» را نیز گویند. در متن کتاب دده قورقود- داستان قامبوره اوغلی بامسی بیرک چنین آمده است: «آغ بورچکلو آناسی بولدور- بولدور آغلادی» (مادر گیسو سفید و پیرش قطره- قطره اشک ریخت.)
۹- به شکل «ملس»، «ملیس» و به مفهوم مجازی «ترش و شیرین بهم آمیخته» در زبان فارسی نیز راه یافته‌است. «مزه‌ی انار ملس است».

موندوغی: نوعی سیخ بزرگ که شبیه نیزه است.

موندین: از اینجا. از این.

مونغال: نام قبیله‌ای از مردم قلماق که نزدیک مرز چین مسکونند.

مونگ[1]: غم و اندوه. کدر. الم.

مونگالماق[2]: غمگین شدن. اندوهگین گشتن. مکدر شدن.

مونگان: آقچه. سکّه‌ی نقره و طلا. پول خرد.

مونگایماق: [بونگایماق] مأیوس شدن. تألم. غمگین شدن.

مونگراماق: ناله و فریاد کردن. فغان کردن. شکایت کردن. درد دل کردن.

مونگرامان: نگ مونگراماق.

مونگغول: نام شهر و محلی قدیم در ترکستان. نام قومی است در ترکستان. نگ مغول.

مونگلاشماق: درد دل کردن با همدیگر. داشتن سوز و گداز. بیان درد با ناله و زاری.

مونگلاماق: نگ مونگالماق.

مونگلایاماق: مغموم شدن. مکدّر شدن. اندوهگین گشتن. تفکّر. فرو رفتن در اندیشه.

مونگو: [منگو[3]] نام پادشاهی است. سلاله‌ای از نسل خاقان.

مونگورغاماق: گریستن. سوز و گداز. محزون گشتن. زاری کردن.

مونگوز: [بونگوز/بوینوز] شاخ حیوانات. قرن.

مونگوشی: زاویه. گوشه. متکّا. پناه.

۱- نام طایفه‌ی مغول از این کلمه گرفته شده است مونگ+اول/مونغ‌اول/موغ‌اول/مُغول.

۲- در متن کتاب دده قورقود به شکل «بونگالماق/بونالماق» کار رفته است.

۳- در متون ترکی قدیم به شکل «بنگو» و به معنی نامیرا و جاوید آمده است.

مونوغان: خیلی پیر. مسن. کهنسال. ریش سفید. خمیده قامت.

مویمول: نوعی شاهین وحشی که هرگز رام نشود و تربیت نپذیرد. آدم بی‌تربیت.

موین[4]: گردن.

می: از ادات استفهام به معنی آیا.

میاو: آواز گربه.

میبچان: نوعی میوه. هسته و دانه‌ی میوه‌ها را گویند.

میتن: بیل. کلبتین بزرگ. آلت سنگ‌تراشی. آهن سخت و محکم[5]. زمین سخت و مستحکم.

میچکای: بچّه خوک.

میچکین: بچّه خوک.

میچین: نگ بیچین.

میچین ییلی: نگ بیچین.

میدللی: کرّه اسب. اسب کوچک. اسبی که سه سال از عمرش سپری شده باشد. اسب چهارساله. اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.

میده: تکّه. پارچه. ریز. کوچک. خرد. ظریف.

میسه[6]: چمن. سبزه‌زار. چراگاه.

میش: نگ بیش.

میشق: گربه. حرّه.

میش‌میش[7]: زردآلوی رسیده. میوه‌ی رسیده.

میشه[8]: جنگل. بیشه.

میشیق: گربه.

۴- امروزه به شکل «بوین/بویون» بکار می‌رود.

۵- در این معنی می‌تواند از «مطین» (ماله‌ی آهنی) عربی گرفته شده باشد.

۶- ترکی اصیل نیست. از پهلوی «ویشک» اخذ گردیده است. «ویشک» پهلوی خود نیز شکل تغییر یافته‌ی واژه‌ی سنسکریت ورکشه (درخت) می‌باشد. لازم به ذکر است که زبان پهلوی، زبانی موهوم است که تا عصر حاضر هیچ خطّ و نوشته‌ای از این زبان بدست نیامده است.

۷- در زبان فارسی به شکل «مشمش» داخل گردیده است.

۸- رجوع شود به ذیل لغت میسه.

میشین: چرم دبّاغی شده‌ی پست. چرم نازک. چرم نامرغوب.

میغ[1]**:** موی لب. سبیل. شارب.

میکان: شراب کهنه. می دو ساله.

میکچین: نوزاد خوک. نوزاد گراز کوهی.

میلان: از ادات است؛ به معنی با، معیّت، همراهی.

میلتق: تفنگ. فلنته [تفنگ شکاری].

مین: مغز سر. دانه. خال؛ نقطه‌ی سیاهی که بر اندام آدمی افتد. من. ضمیر اوّل شخص. رقم هزار. نام یکی از طوایف اوزبک.

مینجاق[2]**:** گوی. مهره. مرجان سیاه. شبه.[3]

مینجشماک: منازعه. مجادله. گفتگوی. متلک پراندن. شیشکی انداختن.

مینچاق: نگ بونجوق.

میناداو: جراحت. زخم. زخم پشت اسب که زیر زین باشد.

مینغلای: آیش. جبهه. پیشانی. طلیعه. پیشانی اسب.

مینک: نگ بنک.

مینگ: نگ مین.

مینگزاماک: [بنگزماک/بنزه‌مک] مشابهت. نظیر بودن. مانند بودن. شبیه شدن. همانندی.

مینگ‌قیشلاق: نام محلی در شمال شرقی دریای خزر.

مینگنیک: خال روی پوست. دانه.

مینگیز: [بنگیز/بنیز] چهره. وجه. روی. رخسار.

مینماک: سوار شدن.

مینی: مغز سر.

مینیاک: رها کردن لگام و دهنه‌ی اسب. گسیختن لجام اسب. تاختن.

میه: مغز سر.

۱- در تبریز به شکل «بوغ» و در جمهوری آذربایجان به شکل «بیغ» و در ترکیّه به شکل «بییق/بییک» بکار می‌رود.

۲- در تبریز به شکل «مینجیق» و «مونجوق» بکار می‌رود. در زبان فارسی به شکل «منجوق» داخل گردیده است.

۳- شوه. شبق. معرّب این کلمه «سبج» است. سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاه‌ربا است و آن دو گونه باشد یکی آن است که از دشت قبچاق آورند و آن آبی است که به مرور ایّام بسته می‌شود و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ن

ناجان[1]: تبر بزرگ.

ناجو: نام درختی شبیه نارون.

ناخنه[2]: نوعی بیماری در اسب‌ها که با بریدن قسمتی از بینی اسب آنرا درمان کنند. ناخنک.[3]

نارکه: حلقه زدن. جرگه.

ناروان: نردبان. پایه. گونه‌ای گلابی. نوعی امرود.

ناری: آنطرف. سمت دیگر.

نارین[4]: قلعه. قلعه‌ی محصور. نام دریایی در ترکستان. نام محلی در قندوز. سخت. تند. گود. عمیق. آن طرف. سمت دیگر.

ناغاچی: دایی. جدّ.

ناغو: چگونه. چطور. چرا.

ناقچی: نایب قاضی. نوّاب.

نایمان: طایفه‌ای از تاتارها که با اوزبک‌ها آمیخته و در اراضی بین بخارا، سغد و سمرقند مسکون شده‌اند. «نایمان» در زبان مغولی به معنی «رقم هشت» می‌باشد.

نتس: کشتزار خشکانده شده. مزرعه‌ی خشکیده. زمین زراعی که شخم نشده و در اثر رفت و آمد انسان و حیوان به زمین بایر تبدیل شده باشد.

نتنگ: [نه‌تانگ/نه‌تنگ] چه عجب. چه زیبا. چه شگفت‌انگیز.

نخشب: نام محلی است بین بخارا و شهر سبز.

نسخب: نگ نخشب.

نسف: نگ نخشب.

نسنه: شیئ. چیز.

نسوخ: نام ناحیه‌ای در خجند. حلقه. معرکه. دام شکاری.

نسیل: [نه‌سیل/ناسیل] چگونه. چطور.

نشالا: حلوای سبوس.

نغو: چگونه. چطور. چرا.

نکنده: کوک زدن. دوخت درشت و با فاصله. دوخت چیزهای درشت.

نوتوقچی: پرنده‌ی شکاری.

نوجه: پرنده‌ای بزرگ جثّه.

نوجه قوشی: نوعی بوقلمون.

نوری: خاکروبه. فضولات حیوانات. سرگین حیوانات. کود.

۱- مردم تبریز «نجاق» گویند. نجق، نجک، ناچخ. مرحوم دکتر معین از سنسکریت «ناشَک» (ناشاکا) و در معنی «مخرّب، نابوده‌کننده، منتقل‌کننده» می‌داند. (نگ فرهنگ معین)

۲- برگرفته از ناخن. ناخن از لغات سنسکریت دخیل در فارسی است. شکل قدیم آن «نکهه/نکهن» که در دو معنی آمده است: ۱- بدون سوراخ. ۲- کندن. (فرهنگ نظام، جلد ۵، ص ۲۹۵)

۳- ماده‌ی فاسدی است که به شکل ناخن در چشم انسان و حیوان پیدا می‌شود. مرضی است که در سم چارپا بخصوص خر پیدا می‌شود. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۴- از لغات مغولی دخیل در ترکی است.

نوغای: قبیله‌ی منفک شده از مغول‌ها کـه اسـلام آورده و به زبان ترکی تکلّم مـی‌کننـد و در شـهر قازان مسکون می‌باشند.

نوقات: خوشه. پس مانده‌ی خوشه‌ها و خرمن بعد از درو و خرمنکوبی. کاه و تبن کپّـه شـده بعـد از درو و خرمنکوبی.

نوکر[1]**:** چاکر. ملازم. خادم.

نویات: عنوان حکمرانان قلماق.

نویان: سپهسالار. سردار. شاهزاده.

نویین: نگ نویان.

نه[2]**:** از ادات استفهام به معنی کـدام، چـه کـسی، چقدر، چگونه، چطور.

نه دنگلو: از ادات است. بـه کـدام سـبب. چگونـه. برای چه. به چه علّت.

نه‌ایرسون: نه. لا. نیست. خیر.

نه‌تانگ: نگ نتنگ.

نی: گردنبندی که به گردن پرندگان شکاری آویزند.

نیارسا: شکل صحیح آن «نـه ایرسـا» و در معنـی چه چیز، چیست بکار می‌رود.

نیتـادور: شـکل آصـلی آن «نـه آیتـادور» (چـه می‌گوید) می‌باشد. چه کار انجام می‌دهد.

نیتاس: استراحت. راحتی. آسایش.

نیتاش: فراغت. استراحت. مخیّر.

نیتان: چگونه. چطور. برای چه.

نیتوری: چطوری. به چه شکلی. به کدام طرز.

نیتوک: برای چه. چگونه. به چه طریق.

نیجه: چه مقدار. چه اندازه. چقدر.

نیچاغ: کی. چه زمانی.

نیچون: چگونه. برای چه.

نیچونگلاشماک: مشورت کردن. مـصلحت کـردن. چون و چرا کردن.

نیرمردن: پاک تخم. اصیل. پاک نژاد. نیـزه. نـیش. پس مانده‌ی گوشت.

نیشه: چگونه. چطور.

نیمته: یک تکّه. کمی. یک قسمت. پاره‌ای. اندک.

نیمن: نگ نایمان.

نیمه: چه چیز. کدام. هر چیز. هر چه. هر کدام.

نیناک[3]**:** مردمک. مردم چشم.

نینک: از حروف ربط مفعولی به معنی که.

نیوچون: **[نه اوچون]** برای چه. به چه علّت. چرا.

نییرسون: نه. لا. نیست. خیر.

۱- واژه‌ای مغولی است و به معنی «دوست و یار» می‌باشد.

۲- محمود کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «مه» ذکر کرده است.

۳- شکل دگرگون شده‌ی «بیباک» می‌باشد.

و

وارساغی: ترانه. شعر.
وارلیق: نگ بارلیق.
واقیر واقیر: نام عشیره‌ای از مردم تاتـار. خوانـدن ترانه‌ی عاشقانه. تغنّی. جوشان. غلیان. نگ آیتیم.
واقیلاماق: پرگویی. ورّاجـی. وق وق کـردن. عنـاد کردن. بیهوده گویی.
ورجه: تب و لرز. تب محرق.
وسمه[1]**:** رنگ ابرو.
وسه: ترکه و چوب‌هایی که بر تیرک سقف کوبیده می‌شود. بوریا پوش. توفال.
وشق: [بشق/باشاق] سنبله.
وشنه: [ویشنه] نوعی آلبالوی ترش مزه. زردآلوی ترش.
وه‌وه: آواز شغال و سگ.
ویره‌سی: بدهی. قرض. دین.

۱- گیاهی باشد که زنان آن را در آب جوشانند و ابرو را بـدان رنـگ کنند. و بعضی گفتـه‌انـد بـرگ نیـل اسـت. بـه عربـی «ورق‌النیـل» می‌گویند و بعضی گویند؛ نوعی از حنا است و آن را «حنـای سـیاه» می‌گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ه

هاب: [هپ] از ادات است بـه معنـی همـه. تمـام. عامّه. یکباره.
هارگن: [ارگن/ارینگن] مانده. خسته. زبون گشته.
هارماک: خسته شدن. بی‌تاب شدن.
هارمق: نگ هراماق.
هارمنک: خسته شدن. درماندن. وا ماندن.
هارون[1]: اسب جلف. اسب حشری و قشنگ.
هالتان پالتان: از مهملات است، با عجله و افتـان و خیزان.
هــاو: [هــه] آری. بلـی. خـوب. مناسـب. درسـت. معقول. صحیح. زیبا.
هاوو: هاو.
هاووه: هاو.
های: از ادات است در معنی آگاه باش. مبادا. هان.
های تولکون های تولوم: آوازی است دسته‌جمعـی که در عروسی‌ها می‌خوانند.
هایداماق: های و هوی کردن. با نعره هجوم بردن. حمله کردن.
هایقرشماق: نگ باغیریشماق.
هایقرماق: فریاد زدن. فغـان کـردن. صـدا کـردن. نعره کشیدن.

هایقلاماق[2]: جدا کردن. سوا کردن. انتخاب کردن. تفریق نمودن.
های‌های اولنـگ هـای اولنـگ: ترانـه و نغمـه‌ی دسته‌جمعی بـا ردیـف «یـار یـار» کـه قـزاق‌هـا، قبچاق‌ها، قره قالپـاق‌هـا و قیرقیزهـا در عروسـی می‌خوانند.
های‌هوی: هیاهو. فریاد دسته جمعی.
هب: [هپ] از ادات است بـه معنـی همـه. تمـام. عامه. یکباره.
هدهد قوشی: هدهد. شانه به سر. پوپک. مرغ سلیمان.
هرات: نام قلعه و شـهری در افغانـستان کـه در ایّـام قدیم آریا و آربان (اریان) نامیده مـی‌شـد. بعـدها بـه تمام ولایاتی که ایرانیـان در آنهـا مـسکون گـشتند «آریا» گفته شد.
هراماق: خسته شدن. وا ماندن.
هراول: طلیعه. قلاوز. پیشرو لشکر.
هرای: [هارای] فریاد. فغان. نفیر.
هرباتن: ازدحام. شلوغی. کثرت جمعیّت. هجوم مردم.
هرت پرت: از توابع است به معنی عجولانه و سریع.
هرتمان: شبنم. ژاله.
هرقاق: پارس سگ. عوعو سگ.

۱- امروزه در زبان ادبی آذربایجان به شکل «هارین» و به معنی سرکش، خوشگذران، خیره‌سر بکار می‌رود.

۲- آییقلاماق. تبریزی‌ها به شکل «آریتلاماق/آریتداماق» و در معنی «تمیز کردن حبوبات و سبزیجات» بکار می‌برند.

هرل: شخم کردن زمین. برگرداندن و حاضر کردن زمین برای کشت با بیل و ابزار دیگر.

هرون: ناتوان. خسته. آدم درمانده از شدّت خستگی.

هریش: غایب. نابود. ضایع. مردار. مکروه. مذموم.

هزاره: نام محلی در افغانستان که «هزاجات» و «غلجای» نیز گویند و آن نام طایفه‌ای از مغولان است که ساکن آنجا می‌باشند.

هشر[۱]: [حشر] عمله‌هایی که هر سال برای کندن جوی و رود حاضر می‌شوند. جوی‌کار.

هقلاتماک: [حقلاتماق] تأدیه گرداندن. باز گرداندن. ایفا گرداندن. وادار به پرداخت دین کردن.

هقلاشتورماق: [حقلاشدورماق] احقاق حق کردن. وادار به مساوات کردن. راضی گرداندن.

هقلاشماک: [حقلاشماق] ادای دین به همدیگر. تقسیم بین همدیگر. با هم تسویه حساب نمودن.

هقلاماق: [حقلاماق] تأدیه. پرداخت کردن. بازگرداندن. ایفا کردن. پرداخت دین و بدهی.

هقلاوق: [اوقلاووق] محلاج. وردنه. تیر چوبی که با آن خمیر نان را پهن کنند.

هکری: [حکری] آدم با فراست. آزادمرد. مغرور. رند. فرزانه.

هلاکو[۲]: شکل صحیح آن در زبان مغولی «قولاخو» بوده است. اسب سمند. اسبی را گویند که رنگ آن ترکیبی از قرمز و خاکستری باشد.

هلاکوخان: نام پسر تولی‌خان ابن چنگیزخان که افغانستان، ایران، عراق و شام را فتح کرد و حکومت عباسی را برانداخت. مدّت ۸ سال حکومت کرد و به سال ۶۶۳ هجری در ۴۸ سالگی وفات کرد. هلاکو به درخواست خواجه نصیرالدین طوسی رصدخانه‌ی مراغه را بنا کرد.

هلتک پلتک: نگ هالتان پالتان.

همول: [هم اوّل] همان. همو. آن.

هند قاوونی: خربزه‌ی هندی.[۳]

هند قوینی: نگ هند قاوونی.

هند یاغی: روغنی با کاربرد طبّی که از «حب‌السلاطین» بدست می‌آید.

هندک: خندق. زهکش قلعه.

هنکسی: [هانکیسی] کدام. کدامین.

هنگ: شوخی. هزل. مسخره بازی. لطیفه. مطایبه.

هنه: قسمت برآمده و بالای زین. گونه‌ای بیماری.

هوا: نگ اووا.

هوپ: خرمنکوبی و بوجاری خرمن با حیوان. کوبیدن خرمن و جدا کردن گندم از کاه و خاشاک. بوجاری گندم.

هوپلاماق: قورت دادن. بلعیدن. جمع کردن. کوبیدن خرمن. بوجاری گندم.

هوپوش: مارمولک بزرگ. چلپاسه‌ی بزرگ.

هوپوشک: هدهد. شانه به سر. پوپک. مرغ سلیمان.[۴]

هوپوقماق: فرورفتن. غرق شدن در آب. بلعیده شدن.

هوجک: حکایت. داستان. افسانه. نقل. روایت. سرگذست.

هوراتماک: تبعید کردن. طرد کردن. بدرقه کردن. جلای وطن کردن. نفی بلد کردن.

هورال: بعید. دور و دراز. دوردست. سخن محمل.

۱- به شکل «حشر» نیز ذکر گردیده است «هشر/حشر» در معنی «جوی و رودخانه» است. شعر «گلدی حشر قازماغا هر خانه‌دن/تا کی جیقارغای سوی نوخانه‌دن». در بعضی از ماطق ترک نشین به شکل هکر و هکری نیر آمده است.

۲- اسبی را گویند که یال و دمش سیاه ولی بدنش قرمز یا طلایی رنگ باشد. «هلاکو» در لغت به معنی: آفریننده، حکمران، جسور، اسب وحشی، جهنده و بی‌باک نیر آمده است.

۳- خربزه‌ی تلخ و مستعمل زرد آست. هندوانه‌ی ابوجهل. قثاءالحمار. لوفا هندوانه‌ی تلخ. کوسته. کبست. کبسته. (فرهنگ دهخدا)

۴- شانه‌سرک. بوبوک ابوالربیع ابوالاخبار

هورکاتماک: ترساندن. رماندن. منع کردن از خواسته. تسکین دادن.

هورکونج: رم. وحشت. خوف. کوهان شتر.

هورماق: پارس کردن سگ. صیحه کشیدن.

هورماک: فُوت کردن. خاموش کردن. دمیدن نفس بر چیزی.

هوروک: معرکه. ضیافت. جشن. مجلس سرور و شادمانی. تماشا.

هورون: تنبل. کاهل. تن‌پرور. لوند.

هوک چوک: از مهملات است. پست و بلند. نغز و پست. نیک و بد. زشت و زیبا.

هوکا: گوژ پشت. قامت خمیده.

هوکک: نگ هوکا.

هوکوناک: رها شدن. خلاص شدن. تمام کردن کاری. راه اندازی کاری. توانایی در کاری.

هول: خیس. نمناک. مرطوب.

هولاسه: روز عید. نوروز. روز فیروز.

هولانماق: تر شدن. نم شدن. خیس شدن. مرطوب شدن.

هوندور: نگ اوندور.

هونه: آهو. گوزن نر. غزال. نخجیر.

هونی: گوزن شاخدار. آهوی شاخدار بزرگ. گوزن وحشی. اردک نر زیبا.

هونیلاماک: تیر در چلّه‌ی کمان نهادن. تیر در کمان نهادن. نشانه کردن.

هوه[1]**:** [هَوَه] بلی. آری.

هی: از ادات است در معنی آگاه باش. مبادا. هان.

هید[2]**:** عید. روز نماز. روز جشن.

۱- در ارومیه و پیرامونش به شکل «هیه» مصطلح است.

۲- از لغات معرّب دخیل در ترکی است.

ی

یاب: ممرّ آب. آبی که جریان آن ملایم و آرام است. رود کوچک.

یابا[1]**:** آلتی دو یا سه شاخه در بوجاری خرمن بکار می‌رود.

یاباق: پشم نرم و ظریف. لبد. پَتو.

یابان[2]**:** دشت. صحرا. هامون. بیگانه. آدم ناشناس. غذای شب مانده و بیات.

یابان تویقی: [یابان تویوغو] مرغ دشتی. قرقاول. تذرو.

یابانه: هذیان. خلط. پراکنده. بیگانه. بسوی دشت.

یابانی: وحشی. بیگانه. دشتی. روستایی. ناشناس.

یابانی سوغان: گوزن وحشی. آهوی وحشی.

یابو[3]**:** اسب باری. اسب قوی.

یابه: نگ یابا.

یاپ: از ادات است و برای شدّت بخشیدن به صفت بکار می‌رود. مث: یاپ یالنیز- خیلی تنها، تنهای تنها. رود کوچک. جوی. امر است از کردن. انجام دادن. بنا کردن. بنیاد نهادن. ایجاد کردن.

یاپا: نگ یابا.

یاپالاق: بوجاری خرمن با غلّه برافشان. پارو. دوشاخه‌ی بوجاری. ظرف تنگ. پهن.

یاپچه: رود کوچک.

یاپراق: ورق. برگ. کاغذ.

یاپشاق: نگ یاپوشغان.

یاپماق: سدّ کردن. بستن. انجام دادن. عمل کردن.

یاپنجاق: [یاپینجاق] گبّه‌ی پرزدار بلند. جل اسب. زره اسب. عبای پرزدار بلند. بارانی.

یاپنجی: نگ یاپنجاق.

یاپو: ساختمان. بنا. اساس کار. بنیاد.

یاپورغان: اصل آن «یاپورغاق» می‌باشد. گیاهی شبیه برگ لاله. برگ. ورق.

یاپوشغان: لزج. چسبنده. چسب. نوعی گیاه که حالت لزوجت و چسبندگی دارد.[4]

یاپوشماق: چسبیدن. ملحق شدن. ملصق گشتن.

یاپوق: [یاپیق] بارانی. بالاپوش. عبای بلند. جل اسب. جوشن اسب. زره اسب. گبّه‌ی بلند. پولک‌های زینتی. پولک زینتی که عروس‌ها به صورت خود می‌چسبانند.

یاپی: دامنه‌ی کوه. پایین کوه. بنا کردن ساختمان. عمارت. بنا.

۱- چیزی باشد که برزگران به آن خرمن کوفته به باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. غلّه‌برافشان.

۲- در زبان فارسی با قبول پروتز «ب» به شکل «بیابان» در آمده است.

۳- از کلمات ترکی دخیل در فارسی است. شکل قدیم آن «یابیق/یابوق» می‌باشد.

۴- چسبک. ارزن وحشی. شلوارکن. بلسکی. افراین. حشیشه الافعی. قوت لبریه. چسب. سریش. (لغت‌نامه‌ی دهخدا) «قاز اوتو» نیز می‌گویند.

یاپیجی: انجام دهنده. فاعل. عامل.
یاپینجاق: بارانی. بالاپوش. عبای بلند. جوشن اسب. جل.
یاپینجیق: نمد اسب. نمد صاف. بارانی نمدی. بالاپوش.
یات: [یاد] بیگانه. غریب. مخالف. خارجی.
یات‌یراغ: مهمّات جنگی. قورخانه. اسلحه‌خانه. جبه‌خانه.
یاتاغ[1]**:** [یاتاق] تشک. بستر خواب. مسکن حرامیان. مکان حشرات. مریض افتاده در بستر. بیمار زمین‌گیر.
یاتاغان[2]**:** چاقوی بزرگ. کارد بزرگ. سکین. خنجر کمری.
یاتالاق: بیمار. مریض. علیل. بیمار زمین‌گیر. ناتوان. افتاده.
یاتساماق: نگ یاسقاماق.
یاتسو نمازی: نماز خفتن.
یاتسی: وقت خواب. عشا. وقت خفتن. صاف و پهن.
یاتغورماق: خم کردن چیزی به طرفین. خواباندن. مایل کردن.
یاتغین: نگ یاتقون.
یاتقون: مایل به سمتی. خمیده. افتاده. خیلی خوابیده.
یات‌لاق: نگ یاتوغان.
یاتلاماق: [یادلاماق] ابا کردن. فراموش کردن. بیگانه شمردن.

۱- به شکل «یطق، یتاق» (اوتاق و بستر خواب در کشتی) و حالت جمع «یطقات» (اوتاق و بستر خواب در کشتی) در زبان عربی داخل شده است. «ملک الملاح تری العیون/علیه دائره یطق/و مخیم بین الضلوع/وفی الفوادله سبق» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۱)
۲- از لغات ترکی دخیل در فارسی است. به شکل «یطاقان، یتاقان، یتاغان» در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۱)

یاتلیق: [یادلیق] بیگانه. بیگانگی. عدو. بدبخت. ناشناس.
یاتماق: طوع کردن. خوابیدن. روی زمین دراز کشیدن. بیتوته کردن. بیمار شدن. متمایل شدن. خمیدن.
یاتوغان: سنتور. رباب. قانون.
یاتوغانچی: نوازنده. مطرب. نغمه‌گر. موسیقی‌دان.
یاتوق: ظرف آب. صراحی. ظرف دوغ. کُب.
یاتیش: کشیک و نگهبان اوتاق خواب حاکم و شاه را گویند.
یاتیشجی: افرادی را گویند که جهت پاسبانی از جان شاه نزد وی می‌مانند.
یاتیق: سازهایی را گویند که موقع نواختن جلوی سینه و در آغوش قرار می‌گیرند. مایل به سمتی. خمیده. افتاده. خوابیده.
یاخدو: نگ یاغدو.
یاد: بیگانه. خارجی. غریب.
یادا: حجرالمطر. سنگ یده. سنگ باران.
یاداق: دائمی. مداوم. همیشه. خسته شدن. ضعیف شدن. ناتوان گشتن. خوار شدن. لاغر.
یادرغاماق: [یادیرقاماق] فراموش کردن. بیگانه شمردن.
یار: ورطه. شکاف. پرتگاه. رخنه. هاویه. مخلوط. رفیق. دوست.
یارا: زخم جراحت. ریش. گزند.
یاراتماک: [یاراتماق] از قوة به فعل در آوردن. عملی کردن. آفریدن. خلق کردن. ابداع. تکوین. انشا کردن. خطر کردن.
یاراسیق[3]**:** خفّاش. شب‌پره.
یاراش: مصالحه. صلح. دوستی.
یاراشمیش: مناسب. زیبنده. شایان.

۳- «یاراسا» نیز گویند.

یاراشیق: تناسب. صلح. زیب و زینت. لباس و زیب آدمی.

یاراق[1]: ابزار و اسباب. هر گونه سلاح. آلات لازم. مناسب. مفید.

یاراقلانماق: آماده شدن. مسلّح شدن. حاضر شدن. مهیّا گشتن.

یاراقلیق: مسلّح. آراسته با لوازم.

یاراماق: نفع بردن. مفید بودن. کارگر شدن. لیاقت نشان دادن. سزاوار بودن.

یارپو: کودک. نوزاد. طفل. نورسیده. معصوم. خرد.

یارپوز[2]: گیاهی است مانند کاکوتی. حبق. حیوانی است که آنرا «دلتک» گویند.

یاردورماق: [یاردیرماق] شکل سببی فعل بریدن. شکافتن. تقسیم گرداندن. پاره گرداندن.

یارغاق: پوست دباغی شده. پوستین. لباسی که قزاق‌ها و مغول‌ها از پوست دوزند.

یارغو: ضبط اموال. مصادره‌ی اموال. توقیف دارایی و املاک. تضمین. حکم.

یارغوجاق: آسیاب دستی. دستاس.

یارغوجی: امیر دیوان. حاکم دادگاه. قاطع. جدا کننده. حکم کننده.

یارغی: نگ یارغو.

یارقیلاماق: تسکین. فصل کردن. دادگاه کردن. حکم دادن. دادرسی.

یارقانات: خفّاش. شب‌پره.

یارلماق: [یاریلماق] پاره شدن. شکافتن. جدا شدن. ترکیدن.

یارلی: فقیر. گدا. ندار. سائل. مسکین.

یارلیغ[3]: منشور. فرمان. دستور. امر. نامه‌ی همایون. منصب و رتبه‌ای است درباری.

یارلیغا: رحمت. مغفرت. عفو. احسان. عنایت حق.

یارلیغاش: تحفه. هدیه. احسان. ارمغان. بخشش. عطا. جود و کرم. یادگار.

یارلیغاماق: آمرزش. رحمت. عفو. بخشش.

یارلیغان: معفوّ. بخشیده شده. آمرزیده. عفوّ شده.

یارماق: شقّه کردن. قطع کردن. بریدن. شکافتن. دو تکّه کردن. چیدن. سکّه‌ی طلا و نقره. پول. پول مسکوک.

یارمانماق: تراش شدن. خراشیدن.

۱- به شکل«یراق» در زبان فارسی داخل شده است. مرحوم دهخدا ترکی بودن لغت را قید کرده‌اند. به شکل «یارق، یراق، یراغ، جاراق، یراو» در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است. «تتأبدت من کل محفظه الحشا/غیذا تکسی یارقا و رعاثا» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۲۹)

۲- یارپوز یک کلمه‌ی هومونیم (کلمه‌ی چند معنایی) است و در زبان ترکی دارای دو معنی متفاوت است. ۱- گیاه پونه، حبق، نعناع ۲- موش خرما، راسو، ابن‌عرس، دله که پستانداری است از راسته‌ی گوشتخواران جزو تیره‌ی سموریان به قامت گربه.
چنانکه معلوم گردید در زبان ترکی علاوه بر گیاه پونه، راسو یا موش خرما را هم که قاتل مار است «یارپوز/یارپیز» گویند. کلمه‌ی اومونیم «یارپوز/یارپیز» باعث گردیده است که مثل مشهور- «ایلان یارپیزدان قاچار هارا قاچسا اونان اوز- اوزه چیخار» (مار از راسو بدش می‌آید، امّا هر جا برود با او روبرو می‌شود.) در میان مردم آذربایجان به مفهوم نادرست آن بکار رود و این برداشت غلط و استفاده‌ی نادرست متعاقباً سبب گردیده است که مرحوم دهخدا نیز موقع ترجمه‌ی این متل ترکی و آوردن آن در خزینه‌ی امثال و حکم فارسی دچار اشتباه شوند. دهخدا کلمه‌ی متشابه «یارپوز/یارپیز» را که در این مثل به معنای «موش‌خرما» (راسو)- و قاتل مار است؛ گیاه پونه دانسته و دچار خطای فاحش تاریخی گردیده‌اند (حیوان را با گیاه یکی دانسته) و مثل ترکی فوق را به شکل غلط «مار از پونه (گیاه) بدش میاد دم لونه‌ش سبز میشه» ترجمه کرده‌اند. متل گرته‌بردای (ترجمه‌ی لفظ به لفظ) شده توسط علّامه دهخدا هنوز هم در زبان فارسی به همان شکل و معنی علط بکار می‌رود. لازم به ذکر است که مار حسّ بویایی و بینایی ندارد و تنها با اعصاب حساس و ترمومتریک موجود در نوک زبانس صید و مسیر حرکت حود را تسحیص می‌دهد. [مطلب فوق به سال ۱۳۷۹ در کنگره‌ی سه روزه‌ی آدربایجان‌شناسی «دانسگاه نجف‌آباد اصفهان» از طرف مولّف با تمام تفصیلات بصورت کنفرانس علمی ارائه گردبده، سپس به سال‌های (۱۳۸۰، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴) در کلاس‌های ترکی دانسگاه آزاد و سراسری تبریز به دانسجویان ارائه و تنسربح گردبده اسب].

۳- از لغات ترکی دخیل در فارسی و روسی است. به شکل «یرلیغ، یرلغ، یارلیق، یارلیغ» و حالات حمع؛ «یرلیغات، یراليغ» در زبان عربی نیز داخل شده است. «و هولاء الامراء الاربعه لافضل جلیل امر الاسهم، فمن غاب منهم کتب فی الیرالیغ» (معاصر عرب دیلینده نورک مشألی سؤزلر، ص ۱۳۰)

یارمچه: هیزم غیرقابل انشقاق. هیزمی که خرد نشود.
یارمه[1]**:** قابل انشقاق. تراشه. هیزم بریده. هیمه. نیمه‌ی شفتالو و مانند آن.
یاروشماق: روشنایی. درخشش. زیبنده بودن.
یاروقلیق: روشنایی. ضیا. نور. درخشش.
یاروق: نور. روشنی. شکاف. رخنه. شقّ. گشادگی بین دو چیز. شکاف کوه.
یاروماغور: غیر مقبول. بیهوده. بی‌رونق.
یاروماق: مجلّا شدن. نورانی گشتن. درخشیدن.
یاره: نگ یارا.
یاری: نیم. نیمه. نصف.
یاریش: مسابقه. برابری. امتحان. تجربه. مسابقه‌ی دوندگی بین دو نفر. سبقت گرفتن شخصی از شخص دیگر.
یاریم: نصف. نیم. تکّه. لته.
یارین: فردا.
یاریندالسی: فردایش. فردا.
یارینغی: فردایش. این‌بار.
یاز: تابستان.
یازغورماق: مقصّر دانستن. گناهکار گرداندن.
یازلق یر: [یازلیق یئر] صحرا. دشت. بیابان.
یازماق: بسط دادن. تحریر کردن. نوشتن. انجام دادن. درست کردن. کتابت. ثبت دفتر کردن. املاء.
یازوجی: نگ بیتوکجی.
یازوق: گناه. تقصیر. قباحت.
یازی: دشت خالی از سبزه و نباتات. صحرای بدون گیاه.
یازی‌تاوق: [یازی تویوق] مرغ دشتی. قرقاول. تذرو.
یازی یابانی تاوق: نگ یازی تاوق.

۱- مردم تبریز جو نیمکوب (بلغور) را «یارما» گویند.

یازیازی[2]**:** غذایی پخته از سبزیجات و تخم مرغ.
یازیلیق: نوشته. مکتوب شده. مرقوم. حکم.
یازیم: سرنوشت. روزیِ مقدّر. طالع. خطّ ازلی.
یاس: ماتم. عزا. حزن. کدر. ملالت.
یاسار: بنیاد. تزیین. چیدن. ساختن. به انجام رساندن.
یاساق[3]**:** قانون اساسی دولت مغول و تاتار. نظام. قانون. اصول. قاعده. تنبیه. قانون‌نامه‌ی سیاست. دستورالعمل اداره‌ی ممالک ترک.
یاسال[4]**:** صف. ردیف.
یاساماق: ابداع. انجام اعمال. انشاء. تصنیع. بنا کردن. تزیین کردن.
یاسامیشی: نظم. ترتیب. انجام داده شده. ایجاد شده. درست شده.
یاسانجاق: تکیه‌گاه. متکّا. بالش.
یاسانگ: وسیع. فراخ. مرتب شده. منظّم.
یاسانمیش: ملبّس شده. زینت کرده. جامه پوشیده. رخت‌پوش.
یاساو: ترتیب. صف. ردیف.
یاساول[5]**:** مأمور یاساق. محافظان و مأموران قانون که در شهر با چماق و دگنک می‌گردند. نگهبانان چماق به دست شهر.
یاستاماق: نگ یاستانماق.
یاستانجاق: تکیه‌گاه. اتّکا. متکّا. محل آسودن و لم دادن.
یاستانماق: لم دادن. تکیه دادن به متکّا و بالش. تکیه

۲- امروزه به جای این کلمه از واژه‌ی اروپایی «کوکو» بهره می‌گیرند.
۳- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. به شکل یساق، یسق، یسا، یاسا، یاساق، یصاق، یساغ در لهجه‌های مختلف زبان عربی نیز داخل شده است. «فجاء فی الیساق و من وقع حمله او قوسه او شی و من متاعه و هو یکرأ و یفرفی حاله القتال» اعراب با افزودن پسوند «جی» و پسوند منسوبیّت «یه» کلمات یساقجی، یسقجی، یساقجیّه را نیز پدید آورده‌اند. (معاصر عرب دیلنده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۰)
۴- در تبریز به شکل «یاسالاماق» و به معنی هموار کردن، صاف کردن، ردیف کردن و پوشاندن بکار می‌رود.
۵- شکل صحیح کلمه «یاساقول» (خادم قانون. مامور نظمیّه) می‌باشد. به شکل «یساول» و «یساور» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

کردن. تسویه کردن. ساختن. درست کردن.
یاستوق: یاسدیق.
یاسدانغاج: یاسدیق.
یاسدیق: بالش. متکّا. بالین. تکیه.
یاسقاماق: تکیه کردن. یافتن تیکه‌گاه. زدن. کوبیدن. لگد زدن.
یاسماق: آراستن. تزیین. ردیف کردن. برابر کردن. مستور گشتن. پوشاندن.
یاسموق: عدس. ماش. جواری.
یاسون: استخوان. عظم.
یاسی: پهن. صاف. عریض. وسیع. راست.
یاسی بچاق: [یاسی باچاق] معیوب. سقط. معلول.
یاش: نوزاد. کودک. تازه. تر. خیس. مرطوب. سبز. اشک. سرشک.
یاش آغزیماق: اشک ریختن. گریه کردن. ناله کردن.
یاشار[1]: کهنسال شدن. مسّن گردیدن. ترقّی.
یاشارماق: اشک‌آلود شدن. نمناک شدن. خیس شدن. مرطوب گشتن. گریستن.
یاشاماق: زیستن. عمر کردن. ترقّی کردن. بزرگ شدن.
یاشامق: پوشش داشتن. حجاب کردن. صورت پوشاندن زنان.
یاشلیق: طفولیّت. رطوبت. کوچک. کودکی. بچّه. خردسال.
یاشماق[2]: پوشش مخصوصی برای زنان. روسری. سرپوش زنانه. سرانداز. حجاب زنانه. پوشاندن. ستر کردن.
یاشمتول: مایل به رنگ سبز. سبزفام.
یاشنتورمک: [یاشیندیرماق] حالت سببی از فعل کتمان کردن. پنهان کردن. مخفی کردن.
یاشورماق: پنهان کردن. پوشاندن. مخفی کردن.
یاشوروق‌لوق: سرّی. مخفی. پنهان. پوشیده. مستور. مکتوم.
یاشورون: مخفی. پنهان. سرّی.
یاشولماق: پنهان گشتن. مخفی شدن.
یاشونماق: پوشاندن. پنهان گشتن. مخفی شدن.
یاشیق: زردپی. پی.[3]
یاشیل: تازه. سبز. کبود.
یاشیل‌باش: نوعی اردک که سرش به رنگ سبز است.
یاشیماق: روسری زنانه. پوشیدن. حجاب کردن. سرانداز داشتن. روسری و روپوش مخصوص زنان. لچک.
یاشین: برق. صاعقه. رعد.
یاغ: روغن. شحم. جوهر.
یاغچامور: غذایی از آرد گندم و روغن. غذای فقیرانه زحمت‌کشان. از انواع نان.
یاغدو: نور. روشنایی. ضیا.
یاغدولوق: روشنایی. ضیا. نور. شانه. مشط.
یاغر: جراحت. زخم. زخمِ پشت اسب که در اثر فشار زین پدید آید.
یاغرین: وسط شانه‌های اسب را گویند. زخم بین دوشانه‌ی اسب.
یاغزات: زردپی. پی.
یاغلاغوماق: روغن کاری طلاجات. تدهین. چرب کردن. روغن مالی. چرب کردن طعام.
یاغلامیشی: عمل روغن‌کاری. روغن مالی. مراسم مالیدن روغن و چرب کردن انگشت بزرگ جوانی که از نخستین شکار خود باز می‌گردد. نوعی احترام

۱- در متون قدیم به معنی سنّ و سال (ساله) نیز بکار رفته است. اوچ یاشار: سه ساله. امروزه به معنی مجازی نامیرا و ابدی و به عنوان نام مردانه بکار می‌رود.
۲- از لغات ترکی دخیل در فارسی است که به شکل «یشمق، یاشماق» بکار می‌رود. به شکل «یشمغ، یاشمق» در زبان عربی نیز داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۰)
۳- عصب. رشته مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان برای آسانی حرکت اعضا خلق شده است. عضله. وتر. وتر ارغوب. رگی زهی که بر پشت پاشنه است. میان پاشنه و ساق پای. قسمت غضروفی بالای پاشنه‌ی پا. (لغتنامه‌ی دهخدا)

نظامی است برای جوان تازه واردی که برای اولین بار در میدان جنگ زیر پرچم قرار می‌گیرد.

یاغلبای قوشی: نوعی پرنده.

یاغلیق: از انواع پارچه. رویمال. دستمال.

یاغماق: نازل شدن. باریدن. ریزش از بالا. باریدن برف و باران.

یاغمور: باران. بارش. رحمت.

یاغوق: نزدیک. قریب. زود.

یاغی[1]**:** دشمن. بیگانه. عدو. فقیر.

یاغیر: قسمت پر چرب بین شانه‌های اسب. زخمی که در اثر فشار زین بر پشت اسب ظاهر شود. جراحت.

یاغیز: سیاه. شبدیز.

یاغیزقره: نگ قراياغيز.

یاغیش[2]**:** باران. مطر. رحمت.

یاغیقماق: دشمن شدن. عداوت.

یاغیمجور: نگ یاغچامور.

یاغین[3]**:** باران. بارش.

یافراق: برگ. ورق.

یاق[4]**:** سمت. جانب. جهت. کنار. گریبان. نزدیک. امر است از سوزاندن.

یاقا: گریبان. یقه. طرف و سمت. مرز. کنایه از جنگ و جدال.

یاقارماق: التماس. اظهار عجز.

یاقالاماق: گرفتن. دستگیر کردن. احاطه کردن. بدست آوردن. ضبط کردن.

یاقتاشماق: نزدیک شدن. تقرّب. انطباق. انتساب.

یاقتو: نور. روشنایی. ضیا.

یاقتورماق: قبول کردن. تصدیق کردن. گیراندن آتش. چسباندن. متناسب کردن.

یاقماق: سوزاندن. آتش زدن. مشتعل کردن.

یاقین: [یاخین] قریب. نزدیک. زود. نواحی.

یاقینلاشماق: تقرّب. نزدیک شدن. قرین شدن. همجوار شدن. مقاربت.

یال: برّاق. درخشان. صاف. مسطّح.

یالا: پارچه‌ی ابریشمی که دور کلاه دوزند. پرچم.

یالاماق: لیس زدن. پاک کردن با زبان.

یالانغاج: [یالینجاق] عریان. لخت. برهنه.

یالانغرات: نوعی موش بزرگ.

یالانگ: برهنه. عریان. لخت [یالین]. پارچه‌ی ندوخته. میدان. جای وسیع[آلان]. طبقه. امر از لیسیدن.

یالانگاجغوجی: عریان کننده. لخت کننده.

یالانگاچلاماق: عریان کردن. برهنه کردن. لخت کردن.

یالانگساماق: پی چیزی گشتن. تعقیب کردن چیزی. جستجوی چیزی.

یالانلاشدورماق: عریان کردن. برهنه کردن. لخت کردن.

یالانلاماق: درخشیدن. برق زدن. شعشعه. خواهش کردن. التماس کردن.

یالانون: ارسال سریع لشکر به جایی. فرستادن سپاه به اردوگاه. اعزام سپاه. رساندن نیروی نظامی به جبهه. ارسال سپاه غیر منتظم. حمله کردن.

یالاوز: پارچه‌ی ابریشمی که دور کلاه دوزند. پرچم.

یالایمق: درخشیدن. برق زدن. تیر شدن.

یالپاغوج: مروحه. بادبزن.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. فرهنگ ناظم‌الاطبا تنها فرهنگ فارسی است که معنی صحیح لغت را (دشمن) قید کرده‌است. اکثر فرهنگ‌های فارسی به معنی «نافرمان، سرکش، طاغی» آورده‌اند که این مفاهیم، معانی مجازی لغت می‌باشند. محمود کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «یغی» ذکر کرده است. مث: «ایت بوری، قول یغی» (عاقبت سگ گرگ شود و خدمتگزار دشمن گردد.)

۲- در بیشتر لهجه‌های زبان عربی به شکل «یغیث» داخل گردیده است.

۳- مردم تبریز «یاغینتی» گویند.

۴- در معنی «گریبان» و به شکل «یاقه، یقا، یاقا» و حالت جمع «یاقات» در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۰)

یالپاق: پهن. وسیع. گسترده. صاف. رقیق. نازک.

یالپوق: یالپاق.

یالتاق: مداهنه‌گر. دو روی. ریاکار. چاپلوس. حق پوش.

یالتاقلانماق: مداهنه کردن. دورویی کردن. چاپلوسی. ریاکاری. مدّاحی کردن. تبعیّت کردن. پیرو کسی شدن.

یالتاقلیق: روشنی. نور. مداهنه. چاپلوسی. ریاکاری. ثنا. ستایش.

یالتراق: ستاره‌ی سهیل. روشنایی. شعشعه. درخشش.

یالچوق: سفیر. رسول. فرستاده. وکیل. میانجی.

یالچی: تمیز شده. درست شده. برپا شده.

یالچیماق: فایده بردن. بهره یافتن. راحت شدن. گذران کردن زیر سایه‌ی کسی یا چیزی.

یالچین: نگ آلچی، آلچین.

یالداماق: گرفتن از یال اسب. گرفتن گردن اسب.

یالدراق: ستاره‌ی سهیل. روشنایی. شعشعه. درخشش.

یالدوز: نگ یالدیز.

یالدوزلاماق: تذهیب. تزیین. زینت دادن.

یالدیراماق: درخشیدن. برق زدن. برّاق بودن. سوسو زدن نور از دوردست. مجلّا بودن.

یالدیرایش: لمعان. درخشش. پرتو. روشنی. برّاق.

یالدیز: ستاره. نجم. هر چیز برّاق. درخشان.

یالغان: دروغ. کذب. بهتان.

یالغوز: [یالقیز] تنها. عاری. ساده. تک. یکّه.

یالغین[1]: سراب[2]. گوراب. کیتر.

یالقاماق: معاونت کردن. امداد. یاری کردن. قوّت دادن. کمک کردن.

یالقانماق: بخشیده شدن. عفو شدن. مورد عنایت قرار گرفتن.

یالقیتماق: تصدیع. تعجیز. التجا. التماس. تضرّع. خواهش کردن با عجز.

یالقیماق: طلب کردن جنس ماده جنس نر را. جفت طلبی حیوان ماده. گشن بودن حیوان.

یالکز: نگ یالغوز.

یالماغوز: آکل. پرخور. آنکه غذا خورده و سیر نشود.

یالمان: تیز. تند. برّان. درخشنده. برّاق.

یالنماق: [یالیناماق] تملّق کردن. التماس کردن. رجا. نوازش گیسوان. تمنّا کردن. پرتو داشتن. شعله‌ور شدن. رقص آتش.

یالی: کنار دریا. ساحل. لب دریا.

یالین: پرتو آتش. شعله‌ی آتش. زبانه‌ی آتش. التماس. تضرّع. تملّق. شدّت حرارت. گرمی آتش.

یالینقات: مجرّد. تنها. منفرد. یک‌لا. تک.

یالینگ: عریان. برهنه. لخت. بی‌لباس.

یالینگوز: نگ یالغوز.

یالینلاماق: افروخته شدن. مشتعل گشتن. درخشیدن. برق زدن. شرر داشتن.

یام[3]: قاصد. پیک. منزل بارگیری. منزلِ پیک. آبادی و منطقه‌ای بین خجند و سمرقند.

یاماج: سراشیبی کوه. کوه‌پایه.

یاماق: وصله. پینه. دوختن پارچه. منضم. معاون.

۱- در میان اقوام مختلف ترک به نام‌های «اولغون، ایلغیم، پوساریق، سورَن» نیز مشهور است.

۲- از کلمات دخیل عربی در فارسی است. لغت نویسان ایرانی از روی خطا فارسی ذکر می‌کنند حال آنکه ایرانیان سراب را «کیتر» و «گوراب» می‌گفتند. کلمه‌ی «سراب» ۱۴۰۰سال قبل، زمانی که مردم عام ایران خواندن و نوشتن نمی‌دانستند در میان اعراب رایج بود و در متن «قرآن کریم» نیز آمده است. «والذین کفروا اعمالهم کسراب.» (سوره‌ی نور، آیه ۳۹) ایضاً «و سیّرت الجبال فکانت سرابا» (سوره‌ی نباء، آیه۲۰) واژه‌ی «سراب» از فِعل «سَرَبَ» (چکیدن آب از مشک) گرفته شده است.

۳- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. ریخت قدیم این کلمه، «یون»/«یان» می‌باشد که با تبدیل حرف «ن» و «م» به شکل «یام» در آمده است و در اصل به معنی اسب، اسب تندرو، اسب چاپار است. واژه‌ی مذکور در اعصار بعدی به معنی مجازی پیک و قاصد، قرارگاه تعویض اسب چاپار و پیک را نیز «یام» گفته‌اند. کلمه‌ی «یام» با قبول پروتئز «پ» به شکل «پیام» نیز بکار می‌رود. لازم به ذکر است که کلمات اصیل فارسی هیچگاه با حرف «ی» شروع نمی‌شوند.

یاماقلیق: وصله‌دار. لباس پینه شده. پینه. تکّه‌ی پارچه، برای وصله زدن. جامه‌ی ژنده‌ی درویشان.
یامان: خبیث. بد. مضرّ. پست. سخت.
یامانلاماق: فحش دادن. ناسزا گفتن. شکایت کردن.
یامجی: [یامچی] قاصد. پستچی. پیک. چاپار. مژده‌چی. خبرچی.
یامغور: [یاغمور] باران. مطر.
یامو: سکّه‌ی طلا و نقره. پول مسکوک. به شکل «یانبو» نیز آمده‌است
یان: جنب. کنار. طرف. سمت. نزد. پیش. پهلو. سوی. جهت. جوار. جناح.
یان یاترمک: [یانا یاتیرماق] خم کردن چیزی به سمتی. خواباندن چیزی به طرفین.
یانا: [یئنه] از ادات است به معنی باز. دوباره. دیگر بار.
یاناشا: [یاناشی] نزدیک. جوار. قرین. جنب.
یاناشماق: نزدیک شدن. تقرّب. انطباق. انتساب.
یاناغان: تیز. برّان. برّنده.
یاناماق: تیز کردن. برّان کردن. کنار کردن. دور کردن.
یانایی: دیگری. غیر.
یانباش: جنب. کنار. نزد. خمیده. کج. مایل. تهیگاه. دوش. پهلو.
یانبو: سکّه‌ی نقره‌ای چین. پول نقره‌ی کشور چین. «یامو» نیز گویند.
یانپوری[1]**:** کج و معوج.
یانتاق: خار. شوک.
یانجاق: برگستوان. زره اسب. جوشن اسب. حیوانی را گویند که کج و مورّب راه رود.
یانجغای: آلت برّنده. وسیله‌ی برش. هر آلت ریز کننده و خرد کننده را گویند.
یانچماق: [یئنجمک] نرم کردن. ریز کردن. کوبیدن. خرد کردن.

یانچوق: کیسه. جیب. همیان. هر چیز بسیار فشرده. هر چیز جویده شده.
یانداش: دوست. همراه. هم پهلو. آشنا. همدوش.
یانداشتاماق: همدوش گرداندن. نزدیک گرداندن. پهلوی هم قرار دادن.
یانداشماق: همدوش بودن. همراه شدن. هم پهلو بودن.
یاندورماق: [یاندیرماق] روشن کردن شمع و چراغ. بر افروختن آتش.
یاندیق: نگ یانتاق.
یانشماق: [یاناشماق] نزدیک شدن. تقرّب. انطباق. انتساب.
یانغو: نگ یانغین.
یانغولاماق: انعکاس صدا در کوه. پژواک صدا. منعکس کردن.
یانغی: طرف. جنب. سمت. پهلو. کنار.
یانغین: حریق. شراره. آتش‌سوزی. عکس صدا. انعکاس صوت. پژواک.
یانقاق: جوز. چهارمغز. گردو.
یانقیلاماق: نگ یانغولاماق.
یانکاچیق: طرفین. دو جانب.
یانکی: جدید. نو. تازه.
یانگ: نگ یان.
یانگا: جانب. سمت. سوی [یانا]. زن همراه عروس. خادمه‌ی عروس در شب زفاف [یئنگه/ینگه].
یانگاچیق: طرفین. دو جانب.
یانگاق: [یاناق] عارض. گونه. رخسار. عذار. روی. غوزه.
یانگج: [یئنگج] کج و معوج. خرچنگ. چنگار. سرطان.
یانگسیلاماق: کسی را تقلید کردن. مسخره کردن.
یانگشاق: ورّاج. پرگو. حرّاف.
یانگشاماق: پرگویی. ورّاجی. حرّافی کردن.

۱- در زبان کوچه بازاری تبریز به شکل «یان‌پرتی» بکار می‌رود.

یانگلا: مثل. مانند.

یانگلاماق: تازه کردن. تجدید کردن.

یانگلیش: نگ یانلیش.

یانگلیق: مثل. مانند.

یانگماق: غلط گفتن. خطا کردن. اشتباه کردن.

یانگی: [یئنگی/یئنی] نو. تازه. جدید.

یانگیش: نگ یانلیش.

یانگیلاماق: تجدید کردن. نو کردن. تازه کردن. تعمیر کردن. ترمیم کردن. تکرار کردن.

یانگیلتماج: نگ یانیلتماج.

یانگیلتماق: نگ یانیلیماق.

یانگیلتمه: نگ یانیلتماج.

یانلیش: خطا. اشتباه. سهو. غلط. غفلت. ملال.

یانماق: سوختن. آتش گرفتن. محروق شدن.

یانیلتماج: چیستان. مغالطه. نوعی بازی کلامی است که با تکرار کلمات شبیه به هم اجرا می‌شود.

یانیلماق: سبب خطا شدن. سبب اشتباه شدن. فریب خوردن.

یاو: دشمن. عدو.

یاوا: غایب. ضایع. دشمن. عدو.

یاواش[1]**:** حلیم. خفیف. آرام. نظیف. آهسته.

یاواشماق: حلیم بودن. ساکت بودن. صبور بودن. تمکین داشتن. ملایمت. نرم بودن.

یاوان: بی‌مزه. غیر لذیذ.

یاوچی: دعوت کننده برای جشن عروسی. فردی را گویند که مأمور دعوت مهمانان ضیافت می‌باشد.

یاوچین: مهمان.

یاورو: نگ یاوری.

یاوروق: نگ یاوری.

یاوری: نوزاد حیوانات. بچه. طفل. ولد.

یاوز: نگ یاووز.

یاوشان: خس و خاشاک. هر چیز خاردار و فرو رونده. شیح. درمنه.[2] نگ اویشون.

یاوغان‌آش: طعام شب مانده. غذای بیات.

یاوق: [یاووق] نزدیک. قریب. زود. نامزد. دختر یا پسر نشان کرده.

یاولاق: جای پردشمن. دشمنستان. عجیب و غریب.

یاولاماق: محاربه. غالب شدن بر دشمن. شکست دادن دشمن. جنگ و جدال.

یاوماق: ریز کردن. پاره پاره کردن. کشتن دشمن. غلبه کردن بر دشمن. نزدیک شدن. تقرّب.

یاووتماق: تقرّب داشتن. نامزد کردن. همراه داشتن. نزدیک شدن.

یاووز[3]**:** [یاووز] خوب. مرغوب. پاکیزه. تمیز. اعلا. نیک. زیبا.

یاووشقاری: قریب. نزدیک به هم. معیّت.

یاووشماق: نزدیک شدن. تقرّب.

یاووق: نامزد. نشان کرده.

یاووقلاشماق: نامزد کردن. تقرّب. نزدیک شدن.

یاوونگماق: تبدیل کردن. تحویل کردن. قرابت. تقلیب. بازگرداندن.

یاوه: سخن بیهوده. یان. حرف مفت.

یای[4]**:** قوس. کمان. تابستان.

یایا: پیاده.

یایاق: پیاده. سپاه پیاده.

۱- به شکل «یواش» در زبان فارسی داخل گردیده است. به شکل «یاواش» و «یواش» در زبان عربی نیز داخل شده است. «هذا بید المکاری ان کان بالعجل مروح کل یوم ثمان ساعه عشرین یوم توصل ان کان تمشون یواش ثلثین یوم یکون تقول للمکاری بالعجل یمشون» (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۱)

۲- افسنتین. خنجک. علف جاروب. ورک. شیح خراسانی. قیصوم انثی. نبات‌السنتونین. یوشیو. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- از کلمات اپ‌آنتوسم (اضداد) است. به معنی شگفت‌انگیز، عجیب، زشت و ترسناک نیز آمده است.

۴- از کلمات دخیل ترکی در فارسی است. کلمات فارسی هرگز با حرف «ی» شروع نمی‌شوند. کلمه‌ی مذکور به شکل «یا، جای، یای» در زبان عربی نیز داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۰)

یایاقلاماق: حرکت کردن. راهی شدن. پیاده‌روی.
یایانگ: پیاده.
یای‌اوغلاق: غوزه. پنبه‌دانه. گیاه خرنوب. میوه‌ی بیان. اصل‌السوس.[1] برج عقرب.
یایچی: کمان‌گر. کمان‌ساز. قصبه‌ای است بین بخارا و چارجو.
یایداق: اسب برهنه. اسب بدون جوشن. حیوان عریان.
یایغی: سفره. دسترخان. سفره‌ی چهارگوش.
یایق: [یاییق/یادیق] ظرف آب. صراحی. ظرف دوغ. کُب.
یایقالماق[2]: خرامیدن. سلّانه سلّانه رفتن. راه رفتن با ناز. رفتار با کرشمه.
یایقانماق: آب تنی. شستن. غسل کردن. استحمام.
یایقرا: تهدید. هیاهو. فریاد.
یایقین: سراب. گوراب.
یایلاق[3]: جایی که کوچ‌نشینان به فصل تابستان مسکن کنند. گرمسیر.
یایلاماق: به ییلاق رفتن. ییلاق کردن.
یایلامیشی: موسم تابستان را در مکانی سر کردن. اتراق کردن در گرمسیر. تابستانگاه. خیمه‌نشینی. کوچ نشینی.
یایماق: تبسیط. نشر. اشاعه. تمدید. تفریش. پهن کردن. اعلام کردن.
یایمه: بساط کوچک دست‌فروشان.
یایمه‌چی: [یایماچی] دست‌فروش. بساط فروش. فروشنده‌ی دوره‌گرد. پیله‌ور. خرده فروش.

۱- عصاره‌ی شیرین بیان. بیخ سوس است که به فارسی «بیخ مهک» و به هندی «ملتهی» و در بنگاله «جیتهی‌مد» نامند. «کندر» و «سندروس» نیز خوانند و آن صمغی است مشهور مانند کهربا و چون به آتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد. ریشه‌ی شیرین‌بیان. اصل‌المشک است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- در متن کتاب دده قورقود به شکل «یایقانور» بکار رفته‌است. مث: «آرقیش قیردا یایقانور» (قافله در صحرا ره می‌پوید)

۳- به شکل «ییلاق» در زبان فارسی داخل گردیده است. فرهنگستان زبان فارسی واژه‌ی «گرمسیر» را بجای این واژه برگزیده است.

یاینی: خفیف. سبک.
یایوان: پهن. وسیع. گسترده.
یاییق: ظرف دوغ. خُم. ظرفی است که ماست را درون آن ریخته و هم زنند تا دوغ بدست آید. نام رودی بزرگ در ترکستان.
یب: ممرّ آب. آبی که جریان آن ملایم و آرام است. رود کوچک.
یبارمک: فرستادن. ارسال کردن.
یبان‌لشمک: فرستادن. ارسال کردن. راهی کردن.
یبانی تونگوز: خوک وحشی.
یپار: مشک. نافه‌ی آهو.
یپاق: نگ یاباق.
یپالاق: نگ یاپالاق.
یپراغی: خمیر رقیق. خفیف. ضعیف. نازک.
یتاق: مهد. گهواره. ننو.
یتاق یورغان: رختخواب. بستر خواب. لحاف و تشک.
یتاقلیق: رختخواب. لباس خواب.
یتتی: عدد هفت. تمام شدن. واصل شدن. به انتها رسید. بس شد. کفایت کرد.
یتماک: [یئتمک] کافی بودن. واصل شدن. رسیدن. بی‌کس.
یتم‌جه: نوعی سیخ بزرگ که شبیه به نیزه است.
یتول[4]: اراضی. ملک. زمین غیر زراعی.
یتی‌تومان: نام دیگر شهر بخارا.
یتی‌قرداش: ستاره‌ی هفت اورنگ. ستاره‌ی بنات‌النعش.
یتیک: نگ یدک.
یتیکان: ستاره‌ی بنات‌النعش. ستاره‌ی هفت برادران. هفت اورنگ.
یتیم: بی پدر. کارگر. مزدور. اجیر. خدمتکار.
یتی‌یاریم تومان: نام دیگر «قراگول» از شهرهای ترکستان.

۴- شکل دیگر این لغت «تیول» است. واژه‌ی مذکور در متون قدیم زبان فارسی نیز داخل گردیده است.

یختی: نور. روشنایی.
یخشی: زیبا. خوب. مرغوب. نیک.
یخشیلاماق: خوب کردن. نفع رساندن. مفید بودن.
یخک: نوعی چای.
یدک[1]: جنیبت. رکابی. اسب نوبتی. اسب کوتل. اسب نمایش.
یدماک: کشیدن. دلالت کردن. گرفتن و بردن.
یده: نگ یادا.
یده تاشی: [یده داشی] در اطراف شهر کاشغر سنگی مشهور است که افسون بر آن خوانند و به آب اندازند تا باران بارد. حجر المطر. سنگ یده.
یدی ولایت: نام دیگر کاشغر.
یر اششگی: [یئر اششه‌یی] نگ توموزغان.
یر سیچانی: [یئر سیچانی] موش کور.
یرا: نگ یارا.
یراتماک: [ییراتماق] تبعید. دور کردن.
یراق: [یاراق] اسلحه. جنگ‌افزار.
یرتماق: [یاراتماق] بنیاد کردن. بوجود آوردن. بنا کردن. آفریدن. به کمال رساندن. نمودار کردن.
یرتیق: [ییرتیق] چاک چاک. فرسوده. پاره شده. مندرس. بی‌عصمت. بی‌حیا. پرده دریده. فاحشه. روسبی.
یرک‌ماک: نگ یرنگ‌ماک.
یرکندیکی: ناف زمین. بالمجاز مکّه‌ی مکرّمه را گویند.
یرلیغ: نگ بویروق، یارلیغ.
یرماق: [یارماق] جدا کردن. تشقیق. شکافتن. شقّه کردن.
یرنگ‌ماک: تنفّر کردن از غذا. سیری و بد میلی به طعام. ربط دادن. تعقیب کردن.

۱- به همین شکل در زبان فارسی داخل گردیده است. در زبان فارسی، علاوه بر معانی فوق، معنی مجازی دیگری نیز پیدا کرده است. «یدک/یدکی: ابزار یا اسبابی که دخیره نگهدارند تا به جای تباه شده‌ی آن نهند.» (لغتنامه‌ی دهخدا)

یره: نگ یارا.
یزنه: شوهر همشیره. شوهر خواهر.
یساق تیمور: قانون تیموری.
یساق چنگیز: قانون چنگیزی.
یساقچی: نگ چنداول، یاساول.
یسال: صف کشیدن. به ردیف ایستادن.
یستو: [یاستی] صاف. پهن.
یستیجیق: صاف. پهن.
یشیل چای: چای سبز.
یشیل‌باش[2]: مارمولک. کریاس. سام ابرص. سمندر. «یاشیل باش» نیز گویند.
یشیل‌لیک: سبزه‌زار. چمن‌زار. مرغزار.
یشیلیک: سبزه‌زار. چمن‌زار.
یغاج: درخت. چوب. فرسنگ.
یغاق: درخت. چوب. فرسنگ. سنگ‌هایی که در طول راه و در مسافت‌های مشخص نصب کنند جهت تعیین مسافت و زمان.
یغاک: پشم. موی.
یغر: جراحت. زخم. زخم پشت اسب که زیر زین باشد.
یغمورلق: نگ یغمورلوق.
یغمورلوق: بارانی. بالاپوش. عبای بلند. جوشن اسب. جل اسب.
یغورت: [یوغورت] ماست.
یغیم تیرم: چیدن و جمع کردن محصول. بالمجاز «فصل پاییز» را گویند.
یفراق: برگ. ورق.
یقین: نگ یاقین.
یکاک: [اینکاک] گاو. بقر. ثور.
یکرمی: [ایگیرمی/ایگیرمی] عدد بیست. عشرین.
یکه‌یاریم: نصفه. نیمه. پراکنده و پریشان.
یکی: [اینگی/یئنی] نو. تازه. جدید.

۲- گونه‌ای از مرغابی را هم «یاشیل‌باش» گویند.

یلاق[1]: [یـالاق] ظـرف سـنگی بـرای آب دادن بـه حیوانات. آبخوری سنگی حیوانات.
یلان: [یالان] دروغ. کذب.
یلانقاج‌لیک: برهنگی. عریانی.
یلپارماق: [یالوارماق] تملّق کردن. تضرّع. التماس. رجا. خواهش.
یلپازه: مروحه. بادبزن.
یلدام: نگ چیلدام.
یلدیرم: برق. صاعقه. رعد.
یلدیز: نگ یولدوز.
یلغان: دروغ. کذب.
یلغن: درخت گز.[2] «یولغون» نیز گویند.
یلغین: نگ تابولغو.
یلفاق: پهن. صاف. راست. نگ یاپالاق.
یلقون: گز. طرفه‌الحمقا. طرفاء. خـشکیده و خـرد شده. شکننده. مرهوب.
یلقین: یلقون.
یلکن: بادبان کشتی. شراع.
یللیغ[3]: فرمان. دستور پادشاهان ترکستان.
یلم: [یلیم] آهار. سریشم.
یلماغوز: نگ تویماغور.
یلمک: [یالاماق] لیسیدن. لیس زدن.
یلنگ: بی‌پروا. جای وسیع و فراخ [آلانگ]. مکانی که از چوب بنا شده باشد.
یلنگ قت: یک طبقه.
یلو: عَلَم. علامت توغ.
یلیق[4]: آب دهان.

۱- به شکل «ییلاق» در زبان فارسی نیز داخل گردیده است.
۲- درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب و رودخانه روید و آن را به عربی «طرفا» خوانند. نام هندی آن «چهاو» است. در منطقه‌ی ارسباران آنرا «یلقون» (یولغون) می‌خوانند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۳- شکل صحیح لغت «یارلیغ» و «یرلیغ» می‌باشد.
۴- مردم تبریز به شکل «لیلیق» بکار می‌برند. آغزیندان لیلیق تؤکولور (آب از دهانش می‌ریزد.)

یلیم: لزجیّت. چسبندگی. صمغ.
یمدان: طعامی رقیق از آرد ارزن.
یمرولکو: خراب. ویران. مندرس. منهدم.
ینا: نگ یانا.
ینا‌کان: کرگدن.
ینجمان: نوعی غذا که در آن کشمش باشد.
ینچقا: گیاه یونجه.
ینداق: نگ یانتاق.
ینغی: جدید. نو. تازه.
ینگه: دایه خاتون. خادمه‌ی عروس در شب زفاف. کیوانی. همراه عروس.
ینگی: نو. تازه. جدید.
ینگیل: [یونگول] سبک. خفیف.
ینمک: [یئنمک] غالب شدن. برنده شـدن. پیـروز شدن. شکست دادن.
ینه: نگ یانا.
ینی: نگ ینگی.
یو: دشمن. عدو.
یوارلاق: مدوّر. گرد. کروی.
یواش: نگ یاواش.
یواشا: آلت و حلقـه‌ای کـه در گـوش اسـب‌هـای چموش آویزند. گوشواره‌ی اسب.
یوپقه: خفیف. ضـعیف. نـازک. خمیـر رقیـق. نـان پخته در روغن.
یوت: ازدحام برف. تراکم و توده‌ی برف.
یوتال: سرفه.
یوتالماق: سرفه کردن.
یوتغون: گرداب. گردباد. جوش و خروش.
یوتغونماق: [اودقونماق] قورت دادن. بلعیدن.
یوتم: [اودوم] جرعه. اندکی. کمی.
یوتمـاق: [اودمـاق] بلـع. اکـل. خـوردن. تحمّـل. سکوت کردن. قورت دادن.

یوتماک: نگ یوتماق.
یوتمک: [اودماق] برنده شدن. غالب گشتن. پیروز شدن.
یوخسول: فقیر. ندار. محتاج. گدا. سائل.
یوخو: خواب. نوم.
یودوم: نگ یوتم.
یور: امر از حرکت کردن و رفتن؛ برو، بدو.
یوراک: [اورَک] قلب. دل.
یورت: [یورد] مسکن. وطن. مأوا. ولایت.
یورتاغل: پیشدار حمله. سوار پیشرو لشکر.
یورتاق: خشن. زمخت. بزرگ. اسب یورغه. اسب رهوار.
یورتاق آت: اسب رهوار. اسب تندرو.
یورتاول: سواری که در اوّل صف حمله باشد. سوار پیشرو لشکر.
یورتجی: بلد راه. کاروان سالار. کسی که محل نزول کاروان را تعیین می‌کند.
یورتغا: مزارستان. گورستان. قبرستان. ولایت.
یورتماق: یورتمه رفتن. تند تاختن با اسب.
یورتمه[1]**:** تاختن. تند راه رفتن. دویدن اسب.
یوردی[2]**:** سوراخ سوزن. شکاف سوزن.
یورر آت: اسب رهوار. اسب یورغه.
یورغا[3]**:** دویدن اسب. تاختن.
یورغالاماق: دویدن. تاختن. یورغه رفتن.
یورغان: لحاف. بالاپوش.
یورغون: بی‌تاب. خسته. هلاک. مانده.
یورکان: رونده. راهی. پاره.
یورکوزماک: روانه کردن. سوق دادن. گسیل داشتن. تردّد کردن. راهی کردن. تشییع کردن. رها کردن.

۱- از واژه‌های ترکی دخیل در فارسی است. چهار نعل رفتن اسب را گویند. به شکل «یرتمه» نیز بکار می رود.
۲- محمود کاشغری در دیوان‌اللغات‌الترک به شکل «اُرت» ذکر کرده است.
۳- به اشکال «یورقه، یورغه، یرغه، یرغا» در زبان فارسی داخل گردیده است.
«نوعی از رفتار اسب و آن نرم و رهوار رفتن اسب است. اسب راهوار را نیز گویند.» (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

یورکوشماک: نگ یومورشماک.
یورماق: تعبیر کردن. به فال نیک گرفتن. تأویل کردن. خوب تفسیر کردن.
یورمال: رونده. راهی.
یورمه: کنده کاری. حکّاکی. قلم زنی.
یورنجه: یونجه.
یوروش[4]**:** رفتار. مشی. هجوم. حمله. صولت.
یوروشلوک: رهوار. خوش‌قدم.
یوروشماک: لشکر کشیدن. یورش بردن. صولت. سفر کردن. عزیمت لشکر.
یوروک: سریع. تند. چالاک. سبکبار. تیز رفتار. دونده.
یوروکان: رونده. راهی.
یوروماک: گشتن. راه رفتن. حرکت کردن. پیاده رفتن. جولان کردن.
یورون: پارچه. تکّه. قطعه. وصله.
یورونجقه: نگ یورونجه، بیده.
یورونجه: علف. اسپست. برسیم. قت. گیاهی است مشهور که «سه برگه» نامند. نام دیگرش «اوتلوکانی» است.
یورونچغه: نگ یورونجه، بیده.
یورویجی: رونده. راهی.
یوری: شکل امری از فعل تاختن، جنبیدن، دویدن. بتاز. بدو.
یوز: چهره. صورت. سیما. روی. عدد صد. نام قبیله‌ای در آسیای میانه. امر است از شنا کردن.
یوزلاشتیرماک: [اوزلشدیرمک] مواجهه کردن. رو در رو کردن. محاکمه شدن. روبرو کردن.
یوزلاشماک: روبرو شدن. روی کردن به چیزی. مواجه شدن.
یوس: از ادات است. یوس یوارلاق؛ خیلی گرد، کاملاً گرد.

۴- به شکل «یورش» در زبان فارسی داخل گردیده است.

یوسقلی: نوعی جقّه و تاج قرمز رنگ که پادشاهان ایّام قدیم بر سر می‌نهادند.
یوسک: نگ یوسون.
یوسکوسک: نگ اویماق.
یوسنگ: نگ یوسون.
یوسون: جلبک. جل وزغ. شبنم. رسم و طرزی که به خودی خود حاصل شده باشد. اسلوب. قاعده. رسم.
یوسون‌لوق: اینگونه. به این شکل. بدین‌طرز. با این قاعده. رسم. رفتار. طرز. دارای جلبک.
یوش: اهل غوغا. اهل دعوا. اهل نزاع.
یوغان: ضخیم. عظیم. کلفت. جسیم. ستبر. درشت و قوی.
یوغان آش: غذای شب مانده و بیات.
یوغروش: تخمیر شدن. عمل تخمیر. خمیر کردن.
یوغورماق: تخمیر کردن. عجین کردن. مخلوط کردن. تعبیر کردن. فال خیر.
یوغون: ضخیم. عظیم. کلفت. جسیم. ستبر.
یوفقه: خمیر رقیق. نان پخته در روغن. خفیف. ضعیف. نازک. تنک. ظریف.
یوق: حرف انکار است به معنی لا، نه.
یوقا: تنک. نازک. رقیق. ظریف.
یوقاری: بالا. فوق. اعلا.
یوقانی: اتلاف وقت. اتلاف زمان با سخنان بیهوده.
یوقسول: نگ یوخسول.
یوق‌سیزلیک: فقر. نداری. تهیدستی.
یوقغاری: نگ یوقاری.
یوقغه: خواب.
یوقلاماق: تحقیق کردن چیزی. تجسس. تفتیش. جستجو کردن.
یوقماق: سرایت کردن بیماری. آلوده شدن.
یوقوش: عقبه. بلندی. فراز. تپه. جای مرتفع.
یوقوم: نرم. ملایم. رقیق.
یوقی: خواب.

یوکوشماک: تعظیم کردن. زانو زدن.
یوک: چهره. زینت. زیور. آراستگی. بار. تنگه‌ی بار. پشته‌ی هر چیز. اثقال و احمال. پشته‌ای که ستور حمل کنند.
یوک: [یون] پشم. صوف.
یوکسک: مرتفع. بلند. عظیم.
یوکسوک[1]**:** انگشتانه. دست‌پانه.
یوک‌کی: مرتفع. بلند. عالی.
یوکلاماک: بلند کردن اشیا سنگین. بار زدن. حمل بار.
یوکورشماک: [یوگوروشمک] خیز برداشتن. حمله‌ور شدن. سریع بودن. دویدن.
یوگروک: نگ یوروک.
یوگن: عنان. افسار. لجام. لگام. دهنه.
یوگورجی: برادر کوچک زن.
یوگورماک: حمله بردن. حرکت کردن. راه رفتن. قطع طریق کردن. پیمودن.
یوگوروش: دویدن. حمله بردن. قصد کردن.
یوگوروک: سریع. سبک‌پا. تند رو.
یوگوش: [اؤگوش/اؤکوش] وافر. زیاد. فراوان. بسیار.
یول: راه. طریق. مسلک. مذهب. قانون. رسم. نسق. اصول. قاعده. خط.
یول اتان: قلعه و اقامتگاه طایفه‌ی سالور در شرق مرو شاه‌جهان واقع در نزدیکی بند سلطان سنجر.
یول بلیجی: [یول بیلیجی] راهدان. راهنما. بلد راه. دلیل.
یولار: عنان اسب. لجام. دهنه. عنان. لگام.
یولاشماق: ارسال کردن. ترحیل. تشییع کردن. روانه کردن. فرستادن.
یولاق: جو دوسر. سلت. یولاف.[2]

۱- مردم تبریز «اوسگوک/اوسگوح» گویند.
۲- نوعی از حبوب که او را به پارسی جو برهنه گویند و به زابلی جوگندم گویند. داوسر. دوسر. شوفان. هرطمان. زمیر. زیوان. اولاف. جو دوسر. خرطال. یوف معمولی. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

یولاووج: پیغمبر. رهنما. مرشد. رسول. قلاوز. دلیل. بلد راه.

یولبارس: پلنگ. ببر.

یول‌بیرماک: عفو شدن. راه دادن. اجازه دادن. رها کردن. کنار کشیدن.

یولداریم: برق. صاعقه. رعد. آذرخش.

یولداماق: راهنمایی کردن. نشان دادن راه. ارائه‌ی طریق.

یولدوز: ستاره. کوکب. نجم. اختر. سیّاره.

یولدوزقورتی: کرم شب‌تاب.

یولغون: بی‌موی. کسی که صورتش خراشیده و موی سر کنده شده باشد. درخت گز. کلاه‌خود. دگنک.

یولغین: نگ یلغن، یولغون.

یولماق: کندن چیزی به زحمت. چیدن. کندن [پَر و موی].

یولوق: پَر کنده. مو کنده. مواجه شدن. روبرو شدن. وا خوردن. دچار گشتن.

یولوقتورماق: سبب اصابت شدن. مواجه گرداندن. واصل گرداندن. سبب دیدار دو نفر شدن.

یولوقماق: ملاقی. مواجه شدن. روبرو شدن.

یولوقوشماق: مصادف گرداندن. روبرو گرداندن. ملاقی گرداندن.

یولوک: کسی که صورتش خراشیده و موی سرش کنده شده باشد.

یولوم: معبر آب. آبراهه. طریق. اصول. چاره.

یولون: مغز استخوان.

یوماق: غسل. شستن. تمیز کردن. پاک کردن. گلوله‌ی پنبه و نخ.

یومالاتماق: گرد کردن. مدوّر ساختن. گلوله کردن نخ و سایر.

یومالاق: توپ. گرد. مدوّر.

یومران: نوعی موش بزرگ.

یومران اوتی: مرگ موش. سم‌ّالفار [ارسنیک. دارموش].

یومران قازیق: نوعی موش بزرگ که در شنزارها باشد و معمولاً روی دو پای خود و سر پا می‌ایستد.

یومرنجی[1]**:** موش‌گیر. نوعی پرنده‌ی شکاری. باشه.

یومرو: محدّب. کروی. گرد. مدوّر[یومروا]. مشت [یومروق].

یومروق: مشت.

یومروکلو: خراب. ویران. کهنه. فرسوده.

یومشاق: نرم. ملایم. آرام. سهل. سست.

یومشاماق: چیزهای سخت را با آب و یا آتش نرم کردن. رقیق گرداندن. ملایم کردن.

یوملاق: مدوّر. گرد. توپی شکل.

یومماق: اغماز. چشم پوشیدن. مچاله کردن. فشردن و بستن.

یومورتغه: نگ یومورته.

یومورته: بیضه. تخم مرغ.

یومورقه: نگ یومورته.

یومورماک: مدوّر کردن. گرد کردن. گلوله کردن.

یوموش: چشم‌پوشی. اغماز.

یوموق: ورم کرده. بسته شده.

یوموک: چشم‌پوشی. اغماز.

یونت: اسب ماده. مادیان وحشی.

یونت ییلی[2]**:** سال اسب. ماه هفتم از تقویم دوازده حیوانی ترکان.

یونقه: تراشیدن. نی تراشیده. تراشه. ریزه. خرده.

۱- موش‌خوار. گوشت‌ربا. جگلاهی. خاد رخمه. قسمی از مرغان شکاری خرد به اندازه‌ی کبوتر. گوشت‌ربا. گوشت‌ربای. غلیواژ. انوق. موش‌ربا. غلیواج. زعن. پند. بند. ابوالخطاب. حدات. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۲- واژه‌ی «یونت» در زبان فارسی با اسقاط حرف «ت»به شکل‌های «یون» و «یان» هنور هم بکار می‌رود. فارسی زبانان با افزودن صفت جنسی «نر» و «ماده» به این کلمه واژه‌های «نریون/نریان» و «ماده‌یون/مادیون/مادیان» را ساخته‌اند.

یونگ: امر است از شستن.
یونگل: سبک. خفیف. زبون.
یوناماق: تراشیدن. رنده کردن. قلم‌زنی. حجّاری. حکّاکی. ستردن.
یونه: چرکین. نمد زین. از اسباب زین.
یووا: آشیانه. لانه‌ی مرغان.
یووالاق: گرد. مدوّر. کروی.
یووالماق: غلتیدن. روی خود چرخیدن.
یوورقان: لحاف. بالاپوش.
یوولاماق: غلطانیدن. به پهلو گرداندن.
یوووسغه: مرده‌شوی. غسّال. کسی که مرده را شستشو دهد.
یوووش: قلم. کلک. خامه.
یووندو: آب غسل. چرکاب. آب حاصل از شستشو.
یویان: مشغول کردن. سرگرم کردن. گول زدن. کذب. دروغ.
یویان یالغان: کذب محض. دروغ بزرگ.
یویقاماق: شستن بطور مکرر. پاک کردن. غسل.
یویماق: مکرر شستن. پاک کردن. غسل.
یوین: لگام. دهنه. عنان.
ییانگ: [ایایان] پیاده. لشکر پیاده.
ییب: [ایپ] ریسمان. نخ. خیط. حبل.
ییپار: مشک. نافه.
ییپارماک: ارسال. فرستادن.
ییپلیک: خیط. ریسمان. نخ.
ییپوتماق: تبدیل کردن. تحویل کردن.
ییتار: [ایئتر] کافی. بس.
ییتاک: یدک.
ییتشماک: رسیدن محصول. درک کردن. پخته گشتن. واصل شدن. به درجه‌ی کمال رسیدن.
ییتکازماک: ایصال. رساندن. واصل کردن. رساندن. خبر دادن.
ییتکورماک: ارسال کردن. از عقب فرستادن.
ییتماک: نمایش اسب جُنیبَت. کافی بودن. بس بودن. واصل شدن. رسیدن به مقصد.
ییتی: عدد هفت.
ییتیک: گمشده. مفقود. واصل. رسیده. برّان. تیز. اسب یدک. ابزار یدکی.
ییتیم: بی پدر و مادر.
ییجی: پرخور.
ییدانینگ: اسب یدک. قطار اسب‌های سلطنتی.
ییدانینگ بوسون: «اسب یدکت بمیرد»؛ در مقام نفرین گویند.
ییدک: اسب یدک. قطار اسب‌های سلطنتی.
ییدماک: یدک کشیدن. ردیف کردن. باهم گرداندن اسب‌ها.
ییدی: عدد هفت.
ییر: زمین. ارض. محل. مقام. جای. منصب. جاه. مأموریت. املاک. مسکن.
ییرازوق: آذوقه. زاد. توشه. سود و نفع. یراق. اسباب آخرت.
ییراغراماق: تبعید کردن. طرد کردن. دور کردن.
ییراق: [ایراق] دور. بعید.
ییراو: خواننده. مغنّی. مطرب. نغمه‌گر. موسیقی‌دان. شاعر.
ییرتلاس: شکافته. چاک چاک. بی‌حیا. بی شرم. بی‌حجاب. بی‌عار.
ییرتماج: رخنه‌ی لباس. چاک جامه. درز گریبان.
ییرتماق: نگ یرتماق.
ییرتوق: نگ یرتیق.
ییرلاماق: نگ ایرلاماق.
ییرلاماک: در جای خود قرار دادن. وضع کردن. جا کردن. مساوی گرداندن.
ییرلو: [ایئرلی] متوطّن. مسکن گزیده. بومی.
ییرماق[1]: شقّه کردن. پاره کردن. چاک کردن.
ییریق: منشق. شقّه. تکّه. پاره. لب چاک.

۱- مردم تبریز به شکل «جیرماق» بکار می‌برند.

ییریک: نفرت داشتن از غذا. ویار.
ییرینماق: توشه. زاد. آذوقه. خوراک. ذخیره.
ییزنه: نگ یزنه.
ییشلماک: [اشیلمک] باز شدن. گشوده شدن. مفتوح گشتن. رها شدن.
ییشماک: [اشمک] گشودن. مفتوح کردن. باز کردن.
ییغ: مهیّا. حاضر. آماده.
ییغاج: درخت. چوب. فرسنگ. دگنک.
ییغلاب: گریه کرده.
ییغلاغور: گریان. گریه کننده. مویه‌گر.
ییغلاماق: گریه کردن. ناله گردن.
ییغماق: جمع کردن. تجمیع. خرمن کردن. تل کردن. گردآوری. انباشتن. روی هم چیدن. برداشت کردن.
ییغماق: جمع کردن. متراکم کردن. تل کردن. بهم آوردن.
ییغناق: جمعیّت. تجمّع. شلوغی. جلسه.
ییغنت: پیل. فیل.[1]
ییغی: گریه. مویه. فغان. ناله. زاری. اشک.
ییغین: توده. جمعیّت. تراکم. هجوم.
ییقاناماق: نگ یایقاناماق.
ییقلغور: افتاده. ویران. خراب. حقارت. دور شو، گم شو.
ییقلماغور: متین. شکست ناپذیر. استوار.
ییقلمز: [ییخیلماز] متین. شکست ناپذیر. استوار.
ییقماق: [ییخماق] تخریب. ویران کردن. انهدام. کسی را شکست دادن. زمین زدن.
ییقنتی: مندرسات. ویرانی. کهنه. فرسوده. خرابه.
ییقو: منهدم. ویران. خراب. آوار شده.
ییقیلمیجی: متین. شکست‌ناپذیر. استوار.
ییک: زبون. بد. پست. ناخوش. شوریده. بد معامله.
ییگتی: تمام شدن. واصل شدن. به انتها رسید. کفایت کرد.

۱- از لغات دخیل هندی در عربی و فارسی است.

ییگن[2]**:** فرزند برادر. برادرزاده.
ییگولوک: خوردنی. خوراک. غذا.
ییگیت: [ایگید] جوان بالغ. دلیر. توانا. بی‌باک.
ییگیرانماک[3]**:** نفرت کردن. مشمئز شدن. چندش داشتن. استکراه.
ییگیرماک: آروق زدن. ریسیدن. رشتن.
ییگیرمی: عدد بیست.
ییگین: خوب. مرغوب. پاکیزه. تمیز.
ییل: ریح. باد. سنه. سال. دوزاده ماه کامل را گویند.
ییلار ییلار: آرام آرام. یواش یواش. آهسته آهسته.
ییلاک: شتر بچّه. نوزاد شتر. نیم‌تنه. جلیقه.
ییلاماق: تیر را در کمان گذاشتن. آماده‌ی تیر اندازی شدن. چلّه کردن.
ییلاماک: درخشیدن. لمعان. نور افشاندن. مشتعل کردن. برق زدن.
ییلان: مار. افعی.
ییلان اوتی: گیاه ثیل.[4]
ییلان تاشی[5]**:** گیاهِ ماه‌پروین. جدوار ختائی.
ییلانغاج[6]**:** دستنبو. شمامه. عریان. برهنه.
ییلانگ: ضعیف. سبک. چست و چابک. خفیف. ساده. خالی. برهنه.
ییلانه آغو ویرن: پستانداری شبیه به قندز یا سمور. نوعی مارمولک. سمندر.[7]

۲- عموزاده. خاله زاده. فرزند دایی و عمّه را نیز گویند.
۳- مردم تبریز به شکل «ایرگنمک» بکار می‌برند.
۴- بیدگیا. فرزد. فریز. چمن. مرغ. نام دیگر این گیاه «نجم» می‌باشد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۵- نگ پاورقی واژه‌ی پرپی در همین کتاب.
۶- فرهنگ سنگلاخ به شکل «ییلان‌غاج» ذکر کرده است.
۷- گویند مانند موش بزرگی است و چون از آتش برمی‌آید، می‌میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمی‌آید و در آن وقت او را می‌گیرند و از پوست او کلاه و رومال می‌سازند و چون چرکین می‌شود در آتش می‌اندازند. چرکهای او می‌سوزد و پاک می‌شود. و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلپاسه است از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند؛ و بعضی دیگر گویند بصورت مرغی است. جانوری از رده‌ی ذوحیاتین‌های (دوزیست) دم‌دار که خود تیره‌ی خاصّی را بوجود آورده است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ییلپگوج: مروحه. بادبزن. مراوح.

ییلتور: نگ ایلتور.

ییلجی‌لیق: یک‌ساله. نـوکر و خـدمتکاری کـه بـه مدت یک‌سال اجیر شود.

ییلدیز: نجم. ستاره. کوکب.

ییلدیز بوجکی: [اولدوز بؤجه‌یی] کرم شب‌تاب.

ییلقران: نوعی طاعون. بلا و کشتار عمومی.

ییلقی[1]: رمه. گلّه‌ی اسب.

ییلکا: سایه‌بان. چادر دشتی. چتر. شامیانه.

ییلکان: [یئلکن] بادبان کشتی. شراع.

ییلکو: استره. آلتی برای تراش سر صورت.

ییلکین: نعل اسب.

ییلماق: خوف کردن. ترسیدن. ترسناک شدن. رمیدن.

ییلماک: سریع حرکت کردن. عجله کردن. شـتاب کردن. دویدن.

ییلو: خلق. اهالی. جماعت. ازدحام.

ییم: [یئم] علوفه برای چهارپایان. غذا. خوراک دام.

ییماک: [یئمک] خوردن. اکل. تناول. مستهلک شدن.

ییمتوک: خوراک. طعام. طعمه.

ییمداش: هم غذا. موجـودات زنـده‌ای کـه از یـک چیز تغذیه می‌کنند.

ییمروماک: انهدام. تخریب. ویران کردن.

ییملیک[2]: زاد. آذوقه. غـذای شـبانه. خـوراک دام. علوفه و غذای اسب.

ییمیش[3]: میوه. ثمر. محصول. مویز. فاکهه.

ییمیشان[4]: نگ یاوشان.

یینک: نگ ایکنی.

یینگ: [یئنگ] آستین لباس.

یینگا: [یئنگه] دایه خـاتون. خادمـه‌ی عـروس در شب زفاف. کیوانی. همراه عروس.

یینگماک: نگ ینمک.

یینگی: [یئنی] جدید. نو. تازه.

یینگیرتماک: تجدید کردن. نو کردن. تازه کـردن. سبک کردن. خفیف گرداندن. تعمیر کردن.

یینگیل: [یونگول] سبک. خفیف. زبون.

یینورتماک: تعمیـر کـردن. تجدیـد کـردن. تـازه کردن. نو کردن.

۱- امروزه به شکل «ایلخی» بکار می‌رود. در کنایات و اشارات مـردم تبریز «شلوغی و هـرج و مـرج در جـایی» چنـین بیـان کننـد: «آت ایلخیسی، کؤپک سوروسو.» (خیل اسبان و دسته‌ی سگان)

۲- مردم تبریز و پیرامونش آلالاشنگ، شنگ را نیز «یئملیک» گویند.

۳- به شکل «یمیش، یمش، یامیش، جمیش» و به معنی میوه‌ی خشکانده (خشکبار) در زبان عربی داخل شده است. (معاصر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، ص ۱۳۰)

۴- مردم تبریز به شکل «یئمیشان» و در معنی «زالزالک» بکار می‌برند.

اسب- یراق آلات اسب در لغت جغتایی

آت اسب. فرس.

آت اوتی نگ. بیده

آت بوغازی خوراک اسب. علوفه‌ی اسب.

آت تاقیمی زره اسب. برگستوان. یراق اسب.

آت توماغی علوفه و غذای اسب.

آت کوستک بند اسب. زنجیر اسب.

آت یمی [آت یئمی] علوفه اسب. غذای اسب.

آتلانماق سوار اسب شدن.

آتلیغ سوار. سواری.

آختا اسب دورگه. خادم خصی کردن چهارپایان.[1]

آختا اسب دو رگه. خادم خصی کردن چهارپایان.

آختاچی بیطار. آمر اخته کردن اسب.

آخته آت اسب دورگه.

آخسا دورغه طوقه و بند قسمت عقب زین. بند ترکش.

آخور اصطبل.

آدون رمه‌ی اسب.

آدونچی گلّه‌بان اسب.

آردلاشماق سوار شدن بر اسب.

آرغامجی ریسمانی که بار را بر روی اسب محکم می‌کنند.

آرغماق اسب قوی و پر زور. اسب رهوار.

آقسین اسب شوخ و جلف.

۱- در این معنی «آختاجی» می‌بایست بود.

آلمل	لوازم زین. از اسباب زین.
آلوق	علوفه.
آناتماک	اخته گرداندن اسب.
آناماک	خصی کردن اسب.
آیغر	اسب نر. اسبِ سواری.
آییل	اسب دشتی. اسب وحشی. تنگ اسب را نیز گویند. میان بند سواری و حسان.
ابلق آت	اسب سیاه با لکّه‌های سفید. اسب ابلق.
اختاماق	گرفتن نسل از اسب‌هایی با دو جنس متفاوت.
اخته	نگ آختا.
اسلم	اسب.
اوار	بند و زنجیر اسب.
اوجارکو	بالش کوچک که روی زین اسب گذاشته می‌شود.
اورغاجی	مادیان.
اورغاچی	نگ اورغاجی.
اورکوج	یال اسب.
اوروندوق	از اسباب زین. از لوازم زین اسب.
اوزدرمه	[اوزدورمه] گذراندن اسب‌ها از قسمت گود رودخانه.
اوقراماق	شیهه‌ی اسب برای طلب آب و علوفه. آوازی که اسب موقع رسیدن به آب و یا علوفه سر می‌دهد.
اوکچه‌لاماک	تحریک کردن اسب برای حرکت با پاشنه.
اوکور	مادیان چهار ساله. ماده اسب چهار ساله.
اولاق	الاغ[1]. اسب. ستور.
اونقان	نوزاد اسب و خر. کرّه خر. کرّه اسب.
اویان	افسار اسب. دهنه‌ی اسب.
اویناق	اسب جلف.
ایچرکو	اسباب زین. غشاء تکلتو. تکلتوی زین.
ایداچی	نگهبان رمه‌ی اسب.
ایشکین	اسب رهوار. اسب یورغه.
ایکار	زین. سرج.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. اولاق/اولاغ در ترکی قدیم به معنی فرستاده، پیک و قاصد بوده است که بعدها مَرکب قاصد را نیز «اُلاغ» گفتند.

ایکدیش اسبی که نر آن از جنسی و ماده‌ی آن از جنس دیگر باشد. اسب اخته.
ایلقی اسب وحشی. گلّه‌ی اسب.
ایلقیچی [ایلخیچی] گلّه‌بان اسب.
ایمل زین. سرج.
ایناماک اخته کردن اسب. خصی کردن اسب.
ایناو اینو.
اینو مرضی که در زبان اسب عارض شود.
باستوروق جل اسب. جوشن اسب. جل و پوشش نمدی که روی اسب‌ها اندازند تا حیوان را از گزند حرارت و بادهای سخت محافظت کنند.
باسروق نگ باستوروق.
باسقیج رکاب چرمین پالان.
بایتاق مادیان.
بایتال مادیان.
بغنجاق قسمت زیرین زانوهای اسب را گویند.
بللمه از اسباب زین. نمد زین.
بنجیک اسب رهوار. اسب سواری.
بور اسب خاکستری.
بورته یابو. اسب گاری.
بورمه آت اسب دورگه.
بوشاق اسب‌های نمایشی. اسب‌های یدک. اسب‌های دسته‌ی سواری.
بوغری اسب نر.
بوکتورمه فتراک. قسمت پشت زین.
بوکول اسباب زین. ادوات زین.
بیتل [بایتال] مادیان. اسب ماده.
بیداو اسب نژاده. اسب اصیل. اسب عربی. اسب رهوار و دونده.
بیگر [بیگیر] اسب باری. اسب قوی.
بینجیک اسب رهوار. اسب سواری. حیوان سواری.
بیه مادیان و اسبی که در دشت و صحرا چریده و فربه شده باشد.
بییه مادیان. نگ بیه.
پاده‌چی نگهبان اسب.
پلتر آتی یابو. حیوان باری.

تاتو نگ تاتی.

تاتی کرّه اسب. اسب کوچک.

تاقاو نعل اسب.

تاقیم زین و یراق اسب.

تانه کرّه اسب.

تاولاماق درمان کردن بیماری اسب.

تای کرّه اسب. اسبی که بیش از سه سال داشته باشد. اسب دو یا سه ساله.

تپنگو اطراف و کناره‌ی زین اسب. دامنه‌ی زین. رکاب.

ترکی باغی بند فتراک. تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند.

ترلان لقبی برای اسب‌های قوی هیکل و رهوار.

تکلی تکلتوی زین. از اسباب زین.

تمه از ابزار و یراق اسب.

توار گلّه‌ی اسب.

تواق سمّ اسب.

توبیه مادیان و اسبی که در دشت و صحرا چریده و فربه شده باشد.

توپچاق اسب فربه. اسب تازی و رهوار. اسب تندرو.

توپورچاق اسب رهوار.

توشاق پابند اسب.

توقولغه جل اسب.

توقوم جُل اسب. زین.

توقه کره اسب.

توکر اسب پیشانی سفید.

توکور اسب پیشانی سفید.

تیپنگو رکاب.

تیرکاک نمد زین.

تیزگین عنان. افسار. لجام. لگام.

تیکنید تارها و پارهای هم اندازه‌ی بریده شده از پوست برای ساخت تازیانه و لگام اسب.

جاناق رکاب. حلقه‌های دو طرف زین برای گذاشتن پا.

جلو [جیلوو] لگام. دهنه. عنان.

جول ینگسیز جل اسب. جوشن اسب.

جیلیکار عنان اسب. لجام. دهنه.

چاپدوق لگام اسب. گروه اسبان.
چاپماق اسب تاختن.
چاپیشماق مسابقه اسب سواری.
چالیق اسب رهوار.
چرن اسب باری به رنگ قرمز روشن.
چناق رکاب اسب. طرفین زین.
چوبار اسب خاکستری رنگ.
چوقال زره و جوشن اسب.
چول روپوش اسب که از موی و پشم بافند. جل اسب.
چیرت راه رفتن اسب. تاختن اسب.
چیرغاولان اسب پیر. مرکب عقب مانده از گروه سواران.
چیمسالماق تاختن. یورتمه راندن اسب. چهار نعل رفتن.
خاشه زین‌پوش. غاشیه.
خشیل یراق اسب. زین‌پوش.
داغار نعلبندی اسب کارزار. نعل کردن اسب.
دزگن نگ دیزگین.
دولجل [دؤلجیل] مادیان زاینده. اسب ماده‌ی بسیار زائیده. نوزاد اسب و چهارپایان. کرّه اسب.
دونان اسبی که سه سال عمرش سپری شده باشد. اسب چهارساله. اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.
دیزکن نگ دیزگین.
دیزگین لگام. دهنه. عنان. افسار. عنان اسب.
دیساماق تحریک پهلوی اسب و مرکب با پاشنه‌ی پا جهت تاخت و حرکت.
دیشی بیتال [بایتال] مادیان. اسب ماده.
دیکدیکه پوشش اسب در موقع جنگ. زره اسب.
دینگو رکاب.
زنگی رکاب. حلقه‌های دو طرف زین برای گذاشتن پا [امروزه اوزنگی گویند].
ساقار نشانه‌ای سفید که بر پیشانی اسبان باشد که به «صباح‌الخیر» نیز مشهور است. سفیدی پیشانی اسب.
ساوغون خالی کردن بار اسب. راحت کردن اسب.
سرتماج نگهبان اسب.
سقال دورلوق زینت گردن اسب. زینت لگام اسب.
سقیرماق تاختن اسب. راندن اسب.

سولوق دهنه‌ی اسب. لگام.

سوم ناخن اسب.

سیگیرتمک اسب تاختن.

سیگیرتمه تاخت اسب.

سینگیرلاماک کشتن اسب در میدان جنگ به طریق بریدن رگ پایش. بریدن رباط پای اسب در میدان نبرد. تعقیب و دنبال کردن.

غونان اسب چهار ساله.

قاشاغو محسه. شانه‌ی ستورخانه. کبیچه. قشو.[1]

قاشاغی نگ قاشاغو.

قاشانگ اسب باریک اندام و سرکش. اسب چموش.

قاشقه اسبی که در پیشانی آن نشانه‌ی سفید باشد. نشانی که در پیشانی اسب نصب کنند.

قالتاق زین. چوبه‌ی زین. قلماقی زین.

قانتارماق سیراب کردن اسب.

قانجورغا نگ قانچوغه.

قانچوغه بند ترکش. فتراک. قسمت پشت زین. بند قسمت عقب زین.

قپیش تسمه‌ی چرمی زین که از زیر شکم رد کرده و زین را بر پشت اسب محکم می‌کنند.

قسراق آت مادیان.

قشو نگ قاشاغو.

قنتارمه لگام. دهنه‌ی اسب.

قنجرغه باغی پاردم. رانکی.

قنجورغه نگ قانچوغه، قنچوغه.

قنجوغه نگ قانچوغه، قنچوغه.

قوتاس آویزه و علامتی که بر گردن اسب و شتر اندازند.

قودوق کرّه اسب.

قورداشانگ نوعی دمل خونی در میان اسب‌ها.

قوسقون نگ قوشقون.

قوشقون تسمه‌ای که از زیر دم اسب گذرانده و زین را در پشت اسب محکم کنند. پاردم. رانکی اسب.

قولان اسب وحشی. گورخر. اسب دشتی. تسمه‌ی چرمی زین که از زیر شکم اسب گذرانده زین را بر پشت حیوان محکم می‌کند. میان‌بند اسب.

قولان قایشی تسمه. دوال چرمی خام.

۱- از لغات دخیل ترکی در فارسی است. از فعل «قاشیماق» و به معنی «خاراندن» می‌باشد. پشت‌خارِ ستور. وسیله‌ی تیمار چهارپایان. آلتی آهنی دارای دندانه که بدن جانداران را بدان خارند تا کثافات پوست آنها پاک گردد. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قولقنه نوعی جراحت و زخم در پای اسب.

قوناجین مادیان دو ساله.

قونان اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.

قونغورات [قونور آت] اسب اخضر. اسب کبود رنگ.

قویوشقان پاردم. رانکی. نگ قوشقون.

قیسراج نگ قیسراق.

قیسراق مادیان. اسب ماده.

قیمیز شیر اسب.

کورتون پالان. زین.

کوبجوک از اسباب زین.

کوپچیک نگ کوبجوک.

کوستک رسن پای اسب.

کویناکجی جل اسب. زرهی که درمیدان رزم بر اسب پوشانند.

کیچیم [کئجیم] زرهی که در موقع رزم بر اسب پوشانند.

کیشناماک [کیشنَمک] شیهه کشیدن اسب. صدا بر آوردن اسب. عطسه کردن اسب.

کیم نگ گم.

گم [گَم] عنان. افسار. لجام. لگام.

گوتلوک [گؤتلوک] زین‌پوش. روکش زین. چرمی که به قسمت عقب زین و پالان دوزند.

گولوک اسب بارکش.

گومولدوره‌ک گردن‌آویز اسب.

گیم نگ گم.

لوک‌لوک اسب رهوار. اسب یورغه.

میدللی کرّه اسب. اسب کوچک. اسبی که سه سال عمرش سپری شده باشد. اسب چهارساله.
اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.

میناداو جراحت و زخم پشت اسب که زیر زین باشد.

مینغلای پیشانی اسب.

مینیاک رها کردن لگام و دهنه‌ی اسب. گسیختن لجام اسب. تاختن.

ناخنه نوعی بیماری در اسب‌ها که با بریدن قسمتی از بینی اسب آنرا درمان کنند.

هارون اسب جلف. اسب حشری و قشنگ.

هلاکو اسب سمند. اسبی را گویند که رنگ آن ترکیبی از قرمز و خاکستری باشد.

یابو اسب باری. اسب قوی.

یاپنجاق [یاپینجاق] جل اسب. زره اسب.

یاپنجی یاپنجاق.

یاپوغ جل اسب. جوشن اسب. زره اسب.

یاپینجیق یاپنجاق.

یاغر زخمِ پشت اسب که در اثر فشار زین پدید آید.

یاغرین وسط شانه‌های اسب را گویند. زخم بین دو شانه‌ی اسب.

یاغیر یاغر.

یالداماق گرفتن از یال اسب. گرفتن گردن اسب.

یانجاق برگستوان. زره اسب. جوشن اسب.

یایداق اسب برهنه. اسب بدون جوشن.

یدک جنیبت. رکابی. اسب نوبتی. اسب کوتل. اسب نمایش.

یغمورلق نگ یغمورلوق.

یغمورلوق جوشن اسب.

یواشا حلقه‌ای که در گوش اسب‌های چموش آویزند. گوشواره‌ی اسب.

یورتاق اسب یورغه. اسب رهوار.

یورتاق آت اسب رهوار. اسب تندرو.

یورتماق یورتمه رفتن. تند تاختن با اسب.

یورتمه[1] تاختن. تند راه رفتن. دویدن اسب.

یورر آت اسب رهوار. اسب یورغه.

یورغا[2] تاخت اسب. تاختن.

یورغالاماق تاختن. یورغه رفتن.

یوگن لجام. لگام. دهنه.

یولار عنان اسب. لجام. دهنه. عنان. لگام.

یونت اسب ماده. مادیان وحشی.

یونه نمد زین. از اسباب زین.

یوین لگام. دهنه. عنان.

ییتاک اسب یدک.

ییتماک نمایش اسب جُنیبَت.

۱- از واژه‌های ترکی دخیل در فارسی است. چهار نعل رفتن اسب را گویند. به شکل «یرتمه» نیز بکار می رود.
۲- به اشکال «یورقه، یورعه، یرعه، یرغا» در زبان فارسی داخل گردیده است.
«نوعی از رفتار اسب و آن نرم و رهوار رفتن اسب است. اسب راهوار را نیز گویند.» (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ییتیک اسب یدک.

ییدانیک اسب یدک. قطار اسب‌های سلطنتی.

ییدانینگ نگ ییدانیک.

ییدک اسب یدک. قطار اسب‌های سلطنتی.

ییدماک باهم گرداندن اسب‌ها. نمایش اسب‌ها.

ییلقی گلّه‌ی اسب.

ییلکین نعل اسب.

ییملیک علوفه و غذای اسب.

شتر و شترداری در لغت جغتایی

آرغامجی ریسمانی که با آن بار را بر روی شتر محکم می‌کنند.
آروانا شتر ماده.
آشار گلّه‌ی شتر.
ارندوک کوهان شتر.
اوبان شتر جوان. شتر نر.
اوخشوش شتر یک‌ساله.
اورکوج کوهان شتر.
اولوم [اوُلوم] کفِ شیر شتر.
اویان گونه‌ای شتر.
ایری شتر دوکوهانه.
اینان شتر ماده.
اینکان شتر ماده.
بلکا بچّه شتر.
بوتم شتر جوان. شتر کوچک.
بوروندروک حلقه‌ای که در بینی شتر نافرمان زنند.
بوزلامق [بوزلاماق] فریاد ماده شتر برای صدا زدن بچّه‌اش.
بوغری [بوغور/بوغرا] شتر نر. شتر دو کوهانه.
بوغور شتر دو کوهانه.
بوغورسیماق تحریک شتر ماده برای جفت‌گیری. تشویق شتر ماده جهت تمایل به شتر نر.
بیختی جنسی از شتر.
بیسریک شتر قوی. شتر نر. شتر تنومند.
تایلاق شتر دو ساله. بچّه شتری که هنوز جهاز بر پشت نگذاشته باشند. نگ توروم.
توروم شتر دوساله.
تورون شتر یک‌ساله.
توغناق مهار شتر.

تویه توی پشم شتر.
تیزکاک صف شتران. قطار شتران. گروه شتران. شتر بالغ.
تیلاق [تایلاق/دایلاق] شتر. بچّه شتر. نوزاد شتر.
تیلاقچه [دایلاقچا] بچّه شتر.
تیوه شتر. جمل. ابل.
جونگ شتر بزرگ بارکش.
چال شتر بچّه.
چودا پشم شتر.
چوک نشستن شتر.
چوکا سینه‌ی شتر.
چوکارماق زمین نشاندن شتر.
چوکماک نشستن شتر.
چوکورماق زمین نشاندن شتر.
دوه تویاغی سم شتر. ناخن شتر.
دوه یاوروسی بچّه شتر.
دیوه شتر. جمل. ناقه.
دیوه یونی پشم شتر.
قارقاشوق سُم شتر.
قوتاس آویزه و علامتی که بر گردن شتر اندازند.
قومالاق پشکل شتر.
قیمیز شیر شتر.
کوچلاک بچّه شتر.
کوچن جهاز شتر.
کورتون جهاز شتر.
کوششک شتر یکساله.
کوشک شتر یکساله.
کوکروس [کؤکروش] نعره‌ی شتر.
گولوک شتر باری.
گومبوراماک آواز بلند شتر.
گومولدوره‌ک حلقه‌ی مرجان آویخته از گردن شتر.
لوک شتر قوی. شتر نر.
هورکونج کوهان شتر.
ییلاک شتر بچّه. نوزاد شتر.

درختان- نباتات- میوه‌ها در لغت جغتایی

آت قولاغی	گیاه ترشک.
آجیرغه	ترب وحشی. فجل. تربچه‌ی صحرایی.
آچاملی	خیار ترشی.
آچیر	حمام اوتی. رعی‌الحمام.[1]
آچیرغه	نگ آجیرغه.
آرجا	درخت کاج. صنوبر.
آرچه	درختی خوشبو شبیه صنوبر.
آردوج	ارس. درخت عرعر. ابهل.
آغاج قاونی	آغاج قوهونو. ترنج. بادرنگ.
آق باش	ذرّت.
آق قویروق	گونه‌ای چای چینی.
آل مورد	درخت مُرّ مکّی. درخت عوجه.
آلوج	زردآلو. نوعی میوه‌ی وحشی و معطّر.
آلیا	گونه‌ای میوه.
آی چیچگی	[آی چیچه‌یی] گل آفتاب‌گردان.
آییغ اوتی	[آیی اوتو] علف خرس.[2] نوعی گیاه خاردار.
اوکوز گوزی	[اؤکوز] گیاه عین‌البقر.[3] اقحوان. آذرگون.
ارجه آغاجی	صنوبر. کاج.
ارچه	درخت سرو.

۱- «ساق الحمام» که در کتب فارسی با نام «شاه‌پسند وحشی» مذکور است. نام یونانی این گیاه «بارسطاریون» می‌باشد. نوعی از غلّه که کبوتران آن را بسیار دوست دارند. گروهی از گیاهان بوستانی شامل. خیار چنبر. گرمک. کدو تنبل. بورانی... (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

۲- علف‌شیران را گویند، و آن میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب کوچک و آلوچه، و عربان زعرور خوانندش. زعرور. کیَل. زالزالک.

۳- در فارسی «گاو چشم» گویند گونه‌ای انگور کوهی نیز می‌باشد.

اروکسون نوعی زردآلو.

اریک زردآلوی نارس.

ازگیل زعرور. نلکه. کنوس. گونه‌ای زالزالک. گونه‌ای گوجه‌ی وحشی.

اشقن نگ اوشقون.

اگری بیون [آیری بویون] ارزن سفید. ذرّت.

ام میوه‌ای است هندی که بسیار خوشمزه است.

ام اوتی گیاهی دارویی.

امان‌قرا نام گونه‌ای درخت.

انتمون تاشی برگ نیل. حنای مجنون.

اندوز پیلگوش. درخت راسن. زنجبیل شامی. قسط شامی. عرعر.

اوبوسون حشیش. علف.

اوتلوکانی گیاه سه‌برگ. در زبان ترکی با نام «یورونجه» نیز مشهور است.

اوجاغلاق نوعی از یونجه.

اوچ قات گونه‌ای درخت مجوّف که پوست آن دارای سه لایه می‌باشد.

اورس درخت سرو. سرو کوهی.

اوروک زردآلو. قیصی.

اوزرلیک اسفند. حرمل عامی. نوعی سداب کوهی.

اوزلیک نگ اوزرلیک.

اوش درخت انگور. تاک.

اوشقون ریواس. ریوند. «قوزو قولاغی» نیز گویند.

اویشون گیاه خاراگوش. افسنطین. زریره. نوعی بومادران کوهی.

ایت اوزومی سگ‌انگور. عنب‌الذئب.

ایت بورنی نسرین. نسترن[1]. تخم نسرین.

ایت خیاری خربزه‌ی ابوجهل. هندوانه‌ی ابوجهل. حنظل.[2]«ایتی بولک»، «هند قاوونی»، «قابا» نیز گویند.

ایتی بولک نگ ایت خیاری.

ایدآغاجی نوعی عود.

ایرغی نوعی بید. تال.[3]

---

۱ - از لغات لاتینی دخیل در فارسی است.

۲- قثاءالحمار. لوفا. هندوانه‌ی تلخ. کوسته. کبست. کبسته.

۳- گونه‌ای درخت هندی.

ایرقولاغجی ریشه‌ی عودالصلیب. فاوانیا.

ایستی اوت فلفل. فلفل سیاه.

ایسیرغان اوتی گیاه گزنه.

ایکده سنجد. غبیرا.

ایکیر مرسین دشتی یا وحشی.[۱]

ایگده سنجد. غبیرا.

ایلان اوتی گونه‌ای گیاه. نوعی از حرشف.[۲]

ایلدیز ریشه‌ی گیاه و درخت را گویند.

ایلغاو نگ ایلغای.

ایلغای عنّاب سرخ. گزمازک. نوعی درخت جنگلی. طرفا.

ایلغین گز. طرفا.

ایلق مصطکی. سقّز. صمغ درخت کشک. علک‌رومی.

ایندآو دانه‌ای خوشبو شبیه سمسم که روغن آن برای بیماری جرب مفید است.

بادرین خیار. بادرنگ.

باشاق خوشه‌ی گیاه. خوشه‌ی گندم.

بال قاباغی کدو تنبل. بورانی. کدو حلوایی.

بالدیرغان ساق انجدان. گل‌پر.

بالیق اوتی [بالیق اوتو] سم‌ّالسمک. گیاه ماهی زهرج. «سیغیر قویروغی» نیز گویند.

بانکس آغاجی نوعی نی که از آن حصیر و بوریا بافند.

بانکه گونه‌ای چای.

ببر بیبر. فلفل.

بقام آغاجی عنّاب. درخت و گیاه «تبرخون»[۳] که در رنگرزی کاربرد دارد.

بنگ حشیش.

بوته بن و ریشه‌ی گیاه.

بورج فلفل.

بورچاق دانه‌ای شبیه نخود.

بورچالیق لاله‌ی صحرایی. شقایق وحشی. پیاز دشتی. شقاقل.

۱- آس برّی. مورْد اسپرم. مُرد اسفرم. خیزران بلدی. قف و انظر. مورْد رومی. مورْد صحرائی. ریحان‌القبور.

۲- نباتی است که در کنار آبها و زمین نمناک می‌روید مخصوص زمانی نیست و بر روی زمین پهن می‌شود. در رفع سم اقسام مارها و سگ دیوانه گزیده مفید است. نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا به فارسی بیدگیا. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

۳- منشأ سریانی دارد و فارسی نیست.

بورچک گونه‌ای گیاه. جلبان. هویج.

بورسو علفی که در فصل تابستان چیده و در زمستان به دواب دهند.

بورسوق گیاهی شبیه نی.

بوزغونج گونه‌ای پسته‌ی وحشی که برگ و پوستش در رنگرزی بکار می‌رود.

بوغدای گندم.

بوغدای باشی سنبله. خوشه‌ی گندم.

بوکورتکن نگ بوگورتکن.

بوگورتکن در اصل «بوغورتیکان»[1] می‌باشد. ترموش. تمشک. شجره‌ی موسی. توت سه‌گل.

بوگورتگن نگ بوگورتکن.

بوگورتلن نگ بوگورتکن.

بولاق اوتی علف چشمه. تره. نعناع وحشی. پونه.

بوی اوتی شنبلیله. نعناع وحشی. پونه. حلبه. عرفج. بارهنگ آبی. درخت قناد که خاری مانند سوزن دارد.

بیش گیاهی دارویی شبیه خطایی که سمّی است.

بیش بارماق عرفج برّی.

بیش بغدای [بئش بوغدای] سیاهدانه که در میان گندم می‌روید. لوپک نیز گویند.

بیک بورکی [بَی بؤرکی] گلی خوشبو. گل بستان‌افروز.

پاموق گیاه پنبه. پنبه.

پرپی گیاه ماه‌پروین. جدوار ختایی.

پرزم نوعی لوبیا و باقلا.

پموق گیاه پنبه.

پنجر چغندر. سلق بستانی.

پندوک جوانه‌ی گل و درخت.

تابولغو عنّاب سرخ. گزمازک. طرفا.

تارق داری. گیاه و دانه‌ی ارزن.

تاریغ [داری] ارزن.

تاق گونه‌ای درخت.

تاک درخت انگور.

تال درخت بید. شاخه‌ی درخت.

۱- بوغور در ترکی شتر دوکوهانه را گویند و تیکان نیز به معنی خار و شوک می‌باشد.

تراغای درخت سرو. سپیدار.
ترانجه خربزه‌ی نارس.
ترانکغو عرعر. سپیدار.
ترک نگ تیریک.
ترموجاق گشنیز. یونجه‌ی تازه روییده.
ترناک نوعی خیار. نوعی بادرنگ. نوعی تره.
تریق [تاریغ] داری. ارزن.
تکاک بوته‌ی بزرگ خیار کدو تنبل و مانند آن.
تنتکل نوعی آلو. زردآلو.
توتورغان ارزن. نوعی زیره.
توتوم سماق. حامض.
توراق اوتی کنگر. گشنیز. شوید.
تورقا نوعی کتان. تخم کتان.
تورموجاق بقله‌الحمقاء. نوعی گیاه ترش مزه.
توقوز تون [دوققوز دون] درختی که نه پوست دارد و چوب آن در کمان صلابت دارد.
توکی نگ توگی.
توگی برنج. ارز. شالی.
تیریق درمنه. ارزن.
تیریک سرو. سپیدار.
تیریم خوشه. سنبل. ساقه.
تینگاک تاک. درخت انگور. شاخه‌ی مو.
ججک چیچک. گل درخت. درخت کوچک. خس و خاشاک.
جکده سنجد.
جواری دانه‌ی ذرّت. ارزن سفید.
جوره اوتی گیاه زوفا.
جوز بوبا نارگیل. جوز هندی.
جووا بصل جبلی. پیاز وحشی.
جیغان [چیغان] سرو آزاد.
جیکده سنجد.
چاتلاغوج مصطکی. ثمره‌ی درخت سقز.
چتیک نوعی یونجه. گیاه سه‌برگه.

چَرَز مویز. آجیل. میوه‌ی خشک. زبیب.

چگردک هسته. بذر. دانه.

چنچک گونه‌ای درخت.

چوردوک زوفا. سیاهدانه.

چوغان اشنان. شاه‌توت. گیاهی است که چرک لباس را با آن تمیز کنند.

چوکاری ارزن سفید. دانه‌ی ذرّت.

چومور شلغم. چغندر. لبو.

چیپار گل بادام.

چیچک شکوفه. گل.

چیچیک گل. شکوفه.

چیغیت پنبه دانه. عدس. تخم و دانه‌ی میوه.

چیکت نگ چیغیت.

چیکدا سنجد.

چیکلیک توت بوته‌ای که به اشتباه «توت فرنگی» گویند.

چیکیت نگ چیغیت.

چیگده سنجد.

چیگیت نگ چیغیت.

چینگریک ساق ارزن سفید. ساق ذرّت.

چیه زردآلو. آلوبالو. آلوچه‌ی سمرقندی. دوجه.

ختایی نوعی خربزه.

خوروز پیوکی نگ خوروز تاجی.

خوروز تاجی تاج خروس. گل تاج‌خروس.[۱]

دلوجه نوعی آفت گندم.

دوبه کدو تنبل.

دوچه زردآلوی نارس.

دوزان نوعی خار سرخ رنگ.

دوکی [دویو] برنج.

دوگولک خربزه‌ی نارس.

دولانه زردآلو. گونه‌ای گوجه سبز را نیز گویند. عناب گیلانی. نام نوعی درخت.

۱- گلی است سرخ‌رنگ که در دیار هند آنرا کلفه گویند. گل یوسف؛ گل بستان‌افروز را گویند و بعضی گل ررد را گفته‌اند. ضومر؛ اماریطن. حوراسفند. طروقون. صریرا. دج‌الامیر. زلایف الملوک. گل حلوا. زلف عروسان (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

زمرق نوعی قارچ.

زیبقچی نام نوعی گل.

زیریک نوعی از حبوات ترش مزه. زرشک.

زیغیر سمسم. دانه‌ی گشنیز.

سارکان عشقه. نوعی لبلاب. پیچک. افتیمون.[۱]

سارماشیق نگ سارکان.

ساری قوان سرو کوهی. عرعر. سپیدار.

ساریمساق سیر. ثوم. اسقوردیون.

ساز نی. گیاه حصیر.

ساقساول گونه‌ای درخت که هیزم آن دود ندارد.

سالغوم خوشه‌ی انگور.

سامان علف خشک. کاه.

سبزی هویج. زردک.

سپورگه نگ سوپورگو.

سقیز صمغ درخت مصطکی. صمغ درخت سرو.

سکساول نگ ساقساول.

سمیز اوت [سمیز اوتی] بقله‌الحمقاء. خرفه. شینگ.

سندواج درخت سندل. سندلوس.

سنغراق هسته‌ی میوه.

سواقل شقاقل. میوه‌ی گیاهی است.

سوبای سرو آزاد.

سوپ نگ سوپورگو.

سوپسه نگ سوپورگو.

سوپورگو جاروب. منجیل سفید.

سوت [سؤیوت/سؤیود] درخت بید.

سوتگلاکان نگ سوتلگن.

سوتلگن شبرم. گیاه فرفیون. فربیون.

سوگوت [سؤگوت/سؤیود] درخت بید.

سومتره گیاهی است شبیه به جو.

۱- پاپیتال. پاپیتال معمولی. حبل‌المساکین. برشن. بقله‌البارده. تال. اخفاک. قسوس. داردوست. دردوس. تویجه‌لی. ولگ. ولگم. بلگم. تبج. لشک. ولو. بلو. بلوه. لکو. صارمشق. چاندنی‌بیل. لبلاب‌کبیر. حلبلاب. مهربانک. عشق پیچان. پویچه می‌باشد (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

سیچرتقو شاه‌تره. بقله‌الملوک.

سیریق درخت و یا شاخه‌ی پوست کنده.

سیغیر قویروغی سم‌ّالسمک. گیاه ماهی زهرج.

سیلین گیاهی است که در کنار نهرها می‌روید. پونه‌ی وحشی.

شالی برنج پوست نگرفته.

شبرغانی نوعی انگور مخصوص ترکستان.

شبی نوعی چای.

شور نام نوعی گیاه.

شورتاق درختی که در شوره‌زار عمل آید.

شیلیم کندر. صمغ درخت.

شیوران نوعی شفتالو. خوخ.

صاحبی گونه‌ای انگور که رزاقی نیز گویند.

سارمساق نگ ساریمساق.

غوره نوعی چای.

غولونگ نوعی زردآلو. مشمش.

غیشه خس و خاشاک.

فخال کاه درشت. ساقه‌ی صاف گندم و جو.

قابا نگ ایت خیاری.

قاباق کدو تنبل. بورانی.

قاتمر گل خطمی. گل خیری.

قارا چورک شونیز. سیاهدانه.

قارغا بوکن کچوله.[1]

قارنی یاروق گیاه و دانه‌ای دارویی. شکم‌پاره.[2]

قاسنی نوعی صمغ گیاهی.

قایماق آغاجی درخت موز.

قباق بورانی. کدو تنبل.

قرا تاریغ [قارا تاریغ] نوعی ارزن.

قراغاج [قاراغاج] آکاسیا.

۱- اذاراقی قاتل الکلب. خانق الکلب. کُچِلَه. کچلا. کوچوله. ازاراقی. گیاهی است از تیره‌ی خرزهره که چندین گونه دارد و همه قی‌آور و ملیّن هستند (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

۲- بزرقطونا. بذر قطونا. شکم‌پاره. اسفرزه. اسپغول (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

قراغریقی نگ قراموق.

قراقات [قاراقات] قره‌قاط.

قراموق نوعی گیاه که آفت گیاهان دیگر است.

قراول درختی جنگلی.

قواق سپیدار. عرعر.

قوپوز [قارپیز] هندوانه. شمامه.

قورت باغری فاغیه.[۱]

قورت قولاغی پیلگوش.[۲]

قوروق غوره. انگور نارس.

قوزو قولاقی نگ قوزی قولاغی.

قوزی قولاغی نوعی ریواس. حماض. ریوند.

قوش اوزمی [قوش اوزومو] نوعی انگور بی‌دانه. کشمش.

قوش دیلی درخت زبان گنجشک. لسان‌العصافیر. دردار. سپیدار.

قولان قویروغی گیاه دم‌اسب.[۳]

قوناق نوعی ارزن.

قویاش گول گل آفتاب‌گردن.

قیزالاق لاله‌ی دشتی. شقایق.

قیسی زردآلو. مشمش.

کوک [کؤک] بیخ خشخاش. ریشه‌ی گیاهان.

کچوم اقاقیا. آکاسیا.

کدی کدو تنبل. بورانی.

کرکاو درختی وحشی شبیه درخت گلابی.

کشیر هویج. زردک.

ککره نوعی گیاه تلخ. تلخه.[۴] عفص.[۵]

کندیر تخم کتان. تخم بزرک.

۱- به عربی اسم شکوفه‌ی حناست و به سریانی «لفجی‌کفررا» و به رومی «اورسیقون» و به یونانی «سداموفور» نامند (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

۲- پیلغوش. سوسن منقش. فیلگوش. آذان‌الفیل. نوعی سوسن که آن را «آسمانگون» گویند (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

۳- ذنب الحصان. ذنب الفرس. ذنب الخیل. کنیاث. حشیشه الطوخ. آت قویروغی. امشوخ. ذنب‌الخیل. کرفس کوهی را گویند. «لحیه‌التیس» و «اوریباسیوس» گویند: «لحیه‌العنز» را گویند. به سریانی «تویورا» و به یونانی «فیاوادیس» گویند (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

۴- شبرم. گیاهی است شیردار و آن بیشتر در صحرا و کنارهای جویها روید و رنگ ساق آن به سرخی مایل است. گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آن را به شیرازی «گاو نبطونک» خوانند (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

۵- به پارسی «مازو» گویند و به یونانی «فقس»، و بهترین آن بود که سبز بود و سوراخ نداشته باشد و آن را «بقاقالیس» خوانند و آن غوره بود. و آنچه رسیده بود سرخ‌رنگ و سست و بزرگ بود. تبریزیان گؤی مازی گویند (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

کندیر اوت	[کندیر اوتو] گیاه کتان.
کورالماج	درخت صنوبر پیر. کاج کهنسال.
کوکم	گونه‌ای درخت با چوبی محکم.
کونجی	کنجد. سمسم.
کیچه قولاغی	[کئچی قولاغی] گیاه خرنوب. خارسم.
کیچی بوینوزی	نگ کیچه قولاغی.
گل قویاش	گل آفتاب‌گردان.
گلنجک چیچکی	گلینجیک چیچه‌یی. شقایق. لاله‌ی دشتی. شقایق نعمانی. لاله‌ی وحشی.
گمیرته	زردآلوی نارس.
گنه اوتی	گیاه «جب‌السلاطین» که از آن روغن گیرند.
گوجوم	نوعی درخت با چوبی محکم.
گوربک	نوعی خربزه.
گوکم	خیزران. خوخ‌الدب. قراصیا.
گون دوندی	گل آفتاب‌گردان.
گون قولاغی	گل آفتاب‌گردان.
گون‌چیچگی	[گون چیچه‌یی] گل آفتاب‌گردان.
گونکلوک	صمغ درختی (کندر) که در آتش می‌سوزانند.
گیجیتکان	گیاه گزنه.
گیله	حبّه‌ی انگور. دانه‌ی حبوبات و بعضی از میوه‌ها را نیز گویند.
گیلی	نوعی سوقی [تین] انجیر.
لبلبی	چغندر.
لوجچک	نوعی شفتالو.
لونقه	نوعی چای.
ماموق	پنبه. قطن.
مایوق	گل شکفته. غنچه.
مرج	[مورچ] فلفل.
مردار آغاجی	درخت مُر مکّی. مورد.
منته	گل بنفشه.
منجانه	هسته و دانه‌ی میوه‌ها را گویند.
مورآغاجی	درخت مورد.
میبچان	نوعی میوه. هسته و دانه‌ی میوه‌ها را گویند.

میش‌میش زردآلوی رسیده.
ناجو درختی شبیه نارون.
وشق [بشق] باشاق. سنبله.
وشنه [ویشنه] نوعی آلبالو. زردآلوی ترش.
هند قاوونی نگ ایت‌خیاری.
هند قوینی نگ ایت‌خیاری.
یاپورغان شکل صحیح کلمه «یاپورغاق» است. گیاهی شبیه برگ لاله. برگ درختان را گویند.
یاپوشغان نوعی گیاه که حالت لزج و چسبنده دارد.
یارپوز حبق. نعناع.
یاسموق عدس. ماش. جواری.
یاوشان نگ اویشون.
یای‌اوغلاق پنبه دانه. گیاه خرنوب. اصل‌السوس.
یخک نوعی چای.
یشل چای چای سبز.
یغاج شجر. درخت.
یغاق شجر. درخت.
یلغن [یولغون] درخت گز.
ینچقا گیاه یونجه.[۱]
یورنجه گیاه یونجه.
یورونجه گیاه سه‌برگ.
یولغون درخت گز.
یوونچغه یونجه.
ییغاج درخت.
ییلان اوتی نگ ایلان اوتی.
ییلان تاشی گیاه ماه‌پروین. جدوار ختایی.
ییلانی اوتی نگ ایلان اوتی.
ییمشان نگ اویشون.
ییمیش مویه. مویز.

۱- یونجه از کلمات دخیل ترکی در فارسی است که از ایام کهن در زبان فارسی داخل گردیده است ایرانیان قدیم این گیاه را «اسبست» می‌گفتند

اصطلاحات کشاورزی و باغداری در لغت جغتایی

آتیز قطعه‌ای از مزرعه. مزرعه. کشتزار. خارستان. ساقه‌های گندم درو شده. زمینی که حاصلش تازه چیده شده و خاشاک آن بر زمین باقی مانده باشد. «آنگیز» و «انکیز» نیز گویند.

آدیر مزرعه‌ی کشت نشده و خالی. جای بلند.

آرپا جو. شعیر.

آرپاغان گیاهی شبیه به جو که «سومتره» [سومتر] نیز گویند.

آرپق طرپان.[1]

آق باش دانه‌ی ذرّت. ذرّت.

آلا قاراق غوزه پنبه‌ی نیم‌رس.

اگری بیون دانه‌ی ذرّت. ارزن سفید. ذرّت.

اورو گودالی که جهت نگهداری بذرها برای سال آتی حفر می‌کنند.

ایکار کشت و زراعت.

ایکارجی فلّاح. دهقان.

ایکماک زراعت. کشاورزی. کاشتن.

ایکن [اکین] محل کشت. کشت و زرع.

ایکین تخم. دانه. بذر. مزروعات. کشت.

باشاق سنبله. خوشه.

باشاقچی خوشه‌چین.

پاموق پنبه.

پخته پنبه.

تارایجی زارع. کشاورز. دهقان. کشتگر. کسی که زمین زراعی را شخم زند.

تاریغ ارزن.

ترموجاق اولیّن یونجه‌ی روییده را گویند.

۱- داس بزرگ. چاقوی مقوّس جرّاحی.

تکاک بوته‌ی بزرگ خیار. کدو تنبل و مانند آن. شاخه. ساقه.

توتورغان برنج. ارزن.

تیریم سنبل. خوشه.

تیریمچی خوشه‌چین. گلچین.

تیزک مدفوع چهارپایان اهلی. کود.

تیکاک درخت انگور. شاخه‌ی مو. [امروزه تینگ، تینگه گویند].

جاورونتی سیاهدانه که در میان گندم روییده باشد. لوپک.

جواری دانه‌ی ذرّت. ارزن سفید. ذرّت.

جیل دیوار و یا مرزی را گویند که دو مزرعه را از هم جدا می‌کند. کنار مزرعه.

چتیک اوتی نوعی یونجه. سه برگه.

چگردک دانه. هسته. بذر. تخم.

چگین سبزه. سیاهدانه.

چوکاری دانه‌ی ذرّت. گیاه ارزن سفید.

چومور شلغم. چغندر. لبو.

چیچک نگ چیچیک.

چیچیک شکوفه. گل و ریحان.

چیغیت عدس. پنبه‌دانه. تخم و دانه‌ی میوه.

چیکدالیک سنجدزار. باغ سنجد.

چیکلیک [چیگه‌لک/چییه‌لک] توت بوته‌ای، که به اشتباه «توت فرنگی» گفته می‌شود.

چیگت نگ چیغیت.

چینگریک ساق ذرّت. ساق ارزن. ساقه‌ی ارزن سفید.

دلوچه نوعی آفت گندم. زوان.[1]

دوچه زردآلوی نارس.

دوگولک خربزه‌ی نارس.

دونبول میوه و حبوبات نارس.

سینجاماق چیدن گل و شکوفه. جمع کردن گل و نبات.

شالی برنج پوست نگرفته.

غشاوه برچیدن علف‌های هرز مزرعه. جمع کردن خس و خاشاک. تمیز کردن حبوبات.

غیشه خس و خاشاک.

فخال کاه درشت. پایه‌ی صاف گندم، جو و...

۱- شلمک. شیلم. دوسر سعیع. گرگاس. تلحه. دنقه حلیف. بشت شالم تلخ‌دانه زیوان. رغیدا. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قراغریقی نگ قراموق.
قراموق نوعی آفت در بین گیاهان.
قرقمه نوعی چای.
قزاموق نگ قراموق.
قوپوز بستان.
قوروق باغ محصور. انگور خام و نارس. غوره.
کمیرته زردآلوی نارس. زردآلوی کال.
کندیر تخم بنگ. کتان. تخم کتان. گیاه و تخم بزرک.
کندیرلیک کشتزار کتان.
گوبره فضولات حیوانات. کود.
گیله دانه‌ی حبوبات. حبّه‌ی انگور و مانند آن. نوعی میوه.
گیلی گونه‌ای سوقی [انجیر].
لبلبی در زبان مردم آسیای میانه به معنی «چغندر» است.
لونقه نوعی چای.
منجانه هسته و دانه‌ی میوه‌ها را گویند.
موجنه هسته‌ی میوه‌ها. دانه‌ی میوه‌ها. تخم میوه‌ها که درون قشر محکم و استخوانی شکل قرار دارند.
میبچان نوعی میوه. هسته و دانه‌ی میوه‌ها را گویند.
نوری کود.
نوقات خوشه. پس مانده‌ی خوشه‌ها و خرمن بعد از درو و خرمنکوبی. کاه و تبن کپّه شده بعد از درو و خرمنکوبی.
وشق [بشق/باشاق] سنبله.
هوپ خرمنکوبی و بوجاری خرمن با حیوان. کوبیدن خرمن و جدا کردن گندم از کاه و خاشاک. بوجاری گندم.
هوپلاماق کوبیدن خرمن. بوجاری گندم.
یای‌اوغلاق پنبه‌دانه. میوه‌ی بیان.
یغیم تیرم چیدن و جمع کردن محصول.

حیوانات اهلی و دامداری در لغت جغتایی

آدون ایلخی. گلّه‌ی خر. رمه‌ی اسب.

آدونچی گلّه‌بان اسب.

آران آغل. آخور.

آغیل محوطه‌ای که گلّه‌ی گوسفند یا گاو در آن جمع می‌شوند. حصاری که اطراف گلّه ایجاد می‌شود.

اسلم اسب. دواب.

آشار گلّه‌ی شتر.

آشلاو آبشخور سنگی حیوانات که درکنار چاه تعبیه می‌شود. ظرف بزرگ سنگی و یا چوبی کنار چاه که حیوانات از آن آب خورند.

املوک پوست گوساله‌ی مرده که از کاه پر کرده و هنگام دوشیدن نزد حیوان می‌گذارند تا ساکت شود. «امکداش» نیز گویند.

اوخشوش شتر یک‌ساله.

ایروق غذایی تهیّه شده از آرد و آب که برای چاق شدن به حیوان دهند.[1]

ایکدیش اسب و حیوانی که از دو جنس متفاوت باشند. حیوان دورگه. اسبی که نر آن از جنسی و ماده‌ی آن از جنس دیگر باشد. واژه‌ی مذکور در مورد انسان نیز بکار می‌رود. شخص دورگه. اسب اخته.

ایلقی خیل اسب. ایلخی اسب.

ایلقیچی گلّه‌بان اسب.

ایناتماک اخته کردن حیوان.

ایناکا ماده گاو.

ایناماک خصی کردن. حیوان. اخته کردن اسب و حیوان.

اینان شتر ماده.

---

۱ - امروره در روستاهای اطراف تبریز به شکل «اَردوُو» مصطلح است

اینو نوعی بیماری در میان اسب‌ها.
ایندو دانه‌ای گیاهی شبیه سمسم (کنجد) که برای درمان بیماری جرب (گری) شترها بکار می‌رود.
اینک گاو. بقر. ماده گاو.
اینکان شتر ماده.
اینو مرضی که در زبان اسب عارض شود.
باشماق گوساله.
باغان نوزاد و برّه‌ای را گویند که کامل رشد نکرده باشد. حمل. برّه.
بایتاق مادیان. اسب مادینه. ماچه.
بایتال نگ بایتاق.
بایداق رمه. گلّه.
بلکا بچّه شتر.
بوتم شتر جوان. شتر کوچک.
بور اسب خاکستری رنگ.
بورته یابو. حیوان باری. اسب و حیوانی که بدان گاری کشند.
بورسو علفی که در فصل تابستان چیده خشک کنند و در موسم زمستان به حیوانات دهند.
بورمه آت اسب دورگه.
بوزاغو گوساله. بچه گاو.
بوغا گاو نر دوساله.
بوغری [بوغور/بوغرا] شتر دو کوهانه. اسب نر [آیغیر].
بوغور شتر دو کوهانه.
بیتل [بایتال] مادیان. اسب ماده.
بیختی جنسی از شتر.
بیداو اسب نژاده. اسب رهوار و دونده.
بیسریک شتر قوی. شتر نر. شتر تنومند.
بیگر اسب باری. اسب قوی.
بینجیک اسب رهوار. اسب سواری. حیوان سواری.
بییه مادیان.
پاده گاوچران. رمه‌بان. گلّه‌بان.
پاده‌چی راعی. چوپان. نگهبان گلّه‌ی خر و اسب. مأمور گلّه‌ی خر. محافظ حیوانات رها شده برای چرا.
پلتر آتی یابو. حیوان باری.
تاتو کرّه اسب. اسب کوچک.

تاتی کرّه اسب.

تاقاو نعل اسب.

تاقوق ماکیان. مرغ خانگی.

تانه کرّه خر. کرّه اسب.

تاووق مرغ خانگی. ماکیان.

تای کرّه اسب. اسبی که بیش از سه سال داشته باشد. اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.

تایلاق شتر دو ساله. بچّه شتری که هنوز جهاز بر پشت نگذاشته باشند.

تخاقوی مرغ. ماکیان خانگی. دجاج.

توار گلّه‌ی اسب و سایر حیوانات. چهارپایان و ستور.

توار بوغازی علوفه‌ی گاو و گوسفند.

توبیه مادیان و اسبی که در دشت و صحرا چریده و فربه شده باشد.

توپارلان گوساله. گاو جوان. نوزاد گاو.

توروم شتر دوساله.

تورون شتر یک‌ساله.

توسون گاو نر دوساله.

توغلی برّه. حمل.

توغناق مهار شتر. حلقه‌ای که در بینی حیوانات نافرمان کنند.

توکر اسب پیشانی سفید. اسبی که نشانه‌ی سفید در پیشانی دارد.

توون مادیان و چهارپایی که هنوز نوزاد نیاورده باشد.

تیزک سرگین. مدفوع چهارپایان اهلی.

تیزکاک قطار شتران. گروه شتران. شتر بالغ.

تیشی جنس ماده‌ی حیوانات. مادیان.

تیفتیک پشم نرم.

تیکه [تکه] سرکه. بز نر. بزغاله‌ی نر.

تیوه شتر. جمل.

جوانه گوساله.

جونگ شتر بزرگ بارکش.

جیغلدوز اغنام و گوسفندان.

جیویر تکه. بزی را گویند که سرکرده و پیشرو گلّه‌ی گوسفندان باشد و بز نر را نیز گفته‌اند اعمّ از بز کوهی و غیر کوهی.

چر حیوان نر.

چرن اسب باری به رنگ قرمز روشن.
چره سر و روی حیوانات.
چمندر حیوان باری تنبل. مرکب تنبل.
چوبار اسب خاکستری رنگ.
چوپان رمیار. راعی. پاسبان گوسفندان.
چوچاق جوجه. نوزاد. پلیج.
چورپه نوزاد طیور و پرندگان. جوجه‌ی قرقاول.
چیرغاولان اسب پیر. حیوان فرتوت.
خچیر استر. قاطر.
خلمه برّه. بزغاله.
خودک [قودوق] کرّه خر. نوزاد خر.
خوروز ماکیان نر. خروس.
دامارلوق نگ. داموزلوق
داموزلوق حیوان نژادده و اصیل.
دولجل [دؤلجیل] مادیان زاینده. اسب ماده‌ی بسیار زائیده. نوزاد اسب و چهارپایان. کرّه اسب.
دونان اسبی که سه سال عمرش سپری شده باشد. اسب چهارساله. اسب دو یا سه ساله. اسبی که شایسته و آماده‌ی زین کردن و سواری باشد.
دوه یاوروسی بچّه شتر.
دیشی بیتال [بایتال] مادیان. اسب ماده.
دیوه شتر.
سیغیر گاو. بقر. ثور. گاومیش.
شیشک گوسفند پرورده و چاق. برّه‌ی دو ساله. گوسفند.
غجر استر. قاطر.
غومان ماده گاو. گوساله.
غوناجین مادیان و گاو دو ساله. گوساله.
غوناچی مادیان و گاو دو ساله. گوساله.
غونان احشام چهار ساله. اسب چهار ساله.
غونچاچی ماده گاو. گوساله.
قارا گول برّه‌ی سیاه که از پوستش کلاه دوزند.
قاشانگ اسب باریک اندام و سرکش. اسب چموش.
قاشقه چهارپا و اسبی که در پیشانی آن نشانه‌ی سفید باشد.
قانجیق جنس ماده از هر حیوان. ماچه. سگ ماده.

قچر استر. قاطر.
قسار حشره‌ای مزاحم که در پوست دواب افتد و از موی و بدن آنها تغذیه کند.
قسراق آت مادیان.
قوتان آغل. آلونک. لانه‌ی سرپوشیده‌ی حیوانات. جای محصور برای خواب گوسفندان.
قوچ گوسفند نر.
قوچقار گوسفند نر.
قودوق کرّه خر. کرّه اسب.
قوروق مرغِ کرچ.
قوزودوک کرّه خر.
قوزی برّه. نوزاد گوسفند.
قوناجین مادیان و گاو دوساله. گوساله.
قونان اسب دو یا سه ساله.
قوی [قویون] غنم. گوسفند.
قویون غنم. گوسفند.
قویون آیغری گوسفند نر. قوچ.
قیچیق بُز.
قیسراج مادیان. اسب ماده.
قیسراق مادیان. اسب ماده.
قیسیر حیوان عقیم و نازا.
کچی آیغری بز نر.
کوچلاک بچّه شتر.
کوسم بز پیشرو گلّه. گوسفند پیشرو گلّه.
کوششک شتر یکساله.
کوشک نگ کوششک.
کیجی بز. تیس.
گوتماک هدایت و نظارت بر گلّه‌ی در حال چرا. چراندن گلّه‌ی اسب و شتر.
گوشنمک طلب جنس ماده جنس نر را. جفت طلبی حیوان ماده.
گولوک حیوان بارگیر. شتر و اسب بارکش.
لوک [لؤک] شتر قوی. شتر نر.
لوک‌لوک اسب رهوار. اسب یورغه.
مانگ برّه‌ی سه ساله. گوسفند سه ساله.
یابو اسب باری. اسب قوی.

یورتاق اسب یورغه. اسب رهوار.

یورر آت اسب رهوار. اسب یورغه.

یونت اسب ماده.

ییلاک شتر بچّه. نوزاد شتر.

ییلقی رمه. گلّه.

ییم [یئم] علوفه برای چهارپایان. غذا. خوراک دام.

ییملیک خوراک دام. علوفه و غذای اسب.

حیوانات در لغت جغتایی

آت اسب. فرس.

آتماجا باشه. شهباز. نوعی باز.

آتمجه قوشی نگ آتماجا.

آختا اسب دورگه.

آرقاغلچه نوع گوزن سرخ. آهوی سرخ.

آروانا شتر ماده.

آری زنبور عسل.

آس قاقم.

آغ بوغا قوچ وحشی بزرگ جثّه. گاو وحشی. گاو کوهی.

آغاج قازغان دارکوب.

آغاج قاقان دارکوب.

آغرقو کبک. پرنده‌ی دو برادر.

آق باش نوعی پرنده‌ی شکاری. برهنه سر.

آلا پکه نگ آلا باش.

آلا بوغه نگ آلا باش.

آلاکلنگ جانوری کوچک و بد بو از خانواده‌ی سین.

آلا باش نوعی اردک. پرنده‌ی سنگخوارک. سنگ‌شکنک. قطاء.

آلا بک نگ آلاباش.

آلا بوغه نگ آلاباش.

آلا توغان نوعی از غراب. نوعی پرنده‌ی شکاری. جنسی از کلاغ.

آلا توغانگ نگ آلاتوغان.

آلاجه سرچه گونه‌ای گنجشک خالدار. «تویغار» نیز گویند.

آلا فاختا نوعی قمری. نوعی مرغ حق. نوعی پرنده‌ی کوکو که بزرگتر از فاخته باشد و طوقی سیاه و ناتمام بر گردن دارد.

آلا قارغه آلا قارغا. زاغ. غراب. کلاغ سیاه و سفید. عکّه.

آلتالی جانوری به اندازه‌ی روباه که از پوستش کرک دوزند. روباه سرخ. جانوری به بزرگی گربه که مویش سرخ رنگ است و از پوستش کرک دوزند.

آلچین نگ لاچین.

آلقاب قوچ وحشی. بز کوهی. قوچ کوهی.

آلقار نگ آلقاب.

آنقوت نوعی مرغابی با رنگ ابلق و مایل به زردی که کوچکتر از غاز است.

آنقود نگ آنقوت.

آیراق بز کوهی. جانوری شبیه مارال با شاخ‌هایی پیچیده.

آیغر آیغیر. اسب نر. اسب سواری.

آیق خرس. دبّ.

آیل حمار الوحش. گورخر. اسب دشتی.

آیو نگ آیی.

آیی خرس. دبّ.

آییغ نگ آیی.

اوکوز گاو. ثور.

ابلغ آت اسب ابلق. اسب سیاه با لکّه‌های سفید.

اخته اسب دو رگه.

ارکج بز نر سه یا چهار ساله. بز پیشرو گلّه.

اسلم اسب. دواب.

اگرمچی عنکبوت. تارتن.

اگری قویروق عقرب. گزدم. کژدم. هزارپا.

اندیق جانوری که از آمیزش گرگ و کفتار زاید.

انوک انیک. توله‌ی گربه‌سانان. نوزاد وحوش.

اوبان شتر جوان. شتر نر.

اوبوک هدهد.

اوت اود. گاو. بقر.

اوتکه خرس. دبّ.

اوتلکو کرکس. لاشخور. چرغ.

اوجاق چکرگه‌سی حشره‌ای سبز رنگ مانند ملخ که در آتشدان حمام و جاهای گرم و تاریک زندگی می‌کند و بانگ طولانی دارد.

اوچکی بز.

اوخشوش شتر یک‌ساله.

اود گاو. بقر.

اودی گاو.

اوراق بوجکی اوراق بؤجه‌یی. جیرجیرک.

اوراق قوشی نگ اوجاق چکرگه‌سی.

اورکامجی عنکبوت. تارتن.

اورومجک عنکبوت. تارتن.

اوشاق قاپان کرکس. نوعی پرنده‌ی شکاری.

اوغلاق بزغاله. بچّه بز. نوزاد حیوان.

اوق ییلانی [اوخ ایلانی] گونه‌ای مار چالاک. سمّی. تیر مار. افعی.

اوقار کلنگ (پرنده) که پر آنرا بر جقّه و کلاه نصب کنند. بوتیمار. درنا.

اوکور اؤگور. مادیان چهار ساله. اسب ماده‌ی چهار ساله.

اونقان نوزاد اسب و خر. کرّه خر. کرّه اسب. بچّه ستور.

اویاز خرمگس. زباب. پشه.

ایت سگ. کلب.

ایت بالیغی طلح. کفچلیز.[1]

ایت سینگی ایت سینه‌یی. مگس سگ.

ایتالکو گونه‌ای پرنده‌ی شکاری. نوعی شاهین.

ایچکی بز. سرکه. بزغاله.

ایرکاج بز نر سه ساله. بز پیشرو گلّه.

ایری شتر دو کوهانه.

ایسپیر ایسپر. نوعی پرنده‌ی شکاری.

ایشاک ائششک. خر. حمار. مرکب.

ایشکین اسب رهوار. اسب یورغه.

ایشنار کرم شبتاب.

ایکدیش اسب و حیوانی که از دو جنس متفاوت زاید. حیوان دورگه‌ای را که از آمیزش دو جنس وحشی و اهلی پدید آید. اسب اخته.

ایکریچه نوعی مگس.

ایلان افعی. مار.

---

۱ - جانورکی را نیر می‌گویند که در آب می‌باشد و سر و تنه‌ی مدوّر و دمی باریک دارد گویند بچّه‌ی وزغ است در علاف. بعد از چند روز از علاف بیرون می‌آید و آن را به عربی «دعموص» خوانند. بعضی گویند که آن جانور به مرور وزغ شود. بچّه وزغ دمدار و دست و پا نیاورده. بچّه فورباغه کمچلیرک کفحلبره کفجلار معرّب آن «قفسلیل» است (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

ایلبارسون نگ ایلباسون.
ایلباسون نوعی مرغابی. گونه‌ای اردک. بط.
ایلچیکان خر. حمار.
ایلقی اسب وحشی. [رمه و گلّه را نیز گویند].
ایناکا ماده گاو.
اینان شتر ماده.
اینک گاو بقر.
اینکان شتر ماده.
اینوک توله‌ی گربه‌سانان.
ببیر نوعی پلنگ.
بارس شیر. اسد.
باغرتلاق نگ باغیرتلاق.
باغان برّه. حمل. نوزادی که کامل رشد نکرده باشد.
باغری قرا سنگ شکنک. قطاء. نوعی پرنده.
باغلان قاز نوعی غاز که رنگش متمایل به قرمز است.
باغیرتلاق آلا باش. مرغ سنگخوارک. «سنگ‌پشت» را نیز گویند.
باقه چاناق لاک پشت. سنگ پشت.
بالقچین [بالیق‌چین] بوتیمار. پرنده‌ای از خانواده‌ی درنا.
بالیق ماهی. سمک.
بای‌اوغلی جغد. پرنده‌ی قو. اوکو.
بایتاق نگ بایتال.
بایتال مادیان. اسب ماده. ماچه.
بایقوش جغد. پرنده‌ی قو. اوکو.
بت [بیت] حشره. کرم متعفّن.
بدق نام حیوانی متعفّن. نوعی سگ پشمالو.[۱]
بدنوس خروس. نوعی کفتار.
بزنک پرنده‌ای شبیه قرقاول. جنس ماده‌ی مرغ وحشی.
بقه باغا. غوک. وزغ. سنگ‌پشت. لاک‌پشت. پشه. حشره.
بکره نوعی ماهی کوچک.
بلکا بچّه شتر.

۱- در این معنی «برَق/باراق» قید شده است.

بلن کبک.
بنجیک [بینجیک] اسب رهوار. اسب سواری.
بوتم شتر جوان. شتر کوچک.
بوجک [بؤجک] بید. حشره. کرم‌های متعفّن. کرم. مگس.
بودانه نگ بورچین.
بودنه نگ بورچین.
بورته یابو. حیوان باری. بارگیر. اسب و حیوانی که بدان گاری کشند.
بورچین جنس ماده‌ی اردک و آهو را گویند.
بورسوق پورسوق. رودک. وشق. حیوانی شبیه سگ که پوست سیاه و سفید دارد و از آن کرک دوزند.
بورغوت بوم. جغد. بوف.
بورکا کیک. برغوث.
بورکوت نوعی پرنده‌ی شکاری.
بورمه آت اسب دورگه.
بورولدای گونه‌ای پرنده‌ی کوچک.
بوری گرگ. ذئب.
بوزاغو گوساله. بچّه گاو.
بوزاغو باشی جانوری گزنده شبیه عقرب.
بوزاو باشی نگ بوزاغو باشی.
بوزلاق مرغ وحشی. درّاج ماده. ماده قرقاول.
بوسون قمّل. بید. حشره.
بوشاق اسب نمایشی. اسب یدک.
بوغا گاو نر دوساله.
بوغدابیق عنقا. هما. سیمرغ.
بوغرا شتر دو کوهانه. اسب نر.
بوغری شتر دو کوهانه. اسب نر.
بوغو آهوی نر. گوزن. غزال.
بوغور شتر دو کوهانه. اسب نر.
بولدوروق بیدانه. بودانه. بلدرچین.
بوی اوتی عنکبوت. کارتنه.
بویون بوران پرنده‌ای تاجدار که رنگش اغلب مایل به سبز یا قرمز است.
بهلم چرغ. گونه‌ای پرنده‌ی شکاری. طغان.

بیتل [بایتال] اسب ماده. مادیان.
بیچین [بیجن] حمدونه. میمون.
بیداو اسب اصیل. اسب رهوار. اسب دونده.
بیسریک شتر نر و قوی. شتر تنومند.
بیشیک [پیشیک] گربه. حرّه.
بیغو پرنده‌ای شبیه به شاهین.
بیل باغلی پرنده‌ای شبیه باز.
بینجیک اسب رهوار.
پاپاغان‌قوشی طوطی.
پاپپاقلو طوطی.
پپه‌غان طوطی.
پشک [پیشیک] گربه.
پلتر آتی یابو. اسب باری.
پلیچ جوجه. نوزاد. طیور و پرندگان.
پوپ قوشی هدهد. شانه به سر. پوپک. فاخته.
پوپتوش نگ پوپوش.
پوپوش هدهد. شانه به سر. پوپک. فاخته.
پیله [پیلله] کرم ابریشم.
تاتو کرّه اسب. اسب کوچک.
تاش باغه سنگ پشت. لاک پشت.
تاش بغه نگ تاش باغه.
تاش بقه نگ تاش باغه.
تاغ بوغا نگ آغ بوغا.
تاغوق مرغ و خروس. ماکیان. دجاج.
تالکو نوعی پرنده‌ی شکاری.
تانه [دانا] گوساله. کرّه خر. کرّه اسب.
تاوشان قوردی سرگین گردان. خفاج. چیل. نوعی پرنده‌ی وحشی.
تاووشقان گونه‌ای مرغ وحشی که پرهایش خالدار است. خرگوش. ارنب.
تاووق مرغ خانگی. ماکیان.
تای [دای] کرّه اسب. اسب نر دو یا سه ساله.
تایغان سگ خونخوار.
تایلاق شتر دوساله. بچّه شتری که هنوز جهاز به پشتش نگذاشته باشند.

تجن بز کوهی.
تخاقوی مرغ. ماکیان خانگی.
ترغای تورغای. چکاوک. قبره. نوعی پرنده از خانواده گنجشک. هدهد.
ترلان پرنده‌ی بزرگ جثّه‌ی شکاری. اسب قوی هیکل و رهوار را نیز گویند.
تقوق مرغ. دجاج.
تکه بز نر سه یا چهار ساله. بز پیشرو گلّه.
تلکو روباه.
تلکی روباه.
تواکون نوعی عقاب.
توبیه مادیان و اسبی که در دشت صحرا رمیده و فربه شده باشد.
توپارلان گوساله. گاو جوان.
توپچاق اسب فربه. اسب تنومند رهوار. اسب تندرو.
توپورجاق اسب رهوار.
توراغای گونه‌ای گنجشک خالدار.
تورغای چکاوک. قبره. نوعی پرنده از خانواده گنجشک. هدهد.
تورغونگ نگ تورغای.
تورغی نگ تورغای.
تورنا دورنا. کلنگ.
تورنه نگ تورنا.
توروم شتر دو ساله.
تورون شتر یکساله.
توس‌بغه لاک‌پشت.
توشانجیل [تووشانجیل/دووشانجیل] گونه‌ای از عقاب.
توغان باز. شهباز. چرغ.
توغانگ نگ توغان.
توغداق گونه‌ای پرنده‌ی شکاری است و در محلهایی که خرگوش و گوزن یافت شود زندگی می‌کند.
توغرول نوعی شاهین.
توغلی توخلو. برّه. حمل.
توق [تویوق] مرغ خانگی. ماکیان.
توکر اسب پیشانی سفید. قاشقا نیز گویند.
تول برّه.
تولاک جوجه پرنده‌ی پر نیاورده.

تولای خرگوش.
تولغای نوعی گنجشک.
تولَک جوجه پرنده‌ی پر نیاورده.
تولکو روباه.
توموزغان گوه‌گردانک. سرگین‌گردانک.
تونقوز خوک. خنزیر.
تونکورغان نگ توموزغان.
تونگز نگ تونقوز.
تونگوز نگ تونقوز.
تونگوز بالیغی دلفین. ماهی یونس.
توی قوش قو. غاز سفید.
تویداری قوش قو. غاز سفید.
تویغار چکاوک. قبره. نوعی پرنده از خانواده گنجشک. هدهد.
تویغور باز سفید و سرخ. نوعی پرنده‌ی شکاری.
تویقار نگ تویغور.
تیزکاک شتر بالغ.
تیکه تکه. سرکه. بز نر. بزغاله‌ی نر. گربه.
تیلاق دایلاق. شتر. نوزاد شتر.
تیلاقچه دایلاقچا. بچّه شتر.
تیلکو روباه.
تیلکی روباه.
تیمور تیکان نوزاد پر نیاورده‌ی پرندگان.
تیمور قانات [دمیرقاناد] نوعی اردک. پرنده‌ی تازه پَر درآورده را نیز گویند.
تیمورتکی کیک. پشه‌ی خرد.
تیوه شتر. ابل. جمل.
جادو قوشی گنجشک. سریچه.
جپک قرقی. باز.
جرجرک جیرجیرک.
جغل بای باز. شهباز.
جکردکا جراد. ملخ.
جکرکه ملخ. جراد.
جم‌جوق نوعی گنجشک. سریچه.

جنس پشه. مگس.

جوجی جوجه. نوزاد تازه متولّد شده‌ی مرغان.

جور قناری. صعوه. نوعی پرنده‌ی شکاری.

جورکه نوعی اردک.

جیبر [جیبیر]. بز کوهی.

جیبین چیبین. پشه. مگس.

جیران کیک غزال. آهو. مرال.

جیره آهو. گوزن.

جیلاق سار.

جیلقاوه گونه‌ای گرگ سرخ رنگ که پوست سرش برّاق است.

جیمچک [جیمچیک] پرنده‌ای از خانواده‌ی گنجشک.

جیورتکا ملخ. جراد.

جیویر بز وحشی. بز پیشرو گلّه. بز کوهی.

چاپاق نوعی ماهی که در برکه‌ها زندگی می‌کند و بدنی پهن با خطوط بزرگ و یکدست دارد.

چادر قوشو نوعی از گنجشک.

چاغان عقرب. کژدم. هزارپا.

چاغلا نوعی پرنده.

چالار ذباب. مگس.

چالای پرنده‌ی موش‌گیر. «سیچانجیل» نیر گویند.

چالیق اسب رهوار.

چاولی شاهین. نوزاد شاهین.

چاوورتغا جراد. ملخ.

چایان عقرب. هزارپا. کژدم.

چایر قوشی نگ چادرقوشو، تویغار.

چایلاق نوعی مرغابی. غلیواج. گوشت‌ربا. زغن.

چرتلاق [چیرتلاق] نوعی حشره‌ی سبز رنگ شبیه ملخ که در آتشدان حمام و مانند آن زندگی کند. «اوجاق چکرگه‌سی» و «اوراق قوشی» نیز گویند.

چرچر چکاوک. قبره. پرنده‌ای از خانواده‌ی گنجشک.

چرغ گونه‌ای پرنده‌ی شکاری.

چرن اسب باری قرمز رنگ.

چره شاهین سفید.

چلغاوه روباه قرمز.

چمچوق گنجشک. عصفور.
چمچه بالیغی [چؤمچه بالیغی] نوعی ماهی بزرگ با بدنی پهن.
چنه چینه. گرگ. ذئب.
چوبار اسب خاکستری رنگ.
چوبان آلداتان [چوبان آلدادان] دم‌جنبانک. فریبک. پرنده‌ای بزرگتر از پرستو.
چوبان قوشی پرنده‌ای شبیه گنجشک.
چوپاک قرقی. پرنده‌ای شکاری.
چوپچوق گنجشک.
چوچغه بچّه خوک. نوزاد خنزیر.
چوچقه نگ چوچغه.
چور نوعی قناری.
چوربه نوزاد طیور. جوجه قراقاول [چورپه/چولپا]. نوزاد خوک وحشی.
چورتکه ملخ. جراد.
چورتن ماهی ییلاق.
چوغا نوزاد پرندگان.
چوغورچوق سار. نوعی پرنده‌ی کوچک.
چوکچاک سار. پرنده‌ای کوچک. مرغ کنجدخوار.
چوکورتکه جراد. ملخ.
چولچو قبره. چکاوک.
چولک گونه‌ای مرغابی.
چومچاک گنجشک.
چومچوق گنجشک.
چونچوق پرستو. ابابیل.
چیبین پشه. حشره.
چیرغاولان اسب پیر.
چیشاک [چشیک] نوزاد خرگوش.
چیغاول فنک. حیوانی شبیه روباه که از پوستش کرک دوزند.
چیل نوعی کبک. نوعی مرغ وحشی سیاه‌رنگ خالدار.
چیلاق سار. پرنده‌ای کوچک.
حق قوشی مرغ حق‌گو. نوعی قمری. مرغ اسحاق. جغد. فاخته.
خچیر استر. قاطر.
خرخیت کرگدن.

خروس ماکیان نر.
خلمه برّه. بزغاله.
خودک قودوق. کرّه خر.
دولجیل [دؤلجیل] مادیان بسیار زاینده. کرّه اسب.
داغسار جنس نر گنجشک. عصفور.
داغسر نگ داغسار.
دالداغای پرنده‌ای شبیه چکاوک.
دانا بورنی دانا بورنو. حشره‌ای مشهور که آفت مزراع است. بوزاغو باشی نیز گویند.
دانه بورنی نگ دانا بورنی.
دلوجه توغان شاهین. شاهینی که هرگز رام نشود.
دودپولی نوعی اردک.
دولتو حیوانی شبیه کفتار.
دولگنج زغن. غلیواج. مرغ موش‌گیر. غال.
دولمک تارتنک. حیوانی شبیه رتیل. عنکبوت.
دونان اسب سه و یا چهار ساله. اسبی که آماده‌ی زین کردن باشد.
دونغوز نگ دونوز.
دونوز خوک. خنزیر.
دوه یاوریسی بچّه شتر.
دیشی سولگون جنس ماده‌ی مرغ وحشی.
دیوه دوه. شتر.
روبه‌پران حیوانی مانند شب‌پره. پروانه. حشره‌ای که شبها در اوتاق اطراف نور چراغ می‌چرخد.
زاغار سگ شکاری.
زغبوس نوعی شاهین. پرنده‌ی شکاری.
زغر نگ زاغار.
زلوک زالو.
سئیره پرنده‌ای خوش آواز شبیه بلبل.
سار غلیواج. پرنده‌ی گوشتربا. موش‌گیر.
سارساج گونه‌ای پرنده‌ی شکاری.
ساری گوبک حیوانی بزرگتر از گربه که از پوستش کرک سازند.
ساری‌جه نوعی پرنده‌ی شکاری.
ساریغ بوغا [ساری بوغا] گاو زرد رنگ. گاومیش. بقر اصفر.
ساریغ قوش [ساری قوش] بوف. نوعی جغد.

ساغیرتقه ملخ. جراد.

ساقاغان نگ ساقساغان.

ساقساغان طوطی. زاغچه. عقعق.

ساقیزغان نگ ساقساغان.

ساندولاج گونه‌ای پرنده شبیه بلبل و قناری.

سایغان بزمچه.گونه‌ای حیوان خزنده.

سبزی‌وار مرغ خانگی که تخم آن سخت و محکم است.

سبیرجک عصفور. گنجشک.

سپل موش‌کور.

سچان [سیچان] موش.

سچقان [سیچقان] موش.

سرچه گنجشک.

سرچه‌قوشی گنجشک. سریچه.

سرکه بز نر سه یا چهار ساله. بز پیشرو گلّه.

سغیرچین سار. پرنده‌ای سیاه با لکّه‌های سفید.

سلوک زالو.

سلون تذرو. قرقاول.

سنانیک عقرب. کژدم.

سنگسار نگ سونگسار.

سوپی شغال. روباه.

سوداق نوعی ماهی که در نهر سیحون یافت می‌شود.

سوسار سمور. سنجاب.

سوغان گاو کوهی. گوزن دشتی.

سوغانگ نگ سوغان.

سوغولجان کرم خاکی. کرم باران. خراطین. گونه‌ای مار. مارمولک.

سوغون نگ سوغان.

سوقور نوعی اردک. درنا.

سو قیزی زالو.

سولکون نگ سولگون.

سولگون تذرو. قرقاول.

سولوک زالو.
سون نگ سونا.
سونا اردک نر زیبا. درنا. کراک.
سونغار نگ سونقر.
سونقر [سونقور/سنقر] نوعی پرنده‌ی شکاری.
سونگسار سمور. سنجاب. «سوسار/سووسار» نیز گویند.
سونی نگ سونا.
سویغون نگ سوغان.
سویلغان بزمچه. گونه‌ای حیوان خزنده.
سویلون تذرو. قرقاول.
سویولغان نگ سوغولجان.
سهنه نگ سونا.
سویولغان مارمولک. سام ابرص. سوغولجان. سمندر.
سیچاک [سیچانگ] گنجشک. موش.
سیرتلان جانوری که از آمیزش گرگ و کفتار زاید.
سیغیر گاو.
سیغیر آیغیری گاو نر.
سیغیر قوشی سار.
سیغیرجیق نوعی پرنده. سار.
سیغیرچق سار.
سیغین گاو کوهی. گوزن.
سیقق آهو. غزال.
سینک پشه. حشره.
سینگاک نگ سینک.
سیوری سینک پشه. مگس.
شالغورت حیوان ذوحیاتین. حیوان دوزیست. نام عامّ است برای حیواناتی که هم در آب و هم در خشکی زندگی می‌کنند.
شبک نوعی میمون دم‌دراز.
شپلک خفّاش. شب‌پره.
شونغار نگ سونقر.

شونغور نگ سونقر.

شونقار نگ سونقر.

شیبا افعی. تیرمار.

شیشک گوسفند پرورده و فربه. برّه‌ی دوساله.

غجر استر. قاطر.

غومان گوساله. ماده گاو.

غوناجین [غوناچین] ماده گاو. گوساله.

غوناچی نگ غوناجین.

غونان اسب چهارساله. احشام چهارساله.

غونچاچی گاو. گوساله.

غونده عنکبوت دشتی. نوعی حیوان گزنده.

غونک کلاغ سیاه. کلخات. زاغ. گوشتربا.

فره نوزاد کبک، بلدرچین و ماکیان.

فریسه زاغ کبود. نوعی خفّاش. کلاغ سبز.

فریک مرغ جوان. ماکیان خانگی کوچک جثّه.

فشک [پیشیک] گربه. حرّه.

ففه‌غان طوطی.

قابان خنزیر. خوک.

قاپاغان حیوان درّنده. طوطی.

قاپلان [قافلان] یوز. دد.

قاپلوبای نگ قاپلونبغه.

قاپلونبغه سنگ‌پشت. لاک‌پشت.

قاتمار گونه‌ای تمساح بومی آسیای میانه که با نامهای «کیریال» و «قانمار» نیز مشهور است.

قارا بوغاز گونه‌ای پرنده‌ی آبی که در اطراف دریای خزر زندگی می‌کند.

قارا گول نوعی برّه که از پوستش کلاه دوزند.

قاراباتاق گونه‌ای مرغابی.

قارتال باز. شهباز.

قارچه گونه‌ای پرنده‌ی کوچک رنگارنگ.

قارچیغای باز. شهباز.

قارساق حیوانی بزرگتر از سنجاب که پوست شکمش خالدار است. روباه طرابلسی. فنک.

قارغا زاغ. کلاغ.

قارلانغوج ابابیل. پرستو. فرشتوک.

قارنجه نمل. مورچه.
قاز بط. قو.
قازالاق چکاوک.
قاشانگ اسب باریک اندام و سرکش.
قاشقالداق مرغابی. اردک.
قاشقه قاشقا. چهارپا و اسبی که در پیشانی‌اش رنگ سفید باشد.
قاقالاغان پرنده و مرغ بسیار فریاد کننده.
قالدرغاج پرستو. ابابیل.
قالنجه نگ ساقساغان.
قانجیق جنس ماده از هر حیوان. سگ ماده.
قانمار گونه‌ای تمساح که بومی ترکستان است.
قچر استر. قاطر.
قرا باش بلبل. هزار دستان.
قرا بوغاز نگ قارابوغاز.
قرا تاوق [قارا تویوق] پرنده‌ای شبیه قمری. توکا.
قرا قوش [قارا قوش] عقاب. عمقا. سیمرغ. هما.
قرا قولاق [قارا قولاق] گونه‌ای گرگ خالدار. کفتار.
قرا کییک خوک وحشی. آهوی دشتی. گاو دشتی.
قراغو گونه‌ای پرنده‌ی شکاری.
قربیق خارپشت.
قرتال نگ قارتال.
قرچه گونه‌ای پرنده.
قرچی‌غای قرقی. شهباز.
قرچیغای قرقی. شهباز.
قرساق [قارساق] روباه قرمز.
قرغه نگ قارغا.
قرقدون [قیرق دون] نگ سنگسار.
قرقره قوشی نوعی درنا. کلنگ.
قرلانغج [قیرلانقیج] پرستو.
قرنجه مورچه. نمل.
قره‌ساج پرنده‌ای شبیه قمری.
قره‌قوش نوعی عقاب.

قره‌قولاق آس. قاقم. حیوانی شبیه سمور که از پوستش کرک دوزند.
قزیل تلکو قیزیل تولکو. روباه قرمز.
قسار حشره‌ای مزاحم که در پوست دواب افتد و از موی و بدن آنها تغذیه کند.
قلدرغاج پرستو.
قو پرنده‌ای شبیه غاز که از موی آن بالش و متکّا سازند.
قوتاس [قوْتاز] گونه‌ای گاو کوهی که از دم آن بیرق سازند. غژغاو.
قوتان مرغ سقّا.
قوتوز [قودوز] سگ هار. سگ دیوانه.
قوچ گوسفند نر. راک.
قوچقار قوشقار. گوسفند نر.
قودوق کرّه خر. کرّه اسب.
قورباقغه غوک. وزغ.
قوربغا غوک. وزغ.
قورپ کرم. حشره.
قورت گرگ. ذئب. کرم. حشره.
قورت قومورسغه پشه. حشرات. کرم.
قورتون کرم. گرگ.
قورقولدای گونه‌ای گنجشک.
قوروق مرغ کرچ.
قوزودوک کرّه خر.
قوزی [قوزو] برّه. حمل.
قوش نام عامّ پرندگان. حشرات پرنده.
قولان اسب وحشی. گورخر. اسب دشتی.
قومورسغه مورچه.
قوناچین مادیان و گاو دوساله. گوساله.
قونان اسب دو یا سه ساله.
قوندوز سگ‌آبی. بیدستر. سگلاب.
قونده عنکبوت سمّی.
قونغور ات [قونور آت] اسب اخضر. اسب کبود رنگ.
قونغوز نگ توموزغان.
قونکوز نگ قونغوز.
قونگ زاغ. گونه‌ای کلاغ. عکه.

قوی قویون. گوسفند.
قوی قوش چوبینه. قو.
قیرغو عقاب.
قیرغی عقاب.
قیرمیز گونه‌ای کرم که رنگ قرمز از آن تهیّه می‌کنند. دود العباغین.
قیزقوش دارکوب.
قیزیل آلا نوعی ماهی.
قیزیل آیاق نوعی پرنده‌ی سفید.
قیسراج نگ قیسراق.
قیسراق مادیان. اسب ماده.
کؤپک کلب. سگ.
کالار مارمولک. سمندر.
کچی آیغیری بز نر.
کدک نوعی پرنده.
کراک کرگدن.
کربی نگ کرپی.
کربی تیکان نگ کرپی.
کرپتکان نگ کرپی.
کرپک نگ کرپی.
کرپی [کیرپی] خارپشت.
کرپی تکان نگ کرپی.
کرتن‌کلار مارمولک. سمندر.
کرک کرگدن.
کستن‌کله مارمولک. سمندر.
ککلیک کبک.
کلاتن کلاس مارمولک. سمندر. بزمچه.
کلتان کله نگ کلاتن کلاس.
کلته کلاس نگ کلاتن کلاس.
کلته‌کلار نگ کلاتن کلاس.
کله‌بک پروانه. مگس اسب. مگس سگ. گونه‌ای پشه‌ی بزرگ که اسب را نیش می‌زند.
کمچد قندز. سگ آبی. بیدستر.
کوچلاک بچّه شتر.
کوچن پرنده‌ای شبیه کرکس.

کوچوک نوزاد سگ. توله‌ی سگ.
کوستبک کۆستەبک. موش کور.
کوسم بز و یا گوسفند پیشرو گلّه.
کوششک شتر یکساله.
کوشک رک کوششک.
کوکانال غلیواج. نوعی پرنده‌ی شکاری.
کوکله نوعی مگس. سگ مگس.
کونگله نوعی مگس. سگ مگس.
کویکاناک پرنده‌ای از جنس عقاب.
کی نوعی پرنده‌ی شکاری.
کیپری خارپشت.
کیجی بز. تیس.
کیچی بز. تیس.
کیرپی خارپشت.
کیش قاقم. آس. سمور. سنجاب.
گۆبک ساریغ حیوانی است بزرگتر از گربه که پوستش را کرک کنند.
گوبلک [گۆبەلک] پشه. نوعی حشره‌ی پرنده. خرمگس. سگ مگس.
گۆک بۆری گرگ. ذئب اخضر.
گلنجک [گلینجیک] نوعی سنجاب کوچک.
گنه نوعی حشره‌ی کوچک. ساس. بیدی که چوب را بپوساند.
گوجکن نگ سنگسار، سوسار.
گورجی سگ شکاری. سگ تازی.
گوکایین گونه‌ای حشره‌ی موذی که بر بدن اسب می‌چسبد. مگس. پشه.
گوکباش نوعی مارمولک.
گولوک شتر و اسب بارکش.
گوندوش گنجشک.
گیبک آهو. غزال.
لوی پلنگ. شیر.
لاچین شاهین. نوعی پرنده‌ی شکاری که قسمتی از بدنش سفید رنگ است. سگ تازی را نیز گویند.
لوک شتر نر. شتر قوی.
لوک‌لوک اسب رهوار. اسب یرغه.
موچک [بۆجک] کرم. حشره. مگس. پشه.
ماجوک گنجشک ماده.

ماجیک	دغسر. گنجشک.
ماغ	کفتر.
مانگ	برّه‌ی سه ساله. گوسفند سه ساله.
مانی	جانوری بزرگتر از گربه که از پوست آن کرک دوزند.
مجکای	نوزاد خوک. نوزاد گراز کوهی.
مرال	مارال. آهو. غزال.
مُز	سگ لوند.
مکن	جنسی از آهو که در تاتارستان زندگی می‌کند و جثّه‌اش بزرگ است.
موچاک	[بؤجک] کرم. حشره. مگس. پشه.
موشک	[موشیک/پیشک] گربه. حرّه.
مویمول	نوعی شاهین وحشی که هرگز رام نشود.
میچکای	بچّه خوک.
میچکین	بچّه خوک.
میشق	گربه.
میشیق	گربه.
میکچین	نوزاد خوک.
نوتوقچی	پرنده‌ای است شکاری.
نوجه	نوعی پرنده‌ی بزرگ جثّه. گونه‌ای بوقلمون.
نوجه قوشی	نوعی بوقلمون.
هارون	اسب جلف. اسب حشری.
هدهد قوشی	نگ هوپوشک.
هوپوش	مارمولک بزرگ. چلپاسه.
هوپوشک	هدهد. پوپک. مرغ سلیمان.
هونه	آهو. گوزن نر. غزال.
هونی	گوزن شاخدار. گوزن وحشی. نوعی اردک نر زیبا.
یابان تویغی	[یابان تویوغو] قرقاول. تذرو.
یابان سوغانی	آهوی وحشی. گوزن وحشی.
یابان سوغان	نگ یابان سوغانی.
یابان تاوق	نگ یابان تویغی.
یابو	اسب باری. اسب قوی.
یاراسیق	خفّاش. شب‌پره.
یارقانات	خفّاش. شب‌پره.
یازی تاوق	مرغ دشتی. قرقاول. تذرو.

یازی‌یابانی تاوق مرغ دشتی. قرقاول. تذرو.
یاشیل باش نوعی اردک که سرش سبز رنگ است. نوعی مارمولک را نیز گویند.
یاغلبای قوشی گونه‌ای پرنده.
یالانغرات نوعی موش بزرگ.
یانگج [یئنگج] خرچنگ. سرطان.
یاوروق نوزاد حیوانات.
یاوری نوزاد حیوانات.
یایداق اسب برهنه.
یبانی تونگوز خوک وحشی.
یدک اسب نوبتی. اسب کوتل.
یر سیچانی [یئر سیچانی] موش کور.
یشیل‌باش نگ یاشیل‌باش.
یناکان کرگدن.
یوتاق اسب رهوار. اسب یرغه.
یورتاق آت اسب رهوار.
یورر آت اسب رهوار.
یولبارس پلنگ. ببر.
یولدوز قورتی [اولدوز قوردو] کرم شب‌تاب.
یومران نوعی موش بزرگ.
یومران قازیق موشی بزرگ با دمی دراز که روی دو پایش برمی‌خیزد.
یومرانگ قازیق نگ یومران قازیغ.
یونت اسب. اسب ماده. مادیان وحشی.
ییتماک اسب یدک.
ییدانینگ اسب یدک.
ییدک اسب یدک.
ییغینت فیل. پیل.
ییلاک بچّه شتر. نوزاد شتر.
ییلان مار. افعی.
ییلانه آغو ویرن حیوانی شبیه مار. سونگسار. پستانداری شبیه قندز. [گونه‌ای مارمولک را نیز گویند].
ییلدیز بوجکی [اولدوز بؤجه‌یی] کرم شب‌تاب.

دریا و دریانوردی در لغت جغتایی

آتاق جزیره. ساحل.
آدا جزیره. آبخوست.
ارکاش تلاطم. موج. خیزآب.
ارنا کانال و جدول جدا شده از دریا.
اشکک پاروی قایقرانی.
اوجار [اوچار] سفینه. کشتی. قایق.
اوجقون کشتی جنگی.
اوچان سفینه. کشتی. قایق.
اوچان قندی بادبان کشتی. شراع.
اوچوروم سفینه. کشتی.
اورکون توفان. تلاطم. تموّج. موج زدن.
اوزاک صدای دریا.
اول دریا.
ایروم [آیروم] گرداب. کولاک. تموّج.
ایشترک تلاطم. موج. طوفان.
ایکریک گرداب. غرقاب. ورطه.
ایکریم گرداب. غرقاب.
ایلاق تالاب. دریاچه.
باتقاق باتلاق. تالاب گِلی.
بوچورغا جرثقیل کشتی. چرخی است که بوسیله‌ی آن، لنگر کشتی را از دریا می
بوراغان طوفان. تلاطم. موج.
بوغناق [بوغاناق] هوای توفانی شدید و بدون باران.
بولوم دریا.
بیراک پارچه‌ی بادبان کشتی.
تالغاق [دالغا] موج. کوهه‌ی دریا. تلاطم دریا. کولاک.

تالغوم موج. کوهه‌ی دریا. گرداب.

تالغه تلاطم موج. جوش و خروش دریا.

تالغیج نگ تالقیج.

تالغیجی نگ تالیجی.

ترنوه دریای کوچک.

تنگیز [دنیز] دریا. بحر. یم.

توپورچاق توفان. تلاطم.

تولقوم تلاطم. موج. کوهه‌ی دریا.

توموجی غوّاص. غوطه‌چی.

تیمیل زورق. قایق. قایق کمکی. قایق بادبانی کوچک و پارودار که برای حمل ارزاق و لوازم بین ساحل و کشتی‌های بزرگ مورداستفاده قرار گیرد. اعراب «معونه» گویند.

تینگیز [دنیز] یَم. بحر. دریا.

جدده توفان.

جونگ کشتی باری. سفینه.

جویا پاروی بزرگ و بلند قایق.

چاقاناق خلیج. بندر.

چالقانماق خروشیدن دریا. موج زدن دریا.

چاوروک گرداب. ورطه.

چاوون توفان.

چایقون گرداب. تلاطم امواج.

چکدیری نوعی قایق. زورق. کشتی جنگی که علاوه بر بادبان دارای پارو نیز بوده‌است و پاروزنی این کشتی‌های کوچک به عهده‌ی مجرمان محکوم بود.

چگردک آب انبار سیّار در کشتی.

چوکمه بندر و اسکله‌ی کوچک.

چوکندی کشتی. قایق.

چولاک گرداب.

چیوروک گرداب.

داروغه ملّاح. قایقران. کارگر کشتی.

دالای دریا. یم. بحر.

دالغه طوفان. موج. تلاطم موج.

دالمق فرو رفتن در آب.

دنگیز [دنیز] دریا. بحر. یم.

دولاماج گرداب.

زاچه قسمت عقب کشتی.

سال گونه‌ای کَلَک. بلمی که از تیرکهای چوبی به هم وصل کرده مهیّا کرده و برای حمل بار در رودخانه‌های بزرگ مورد استفاده قرار دهند.

سو چیورندیسی گرداب. ورطه. غرقاب.

سوروجی پست نگهبانی کشتیرانی.

سو قایار بحرین. محل التقای دو رود. دلتا. شطّ.

سیرغان فانوس دریایی.

قادرغه نوعی قایق. گونه‌ای کشتی جنگی که علاوه بر بادبان دارای پارو نیز بوده است و پارو زنی، توسط چهار مجرم محکوم انجام می‌شده است.

قارا کنار دریا. ساحل. لب دریا. جزیره.

قاسیرغا گردباد شدید. توفان.

قوالا مساکن ساده‌ی کنار دریا. استراحت‌گاه کوچک و ساده‌ی ساحلی.

قورغاتماق تموّج دریا. خروشیدن آب دریا.

قوروق [قوُروق/قورو] ساحل. کنار دریا.

قوزغالان تلاطم. تموّج.

قوزغانماق تموّج. تلاطم.

قوزغون تموّج. متلاطم.

قوماق جزیره. آبخوست.

قومسال لب دریا. ساحل شنی دریا.

قوملاق جزیره ریگ آلود. شنزار. ریگزار. لب دریا. ساحل شنی دریا.

قویغون قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد. خلیج.

قویون گردباد.

قیق [قایق] زورق. صندل. کشتی. قایق کوچک کمکی.

قینی ساحل. جزیره.

قیی ساحل.

کوپوک کفک دریا.

کتمان پارو.

کوپک کفک دریا.

کوراک پاروی قایق.

کورچک پارو.

کولاک توفان. تلاطم.

کیمه کشتی. قایق. زورق. کرجی. غراب [نوعی کشتی بادی].

گول [گؤل] خلیج. بند. دریا. دریاچه.

گیمه [گمی] کشتی. قایق. زورق. کرجی. غراب [نوعی کشتی بادبانی].

یاپالاق پارو.

یالی کنار دریا. ساحل. لب دریا.

یلکن بادبان کشتی. شراع.

یوتغون گرداب. گردباد.

ییلکان [یئلکن] بادبان کشتی. شراع.

جغرافیا و طبیعت در لغت جغتایی

آجیریق چراگاه. چمن. مرغزار.
آچریغ نگ آجیریق.
آد تلّ. جای بلند. تپّه. بلندی.
آدا جزیره. آبخوست.
آداق جزیره. ساحل. کنار. کران.
آدر تپّه. تل خاک. بلندی.
آدرا تپّه‌ی صاف. تلّ خاک.
آدیرغان تل. پشته. تپّه.
آرال جزایر نزدیک به هم.
آران محلی که دارای آب و هوای معتدل باشد. گرمسیر.
آرت گذرگاه. معبر. راه باریک.
آرغا آب جاری. درّه. رود. نهر.
آرغدال محور کوهستانی. گذرگاه کوهستانی. جای گود. معبر.
آریغجه رود کوچک.
آزنا معبر. گذرگاه. راه باریک و تنگ.
آغوز نهر. رود.
آغیل هاله. هاله‌ی ماه.
آقش [آقیش/آخیش] آب روان. جریان. سیلان. روان. ریگ روان.
آلا چاپقون بوران. توفان برف و باران. باد آمیخته با برف یا باران.
آلانگ توده‌ی خاک کناره نهر. خاک جمع گردیده در کناره‌ی رود. بلندی کنار انهار و جوی‌ها. پشته‌ی دو طرف رود.
آلچی پهلوی کوه. سربالایی کوه.
آلچین دامنه‌ی کوه [امروزه یالچین گویند].

آلغون تپّه. تل. کوه کم ارتفاع.

آول محل و مسکن ایلات. قریه ایلات.

آیریلمش محل انشعاب راهها و آبها.

ارجین ملک. ولایت. ناحیه. قصبه.

ارکاش تلاطم. موج. خیزآب.

ارکنه محور کوهستانی. کمره‌ی کوه. گذرگاه صعب العبور. تنگه‌ی کوهستان. «ارغنه» و «ارقنه» نیز گویند.

ارن رود. نهر. جوی. آب.

ارنا شاخه‌ی جدا شده از نهر و دریا.

اوترار معبر. گذرگاه.

اوتراق محل اقامت. قرارگاه. توقف‌گاه.

اوتلاق چراگاه. چمن. مرغزار.

اوتلوق نگ اوتلاق.

اوجاراق جای بلند. خیلی دور.

اوچما نگ اوچوروم.

اوچوروم پرتگاه. دامنه‌ی تند و تیز کوه.

اور محل مرتفع. سربالایی.

اورتا وسط. میان. بین. معتدل.

اورتاچاغلیق معتدل.

اورکون توفان. تلاطم.

اورمان جنگل. بیشه. تنگی. جای پر درخت و متراکم.

اوستان رود. نهر. جدول. کانال.

اوکساک [یوکسک] مکان مرتفع. جای بلند.

اوکو محلی که از آن آب فراهم آید.

اولا تپّه. کوه کم ارتفاع. تلّ.

اوندور بلند. رفیع.

ایپیک کوه. تپه.

ایرایش زمین پست. جای گود.

ایرماجوق نهر. رود.

ایروم [آیروم] گرداب. کولاک. تموّج.

ایشترک موج. توفان. سیلاب.

ایشریق رعد و برق توأم با باد و باران. رعد و برق.

ایشقیرینک برودت شدید. سرمای سخت. زمهریر. خیلی خنک.

ایشکین آب جاری. آب روان.

ایکریک گرداب. غرقاب. ورطه.

ایکریم نگ ایکریک.

ایلات محل اوتراق ایل.

ایلاق برکه. تالاب. دریاچه.

ایلدیریم رعد و برق. آذرخش.

ایمغا معبر. درّه. دربند.

ایمیز بخار. مه.

اینوک سرازیری. دارای نشیب.

باپر جای بلند در صحرا و دشت. جای مرتفع در بیابان.

باتاقلیق آبگیرِ گلین. استخر پر از گِل. تالاب.

باتقاق باتلاق. تالاب گِلی. گِل‌زار.

باقیشلیق تفرّجگاه. سیرانگاه.

بالقان جنگل. بیشه. جای پر درخت و متراکم. رشته کوه. سلسه جبال.

بتاق یر [باتاق یئر] باتلاق. گِل‌زار.

بوراغان کولاک. گردباد شدید. توفان. تلاطم. موج.

بوغ بخار. ابر.

بوغاز گذرگاه. منصب.

بوغناق [بوغاناق] هوای توفانی شدید و بدون باران.

بوک بیشه. جنگل. معبر. گذرگاه. تپه‌ی پر درخت. پیچ و خم مسیر رودخانه.[۱]

بولاق چشمه. کاریز. قنات.

بولغان آب رودخانه.

بولوت سحاب. ابر. مه.

بیز برق. رعد.

پشکال هوای ابری.

پوس مه. بخار.

تارتاو جدول. نهر. جوی. میزآب. آبریز.

تاغ [داغ] جبل. کوه. تپّه.

تالاب نهر. رود. حوض آب.

تالاز گردباد.

۱- در این معنی «توغای» گویند.

تالغاق [دالغا] موج. کوهه‌ی دریا. تلاطم دریا. کولاک.

تالغوم موج. کوهه‌ی دریا. گرداب. انقلاب هوا.

تالغه جوش و خروش دریا.

تایجاق جای یخ بسته و لیز. زمین لغزنده.

تایغاج نگ تایجاق.

تایغان زمین لیز.

تاییق محل لیز. جای پر آب و لغزنده.

تبه قلّه. توده. تلّ. محل مرتفع. بلندی.

تبی برف دانه درشت.

تپلنگ نگ توپالانگ.

ترمه برف متراکم در کوه‌ها.

ترنوه دریای کوچک. رود. نهر.

تکاو محل پر آب. چمن و مرغزار نمناک و پر آب. برکه. درّه‌ی پر آب.

تنگیز [دنیز] دریا. بحر. یم.

توپالانگ گردباد.

توپو توفان برف. بوران. فوران آب از خاک.

توپورچاق توفان.

توتغون هوای ابری.

توتقاول معبر. راه تنگ. راه باریک. جای صعب‌العبور. گذرگاه تنگ و خطرناک. تن

توتوقلوق ابر سیاه که آسمان را بپوشاند.

توجار هوای ابری. هوای گرفته. آشفتگی و گرفتگی آسمان.

توزانک شوره‌زار. نمک‌زار. محل صاف و بدون سنگ. زمین نرم و خالی.

توزلاق نمک‌زار. معدن نمک. شوره‌زار.

توغای پیچ و خم در مسیر آب. پیچ و خم رودخانه. بیشه. جنگل. غابه.[۱]

توفلنگ گردباد.

تولقوم تلاطم. موج. کوهه‌ی دریا. جوشش آب. سیلاب.

توله [دولو] ژاله. تگرگ.

توماق نهر. رود. جوی. رودخانه‌ی کوچک.

تومان دومان. مِه. میغ. ابر نزدیک به سطح زمین. بخار هوا. مه.

تیپه قلّه. تپّه. ستیغ کوه.

۱- مرغزار. نیستان. جای پر درخت و انبوه.

تیراجی کاریز. رودخانه. آبراهه.
تیرینگ [درین] عمیق. ژرف. گود.
تیغریق راه. معبر. تنگه‌ی باریک.
تیکیش قعر. گودی. ژرفا. نشیب. پستی.
تینگیز [دنیز] بحر. دریا. یَم.
تیول اراضی. ملک. زمین غیر زراعی.
جایلان خاک شن‌آلود. ریگزار. شن‌زار.
جدده بوران. توفان. دگرگونی هوا. کولاک.
جکه‌لی بیشه. جنگل.
جمجه باتلاق. گل و لایی که هر چیزی را فرو کشد. خلاب. لجن‌زار. گِل‌زار.
جوون نهر. رود. جوی. کانال آب.
جه [چه/شئح] شبنم. رطوبت. نم. شب‌ریزه.
جیبار هوای مرطوب. نمناک. غمامه. ابر.
جیغیر برفی که در اثر وزش باد سفت شده باشد.
چاپغور بوران. توفان. توفان برف یا باران.
چاپغون بوران. توفان.
چاتغال جایی که دارای پستی و بلندی است. کوتل.
چاقاناق قصبه. خلیج. بندر.
چاقین رعد و برق.
چالپوق باتلاق. گِل‌زار. مرداب.
چالین رعد و برق. آذرخش.
چانق [چانیق] تیرگی و گرفتگی هوا. ابر. هوای ابری.
چاوروک گرداب. ورطه.
چاوون نهر. درّه. رود. بارش شدید باران و برف. توفان.
چای رود. نهرِ کوچک. جوی. کانال کوچک آب.
چای‌بار آب مصفّی.
چایر [چاییر] مرعا. مَرغ. چراگاه. چمن. بیشه‌زار.
چایقون جنبش آب و هوا. گرداب. سیلاب. تلاطم امواج.
چکلک جنگل. بیشه.
چگین چمنزار. مرغزار.
چوبار آب روان [جویبار].
چوپور پست و بلند. پرپشت.

چورغا زمین وسیع. ییلاق.

چورکا بستر رود. مجرای آب.

چوقور باتلاق کوچک. مرداب کوچک. برکه. حوض آب که آبش فاسد و راکد باشد. باتلاق عمیق. گودی. جای پست رودخانه.

چوک نقب. جدول. کانال. مجرای آب.

چوکمه بندر و اسکله‌ی کوچک.

چوکندی محل مه آلود.

چول [چؤل] صحرا. بیابان. دشت. بیرون. هامون.

چولاک گرداب. کولاب. گردباد.

چولکا درّه. وادی. محل مسطّح واقع بین دو کوه.

چوموک باتلاق. گِل‌زار.

چونکول باتلاق کوچک. مرداب کوچک. برکه. حوض آب که آبش فاسد و راکد باشد. باتلاق عمیق.

چویجه [جویچه] رود کوچک.

چه شبنم. رطوبت. نم. شب‌ریزه.

چی شبنم. رطوبت. نم. شب‌ریزه.

چیت جدار و مرز بین دو مزرعه.

چیرغالانگ مَرغزار.

چیرنیق راه باریکه. راه تنگ. خطّ. کوره راه.

چیزگی راه باریکه. راه تنگ. خط. کوره راه.

چیزیک راه باریکه. راه تنگ.

چیسکین باران اندک و آرام. رش. نم نم باران. شبنم ظریف.

چیسیماک بارش آرام و اندک باران. پدید آمدن ژاله. پدید آمدن شبنم.

چیغ شبنم. بهمن. گلوله‌ی بزرگ برف که از کوه سرازیر شود. توده‌ی برف روان.

چیغیر [جیغیر] راه باریکه. راه تنگ. کوره راه.

چیگلیک جنگل. بیشه.

چیم چمن. مرغ.

چیوروک گرداب. گردباد. کولاک.

دابان کوه. تلّ. تپّه.

دالا بیابان. صحرا. دشت. هامون.

دالای دریا. یم. بحر. آبگیر بزرگ.

دالغه توفان. موج. تلاطم موج.

داوول بوران و توفان. باد شدید.

دنگیز دریا. یم. بحر.
دولاماج گرداب. گردباد.
دومان نگ تومان.
دومباق تلّ. تپّه.
دیبنی دمه. تگرگ. باران شدید و دانه درشت.
دیرین [درین] عمیق. ژرف.
ساغاناق باران تند و زود گذر. باران شدید و آنی.
سیخ آب کم عمق با بستر شنی که گذشتن از آن سخت است. راه و معبر در ریگزار که به سختی می‌توان از آن گذر کرد.
سیرین [سرین] جای مرطوب.
سیس مه. بخار.
سیسک نگ سیس.
سیقلیق جنگل. بیشه. تنگی. جای پر درخت و متراکم.
سیگیرتمه پرتگاه. معبرِ تنگ.
شوبدورم شبنم.
شورتاق نمکزار. شوره‌زار.
شیلتاق جای پر گِل. باتلاق.
شیمشک برق. آذرخش. رعد. صاعقه.
غیشه نیزار کنار آب. نیزار.
فرنگی باد.
قارا خشکی. کنار دریا. ساحل. لب دریا. جزیره.
قاسیرغا گردباد شدید. توفان.
قاق محل تجمّع آب باران و سیلاب.
قایا صخره. شیب و نشیب سخت.
قایناق چشمه. منبع آب. کاریز.
قراغ شبنم ظریف. باران اندک و آرام.
قراو [قیروْو] شبنم.
قراول جنگل. بیشه. درخت جنگلی.
قرو [قیروو] شبنم ظریف. باران اندک و آرام.
قسرغه گردباد. هوای مدوّر. گردش خاک. توفان خاک.
قسره گرداب. ورطه.
قندغان مغاک بزرگ. غار.

قودوق چشمه. کاریز.

قوروق دشت و بیابان. صحرا. باغ حصار شده.

قوروق سای رودخانه‌ی خشک. رود فصلی. وادی بین دو کوه. درّه.

قوروقلوق خشکی. محل بی‌آب و علف.

قوزای محلی که نور آفتاب به آنجا نتابد. شمال. نسر.

قوماق زمین ریگزار. جزیره.

قومسال شنزار. ریگزار. لب دریا. ساحل شنی دریا. محل کشت و زراعت. جزیره‌ی ریگ آلود.

قوملاق نگ قومسال.

قوواق کمره‌ی کوه. گردنه‌ی کوه. محور کوهستانی. معبر کوه. میان دو کوه. گذرگاه کوهستانی.

قویان گردباد.

قویغون قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد. خلیج.

قویون گردباد.

قیان سیل. آبی که از درّه‌ی کوهها جاری شود.

قیر دشت. بیابان. صحرا. هامون. وادی.

قیراق کنار. جنب.

قیراغو ژاله. شبنم.

قیراق نگ قیراغو.

قیراو نگ قیراغو.

قیزیل‌پالچیق نگ قیراغو.

قیسناق راه تنگ. گذرگاه تنگ.

قیندره نیستان. نیزار.

قینی ساحل. جزیره.

قیون نگ قویون.

کلچه نگ کولچه.

کوتل کوه. جبل. گذرگاه صعب‌العبور.

کولاک تلاطم باد. در هم پیچیدیگی امواج. توفان.

کولچه زمین زراعی. قطعه زمین. مزرعه. قسمتی از کشتزار. زمین زراعی.

کیچیت [کئچید] معبر کوهستانی. گذرگاه تنگ.

کینت [کند] روستا. آبادی. شهر. قشلاق.

گنباتار [گون‌باتار] غروب. مغرب. محل افول خورشید.

گوکلم چراگاه. چمن. مرغزار.

گول [گؤل] خلیج. بند. دریا. دریاچه.

گون باتار مغرب. غرب. محل غروب آفتاب.

گونای مشرق. محل طلوع آفتاب. محل شفق.

گون‌توغار شرق. مشرق. محل شفق.

گونچقر [گون‌چیقار] شرق. مشرق. محل طلوع خورشید.

گونکا توفان. باد غبار آلود.

گیلی بزرگراه.

موغ [بوغ] بخار. ابر.

مولدور شبنم.

میسه نگ میشه.

میشه چمن. سبزه‌زار. چراگاه. جنگل. بیشه.

نتس مزرعه‌ی خشکیده. زمین زراعی شخم نشده که در اثر رفت و آمد انسان و حیوان به زمین بایر تبدیل شده باشد.

هرتمان شبنم. ژاله.

یابان دشت. صحرا. هامون.

یاپچه رود کوچک.

یاپی دامنه‌ی کوه. پایین کوه.

یار ورطه. شکاف. پرتگاه. هاویه.

یاروق [یاریق] شکاف کوه.

یازلق یر [یازلیق یئر] صحرا. دشت. بیابان.

یازی دشت خالی از سبزه و نباتات. صحرای بدون گیاه.

یاشین برق. صاعقه. رعد.

یاغماق باریدن برف و باران.

یاغمور باران. بارش.

یاغیش باران. مطر.

یاغین باران. بارش.

یالغین سراب. گوراب. کیتر.

یالی کنار دریا. ساحل. لب دریا.

یاماج سراشیبی کوه. کوه‌پایه.

یامغور [شکل مقلوب از یاغمور] باران. مطر.

یایقین سراب. گوراب.

یایلاق جایی که کوچ‌نشینان به فصل تابستان مسکن کنند. گرمسیر. تابستان‌گاه.

یب آبی که جریان آن ملایم و آرام است. رود کوچک.

یتول زمین غیر زراعی.

یر کندیکی [یئر کندیکی] ناف زمین. بالمجاز «کعبه‌ی معظمه» را نیز گویند.
یشیل‌لیک سبزه‌زار. چمنزار. مرغزار.
یلدیرم برق. صاعقه. رعد.
یوت ازدحام برف. تراکم و توده‌ی برف.
یوتغون گرداب. گردباد.
یوسون شبنم.
یوقوش عقبه. تپّه. جای مرتفع.
یولداریم برق. صاعقه. رعد. آذرخش.
یولوم معبر آب. آبراهه.
ییل ریح. باد.

چادر، خانه و ساختمان در لغت جغتایی

آچه آهک. سنگ آهک.

آغ اوی آلاچیق. چادر مخصوص قبایل ترک آسیای میانه.

آغا اورکا آلاچیق چوبی. خرگاه.

آلاچوق [آلاچیق] خانه و خیمه‌ی ساخته از چوب و یا نی. خانه‌ی بافته از نی که مخصوص صحرانشینان ترکستان و آناتولی است. اوبه‌ی ترکان صحرانشین.

آلچی آهک. اژه. گچ. جبس.

آلچی تاشی سنگ آهک. آهک. گچ.

آیدینلیق سوراخ بام. پنجره. روزن بام.

او اورتیسی [ائو اؤروتوسو] سقف. بام.

اوبا خیمه‌ی کوچک. خرگاه. چادر کوچک.

اوتاغ اوتاق. تارم. چادر. خرگاه.

اوتاو چادر. خرگاه. تارم.

اوتراق محل اقامت. منزل. آرامگاه. نشیمن‌گاه. قرارگاه. توقف‌گاه.

اوتور خیمه. خرگاه. خانه اقوام بدوی. چادر.

اوتورگو نشیمنگاه. آرامگاه. خیمه و چادرِ برپا شده.

اوجاق[1] سقف. بام.

اودم خانه. دیوار. بیت.

اورا حصار.

اورچین خیمه‌گاه سلاطین.

اورکا چادر. خیمه. خرگاه.

اوروت منزل. یورت. اقامتگاه صحرا نشینان. مرحله. محل خرگاه قبیله.

اورونگ روزنه. روزنه‌ی وسط چادر.

اوره ستون. انباری کنده شده در زمین.

۱- فرهنگ سنگلاخ، به شکل «اوجاک» ذکر کرده و در معنی «پشت بام» آورده است.

اوزوک نمدی که خیمه و چادر را با آن بپوشانند.
اوغ چوب‌های فوقانی آلاچیق.
اوغلوق خندق. کانال و جوی اطراف قلعه.
اووق تیرک‌های ورودی چادر.
اوی خانه. بیت. خیمه. چادر.
ایدن سمت پایین چادر. طرف تحتانی خیمه.
ایرکینه چوب بالای ورودی آلاچیق را گویند.
بالار تیرک عمودی. تیرک چادر. تیرک ستون. چوبهایی که با آن سقف خانه را بپوشانند.
بالچیق گل. لای.
باور طناب. ریسمان.
بلجیق نگ بالچیق.
بور سنگ آهک. شوره. گچ.
بورغی مته. آلت سوراخ کردن.
بوساغه آستانه. درگاه. پایین در.
بوغجامه چادر بزرگ که برای جشن عروسی برپا کنند.
بیچین حصار. درب.
پاقسا [پاخسا] دیوار گلی قلعه. ساختمان و بنای گِلی.
پرمی مته. گرده بر. آلت سوراخ کنی.
تاشنو کفشکن. قسمت داخلی در.
تاق سقف. شرفه و بالای ایوانها و بناهای بزرگ. رواق.
تام بام خانه. سقف بنا.
ترسک چوبهای اطراف آلاچیق.
ترکاو نگ ترسک.
تمل بنیاد. پی. اساس.
توشکان گلخن حمّام. آتش‌خانه‌ی گرمابه.
توشک‌خانه گنجینه. محل چیدن رختخواب. اتاق اسباب. اتاق جامه‌خواب. بغچه‌خانه.
توغله خشت. آجر.
توغور خیمه. خرگاه. چادر. سیه چادر. آلاچیق.
توغورقانمه خیمه. خرگاه. چادر.آلاچیق.
توغورلوق نمدی که چادر را با آن می‌پوشانند. نمد و پوشش چادر.
تونگلوک لوله‌ای که برای گیراندن آتش سماور و مشتعل ساختن آتش بکار برند. پنجره طاق مشبّک. روزنه‌ی بالای چادر. دودکش تعبیه شده در سقف. نورگیر سقف [تونلوک و کولومتوی نیز گویند].

توملوک نگ تونگلوک.
توینک نگ تونگلوک.
تیپه سقف خانه.
تیراجی آبراهه. نقب.
تیراک ستون. تیرک چوبی.
تیرساک بنیان. تیرک ستون. تیرک عمودی.
تیرسک نگ تیرساک.
تیلوک نقب. شکاف. روزن. پنجره.
تیم[۱] بنای قبّه‌دار. چهارسوق. بازار سر پوشیده جواهر و قماش.
جیب خندق. استحکام.
چات دیوار.
چاتاق سقف بنا. بالار. کازه.[۲]
چاتما کازه. آلاچیق. چادر و خیمه‌ای که از تکّه‌های مختلف دوخته شود.
چاتیلدو روزن. پنجره. ترکِ دیوار.
چادر خیمه. خرگاه. اوتاق. آلاچیق. محل نشیمن که از چوب و غیره بر پا شود. چرگه.
چارگه خیمه‌ی کوچک.
چاغاراق خیمه. خرگاه. آلاچیق.
چاغیرمه شادروان. سایه‌بان.
چاقار برج و بارو.
چاقاناق حصار. قلعه.
چاورمه نگ چاووت.
چاووت پرده و حصار چوبی را گویند که اطراف چادر و یا هر جایی کشند. تخته‌پوش.
چبیر پرچین. نرده. حصاری که از چوب و نی‌های نازک سازند. کناره. محوطه‌ای که با نی و یا ترکه‌های نازک چوبی بر پا شود.
چتر سایه‌بان. شکور. چادر.
چکس شن.
چکه شن.
چورتن نقب. جدول.
چوک نقب. جدول. کانال. مجرای آب.

۱- «تیمچه»، شکل مصغّر این کلمه‌ی ترکی است که در زبان فارسی مصطلح است.
۲- نشستگاهی که پالیزبانان از چوب و گیاه سازند جهت آنکه به وقت باران در آنجا نشینند. خانه‌ی خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند. سایه‌گاه. سایه‌بان. کومه. کوخ. آلاچیق. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

چی توغله آجر خام. خشت.

چیت حصار. دیوار. حدود اراضی. دیوار کاذب.

چیرکا شادوران. چادر. خیمه. خرگاه.

دیریم چوبهای اطراف آلاچیق.

دیریم‌ایون آلاچیق. خیمه. خرگاه. اوتاق.

سقا جدول. کانال. آبکش.

سقلاو اوتاق مابین اندرونی و بیرونی. اوتاق انتظار. اوتاق خدمه‌ی شاهان.

سوغ بام. سقف.

سیرغان مناره. گنبد. فانوس دریایی.

سیغناغی بارو. ملجاء. پناهگاه.

سیغینجه حصار کوچک. پناهگاه. ملجاء.

شاتو سقف بنا.

شامیان خیمه. خرگاه. بافته و پارچه‌ی چهار گوش که در جلوی ورودی خیمه زنند. سایه‌بان ورودی چادر. «شامی» نیز گویند.

غو دیواره. حصار. پرچین.

فرجی خیمه. چادر. خرگاه.

فرنجی نگ فرجی.

قارچین طنابی که ترکمانان در برپا کردن سیاه‌چادر بکار برند. زینت‌های چادر ترکمانان. خورجین آویخته از چادر ترکمانان.

قپتال حصار. دیوار.

قره او چادر. سیاه چادر.

قورغال حصار. حصین. قلعه. «قورقان/قورغان» نیز گویند.

قورغان حصار. قلعه.

قوله کنگره‌ی قلعه. برج و بارو.

قومارغال حصار و قلعه.

قویوق پی دیوار و ساختمان.

کبتقه چادر. آلاچیق.

کپه خانه و آلاچیق ساخته از نی و حصیر.

کورکه اطراف آلاچیق. اطراف سیاه‌چادر. پوشش اطراف آلاچیق.

کیز تورلوق سیاه چادر ساخته از نمد. آلاچیق. چادر. خیمه. خرگاه.

یاپی بنا. عمارت. ساختمان.

ییلکا سایه‌بان. چادر دشتی. چتر. شامیانه.

جنگ، نظامی‌گری، اصطلاحات دولتی در لغت جغتایی

آتابیک [آتابیگ] مربّی شاهزادگان و اشراف.

آتار - توتار از ادوات و اجزای توپ جنگی.

آتالیق شخص مورد اعتمادی که شاه چون پدر خود می‌داند و در تمام کارها با او مشورت می‌کند. کسی که به شکایات مردم رسیدگی کرده عرض رعایا را خدمت شاه می‌رساند و معتمد بین شاه ومردم است.

آتغوجی تیرانداز.

آتقولاش حرب. جنگ.

آتلانماق گسیل نیرو به سمت دشمن.

آتلیغ سوار. سواری.

آتیش - توتوش نگ آتار - دوتار.

آتیش‌لیق ماهر در تیر اندازی. تیر انداز زبردست.

آتیم مسافتی که به اندازه پرتاب یک تیر باشد.

آراول پیشاهنگ سپاه.

آشاتماق تیر انداختن. تیر زدن.

آشلیغچی جیره لشکری. مأمور جیره‌ی لشکر.

آقین غارت. تاخت. شلوغی. حمله. مجرا. دسته‌ی شناسایی که در خط مقدّم جنگ فعالیّت کند. یورش سپاه.

آقینچی گروه شناسایی در صف اوّل جنگ. پیش‌قراول. یک دسته از لشکر. دسته‌ی شبیخون زننده. جاسوس. غارتگر. استیلاگر.

آل مهر و نشان شاهان ترک.

آلامان لشکر غیرمنتظم. سپاه بی‌نظم.

آلامانچی غارتگر. یغماگر. چپاولگر.

آلای پوزان نوعی تفنگ. نوعی اسلحه‌ی گرم. با نام «قرابنه» نیز مشهور می‌باشد.

آلبورغا باجگزار.

آلپ پهلوان. بهادر. شجاع. قهرمان.

آلتمیش گروه پیش قراولان.

آلتون بیلکا منشور. فرمان. یارلیغ پادشاه ترک.

آلتون تمغا مهر حکمداران ترک. توغرا (امضاء) پادشاهان ترک.

آلچیق جاسوس. خفیّه. مأمور مخفی.

آلغوت مخارج و غلّه‌ی مواجبی که حکومت از اهالی جمع آوری می‌کند.

آناکا دایه‌ی حکمدار و سلطان که در حکم مادر وی می‌باشد.

آنگیزماک محاصره کردن.

آی بالتو تبری که صاحب‌منصبان و موکب سلطان در دست گیرند.

آیم [آییم] خادمه‌ی خواتین. ندیمه و خدمتکارِ زنان امراء.

اتاکه رتبه‌ای درباری در ملل آسیای میانه. معتمد شاه. مربی شاهزادگان. پاسبان حرم‌سرا.

اتکه نگ اتاکه.

اتکه‌لیک مربی‌گری شاهزادگان. شغل و رتبه‌ای درباری.

ارجین ملک و ولایت. لوا. ناحیه. قصبه. در بعضی از ولایات تومان نیزگفته می‌شود.

ارک سرای حاکم‌نشین. قلعه. قلعه‌ای که در داخل قلعه بزرگتر از خود است.

ارکج رئیس و مهتر قوم.

اروکسون محل اوتراق سپاه و لشکر.

اسرامیش ضبط کردن. اداره کردن. حمایت. نگهداری. حفاظت.

اقینجی یغماگر. غارتگر.

الان قیل قویروق سپاه سیّار. سپاه آشفته. سپاه پیاده و غیر منظّم.

المان آلامان. سپاهی. سرباز پیاده.

اوپچین اسلحه. سپر. زره.

اوپچین‌لیک زره‌دار. زره پوش. مسلّح.

اوت آغاسی خواجه سرا. در اصل «اوتاغ آغاسی» بوده است.

اوتارجی وکیل اردو. افسر خرید و مواجب لشکر.

اوتاغه کلاهخود. کلاه آهنی. تاج. جقّه‌ای که موقع جنگ بر کلاه نصب شود.

اوجار نگ اوچان.

اوجقون نگ اوچان.

اوچان سفینه. کشتی. قایق.

اوده‌بان نگهبان حرم‌سرا. نگهبان اوتاق سلطان.

اور خندق. برج و بارو. دژی که اطرافش خندق داشته باشد. سنگر و محل قلعه‌بانی.

اورا طلیعه. شاخه‌ای از سپاه که وظیفه‌ی آن شناسایی خطوط دشمن باشد.

اوراتلاشماق آواز لشکریان برای یافتن دسته و تیره‌ی خود.

اوراق رتبه‌ای درباری در ترکستان.

اوران رمز موجود بین افراد سپاه در میدان کارزار.

اورتانجی بلد. قلاوز.

اورچین خیمه‌گاه سلاطین. اوردوی سلطان.

اوردو محل اوتراق لشکر. قرارگاه قشون. محل اقامت و حرم سلاطین.

اورده حرمخانه‌ی سلاطین. اریکه. خیمه‌گاه خاقان. محل و اقامتگاه زنان خاقان و اکابر.

اورده بیگی کدخدای حرم. خواجه سرا. ناظر قرارگاه زنان سلطان و اکابر.

اورکاریم خندق قلعه. استحکام دژ.

اورکوج برُج.

اوروق سلاله. آل. تیره. نسل.

اوروق قایاش جمعیّت. طایفه. تبار.

اوروک جیش. سپاه. دسته‌ی نظامی.

اوروم مهارتی از فنون نظامی.

اورونلی صاحب مقام و رتبه.

اوشلان ضیافت و مهمانی که امرا برای اهالی و سپاه ترتیب دهند. مهمانی شاه برای رعایا. شیلان نیز گویند.

اوشوندی هجوم ناگهانی. یورش بی‌درنگ.

اوغلان عنوانی برای شاهزادگان مغول.

اوغلوق خندق. کانال و جوی اطراف قلعه.

اوکتا جنگجوی قوی. بهادر. جنگاور قوی.

اوکتم بهادر. قدرتمند. جنگاور.

اولجار جمع کردن لشکر. گردآوری سپاه.

اولجاش تعظیم. کرنش در برابر سلطان و امراء.

اولجاماق یغما کردن. غنیمت گرفتن. تاراج کردن.

اولجاماک تعظیم. مراسم تقدیم هدیه به بزرگان. تقدیم پیشکش به اعاظم.

اولوس بزرگ قوم. بزرگ عشیره. سرور قبیله. مهتر قوم.

اولوغ سرور. مهتر.

اوماق نسل. شعبه. آل. طایفه.

اومودوق شلواری که سپاهیان و لشکریان پوشند.

اوندوچی جارچی. کسی که جلوس پادشاه را با صدای بلند اعلام کند.

اویلامه مشورت. شورای مجلس. کنکاش.

ایداجی مباشر مستمری و علوفه‌ی لشکر.

ایراول طلیعه. مقدّمه‌ی لشکر. مقدّمه‌الجیش.

ایرتون لباسی که از زیر جوشن پوشند.

ایرک جای بلند در میان قلعه. سرای حکمرانی. صحن مرتفع در وسط قلعه. ارک.

ایروام شکل دیگر این کلمه ایروم می‌باشد. مهارت در فنون نظامی. تعلیم دهنده‌ی مانور. فرمانده لشکر.

ایروم نگ ایروام.

ایزچی راهنما. بلد راه. رد یاب.

ایزلاماک تعقیب.

ایسپیر جلودار. مدیر. سیاستمدار. راهنمای مردم.

ایسقوجی جاسوسی. مأمور مخفی. وقایع نویس.

ایسیرگاماک محافظت کردن. نگهبانی.

ایش قور محل حرب. رزمگاه. میدان جنگ. میدان نبرد. آوردگاه. معرکه‌ی جدال. موقع کارزار. محل قتال.

ایشتان لباس زیرین جوشن و زره.

ایشیک درگاه. بارگاه. آستانه. دروازه.

ایشیک آغاسی مسئول تشریفات. مقام تشریفات. حاجب.

ایغناک [ییغناق] توده‌ی مردم. گروه. جمعیّت. قشون.

ایکاجی مصاحب و همنشین رجال و بزرگان.

ایکارماک تعقیب کردن.

ایکالاماک تصاحب کردن. تصرّف کردن.

ایکورماک فرمان دادن. فرمانروایی. حکم کردن.

ایل خلق. گروه. جمعیّت.

ایلات قبایل. محل اوتراق ایل.

ایل‌توزر کارگشای مردم و ایل. چاره‌گر مشکلات ایلات و قبایل را گویند.

ایلچی سفیر. فرستاده. رسول.

ایلچیلاشماق ارسال و مبادله‌ی سفیر بین دو کشور.

ایلچی‌لیق سفارت.

ایلخان عنوانی برای حکمرانان. بزرگ ایل و قوم.

ایلغار نیروی احتیاطی که از لشکر جدا گشته در کمین بصورت آماده‌باش می‌نشینند. دسته‌ای از سربازان که برای مواقع ضروری دور از میدان جنگ و برای دفع خطرات احتمالی در کمین باشند. به عربی «مُفرزه» گویند. قوای پشتیبانی.

ایلغارجی یغماگر. چپاولگر. تاراجگر.

ایلغارماق حمله کردن. یورش. هجوم بردن.

ایلغاماق حمله کردن. یورش به دشمن. هجوم کردن.

ایلغامیشی یورش. یغما. غارت. تاخت و تاز.

ایلغاو نگ ایلغای.

ایلغای چوبدستی راست و محکم.

ایلگون گروه. جمعیّت.

ایلماق ضبط کردن. تصاحب. استیلاء.

ایلیش ایل ریش سفید مردم. کدخدا. دبیر.

ایماق اویماق. شعبه. آل. تیره. قبیله. مالک گلّه‌های بزرگ گوسفند را گویند.

ایناق معتمد. مستشار شاه. مقرّب سلطان. خدیو. مشاور. رتبه‌ای در دربار ترکان.

اینال محرم خاص. مستشار. شاهزاده. شیخ قبیله. سردار.

اینالجیق شاهزاده. بیگ.

ایناملی صاحب اختیار. معتمد. مؤتمن.

اینجوک کارد. چاقو.

ایوروشماک محاصره کردن. کندن خندق در اطرف قلعه.

بولک [بؤلوک] فرقه. دسته. گروه.

باتور شجاع. قهرمان. بهادر. جنگی. محارب. پهلوان.

باتور باشی سرآمد قهرمانان. بزرگ جنگاوران. رتبه‌ای در میان مردم ترکستان.

باجبان کارگزار گمرک. زکات گیرنده. ناظر مالیات.

بارانت یغما. تاراج. غارت. تالان.

بارش [باریش] صلح. آشتی. عقد مصالحه.

بارماق محافظت کردن.

باستورماق غلبه. تفوّق. پیروزی.

باستوروق جوشن اسب.

باسغون هجوم ناگهانی. شبیخون.

باسقاق نظارت. محافظه. محتسب.

باسلایش غلبه. پیروزی.

باسماق استیلا. هجوم. غالب شدن. شکست دادن.

باش آمر. رئیس. سرکرده.

باشاق نوک تیر. پیکان.

باشچی راهنمای. رهبر. دلیل. پیشرو. سردار. سرپرست.

باشقارو همراهی با طلیعه.

باشقیان قسمتی (قسمی) از توپ که بار شتر می‌کنند.

باشلیق رئیس. آمر. سرکرده. ریاست. سردار.

باشماقچی ایز شناس. پی‌شناس.

باشی توپارالاق دبوس. عمود. گرز.

باغ‌بیراق رهبر. دلیل. قلاوز.

باغیلتاق نوعی خفتان.

باغیناماق آشتی کردن. مصالحه.

بالقاو نوعی تیر. نوعی تبر. تبرزین.

بالیق شهر. ولایت.

بای اوغلی بزرگ‌زاده. اصیل‌زاده. احسان. مالیات و جزیه‌ای که به خزینه‌ی دولت واریز می‌شود.

بای بچه بیگ‌زاده. اصیل‌زاده. اوزبکها زنهای خود را با این نام صدا می‌کنند.

ببرتون لباسی از پوستین و کرک ضخیم و محکم که در روز جنگ پوشند.

بتیک بیتیک. سند. سجلّ.

بتیکچی بیتیکچی. نویسنده. کاتب. محرّر. خطّاط.

بدابالغه رهبر. راهنما. بلد راه. قلاوز.

برانغار سمت راست لشکر را گویند. میمنه. پیشدادی.

برتاس مملوکیّت. اسارت.

برلاس جنگاور. سپهدار. سالار.

بکاول چاشنی‌گیر. وکیل خرج. دیوان بیگی. دستور سالار. نگ بوکاول، بکاول.

بکتر نوعی سلاح.

بکلماک حراست کردن. حفاظت کردن.

بورغو میله‌ی آهنی که تفنگ سرپر را با آن پر می‌کنند.

بوزروغان گرز.

بوشاق اسب‌های دسته‌ی سواری.

بوقتو کمین. دام. کمینگاه.

بوقتورماق تعبیه کردن تله و دام. کمین کردن.

بوقتورمه سربازانی که در کمین نگهداشته می‌شوند تا دشمن را از پشت غافلگیر کنند.

بوکاول وکیل خرج. ناظر آشپزخانه‌ی سلطان. بکاول.

بوگراک میمنه و میسره. صاغ بوبرک [میمنه]. صول بوبرک [میسره].

بوگراکچی گروهی را گویند که در اثناء جنگ به سمت راست و چپ میدان جهت پشتیبانی نگهدارند.

بولجار محلی که برای تجمّع لشکر تعین شود. قرارگاه سپاه. محل معیّن و مقرّر شده برای حراست.

بولجاش محل تجمّع لشکر.

بولدورن دیه. قصاص. انتقام.

بولغاق انقلاب. شورش.

بولغانجوغلوق انقلاب. شورش. اختلال.کشمکش. هرج و مرج.

بولغون اسیر. جاریه. برده. بنده.

بویراکچی قسمتی از سپاه که بین جناحین لشکر و جلوی سپاه قرار می‌گیرد. نگ بوکراکچی.

بویروق امر. حکم. فرمان. دستور. اراده‌ی پادشاه. برات.

بویرولتو حکم کتبی. فرمایش. اجرای احکام.

بویورماق فرمان دادن. امر فرمودن. حکم کردن.

بویوکلار کبرا. اعاظم. رجال. امرا. وکلا. اشراف. بزرگان.

بهرادون میمنه. سمت راست لشکر. قسمت جلو و سمت راست سپاه.

بَی بزرگ. آمر. رتبه‌ای است برای بزرگان ملل آسیای میانه.

بیازی نوعی سلاح. تیر پیکاندار.

بی‌بی آتون خانم محترم. خاتون.

بیتوکچی کاتب. نویسنده. میرزا. صاحب قلم. منشی دیوان. خطّاط.

بیچاق کارد. چاقو. «بیچقی» نیز گویند.

بیراق بیدق. علم. پرچم. لوا.

بیرک حفظ و حراست. تنبیه و عملی که برای محافظت و آمادگی قشون در آسیای میانه رایج است.

بیرکو [وئرگی] مالیات. زکات خراج. باج.

بیرو مستمری بگیر.

بیک [بیگ] آمر. حاکم. صاحب. سردار. دره بیگی. بزرگ. عظیم‌الشّان.

بیکا بیکه. دختر اصیل‌زاده.

بیکاج خانم محترم. خاتون.

بیکیم [بیگیم] خاتون. آغاچه. خانم.

پاچی سرباز پیاده نظام. سپاهی.

پاخسا دیوار گلی قلعه.

پازه فلاخن. قلاب‌سنگ.

پراولیک اسارت. مملوکیّت.

پروانه‌چی صدر اعظم. معاون. قائم مقام. صدر الوکلاء.

تابوق بیعت. انقیاد.

تابین گروه خدمه. دسته‌ی سربازان. بلوک. دسته‌ی کوچکی از سپاه.

تاپقور استحکامی چهار وجهی به شکل قلعه که از بهم بستن ارّابه‌ها ترتیب دهند.

تاپو سند. سجلّ. قباله.

تات اقوامی که تحت تابعیّت حکومت ترکان باشند. تاجیک. افراد غیر ترک که در سرزمین ترکان زندگی می‌کنند.

تاتار قاصد. پیک.

تارت و بیرت تاراج. یغما.

تارغاجی قبیله و جمعیّتی که از مملکت خود مهاجرت کرده در کشور دیگری ساکن شوند. پناهنده.

تاشلاماق تبعید کردن.

تاقاوچی میرآخور. جلودار.

تامغه مهر. تمغا. نشان. علامت.

تاوولغان کلاه و زره فولادی.

تاوولقا کلاهخود. سرپوش پولادی که بهادرها بر سر گذارند.

تایش خواجه. معلّم. کاتب. مکتب‌دار. اهل قلم. کارگزار دیوان. نویسنده. میرزا.

تتیک تیرانداز.

ترخان عفو عمومی. دارای امتیاز. اعیانی که از تکالیف دیوانی معاف باشند. کسی که بدون رخصت به دربار رفت و آمد کند. ترخان می‌تواند تمام غنائمی را که در جنگ بدست آورده خود تصاحب کند و از پرداخت مالیات و انجام تکالیف مبرّی است.

ترکیلماک رسم سلام و تعظیم در دربار سلطان. تجمّع رعایا برای تعظیم به سلطان در اعیاد و روز تعطیلی.

تکشمش تقدیم هدیّه به خدمت سلاطین. پیشکش به سلاطین.

تنابان مالیاتی است که از املاک اخذ شود.

تواشی خواجه‌سرای. غلام اخته. معتمد حرم‌سرا. ایچ آغاسی. خادم دربار.

توب قازغان [توپ قازان] آلتی که لوله‌ی توپ را با آن سوراخ کرده و یا تراش دهند. محل تعبیه‌ی توپ.

توپچیمیش استحکام. قلعه.

توپوز گرز. تخماق آهنی. تخماق. چوبدستی محکم که سرش توپی شکل است.

توپولماق حمله و هجوم دسته‌جمعی سوی دشمن. یورش جمعی سوی دشمن.

تورا خانزاده. بیگ‌زاده. لقب اشراف. قانون. رسم و عادت. نظام.

تورالیک اشراف‌زادگی. بیگ‌زادگی.

تورتوب محل اجتماع. مجلس. افراد چهار سوی مملکت که یکجا جمع شوند. مجمع.

تورغاق قراول شب. پاسبان. نگهبان. شبگرد.

تورغالان انقلاب. دگرگونی. خلجان. شورش.

تورفان تفنگ.

تورقورقه سنگر. دیوار قلعه. سپر. استحکام.

تورلیق درگاه. آستانه. باب. بارگاه. حصار.

توسقاوول مستحفظ راه. راهدار. نگهبان راه. پاسبان. دیدبان.

توسماق حراست. نگهبانی. مستقر شدن در جایی.

توشک‌خانه خلعت‌خانه‌ی امراء و بزرگان. اتاق جامه‌خواب امراء.

توغ پرچم از دم گاو وحشی.

توغ بیگی سنجقدار. بیرقدار. سرکرده. ناظر پرچمداران. بـزرگ بیرقـداران. رتبـه و لقبـی در آسیای میانه که به پرچمدار سلطان می‌دهند.

توغاغجی توغدار. بیرقدار. پرچمدار. سنجق‌دار. سرکرده. فرمانده ده‌هزار سپاهی. صاحب رتبه.

توقتاوول میرِ شب. عسس. مستحفظ. حاکم شهر. کوتوال. افسر نگهبان شب.

توقسابای فرمانده دسته. سرکرده. سر دسته. مشیر. رتبه‌ای نظامی و حکومتی در آسیای میانه.

توقلاماق گرز. تخماق. چماق.

توقمار تیری که نوک آن آهنی نباشد. تیر ساده. تیر بی‌پیکان.

توکراماک سنگر بستن.

توکوشماک [دؤیوشمک] محاربه. جنگیدن.

تولغامه گروه کمین کرده. دسته‌ای از لشکر که مخفی شده و کمین کرده باشند.

توماغه کلاهخود چرمی محکم.

تومان لشکر ده هزار نفری. سنجاق. ولایت. لوا. ناحیه. قصبه. منصب و مقام درباری. تقسیم ملک و ولایت.

تونقتار نگهبان قلعه و ارک. نگهبان اردو. نامی برای محافظ و نگهبان چادر حکمدار در آسیای میانه. پاسبان شب. کشیک. کسی را گویند که هنگام سوار شدن امیر بر مرکبش به آواز بلند دعای خیر کند.

توی جشن. مهمانی همگانی خان. جشن موسمی دربار.

تیرم خانم. خاتون. بانوی محترم.

تیریق رسم. قانون.

تیکیش جدال. نزاع. جنجال. جنگ.

تیلاو بهادر. شجاع. قهرمان. پهلوان.

تیلجی خبرچی. جاسوس. طلیعه. خفیّه.

جارچی کسی که جلوس و یا بیعت پادشاه را به آواز بلند جار زند.

جبه جوشن. زره. انبار اسلحه. مهمّات جنگی. زرّادخانه. قورخانه.

جریده لشکر. قشون. سرباز ساده. سرباز پیاده نظام.

جغا تاج مخصوص خاقان و پادشاه. افسر.

جودری امیر. رجال. بیگ. آقا.

جیب خندق. سپر. استحکام.

جیبه اسلحه. قلخان. سپر. جبّه‌خانه.

جیبه‌لاماک مسلّح شدن. جوشن پوشیدن. یراق بستن.

جیدا نیزه. سنان. حربه.

جیریک [چریک] جسور. بهادر. غیور. لشکر. قشون. عسکر.

چاپ یغما. غارت. حمله و یورش.

چاپاغان چاپار. برید.

چاپچی یغماگر. غارتگر.

چاپدوق گروه اسبان.

چاپغولاش محاربه. جنگ. مجادله.

چاپغولاشماق مجادله. جنگ ادامه‌دار.

چاپغولش جنگ با شمشیر. مضاربه‌ی سیف.

چاپغون دسته‌ی غارتگران.

چاپغونجی غارتگر. تاراجگر. یغماگر. سوار.

چاپقوراماق غارت کردن.

چاپماق تاختن اسب. حمله کردن. یورش سریع. غارت کردن. زخمی کردن با شمشیر. شمشیر زدن.

چاپیشماق یورش همگانی.

چارگه عسکر. جرگه. لشکر.

چاغداول جنود پی‌دار. دسته‌ای از سپاه که در عقب لشکر باشد. سوارنظام عقب سپاه را گویند. مقابل قراول.

چاقار استحکامی که در بیرون قلعه سازند. برج و بارو.

چاقان تبر.

چاقناشیق شورش. انقلاب.

چاوجی جارچی. رهبر.

چاوش سرهنگ. سرکرده. رتبه‌ای نظامی و درباری. خاصه‌گی.
چاووت حصار قلعه.
چپاول تار و مار کردن. حمله و سفر به طرف دشمن. یغما.
چرکس پیکان. نوک تیر. دَمِ خدنگ.
چری سپاه و لشکر. قشون. سپاه غیر منظّم.
چکدیری کشتی جنگی که علاوه بر بادبان دارای پارو نیز بوده‌است و پاروزنی این کشتی‌های کوچک به عهده‌ی مجرمان محکوم بود.
چکمن نوعی خفتان.
چلبی کاتب. آخوند.
چلنگ تاج. جقّه. کلاهخود مرصّع.
چنداول دسته‌ی محافظ و پشتیبانی که پشت لشکر باشد. دسته‌ای که دنبال سپاه باشد و بعد از هر درگیری بازمانده‌های نیرو را جمع‌آوری کند.
چوبوق چوبدست بزرگ. دگنک.
چوقال زره و جوشن اسب. زره آهنی.
چوقمار دبوس. تخماق.
چوکمه بیرق. علم. سنجاق. توغ.
چوکی نمایش کوس و کرنای و شلّیک کردن توپ، وقتی که شاه بر دشمنی تسلّط یابد و یا مملکتی را تسخیر کند.
چولدو خلعت و انعام که به عنوان پاداش به کسی دهند. مال و غنیمتی که در میدان جنگ نصیب کسی گردد.
چیت حصار.
چیریک سپاه. لشکر. قشون. اردو.
چیریکلاماک سپاهیگری. لشکرکشی. قشون کشیدن.
چینداول عسس. شبگرد قشون. مفتّش شبانه‌ی لشکر.
چینگ منطقه و محل لشکر. استحکام نظامی.
چینگسانگ خدیو. نایب‌الدوله. وکیل سلطنت.
خاتون خانم. زن امرا و بزرگان.
خاقان شهنشاه. پادشاه. شاه.
خان شاه. حکمدار. سلطان. بزرگ مردم.
خانلاماق انتخاب قوم و طایفه. انتخاب سرپرست و رئیس قبیله.
خفتان خلعت. رخت انعامی. جوشن. لباس جنگ.
داروغه نام رتبه و مقامی در ترکستان. ملّاح. قایقران. کارگر کشتی. کسی که از طرف دولت مأمور استیفای خراج و مالیات از غلّات و املاک و ذخایر باشد [مأمور مالیات امروزی].

دالغه	نگ دبولغه.
داوولغا	نگ دبولغه.
دبولغه	کلاهخود. کلاه آهنی.
دسترخوانچی	رتبه‌ای در دربار ترکستان. سفره‌چی.
دنگل	انجمن. جمعیّت. مجلس. مشورت‌گاه.
دور باتماق	شکست دادن. مجبور به فرار کردن. انهزام. مغلوب کردن.
دوربان	ارباب. وزیر. رئیس. رتبه‌ای درباری در آسیای میانه.
دورمه	خراجی که از حاجیان اخذ شود.
دونانماک	تزیین شهر در روزهای جشن. صف بستن و آرایش نظامی. مسلّح و زره پوش شدن.
دیکدیکه	زره اسب. جوشن اسب.
دیوان	دفتردار. منشی. وزیر. مأمور. کتاب اشعار. رتبه‌ای است سلطنتی در ترکستان.
دیوان بیگی	کاتب اعظم. ندیم. دربان. حاجب. وکیل خرج. بکاول. رتبه‌ای است سلطنتی در ترکستان.
روشن	تیر سه پر. پیکان تیر که سه شاخه باشد.
زیرق	زره. جوشن. لباس محکم از تکّه‌های فلز که جنگاوران پوشند.
ساچمه	دانه‌های سربی کوچک مخصوص تفنگ.
ساداق	تیردان.
ساری‌جه	سپاه پریشان. لشکر متفرّق.
ساغ بوبرک	میمنه. جناح راست لشکر.
ساقلاو	رهین. گرو. محل و مکانی که خدّام و تبعه‌ی حکمدارهای آسیای میانه برای خدمت در آن حاضر می‌شوند. مجمع خدمتکاران. [ساخلو]. دهلیز بزرگ. سالن. مابین مقام دربان و بوّاب.
سالغوت	مأمور اخذ زکات و مالیات. نماینده اخذ خراج و اعانه.
سالقین	فلاخن. منجنیق.
سالما	کمند. شبکه. تور. تله. دام.
سالوجی	شمشیرزن. جنگاور. سلحشور.
سالور	شمشیرزن. جنگاور و سلحشور.
سالیق	مالیات. خراج. نشان. اثر. طرح. اندازه.
ساناغجی	حسابگر. حسابدار.
سانجاق	بیرق. پرچم. لوا. درفش. توغ. ولایت.
سانجیغی	چنگک سه پرّه‌ی آهنی که عسس و شبگردها همراه دارند.
سانچیش	مطاعنه. همدیگر را با نیزه و شمشیر زدن. فرو کردن نیزه و حربه.
سانچیق	کارد. قمه. خنجر. حربه‌ی کوچک.

ساواشماق مجادله. مقابله. منازعه. محاربه. جنگیدن. جدال کردن.

ساوون انجمن. جمعیّت. گردهمایی.

سایاق قانون و دستور.

سرده مجلس. محفل. مجمع. جای شورا.

سرغوج تاج شاهی.

سقلاو اوتاق خدمه‌ی شاهان. محل استراحت خدمه‌ی دربار.

سنجر نگ سنگر.

سنگر قلعه. استحکام. قلعه و بارو. سنگر. سپر و جوشن.

سنگرلاماک مستحکم کردن محل. سنگر کردن. سنگر ساختن.

سوُبا دگنک و چوبدستی.

سو باشی سرلشکر. رتبه‌ای است نظامی در دربار ترکستان.

سورغوج تاج. جقّه.

سورغوجی مستنطق. بازپرس. مستخبر.

سورکاول گروه پشتیبانی. محافظین پشت لشکر (جبهه). نگهبانان عقب لشکر که کارشان دیدبانی و حراست از سپاه است.

سوروجی چاپار. کارمند اداره‌ی پست. پست نگهبانی راه آهن و کشتیرانی.

سوزاول شخصی که مأمور رساندن و تحویل افراد فراری به واحد و دسته‌ی مربوطه‌شان در سپاه می‌باشد.

سوقوش مطاعنه. جنگ. جدال. همدیگر را با خنجر و حربه زخمی کردن. فرو کردن چاقو و خنجر و حربه.

سول بوبرک میسره. جناح چپ لشکر.

سونگو حربه‌ی کوچک. نیزه. سنان.

سیپا استحکامات نظامی. مکان استراحت سپاه. مترس. تعبیه. تحصّن‌گاه سپاه.

سیپاشکان نوعی تفنگ بزرگ. نوعی تفنگ سرگشاد. شمخال. ششخانه [تفنگ خان‌دار].

سیغینجه حصار کوچک. پناهگاه. ملجاء.

سیوک سفیر عادی. مأمور و پلیس با لباس مردم عادی.

شباخوم شبیخون. چپاول و هجوم ناگهانی شبانه.

شغدارلق والی. خدیو. حکمدار.

شیبکه درفش. پرچم.

شیپال قهرمان. بهادر. غیور. شجاع.

شیرالغه سهم عاید شده از اموال غنیمتی.

شیغاول مسئول تشریفات. مهماندار. رتبه‌ای در دربار ترکستان. کاردار و مشاور.

شیلان سفره‌ی طعام که سلاطین برای عموم ترتیب دهند. اطعام عمومی سپاه. ضیافت دادن. نگ اوشلان.

شینک تسویه‌ی امور و مصالح. عنوانی که مغول‌ها به سلاطین خویش می‌دادند.

فرنگی آلتی است مورد استفاده‌ی توپچی‌ها.

فشک فشنگ. موشک.

قاآن خاقان. پادشاه. حکمدار. صاحب سلطنت.

قاپساماق محاصره‌ی قلعه و شهر با لشکر.

قاتلاو عقب نشینی لشکر.

قادرغه کشتی جنگی که علاوه بر بادبان دارای پارو نیز بوده است و در مواقع لزوم پارو زنی توسط چهار مجرم محکوم انجام می‌شده است.

قارا تمغا فرمان پادشاهان ترکستان. امر و دستور.

قارغاش نزاع. جنگ و ستیز. مجادله. شورش. بلوا.

قارغو نیزه. سنان.

قاز قناتی [قاز قانادی] نام فنّی جنگی. نوعی آرایش جنگی که لشکر در صف‌هایی نزدیک بهم و مانند پرهای غاز چیده شوند.

قاقمه گونه‌ای جبّه.

قاقیشلاماق ضربه زدن. فرو کردن سنان و خنجر.

قالقان سپر ساخته از پوست که به شکل مدوّر باشد و تیر در آن فرو نرود.

قامالاماق محاصره کردن.

قانغال نوعی زره.

قاوغا جنگ و جدال. محاربه. رزم.

قایپانماق محاصره شدن. مسدود شدن. مخفی شدن.

قبل محاصره کردن. لشکر و سپاه را در میان گرفتن.

قپتال یمین و یسار. حصار.

قپچور معاش کاتبان. حقوق ماهانه‌ی نویسنده، کاتب و میرزا.

قرا تیاق چوبدستی و چماق بزرگ. دگنک کلفت و ضخیم. چماق اوباش در محاربه. چماق بدست و نیروی کمکی برای سپاه.

قرا چریک سپاهی سیّار. سپاه آشفته. سپاه پیاده و غیر منظّم.

قرابنه تفنگ سرپر. «آلای پوزان» نیز گویند.

قراول دیده‌بان. پاسبان. نگهبان. دسته‌ی لشکر.

قره‌غای نیزه. سنان.

قغجور خراج. مالیات سالیانه. باج. اعانه. مالیات سالانه‌ی املاک.

قلاغوز رهبر. دلیل. بلد راه. راهنما. «آداشجی» و «آراول» نیز گویند.

قلماقی	نوعی سپر.
قنجاق	بکاول. دیوان بیگی. وکیل خرج.
قوتاس	نوعی علم و رایت. بیرق. سنجاق.
قوچاق	شجیع. بی‌باک. قهرمان.
قوچالاق	نگ قوچاق.
قوچقار	نگ قوچاق.
قوچین	خانم. بانو. خاتون.
قور	سلاح. قراول. اسلحه‌خانه.
قور بیگی	رتبه‌ای در دربار ترکستان. حراس. مستحفظ. عسس. مسئول اسلحه‌خانه. سلاحدار.
قوران	سلاح. اسلحه. یراق. ادوات جنگی. جبّه‌خانه.
قورجی	نیروی سواره نظام. سلحشور. محافظ شهر. عسس. امیر شب. کوتوال.
قورشاماق	محاصره کردن. در میان گرفتن. احاطه کردن.
قورغال	حصار. حصین. قلعه. «قورقان/قورغان» نیز گویند.
قورغاماق	حراست. محافظت.
قورغان	حصار. قلعه.
قورولتای	مجلس مشاوره. جلسه. اجتماع جهت مشورت.
قورومان	قسمتی از سپاه که در عقب لشکر مانده و از آن محافظت می‌کند. محافظه. جنداول.
قوشجی	رتبه‌ای است در دربار ترکان. صدراعظم. وزیر کبیر.
قوشون	جند. لشکر. جمعیّت. اردو. سپاه.
قوشه میلتوق	تفنگ دولول.
قوغوش	مقام و جای خدمتکاران سپاه.
قوْل	شاخه‌ای از یک لشکر.
قولاو	پیکان تیر.
قوللوقچی	خدمتکار. خادم.
قوللوقغه گیرماک	خدمتکار شدن. استخدام شدن.
قوللوقماق	استخدام. پایداری در خدمت و بندگی.
قومارغال	محاصره. محیط. حصار و قلعه.
قومارماق	احاطه کردن. محاصره کردن. حبس شدن. استیلا.
قومسی	وقایع نگار. پیک. عریضه نویس.
قوناغلیق	محل اقامت سفرا، افراد محترم و قاصدین را گویند.
قونداق	دسته‌ی تفنگ.
قویاق	گونه‌ای سلاح جنگی.
قیپاماق	تعقیب کردن. دنبال کردن. از پی کسی رفتن. از پشت حمله‌ور شدن.
قیرماق	تهزیم. کشتار. قتل عام.

قیل قویروغی دسته‌ی افراد غیر نظامی که برای کمک و امداد به سپاه در حال جنگ جمع و مهیّا می‌شوند.

قیلاو بهادر. شجاع.

قیلیج سیف. شمشیر. صمصام.

قینغیر جسور. شجاع.

قینلاماق قصاص کردن.

کاکا لالا. دایه. مربّی شاهزادگان. پاسبان حرم‌سرا.

کدخدا صاحب‌خانه. بزرگ. حاکم. رئیس روستا. ارباب. ایشیک آغاسی. ریش سفیدی که در خدمت شاهزاده و بیگ‌زاده باشد. اتکه.

کلتک دبوس. تخماق. چوبدستی چوپانان که سرش گرد باشد.

کنکاش مشورت. مصلحت. مشاوره. مذاکره. انجمن. شورا.

کوتاول کشیک. نگهبان. پاسبان. قلعه‌بان. محافظ حرم‌سرا.

کوتوک دفتر کبیر. کتب سجلّات. بنچاق.

کویناکجی زرهی که درمیدان رزم بر اسب پوشانند.

کیپر پیکان بزرگ نصب شده بر سر تیر.

کیستن دبوس. نوعی آلت حرب که به شکل گرز می‌باشد. گرز آهنی. تپوز.

گینکاش مشورت. مصلحت. شورا. انجمن. جلسه.

گینکالماک مشاوره کردن. مصلحت کردن. وسعت یافتن. فراخ شدن.

کیوانی کارگزار خواتین. خادمه‌ای که در خدمت زن امراء باشد. خلیفه‌ی خانه. ندیمه.

گوران مانور نظامی. قلعه‌ی تعلیم. آموزشگاه سربازان.

گورک سان دیدن از لشکر. شمارش تعداد سربازان.

گورنک مجلس. جلسه.

گورنیش سان دیدن از سپاه و مراسم تشریفات. دیدار شاه از سپاه و مسند نشینان.

گوندالیک [گونده‌لیک] وظیفه‌ی روزانه. مزد روزانه.

گینکاشماک مشورت کردن. مصلحت کردن.

گینگ مشورت. مصلحت. مشاوره. مذاکره. انجمن. شورا.

مرغاول شجاع. قهرمان. زبردست. پهلوان.

مرگن تفنگچی. تیرانداز.

منداغان سلاح و آلت حرب که مرمی و گلوله را با آن شلّیک می‌کنند.

موچول ورق‌پاره‌ی کوچک. سند.

موچه شغل دیوانی. خط نویس. میرزا. کاتب.

مورچل برج و بارو. کنگره. کنگره‌ی قلعه.

موش فشنگ مرمی‌دار.

موشک آتش بازی. فشفشه. موشک.

مولوی عالم کامل. مدرّس بزرگ. لقبی که هندی‌ها به علمای بزرگ داده‌اند. نامی برای علمای اعلم در افغانستان و بخارا.

موندو سیخ بزرگ مانند نیزه که اطراف خندق گذارند تا بدینوسیله از عبور دشمن جلوگیری کنند.

موندوغی نوعی سیخ بزرگ که شبیه نیزه است.

نارین قلعه. قلعه‌ی محصور.

ناقچی نایب قاضی. نوّاب.

نوکر چاکر. ملازم. خادم امراء.

نویات عنوان حکمرانان قلماق.

نویان سپهسالار. سردار. شاهزاده.

نویین نگ نویان.

نیچونگلاشماک مشورت کردن. مصلحت کردن.

هراول طلیعه. قلاوز. پیشرو لشکر.

هرباتن ازدحام. شلوغی. کثرت جمعیّت. هجوم مردم.

هونیلاماک تیر در چلّه‌ی کمان نهادن. تیر در کمان نهادن. نشانه کردن.

یاپوق جل اسب. جوشن اسب. زره اسب.

یات یراق مهمّات جنگی. قورخانه. اسلحه‌خانه. جبّه‌خانه.

یاتاغان چاقوی بزرگ. کارد بزرگ. سکین. خنجر کمری.

یاتیش کشیک و نگهبان اوتاق خواب حاکم و شاه را گویند.

یاتیشجی افرادی را گویند که جهت پاسبانی از جان شاه نزد وی می‌مانند.

یاراش مصالحه. صلح.

یاراق هر گونه سلاح.

یاراقلانماق مسلّح شدن.

یاراقلیق مسلّح.

یارغو ضبط اموال. مصادره‌ی اموال. توقیف دارایی و املاک. تضمین.

یارغوجی امیر دیوان. حاکم دادگاه. قاطع. جدا کننده. حکم کننده.

یارغیلاماق دادگاه کردن. حکم دادن. دادرسی.

یارلیغ منشور. فرمان. دستور. امر. نامه‌ی همایون. منصب و رتبه‌ای است درباری.

یارلیغا مغفرت. اُحسان.

یارلیغاش بخشش. عفو.

یاساق قانون اساسی دولت مغول و تاتار. نظام. قانون. اصول. قاعده. تنبیه. قانون‌نامه‌ی سیاست. دستورالعمل اداره‌ی ممالک ترک.

یاسامیشی نظم. ترتیب. انجام داده شده.

یاساول مأمور یاساق. محافظان و مأموران قانون که در شهر با چماق و دگنک می‌گردند. نگهبانان چماق به دست شهر.

یاغلامیشی نوعی احترام نظامی است برای جوان تازه واردی که برای اولیّن بار در میدان جنگ زیر پرچم قرار می‌گیرد.

یالا پرچم.

یالانون ارسال سریع لشکر به جایی. فرستادن سپاه به اردوگاه. اعزام سپاه. رساندن نیروی نظامی به جبهه. ارسال سپاه غیر منتظم. حمله کردن.

یالچوق سفیر. رسول. فرستاده. وکیل. میانجی.

یالقانماق بخشیده شدن. عفو شدن.

یام قاصد. پیک. منزل بارگیری. منزل پیک.

یامچی [یامچی] قاصد. پستچی. پیک. چاپار. مژده‌چی. خبرچی.

یانچاق برگستوان. زره اسب. جوشن اسب.

یاولاماق محاربه. غالب شدن بر دشمن. شکست دادن دشمن. جنگ و جدال.

یایاق پیاده. سپاه پیاده.

یتول اراضی. ملک. زمین غیر زراعی.

یلليغ فرمان. دستور پادشاهان ترکستان.

یورتاغل پیشدار حمله. سوار پیشرو لشکر.

یورتاول سواری که در اوّل صف حمله باشد. سوار پیشرو لشکر.

يوروش هجوم. حمله. صولت.

یوروشماک لشکر کشیدن. یورش بردن. صولت. سفر کردن. عزیمت لشکر.

یوسقلی نوعی جقّه و تاج قرمز رنگ که پادشاهان ایّام قدیم بر سر می‌نهادند.

ییانگ پیاده. لشکر پیاده.

ییدانینگ نگ ییدک.

ییدک اسب یدک. قطار اسب‌های سلطنتی.

ییراغراماق تبعید کردن. طرد کردن.

ییلاماق تیر را در کمان گذاشتن. آماده‌ی تیر اندازی شدن. چلّه کردن.

تقویم و نجوم در لغت جغتایی

آخشام یلدیزی ستاره‌ی زهره. ستاره‌ی شباهنگ.

آرایجی ییلدیز ستاره فرقدان. دو ستاره‌ی روشن از دبّ اصغر. که با نامهای «آق آت» و «بوز آت» نیز مشهورند.

آی ماه. قمر. مدّت سی روزه‌ای که ماه دور زمین می‌گردد.

آیدین شب مهتابی. مهتاب.

اگری قویروق برج عقرب.

اوت [اود] گاو. بقر. سال دوم از تقویم ترکان. اوت ییلی [سال گاو].

اوتاکی گون روز گذشته. دیروز.

اوج ییلدوز ستاره میزان (ترازو). برج میزان.

اوجور وقت و هنگام. زمان.

اوچرو زمان مؤخّر. زمان آینده.

اوچمان چرخ فلک.

اودور روز. یوم. نهار.

اودی ییلی سال گاو.

اورکا ستاره ثریّا. نام ترکی ستاره‌ی پروین.

اورکاو ستاره‌ی پروین. ثریّا.

اوزاغو گون روز گذشته. دیروز.

اوکوز گاو. ثور. سال گاو. سال دوم از تقویم ترکان است.

اولدوز نجم. ستاره. کوکب.

اولکر ستاره‌ی پروین. ثریّا.

اولکر ییلدیزلری ستاره‌ی پروین. ثریّا.

اولکو چیان برج میزان.

اولکور ثریّا. ستاره‌ی پروین.

اونکای سیّاره‌ی مشتری. برجیس.
اویاقماق غروب خورشید. افول ماه و ستارگان.
اویله نصف روز. نیمروز. وقت ظهر.
ایاز شب سرد مهتابی. شب سرد که ماه در آسمان است و هوا صاف است.
ایت سگ. کلب. سال یازدهم از سال‌های ترکان.
ایرتا [ائرته] زود. فردا.
ایرتانگ اوّل صبح. زود. پگاه. اوّل روز. صبحدم.
ایرته فردا.
ایکندی [ایکیندی] عصر ثانی. عصر هنگام.
ایکیز جوزا. دو پیکر.
ایل سال. سنه.
ایلان مار. سال ششم از تقویم ترکان [ایلان ایل].
ایلتور [بیلتور] سال گذشته. سال قبل.
ایلقی سال هفتم از تقویم ترکان[۱].
بارس شیر. اسد. غضنفر. نام سومیّن ماه از تقویم ترکان.
باش اولکو نصف‌النّهار. شکل ستارگان برج میزان. ترازو. قسطاس.
بشیق آفتاب. شمس. مهر. خورشید.
بورنا ابتدا. نخست. اوّل. مقدم.
بورنغی اوّلی. نخستین. پیشین. قبلی.
بورون اوّل. اقدم. ابتدا. نخست.
بوز بوغا ستاره‌ی قطبی.
بوغدای سنبله. برج ششم فلکی را گویند.
بوگان [بوگون] امروز.
بیجن ییلی ماه نهم از تقویم ترکان. سال میمون.
بیلتور سال گذشته. سال قبل.
بیلتورغی سال قبلی.
پشکال فصل بارش. موسم باران. ایّام بهار. ربیع.
تانگ سحر. صبح. شفق. طلوع. اوّل روز. پگاه.
تانگلا فردا. روز آینده. روز آتی. صبح.
تانگلاغی گون فردا. فردایی. روز آینده. پگاه.

۱- در تقویم قدیم ترکان به شکل «یونت بیل» و «یون ییلی» ذکر شده است.

تاو هنگام. وقت. نوبت.
تاووشقان ییلی سال خرگوش. ماه چهارم از سال نجومی ترکان.
تخاقو ییلی سال دهم از تقویم ترکان. سال مرغ [خروس].
تمر قزوق نگ تیمور قازوق.
توتغون گرفتگی [ماه و خورشید]. خسوف. کسوف.
توتوقلوق خسوف. کسوف. غمام [ابری که آفاق را بپوشاند].
توش وقت ظهر.
توش وقتی چاشتگاه. وقت ناشتا. مدّت زمان بین فجر و ظهر.
توشجی‌لیک چاشتگاه. وقت ناشتا. مدّت زمان بین فجر و ظهر.
توشلوق چاشتگاه. وقت ناشتا. قبل از ظهر.
توغماق طلوع. دمیدن خورشید.
تولغون آی ماه کامل. بدر. ماه شب چهارده.
تولون آی ماه کامل. بدر. ماه شب چهارده.
تولونماق افول و غروب ستارگان. غروب کردن.
تون [دون] شب. لیل.
توناگون روز گذشته. دیروز.
تونگوز سال دوزادهم از تقویم ترکان.
تیمور قازوق برج جدی. ستاره قطبی. قطب شمال.
جاورون علم نجوم.
جاورونجی ستاره‌شناس. منجّم.
جایان برج عقرب.
چاغ زمان. وقت. هنگام. عصر. قرن. آن.
چاغان برج عقرب. روز عید. روز عزیز و مقدّس. اخترشناس. طالع‌بین.
چاغلیق الآن. حالا. زمان. وقت.
چوبان یلدیزی سیّاره‌ی زهره. ستاره‌ی زهره.
چولپان ستاره‌ی زهره. اختر.
دیمور قازیق نگ تیمور قازوق.
سیچغان ییلی سال موش. برج نخست از تقویم دوازده حیوانی ترکان.
قاباقوشلوق نزدیک ظهر. نیمروز. وقت ناشتا. وقت چای.
قوپاتلوق وقت ناشتا. وقت چای. وقت نهار. ظهر.
قوتان هاله‌ی ماه.

قوتانلاماق قرص گشتن ماه. خرمن ماه.
قوچین برج سرطان.
قورون وقت. هنگام. زمان. ایام. دهر. دور. عصر.
قوزی برج حمل.
قوشلوق صبح. چاشتگاه. قبل از ظهر. وقت صبحانه. نهار.
قوناش حساب مقارنه‌ی ماه و ستاره‌ی پروین را گویند.
قوی ییلی [قویون ایلی] سال گوسفند. سال هشتم از تقویم ترکان.
قویاش خورشید. آفتاب. مهر. شمس.
قیش زمستان. فصل سرما.
کجه نگ کیجه.
کچن گون دیروز.
کروان قیران ستاره‌ی زهره. ستاره‌ی شباهنگ.
کروه سیّاره‌ی مرّیخ، بهرام. سیّاره‌ی فلک پنجم.
کونش [گونش] خورشید. آفتاب.
کیجه [گئجه] شب. لیل.
گئجه لیل. شب.
گنباتار [گون‌باتار] محل افول خورشید. مغرب.
گوز فصل پاییز. موسم بین بهار و زمستان.
گوزاک فصل پاییز. فصل خزان. خریف.
گون آفتاب. خورشید. شمس. روز. یوم. نهار.
گوناش [گونش] خورشید. روز بسیار گرم. روز آفتابی. آفتاب.
گوندوز روز. نهار. ظهر.
گونش خورشید. آفتاب.
گیچ قرون عصر. شامگاه. وقت غروب. شب. وقت نماز عصر. دیر وقت.
لوی نام برج حوت. ماه سوّم از تقویم دوزاده حیوانی ترکان.
مرد ماه شعبان.
میچین ییلی نگ بیجن ییلی.
یارین فردا.
یاریناسی فردا.
یالتراق ستاره‌ی سهیل.
یالدراق ستاره‌ی سهیل.

یالدیز ستاره. نجم.

یای تابستان.

یای‌اوغلاق برج عقرب.

یتی قرداش [یئددی قارداش] ستاره‌ی هفت اورنگ. ستاره‌ی بنات‌النعش.

یتیکان ستاره‌ی بنات‌النعش. ستاره‌ی هفت برادران. هفت اورنگ.

یغاق سنگ‌هایی که در طول راه و در مسافت‌های مشخص نصب کنند جهت تعیین مسافت، تعیین زمان.

یغیم تیرم بالمجاز «فصل پاییز» را گویند.

یولدوز ستاره. کوکب. نجم. اختر. سیّاره.

یونت ییلی سال اسب. ماه هفتم از تقویم دوازده حیوانی ترکان.

ییل سنه. سال. دوزاده ماه کامل را گویند.

ییلدیز نجم. ستاره. کوکب.

اصطلاحات خویشاوندی، خانواده و خدمه‌ی منزل در لغت جغتایی

آبا نیا. جد. بابا. عموی بزرگ.

آبلا خواهر بزرگ.

آپا خواهر بزرگ. تنی. برادر یا خواهر که از یک مادر باشند. اپه نیز گویند.

آتا پدر. والد. بابا. مرد مسن. پیرمرد. آدم محترم.

آتاغلیق دختر و یا پسر نامزد کرده. خویش. آشنا.

آتالیق پدری. در مقام پدر. ناپدری.

آجی ماما. مادر بزرگ.

آچا والده. مادر. زن مسن.

آچه والده. مادر.

آختیق نبیره. حفید. نواده.

آداغلیق دختر نامزد کرده. نشان کرده.

آغ باشلیق خاتون مسن. زن کهنسال.

آغا برادر بزرگ. سرکار. سرور.

آغابک برادر بزرگ.

آغاچه خواهر بزرگ. خانم. خاتون.

آغالیق بزرگی. سروری. اخوّت. برادری.

آلانج زن اوّل مرد. زنی که مرد دفعه اوّل گیرد.

آلتنجی‌آرقه جد ششم. پشت ششم. نسل سادس.

آنا والده. مادر.

آناکا نامادری. زن پدر. دایه. دایه‌ی حکمدار و سلطان که در حکم مادر وی می‌باشد. مربیّه. مادر رضائی. کسی که حق مادری بر گردن کسی دارد. زنی را گویند که کودک دیگری را چنان فرزند خود خدمت و تربیت کرده و در حکم مادر وی باشد. آنرا «آنکه» و «ایناکا» نیز می‌نامند.

آندا اخوّت. قبیله و فامیل عروس.

آییم خانم محترم. لقبی برای زنان و دختران اشراف. بی‌بی. خاتون. بانو. ندیمه. خادمه‌ی خواتین. ندیمه و خدمتکارِ زنان امراء.

النجق [الینجه] جدّ. بابا. نیا.

اباغه عمو. برادر پدر.

ابلا خواهر بزرگ. همشیره‌ی بزرگ.

ابوشقه شوهر. همسر. زوج.

ابوکن جدّ. بابا. نیا. پدر بزرگ.

ابه [آبا] جدّ. بابا. عموی بزرگ. نیا.

اتاکه ابوّت. پدری.

اتکه لالا. دایه.

ارقه نسل. سلاله.

ارکین مجرّد. ازدواج نکرده. غیر متأهل.

اکا برادر بزرگ. داداش بزرگ.

اکچی خواهر بزرگ. همشیره‌ی بزرگ.

اکه تنی. برادران یا خواهرانی که از یک مادر باشند. برادر بزرگ.

انشته [انیشته] شوهر خواهر.

انگه [یئنگه] دایه خاتون. خادمه‌ی عروس.

اوده‌لیک کنیز. جاریه.

اوروق سلاله. آل. تیره. نسل.

اوروق قایاش اقربا. متعلّقات. جمعیّت. طایفه. تبار. خویشاوندان.

اورونلی نسل. نوه و نبیره. اولاد.

اوز اقربا. آشنا.

اوشاق طفل کوچک. بچّه.

اوشقه همسر زن. زوج. مرد.

اوغلان بچّه. کودک. ولد. فرزند.

اوکای [اوگئی] ناتنی. نامادری.

اوکای آتا [اوگئی آتا] ناپدری. همسرِ مادر.

اوکسوز یتیم. بی‌کس. دوقلو. توأم.

اوکه تنی. برادر و خواهری که از یک مادر باشند.

اوماق نگ اویماق.

اویا خواهر کوچک. همشیره‌ی کوچک.

اؤیماق قبیله. نسل. شعبه. آل. طایفه. در اصل به معنی «استخوان» است.

ایا عمو.

ایاکا مادر رضاعی. مادر شیری.

ایجا والده. مادر. خواهر بزرگ.

ایچکه پدر. والد. اب.

ایرکاک [ارکک] نر. رجل. مذکّر. فرد مجرّد.

ایرکان مرد مجرّد.

ایرکین‌لیک مجرّدی. تجرّد. عضب. ازدواج نکرده.

ایرلیک مردی. سن بلوغ. رجولیّت.

ایکاجی خواهر بزرگ.

ایکی ابوسون دو خواهر. دو همشیره.

ایکیز دوقلو. توأمان. دو نوزاد که همزمان متولّد شوند.

ایلتی نسبت زوجه‌های دو برادر. نسبت زنان دو برادر که به فارسی «یاری» گویند.

ایمکاکداش برادر شیری. برادر رضاعی. هم‌پستان.

ایموکداش نگ ایمکاکداش.

ایناکا برادر کوچک. مادر رضاعی. مادر شیری. دایه.

اینچی خانم. زن ظریف.

اینی برادر کوچک. برادر خرد.

باجناق نسبت شوهران دو خواهر.

باجی خواهر بزرگ. همشیره. اخت. خواهر.

بالا بچّه. نوزاد. طفل. ولد.

بالاچقه فرزند ذکور. پسر.

بالدیز خواهر همسر. همشیره‌ی زن. خواهر زن.

بکا جدّ. بابا. پدر بزرگ.

بوتا نوزاد. بچّه. کودک.

بودانور جدّ سوّم. بابا.

بویوک سالخورده. مهتر. پیر.

بیبی خانم. خاتون. بانو. مادر بزرگ. ننه. والده. خانم. مادر والده. مادر پدر را هم گویند.

بی‌بی آتون معلّمه. خاتون.

بیتچاکا بچّه. اولاد صغیر. کودک.

بیکا دختر محترمه. دختر اصیل‌زاده. دختر ازدواج نکرده. دوشیزه.
بیکات دختر آزاده.
بیکاج خانم محترم. خاتون.
بیکه نگ بیکا.
بیکیم خاتون. آغاچه. خانم. بی‌بی.
تاغه دایی. برادر مادر.
تغای دایی. برادرِ مادر.
تغایزه خاله. خواهرِ مادر.
توتی ننه. بی‌بی. مادر بزرگ. مادرِ پدر. مادرِ والده. خاله. خانم. بانو.
تورکان بی‌بی. خانم محترم. خاتون. بیگم.
تورون نبیره. حفید. نواده.
تورونگ اوغلی نبیره.
توغان تنی. برادر یا خواهر که از یک مادر باشند.
توغغان برادر. همشیره. نجیب. فرزندان همخون از پدر و مادر. تنی.
توغما تنی. فامیل نسبی.
توغماخان ولد. ابن. پسر.
توغیز نوزاد. ولد. بچّه. فرزند. کوچک.
تول زن بی‌شوهر. زن مطلّقه. زن متروکه.
تیر همشیره. خواهر. اخت.
تیرم خانم. خاتون. بانوی محترم.
جیغان عموزاده. خاله‌زاده.
چارشنبهی سریّه. خاتون محبوب. غما.
چاغه [چاغا] نوزاد. بچّه. کودک. کوچک.
چاقه نگ چاغه.
چاولوق نبیره. حفید.
چر جوان. برنا.
چلیش کودک و فرزندی که والدینش از دو ملّت جداگانه باشند.
چوچاق نوزاد. طفل.
چوریه نوزاد. جوان.
چوری سریه. کنیز. جاریه.
چوغا بنات [دختران]

چیچه	عمّه. خاله. خواهر کوچک.
چیغان	خاله‌زاده. عموزاده.
چین	خواهرزاده.
خاتون	خانم. زن.
خزان	[خیزان] ایل. قبیله. اهل خانه.
دادا	[دده] پدر بزرگ. بابا. جدّ. برادر بزرگ مادر [دایی بزرگ]. پدرِ مادر.
دادک	[دادی] کنیز. جاریه.
داوولغا	خواهر بزرگ والده.
ددک	کنیزک. جاریه. سریه.
دده	بابا. پدر بزرگ.
دوتاقون	جدّ هفتم. پشت هفتم.
دوغمه	جاریه. کنیز.
دول	نسل [دؤل]. بیوه زن [دوّل].
دِیزه	عروس. عمّه. خواهر مادر.
ساغدیج	دایه خاتون. خادمه‌ی عروس در شب زفاف.
ساغدیج قادین	زن همراه عروس. خادمه‌ی عروس در شب زفاف.
سینگیل	همشیره‌ی کوچک. خواهر کوچک.
غما	نگ غوما.
غوما	[قوما] کنیزک. جاریه. سریه.
غوناچی	جاریه. کنیز.
غونچاچی	جاریه. کنیز.
قارداش	برادر.
قاری	پیر.
قاریق	پیر. مسن.
قاریینداش	برادر. اخی.
قاقا	بابا. ابی. پدر. برادر بزرگ. لـله. دایه.
قاولوق	نبیره. نسل چهارم.
قاین‌آتا	پدر زن.
قاین‌آغا	زنِ برادرِ ارشد. برادر زن بزرگ.
قاین‌آنا	مادر زن.
قاین‌اینی	برادر زنِ کوچک.

قراباش جاریه. کنیز. زن.
قرناق کنیز. جاریه. بنده. مملوک.
قوچه پیر. مسن.
قوچین خانم. بانو. خاتون.
قودا نسبت دو خانواده که فامیل سببی باشند. نسبت خانواده‌های عروس و داماد.
قودالاق اجداد. اعمام.
قورداش خاله‌زاده. عموزاده. در لهجه‌ی جغتایی به معنی برادر است.
قوشارتا خاتون. نساء شریک. یار.
قوما کنیز. جاریه. بنده. مملوک.
قیرقین جاریه. برده.
قیرناق کنیز. جاریه.
قیز قریندداش همشیره. خواهر.
قیزاوغلان دختر باکره. دختر شوهر نکرده.
قیزبالا دخترک. دختر کوچک. اناث.
قیزغینه دخترک.
قیزلیق بکارت. دوشیزگی.
کاکا لالا. دایه.
کم‌پیر پیرزن. کهنسال.
کوپون طفل. پسر. فرزند. بچّه.
کورپه نوزاد.
کوکتاش [کؤنگتاش] برادر رضاعی. برادر شیری.
کویاو داماد.
کویکی داماد.
کیاو داماد.
کیچیک طفل. بچّه. نوزاد.
کیرپه طفل. بچّه. نوزاد.
کیشی رجل. مرد. انسان.
کیوانی کدبانو. خاتون خانه. کارگزار خواتین. خادمه‌ی زن امراء. خلیفه‌ی خانه. ندیمه.
گنجه فرزندی که در موقع پیری زن و مرد متولّد شود و حرّاف باشد.
گوبک نسل. طایفه.
گوروکابای عروس.

گیلین [گلین] عروس.

مامور قبیله. طایفه.

مورقی جدّ ششم. پشت ششم. نسل سادس.

ناغاچی دایی. جدّ.

یارپو کودک. نوزاد. طفل.

یاش نوزاد. کودک.

یاشلیق کودک. بچّه.

یاورو بچّه. طفل. ولد.

یزنه شوهر همشیره. شوهر خواهر.

یوگورجی برادر کوچک زن.

ییگن فرزندِ برادر. برادرزاده.

زینت‌آلات و اشیاء قیمتی در لغت جغتایی

آرابک حلقه‌ای که زنان در بینی کنند[حلقه‌ی بینی].

آستیق آویزه و زینت گیسوی زنان. گوشواره. آویز. گیسو بند. عوق.

آسرغه [آسیرقه] گوشواره.

آسیرقا گوشواره.

آغلیق سفیدی. غازه. سفیداب. نوعی غالیه سفید و مرغوب. گلگونه.

آلبوتو زینت. زیب کمر و تاج.

آلبورغا گوشواره. حلقه زینتی برای گوش.

آلتون زر. طلا.

آلغت سفیداب. سفیده. غازه.

آنقوت گلگونه. غازه. غالیه. سپیده. سرخاب و سفیداب.

آنگغت نگ آنقوت.

اسیرغه گوشواره. گوش‌آویز. حلقه‌ی گوش.

انتمون تاشی وسمه.

اوزوک انگشتر. خاتم.

اولت لعل ارزشمند. لعل حقیقی.

اونجو [اینجی] درّ. مروارید. لؤلؤ.

ایسیرغه نگ اسیرغه.

اینجو درّ. لؤلؤ. مروارید.

بلاک یوزیک النگو.[1]

بنجوق نگ مینجاغ.

بوجک قابوغی نگ بونجوق.

۱- بنظر ما «النگو» شکل فارسی گسته‌ی واژه‌ی ترکی «الن‌بقو» است که از دو جزء ال. دست و بقو/ بوقو (بوخو): به معنی حلقه که در اثر تبدیل و اسقاط حروف به شکل المو/النگو در آمده است

بوجک قابی نگ بونجوق.
بوراک کلاه مزیّن.
بورش حلقه. بند. عقد. گوشواره.
بورک کلاه از پوستین قاقم و سمور.
بورلا انگشتر. مهر. نگین. خاتم.
بوساغه منگوله.
بوغماق حلقه. عقد. گردنبند.
بونجوق خرمهره. خرزه. منجوق.
بوی‌باش نوعی زیور آلات نقره‌ای. حریر بسته به گیسوبند.
بیچاک آرایش. زینت.
بیزاک روسری مرصّع. زیور روسری.
بیک بورکی کلاه مزیّن.
بیلاک یوزک [بیلک‌اوزوک] دست‌بند. النگو. دستینه. دست برنجن.
بیلرزوک النگو. بازوبند. دست‌آورنجن.
تنیکه سیم. نقره. از مسکوکات نقره‌ای بخارا و آسیای میانه.
توزکو نگین. خاتم. انگشتر.
توزگون گلگونه. آرایش‌کرده. رنگ روی. سرخاب. غالیه. غازه. سفیداب.
تیتنک سنگ قیمتی. جواهرات.
تیش خالی رنگ و زینتی است برای دندان که در بین زنان آسیای میانه رایج است.
تیش قالی نگ تیش خالی.
تیکه پول و سکّه‌ای که خاتون‌ها و زنان مجلّل به عنوان زینت چهره‌ی خود را با آن می‌آرایند.
جبک گردنبند. زر و زیوری که زنان در گردن آویزند. پیکره و مجسّمه‌ی کوچک از فلزات قیمتی که در گردن آویزند.
جراو [چیراو] گوهر. سنگ ذی‌قیمت. جواهر. لعل و یاقوت.
چلنگ تاج. جقّه. کلاهخود مرصّع.
چوغ زینت و مرجانی که ترکان قالموق در کلاه خود نصب کنند.
چوماله گردنبند زنان. گلوبند زنانه.
خشیل زینت. زیور زنانه.
درلوق [دورلوق] گردن‌بند جواهر. آویزه‌ی زنان. زیور خانمها.
ساچباغ گیسو بند. زینت و زیوری است که زنان موی خود با آن ببندند.
شکل نگین. خاتم. انگشترین.

قولاق کوپه‌سی گوشواره.

قولاقتاش گوشواره.

قولباغ دستبند. النگو. بهله.

قویوم اشیا زینتی ساخته از طلا و نقره. ریخته‌گر نقره و طلا.

قیزیل زر. طلا.

لوم‌لوم مرجان مصنوعی.

مدد زینت و زیورآلات زنان اوزبک.

مکه‌کی در میان طایفه‌ی اوزبک به معنی حلقه‌ی گوش است. گوشواره.

مینجاق گوی. مهره. مرجان سیاه. شبه.[۱]

یارماق سکّه‌ی طلا و نقره. پول. پول مسکوک.

یامو سکّه‌ی طلا و نقره. پول مسکوک. به شکل «یانبو» نیز آمده‌است.

یوسقلی نوعی جقّه و تاج قرمز رنگ که پادشاهان ایّام قدیم بر سر می‌نهادند.

۱- شوه. شبق. معرّب این کلمه «سبج» است. سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاه‌ربا است و آن دو گونه باشد یکی آن است که از دشت قبچاق آورند و آن آبی است که به مرور ایّام بسته می‌شود و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

پوشاک- قماش و تجارت در لغت جغتایی

آستیلاغی نوعی دستار. گونه‌ای عمّامه.
آق رخت نوعی قماش و پارچه از جنس پنبه.
آقاری عبایی نازک که از پشم شتر بافند.
آقچه پلوس [فلوس]. پول.
آلاجه پارچه رنگارنگ. قماش ندوخته. پارچه و قماش با نقوش مغشوش و مخلوط
آلاچه نگ آلاجه.
آلباق پارچه‌ای که برای زینت به دامن لباس دوخته می‌شود.
آلتون موغ زربفت. طلا باف. دیبای طلا.
ابره پارچه‌ی لباس. قماش.
ابره آستر قماش و پارچه بدون پنبه. جبّه از جنس پارچه آستری.
اپکین نخ سیاه. ابریشم سیاه.
اتیک چکمه. موزه. کفش ساقه‌دار. کفش چرمی که تا زیر زانو باشد.
ادرس نوعی پارچه ابریشمی.
ادیک نگ اتیک.
ارمک قبا. کرباس و پارچه زمخت و زبر. پارچه‌ی زخیم.
اوچغور بند شلوار.
اورماک عبا و پارچه‌ی بافته از پشم شتر.
اومودوق شلواری که در موقع شکار و سفر و در سپاه پوشند.
ایپکین نوعی قماش سیاه رنگ. پارچه مشکی. نخ سیاه.
ایچدون شلوار.
ایچماک پوستین. کُرک.
ایدک نوعی کفش.
ایرتون لباس زیر. سروال. لباسی که از زیر جوشن پوشند.

ایرین نوعی چکمه.
ایشتان سروال. لباس زیرین جوشن و زره. لباس زیر.
ایلک دست پوشک. بهله. دستکش.
بؤرک کلاه. کلاه توپی شکل. کلاهی که از پوست سنجاب. قاقم و یا سمور دوزند. کلاه مزیّن.
باستوروق بارانی. بالاپوش. عبای بلند. بالاپوش.
باسن باسمه. پارچه‌ی چاپی. پارچه‌ای که به شکل باسمه‌ای رنگ شده باشد. مطبوعات. پارچه چیت. بافته.
باش آیاق لباس سر و پا.
باشماق نعلین. کفش.
باغ دستار. نوعی از پوشش سر زنان.
باغانه پوست برّه. برّه. در ایران و روسیه «قراگولی» گویند. قالپاق (کلاه) که دلاوران و آزادگان بر سر نهند.
باغبیراق سرپوش زنان.
باغلتاق [باغیلتاق] نوعی خفتان. نوعی لباس. عبای دوخته. نوعی قبا که چکمن نیز گویند.
باغو کمر. کمرچه. دستار.
ببرتون کُرک. لباسی از پوستین و کرک ضخیم و محکم که در روز جنگ پوشند.
بل باغ کمربند. فوته.
بنایی نوعی قماش.
بوراک کلاه. کلاه توپی شکل. کلاهی که از پوست سنجاب. قاقم و یا سمور دوزند. کلاه مزیّن.
بورکا نقاب. لحاف. پرده. حجاب. چشم‌بند. برقع. پوشش روی.
بورنجاق پوشش. پارچه‌ی نازک.
بوغجامه چادرشب.
بیازی قماش و پارچه‌ای از پشم شتر. بافته‌ای ترکمن که ایرانیان به آن «آهاری» گویند.
بیالی دست‌پوش. دستکش. بهله.
بیراک نوعی پارچه کلفت. هر چیز بافته و ضخیم. پارچه‌ی پرچم. قماشی که علامت پرچم از آن کنند. پارچه‌های الوان که بر سر توغ و پرچم‌ها زنند.
بیز کرباس.
بیزاک سرانداز. روسری مرصّع. زیور روسری.
بیک بورکی کلاه مزیّن.
بیل‌باغ کمربند. فوته.
تاقه دستار.
تسمه کمربند.

تکتیل کمربند. فوته.
تکنه نوعی روسری و شال سفید.
تلاتین چرم. پوست دبّاغی شده و خوشبوی.
تلپک کلاه. کلاه از پوست گوسفند یا بز.
تلغاک جامه. لباس. لباس سرهم.
توار قماش و متاع چینی.
تواق عرقچین.
توپی کلاه. عرقچین. کلّه‌پوش.
توتورغون حجاب. برقع.
تورغو حریر. ابریشم نفیس. قماش ارزشمند.
تورلوق حجاب.
تورما ترمه. نوعی قماش و شال ارزشمند. حریر نازک.
توزغاق پاتابه.
توماغه کلاهخود چرمی محکم. کلاه رایج میان قزاق‌های دشت قبچاق که با نامهای **«قالپاق»** و **«قولاقچین»** نیز مشهور است.
تومان شلوار. شلوار راحتی.
تون لباس. جامه.
تونلوق پارچه‌ی لباسی. قماش. پارچه برای دوخت لباس.
تیرما حریر. قماش. جانفَس [نوعی ابریشم برّاق].
تیزلیک نوعی لباس [تنبان، پاجامه].
تیکدی چکمه و کفش از پوست بلغاری. موزه.
تیلفک کلاه.
تیلیک کلاه از پوست گوسفند و برّه.
جزمه نگ چیزمه.
جکمن [چکمن/چپکن] لباس. جامه.
جول ینگسیز بارانی. بالاپوش. عبای بلند.
جومجی پیراهن. قمیص. تن‌پوش.
چاپان لباس. جامه.
چاتما لباسی که از تکّه‌های مختلف و پراکنده تهیّه شود.
چار قماش. چادر شب. سرانداز. ازار.
چارقب روسری. سرپوش. چادر.
چاروق [چاریق] کفش مخصوص دهقانان. پای‌افزار مخصوص روستائیان. نوعی کفش که دهقانان و روستائیان پوشند. چکمه.

چالمه دستار. فوته.

چدیک نوعی کفش زنانه. پاپوش زنانه. مسحی.[۱]

چرم پوست دباغی شده. میشین. سختیان. کیمخت. بلغار.

چکمن لباس. جامه. نام نوعی قبا در میان ترکمن‌ها. پارچه‌ای پشمی آهاردار. نوعی خفتان. نوعی عبا. بارانی.

چوغا پوستین. نیم‌تنه‌ی دوخته از پوست.

چوقال روپوش. زره آهنی.

چوقلوق پوست سر سنجاب که از آن بالاپوش دوزند.

چوک پارچه‌ی تک‌رنگ.

چیرپچی ابریشم فروش. حریر فروش. قصتار. گازر. جامه‌کوب. لباس‌شوی.

چیزمه چکمه. موزه. کفش ساق بلند چرمی.

چیغین پارچه‌ی چهارگوش. بقچه‌ی کوچک.

خفتان لباس و جامه. خلعت. رخت انعامی.

خوال اِزار. شلوار. لنگ. چادر.

دارایی پارچه‌ی ابریشمی. حریر. شاهی.

دکلای بالاپوش. بارانی.

دواج حجاب. نقاب. پرده. برقع. چشم‌بند. روپوش.

دولاق پاتابه.

دولبند پارچه‌ی نازک. لحاف. پوشش سر و صورت. دستار.

دیزلیک زیر شلواری. لباس کوتاه. پای‌جامه. شلوار.

دیکیلای عبا. قبا. نیم‌تنه.

ساچاق تارهایی که به منظور زینت در حاشیه‌ی لباس، قماش و یا هر چیز دیگر دوخته شود. زی جامه. حاشیه‌ی جامه.

ساچباغ گیسو بند. زینت و زیوری است که زنان موی خود با آن ببندند.

ساریق دستار. عمّامه.

ساغری کیمخت. چرم.

سیریق عمّامه. دستار. کشیده دوزی. بخیه. وصله.

سیریم چرم. چرم بریده. تسمه.

شال قوشاق کمربند بافته. شال کمر.

شاولکه روسری زنان قرقیز.

شایاق ماهوت. منسوجاتی که از آن چوخه دوزند. قماش.

۱- نوعی از موره که صلحا و امرا در پای پوشند

شکانجین چادرشب. روسری زنان. پوشاندن و گرد آوردن چیزی با جامه.
شیب پارچه‌ی ابریشمی نازک. نوعی قماش.
شیپورمه کلاه از پوست برّه. کلاه شب‌پوش.
شیرداغ نوعی لباس و جامه.
غوشون چکمه‌ی بزرگ. موزه.
فرجی خرگاه. چادر شب زنان. نوعی حجاب زنانه. بغلتاق.
فریسه نوعی قماش سبز یا آبی رنگ.
قاتلامه نوعی کلاه.
قارچین دستار. عمّامه.
قارس کمربند بافته. شال کمر بافته. فوته. میان‌بند.
قاقمه گونه‌ای جبه و عبا.
قالپاق کلاه. کلّه‌پوش. سرپوش.
قاوشاق کمربند. فوته. شال کمر.
قاووق عمّامه. دستار سر.
قپاق سرپوش. غطایه. روپوش.
قپیش پوست گوساله. چرم. پوست.
قرییل چبانی کورک. جبّه. جامه.
قلفاق کلاه از پوست گوسفند و برّه.
قماج منسوجات ابریشمی، پنبه‌ای، پشمی، مرمر شاهی. پارچه‌ی الوان.
قودوساق دستار. عمّامه.
قورچوق عمّامه. دستاری که درویشان به کلاه خود پیچند.
قورساق دستار. عمّامه.
قورشاق میان‌بند. کمربند. فوته.
قوریشی کلاهی که پشت و رویش یکی باشد. قلپاق.
قورین میان‌بند. فوته. کمربند. کمربند ابریشمی خدمه.
قوشاق کمربند. فوته. قاوشاق نیز گویند.
قوشام جامه.
قوغوق دستار. عمامه.
قولوق دستار. عمّامه.
قومقه قماش. چیت. پارچه.
قیربیق پوست قندز، سنجاب، سمور و مانند آن که دور کلاه را دوزند.
کپنگ بالاپوش چوپانها. بارانی. عبا.

کرگه نوعی جبّه. لباس. جامه. رخت.
کوپی لباس از جنس پنبه. جامه.
کورپه بالاپوش.
کورته کویلک پیراهن. قمیص.
کونگلاک پیراهن. قمیص.
کویناک پیراهن. قمیص.
کویناکجی پیراهن کوتاه.
کیرپه بالاپوش. چادرشب.
کیش لباس. پوشش.
گورملک [گؤروملوک] لباس سر و پا.
گوملک [گؤملک] پیراهن. قمیص. تن‌پوش.
گونکلاک پیراهن. قمیص.
گیسی لباس. ثوب. جامه. پیراهن. پوشاک. کسوت.
گیکورلوک لباس. جامه.
گیمور ثوب. لباس. جامه.
گییک پوشیده شدن لباس. پوشش.
گییم لباس. جامه.
لته قماش. انواع بافته. پارچه.
لچک پارچه‌ی حریر. روسری که در آسیای میانه مرسوم است. دستمال ابریشمی.
ماشاب نوعی قبا و نوعی شال ضخیم.
ماشمل نوعی پوست. نوعی مشمع.[1]
مشیل نگ مشین.
مشین [مئشین[2]] چرم ظریف. چرم برّاق. سختیان. چرم نامرغوب را نیز گویند.
موان قماش. پارچه‌ی ابریشمی.
میشین نگ مشین.
یاپنجاق نگ یاپینجاق.
یاپنجی نگ یاپینجاق.
یاپوق بارانی. بالاپوش. عبای بلند. پولک‌های زینتی. پولک زینتی که عروس‌ها به صورت خود می‌چسبانند.
یاپینجاق عبای پرزدار بلند. بارانی نمدی. بالاپوش.

۱- منسوج و پارچه‌ای که به موم مذاب چشمه‌های آن را پر کنند تا مانع نفوذ رطوبت شود. موم‌آلود. به موم گرفته. پارچه‌ی مخصوص موم اندود که برای پتهٔی کهنه‌ی نوزاد، جامه‌ی بارانی و مانند آن کاربرد دارد (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۲- مردم تبریز، سازنده‌گان این نوع گونه چرم را «مئشین‌چی» گویند

یاپینجیق بارانی نمدی. بالاپوش.

یارغاق پوست دباغی شده. پوستین. لباسی که قزاقها و مغولها از پوست دوزند.

یاشماق پوشش مخصوصی برای زنان. روسری. سرپوش زنانه. سرانداز. حجاب زنانه. لچک.

یاشیماق نگ. یاشماق.

یاغلیق از انواع پارچه. رویمال. دستمال.

یالا پارچه‌ی ابریشمی که دور کلاه دوزند.

یالاوز پارچه‌ی ابریشمی که دور کلاه دوزند.

یاماق وصله. پینه. دوختن پارچه.

یاماغلیق وصله‌دار. لباس پینه شده. تکّه‌ی پارچه، برای وصله زدن.

یغمورلق نگ یغمورلوق.

یغمورلوق بارانی. بالاپوش بلند، مخصوص فصول بارانی.

ییلاک نیم‌تنه. جلیقه.

موسیقی و شعر در لغت جغتایی

آتقاماق	خواندن.
آداشماق	همخوانی. هم‌آوازی. ترنّم دسته‌جمعی.
آرزوادی	نوعی سرود و ترانه که در میان قبایل ترکمن خوانده می‌شود.
آرغوشتک	نوعی ساز. فنّی از اصول موسیقی.
آشوله	ترانه. سرود. از نغمات موسیقی.
آل‌له	ترانه‌ای که برای خواب کردن و یا آرام کردن بچّه‌ها می‌خوانند.
آیتقوجی	نوازنده و نقّال.
آیتیم	سرود. تصنیف. ترانه. نوازنده. آشیق.
ارغون	نوعی رباب و طنبور.
ارنداق	ترانه. نغمه. نوعی آواز دسته جمعی.
الونک	گونه‌ای ترانه و سرود.
اؤتمه	لحن. آواز. تغنّی.
اؤتوشماک	[شکل مفاعله] سرود خواندن. تغنّی. آواز خواندن.
اوتماک	آواز خواندن.
اورغوشتک	فنّی در موسیقی. ترانه.
اوزان	ترانه و نغمه‌ی بی‌وزنی که به شکل مانی؛ هنگام حکایت کردن داستانِ قراخان و اوغوزخان می‌خوانند.
اوزانجی	کسی که دف نواخته و ترانه می‌خواند.
اوشبولک	نوعی نای ترکی. دودوک [توتک].
ایالغو	مدّ و کشیدگی آواز در نغمات موسیقی. لحن. آهنگ. نغمه. سرود.
ایرکاک	سرود و نغمه.
ایرلاماق	آواز خواندن. تغنّی. شعر خواندن.
ایسری	نوعی وزن موسیقی. شرقی. ترانه. تصنیف. نغمه.

ایسلق [ایسلیق] سوت. هشتک. بوق. سورنا. کرنای.

ایقلیق نوعی ساز. غژک. کمانچه.

ایکری [ایگری] نوعی ساز است که به فارسی «چنگ» و به عربی «بربط» گویند.

ایلق نام نوعی ساز است.

باغلامه [باغلاما] نوعی ساز. نوعی طنبور.

بخشی مغنّی. خواننده. مطرب. سازنده شعر و ترانه.

بکلماک صفاره [سورنا]. نی‌لبک.

بلبان [بالابان] نای. نی‌لبک. مزمار. نوعی نی. گونه‌ای آهنگ و سرود.

بودای نوعی ترانه حزین در مقام اولانگ (اؤلنگ) مخصوص اؤزبک‌ها.

بورغو بوق و شیپوری که با نواختن آن افراد را دعوت به کاری کنند.

بوزوق نوعی طنبور.[1]

بوغ بوق. نفیر. شیپور. کرنای.

بیات [بایات] نغمه و مقامی در موسیقی.

پرمی بوق و شیپوری که با نواختن آن افراد را دعوت به کاری کنند.

تاووش صدا. ندا. آواز.

ترانگ صدای طبل و دف.

تزنه مضراب تنبور. زخمه‌ی ساز.

توتک نی‌لبک.

توشوق نوعی شعر ترکی. ترانه.

تولوکوم هی تولوم آواز دسته‌جمعی که در آخر ترانه‌های خوانده می‌شود. قسمت تکراری تصنیف‌ها و ترانه‌ها که به شکل کُر خوانده می‌شود.

تونبک طبل. نقاره‌ی دستی. تنبک. دهل.

تویوق نوعی شعر جناس. گونه‌ای شعر است که در بحر رمل مسدّس مقصور سرایند.

تیبرک طبل کوچک. نقاره‌ی خرد.

تیزی نظم.

جشته دوتار. نوعی دوتار بزرگ. سازی است مشهور و بزرگتر از تنبور که در ملل آسیای میانه مقبول است.

جومباق ترانه. سرود. شرقی. معمّا. چیستان. لغز. نغمه.

جیرایم ترانه‌ای رایج در میان اوزبکها.

چارگه نام مقامی از موسیقی. امروزه چهارگاه گویند.

۱- طنبوری که دارای شش یا هفت تار باشد. نام طایفه‌ایست از اتراک از نسل اوغوزخان..(فرهنگ سنگلاخ)

چاغرشماق	همنوایی.
چاغلامه	آواز.
چالاو	نوا. صدا. آهنگ. ساز و آلت موسیقی.
چالغو	گروه سازها. دف و طنبور. ابزار و آلت موسیقی.
چالغوجی	سازنده. نوازنده.
چالیجی	سازنده. نوازنده.
چر	نام نوعی ساز و آلت موسیقی.
چرجی	نوازنده و آهنگساز.
چوبق	نی‌لبک. نوعی نی.
چوگور	ساز بزرگ. چنگ. کمان بزرگ.
چیرتماق	ترنّم کردن. نواختن ساز.
چینگه	آهنگ و مقامی در موسیقی [چنگه].
داوول	طبل.
دودوک	نی‌لبک. نوعی نی.
دوزمه	شعر. نظم. نوحه‌گری.
دول	طبل. نقاره.
دومبک	نقاره‌ی کوچک. طبل و کوس.
دومبورک	نقاره‌ی کوچک. طبل و کوس.
دیر	طبل. نقاره. کوس. زنگ بزرگ.
راک	نام نغمه‌ای است.
زیل	چنگ. زنگ.
زیلچه	چنگ. زنگ.
سئیره	امر از خواندن و آواز دادن.
سادو	گریه با خوانش نغمه. مرثیه. شعر مرثیه.
ساز	نی. نام عمومی آلات موسیقی.
سازلق	قانون. سنتور. رباب.
ساغو	نغمه‌ی غمگینی که فضایل مرده را بیان کرده و می‌گریند.
سیراماق	آواز خواندن. تغنّی کردن. نغمه‌سرایی.
سیرامک	آواز خواندن. نغمه‌سرایی.
شاقیرداماق	نغمه‌پردازی کردن.
شانغور	صدای کوس، سورنا، نقاره و...

شودرغو نوعی نی‌لبک. فلوت. بلبان [نوعی ساز].
شیدورغو نگ شودرغو.
غر نگ غژک.
غژک نوعی آلت موسیقی. کمانچه.
قاووز نام سازی است. غژک.
قرا دوزن طنبور. ساز. دوتار. غژک. نغمه.
قسناقچی دف‌ساز.
قوپوز غژک. ساز. کمانچه.
قوجاغه قانون. سنتور. رباب.
قورماق نگ قورمیش.
قورمیش کوک کردن ساز.
قوشماق شعر سرودن.
قوشمه نوعی شعر.
قوشوق نوعی تصنیف. شعر. ترانه‌ای که شبیه آهنگ رقص می‌باشد.
قوشوقچی خواننده. مغنّی. مطرب. نغمه‌گر. موسیقی‌دان. شاعر.
کورکا نوعی شیپور و سورنا.
کوک تنظیم آواز و صدای آلات موسیقی.
کاورکا طبل بزرگ. کوس. نقاره.
کوکلاماک کوک کردن ساز. تنظیم آهنگ.
کیریش زه کمانچه. پرده‌ی تنبور و دوتار.
گرلماک کشیده شدن پوست بر دف و طبل.
گوکته‌ماک نغمه کردن. ساز زدن. ترنّم.
گیریش درآمد آهنگ و نغمه.
وارساقی ترانه. شعر.
واقیر واقیر ترانه‌ی عاشقانه خواندن. تغنّی.
های‌های اولنگ های اولنگ ترانه و نغمه‌ی دسته‌جمعی با ردیف «یار یار» که قزاق‌ها، قبچاق‌ها، قره قالپاق‌ها و قیرقیزها در عروسی می‌خوانند.
یات‌لاق نگ یاتوغان.
یاتوغان سنتور. رباب. قانون.
یاتوغانچی نوازنده. مطرب. نغمه‌گر. موسیقی‌دان.
یاتیق سازهایی را گویند که موقع نواختن جلوی سینه و در آغوش قرار گیرند.
ییراو خواننده. مغنّی. مطرب. نغمه‌گر. موسیقی‌دان. شاعر.

اعضا و جوارح آدمی در لغت جغتایی

آچاق آغوش. کنار. بغل.

آرت پشت. گرده. ظهر.

آرد نگ آرت.

آشوقلوق استخوان سر زانو. غوزک زانو.

آقوشاق وسط سینه. بغل.

آلاشا پشت. ظهر. گرده. میان دو شانه.

آلتیلق[1] جگر. شش.

آلین پیشانی. پستان شیردار [یئلین].

آنکاک چانه. زنخدان.

اؤپکا ریه. شش.

اوکچه[2] غوزک پا. پاشنه. زانو.

ارناک نوک انگشتان. سرِ انگشت.

اشکی دندان بزرگ که به صورت ناهنجاری رشد کرده باشد. دندان بیش از حدّ بزرگ شده است.

ام [آم] فرج زن. آلت تناسلی زن.

امجاک [امجک] پستان.

انسه پشت گردن. قفا. گیجگاه. [شقیقه. گودی دو پهلوی پیشانی که به گوش متصل است].

اوت اؤد. طحال. سپرز.

اورکوج گردی و برآمدگی بینی.

اوزاک [اؤزک] ناف.

اوزلیک غبغب. زیر چانه.

۱- به نظر ما مؤلف خطا کرده‌اند. کلمه‌ی «آلتی» در زبان ترکی به معنی عدد شِش می‌باشد. آلتیلیق نیز به معنی ششی و سداسی (سدس) می‌باشد.

۲- اؤکچه: پاشنه بود، که آنرا به عربی «عقب» نامند و اتراک روم گویند که فلان کس اوکچه اتتی یعنی: زور و تعدّی کرد و کم جرأت را نیز اوکچه‌سیز خوانند. یعنی: ثبات قدم ندارد. (فرهنگ سنگلاخ، ص ۵۲)

اوفکا شش. ریه.

اوموز کوراکی شانه‌ی دست. کتف.

اونک‌قول دست راست.

اونورقه استخوان کمر. ستون فقرات. ستون مهره. مهره‌های پشت.

اویاکو استخوان‌های پهلو. دنده‌ها. کمرگاه.

اویکا شش. ریه.

اویکن ریه. شش.

اویلوق ران. فخد. قسمت بالای زانو تا کمر.

ایا [آیا] کف دست و پای.

ایاکو استخوان‌های پهلو. دنده‌ها. استخوان تهیگاه.

ایجاک روده. امعاء. احشاء.

ایر نر. مرد. رجل. آلت رجولیت. ذَکَر. آلت تناسلی مرد.

ایرن لب زیرین. لب تحتانی. لب پایینی. لب.

ایکاک زنخ. ذقن.

ایلیک ید. دست.

ایمچاک [امجک] پستان. ممه. ثدی.

ایمیزک نوک پستان.

اینک [اینگ/انگ] گونه. چهره.

اینکاک زنخدان. ذقن. چانه.

باش مغز. سر. کلّه. رأس.

باغیر جگر. کبد.

باغیرساق روده. امعاء. مصرین.

باغیش مفصل زانوها.

بال دل. قلب.

ببک مردمک. قرّه‌العین. مردم چشم.

بت چهره. صورت. روی. سیما. رخ. عارض.

بغیر سینه. صدر. آغوش.

بنکیز جمال. چهره. سیما. رخ.

بنیکیز جمال. چهره. سیما. رخ.

بوبه‌جیق مردمک.

بوت ران.

بوتکه معده. شیردان.

بوته‌که نگ بوتکه.

بوخانخو مفصل. عقده. بند. زنجیر. مفاصل.

بورچاک گیسوی مجعد.

بورون انف. بینی.

بوغاچه حلقوم. نای. گلو.

بوغاز حلقوم. نای. گلو.

بوغماق یری مفصل. بند.

بوغوچه حلقوم. نای. گلو.

بوغورداق حنجره. حلقوم.

بوغوم بند. استخوان.

بوکسا قسمت کمر به بالای بدن. قسمت سینه و پشت بدن.

بوگراک کلیه. قلوه. گرده. بوبرک نیز گویند.

بوگرون تهیگاه. پهلو.

بوگور پهلو. تهیگاه.

بوین [بویون] گردن.

بیباک مردمک. قرەالعین.

بیغ موی لب. شارب.

بیقین پهلو. تهیگاه.

بیل کمر. میان. کمرگاه.

بیلاک ساعد. رصغ. معصم. مُچ دست.

بیه مغز سر.

پتیکه روده.

تاقتوق آب دهان.

تالاق طحال. سپرز.

تاماق [داماق] کام. حلق. گلو.

تامور [دامار] رگ. عروق. شریان. ورید.

توپاق استخوان لونده. شتالنگ.

توپورچاق تارک سر.

توش سینه. آغوش.

توفوق [توپوق] استخوان قوزک پا.

تولوغوم دو طرف پیشانی. بالای ابروها.

تیتراق رأس سر. تارک. فرق سر.
تیرساک [دیرسک] مرفق. آرنج.
تیرناق قسمت محدّب بین شقیقه و گوش. ناخن.
تیز زانو.
تیشاد دندان‌ها.
تیللیق گوشت‌پاره‌ی فرج زن. چوچوله.
تینگلایی سرِ بینی. نوک دماغ.
جکه [چکه/چککه/چنه] زنخدان. ذقن. چانه.
جوندوک لب و لنج. بینی.
جیجی‌لک انگشت کوچک.
جیلجیک بالای دست. قسمت آرنج تا شانه. کتف. شانه.
چانقال پنجه. کفِ دست.
چانگا زنخدان. ذقن. حقه‌ی دهان. عضام. زنخ.
چاوجی پاشنه‌ی پا.[1]
چکه [جکه/چککه/چنه] زنخدان. ذقن. چانه. دو طرف پیشانی. شقیقه.
چگین شانه. کتف. در ترکی قالموقی به معنی «گوش» آمده است.
چلیم اندام. قیافه. صورت.
چنگاک پنجه. کف دست.
چوکا بالای سینه. آغوش. سینه‌ی شتر.
چومری مشت. دست.
چیت چین پیشانی. خطوط جبین.
چیچلاق انگشت کوچک.
چیرای چهره. سیما. صورت.
چیرماش ناخن.
چیقچیب بناگوش.
چیگین شانه. کتف.
چیلالیک بارماق انگشت کوچک. خنصر.
چینگه پیچ وتاب گیسو. طرّه.
خرتلاق حلقوم.
دال ظهر. عقب. شانه.

---

۱ - در این معنی مغولی است.

دالاو طحال. سپرز.
دالو شانه. دوش. کتف.
دری پوست.
دیز زانو. رکبه.
دیز آغیرشاقی استخوان سر زانو. غوزک زانو. بند زانو.
دیز قاپاغی استخوان سر زانو. غوزک زانو. بند زانو.
دیلچک خروسک[۱]. زبان کوچک.
ساتان ران. فخد. ناحیه‌ی بین کمر و زانو.
ساغری[۲] پشت و ظهر. گرده. کول.
سیرت عقب. پشت. ظهر.
سیرچه بارماق خنصر. انگشت کوچک.
سیزکاک پرده‌ی چشم.
سینگیر [سینیر] عصب. پی. اعصاب. رگ.
سیوک نوک پستان.
شولاکای آب دهان. ریق. آبی که از دهان جاری شود.
شیرالغه قسمت بالای تن انسان و حیوان.
شیلکی آب مترشّح از دهان. آب دهان.
شیلموق زردپی. پی.
غرتلاق [قیرتلاق] حلقوم. نای. گلو.
قاباق [قیپیق] پوست روی چشم. بالای چشم.
قابورغا استخوان‌های پهلو.
قاپا سر. رأس. کلّه. قفا.
قاچان استخوان‌های کوچک پهلو و پشت.
قاراغای چشم.
قارجه بازوی دست.
قاروچه بازو. قسمت بالای دست. کتف و شانه.
قاش ابرو.
قاووق مثانه. شاشدان.
قایری پشت. ظهر.

۱- گوشت‌پاره‌ای را گویند که بر دهن فرج زنان می‌باشد و آنرا به عربی بظر گویند. پوست حتنه‌گاه مردان را گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)
۲- در متن کتاب دده قورقود به معنی «ساس» و «کفل» آمده است.

قبورغه پهلو. تهیگاه.

قپاق [قیپیق] قسمت بین ابرو و مژگان.

قرا قاش سیاه ابرو.

قلاق [قولاق] گوش.

قوتاق خایه. بیضه. آلت مردانگی.

قوچاق آغوش.

قورساق معده.

قولاق گوش.

قولاق توزی بنا گوش. قسمت نرم گوش که گوشواره از آن آویخته می‌شود.

قیقرداق غضروف دماغ و گوش و بینی و سایر.

قیناق بند و مفصل انگشتان.

کونگول [کؤنول/گؤیول] قلب. دل.

کبزه شانه‌ی دست. کتف.

کرپک [کیرپیک] مژگان. مژه.

ککیز انتهای بینی. قسمت خیشوم گلو. حلقوم.

کموک [سوموک] استخوان. عظم.

کمیردک دندان غیرعادی و بزرگ. دندان زائد و بیرون زده.

کمیک استخوان. عظم.

کندیک ناف. مغز.

کوکراک سینه. صدر. دل.

کوکس سینه. صدر. آغوش.

کوکوس نگ کوکس.

کوموک استخوان. عظم.

کونگله قلب. دل.

کونول قلب. دل.

کوه‌زه شانه‌ی دست. کتف.

کیر ظهر. پشت.

کیرپیک مژگان. مژه.

کیرتاک حلقوم. گلو. غرغره.

کیگیرتاک حلقوم.

کیموک استخوان. عظم.

کیندیک ناف انسان.

گکیز درونِ بینی. انتهای بینی. قسمت خیشوم گلو. حلقوم.

گمرتلک غضروف دماغ و گوش و بینی.

گوبک ناف.

گوت [گؤت] مقعد. دُبُر. کون.

گوز [گؤز] دیده. چشم.

گوکراک سینه. صدر. آغوش.

گوکل [گؤنول/گؤیول] دل. قلب.

گوگیل [گؤیول] قلب. دل.

گوموک استخوان. عظم.

گونکو دل. قلب.

گیچکا پشت گردن. قفا. گیجگاه. شقیقه. گودی دو پهلوی پیشانی که به گوش متصل است.

گیگیرتاک حلقوم. نای.

گیمرجاک [گمیرجک/گمیرچک] غضروف دماغ و گوش و بینی و سایر.

گیموک استخوان. عظم.

للیک انگشت کوچک. خنصر.

مانگلای پیشانی. ناصیه. جبین.

ماین نگ مایین.

مایین مغز سر. دماغ.

منه زنخدان. ذقن. چانه.

موین گردن.

میغ موی لب. سبیل. شارب.

مین مغز سر.

مینغلای جبهه. پیشانی.

مینگیز [ینگیز/بنیز] چهره. وجه. روی. رخسار.

مینی مغز سر.

میه مغز سر.

نیناک مردمک. مردم چشم.

یاسون استخوان. عظم.

یاشیق زردپی. پی.[1]

۱- عصب رشنه ماندی سحت که در بدن آدمی و حیوان برای آسانی حرکت اعضا خلق شده است. عصله. وتر وتر ارغوب. رگی رهی که بر سُت پاشه است. میان پاشه و ساق پای. قسمت عضروفی بالای پاشه‌ی پا (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

یاغزات زردپی. پی.

یانباش تهیگاه. دوش. پهلو.

یانگاق عارض. گونه. رخساره. عذار. روی.

یلیق[1] آب دهان.

یوراک [اوره‌ک] قلب. دل.

یوز چهره. صورت. سیما. روی.

یولون مغز استخوان.

۱- مردم تبریز به شکل «لیلیق» بکار می‌برند. آغزیندان لیلیق تؤکولور. (آب از دهانش می‌ریزد.)

طب، امراض انسان و حیوان در لغت جغتایی

آجیرغه ماده و دمل. قرحه.

آریلماق شفا یافتن. رستن از بیماری. برخاستن از بستر بیماری.

آریماق رهایی از بیماری. شفا یافتن.

آس‌آس سودای سیاه. مالیخولیا. جنون. دیوانگی. بیماری صفرای سیاه.

آسغوروق عطسه.

آغو زهر. سمّ. شرنگ.

آغونانمق مسموم شدن. کشته شدن با زهر.

آقسرمق عطسه. اشنوشه.

آلا ابرص. برص. پیسه. بیماری پیسه. پیسی.

آلچی تاش کوکب شاموس. طین شاموس. دارویی کشنده و گزندگی جانوران را دافع است و به عربی طین شاموس خوانند. کوکب ساموس. طین شاموس.

استمه نگ ایسیتمه.

اقوت‌مه بیماری موخوره. قاسمار نیز گویند.

ام دوا. درمان. علاج. دارو.

ام اوتی نام گیاهی دارویی. دارو.

اوبلک بیماری. مرض. مریضی.

اوبوچین بیماری. مرض. مریضی.

اوپوچین نگ اوبوچین.

اوت زهر. سمّ.

اوچوق تبخال. مصروع.[1] بالمجاز خال و نشانه‌ی چشم را نیز گویند.

اوزاق آغری سلّ. بیماری ورم ریه و سینه.

اوزاک زخم و جراحت.

۱- بیماری و علّتی که عارض اطفال نو زاییده شود. به عربی «الصبیان» گویند. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

اوقرا نوعی بیماری در میان چارپایان.
اوکسورک سرفه.
اولات وبا. بیماری. مرگ و میر حیوانات. بیماری مسری و عمومی.
اونچی جرّاح. طبیب.
اویوز جرب. خارش. بیماری گر.
ایپلیجک بیماری رشته که به آن «عرق معدنی» نیز گویند.
ایدموک خال. نقطه‌ی سیاهی که بر اندام آدمی افتد.
ایسیتمه تب. لرزش.
ایسیک خال. تبخاله.
ایغیر مرضی که روز به روز وخیم‌تر گردد. بیماری مزمن. ورم. سلّ.
ایک بیماری سخت.
ایکرلیک درد. بیماری. بیمار.
ایکلیک دردناک. سوزناک.
ایلبارآماق تاول زدن پوست بدن در اثر آب داغ و سایر چیزهای دیگر.
ایم علاج. دوا. دارو. درمان.
ایمه نگ ایم.
ایمه‌چی زنان پیری که دردهای خاصّی را با روش خاص خود درمان می‌کنند.
ایناو نوعی بیماری رایج در میان اسب‌ها.
ایینداو دانه‌ای شبیه به دانه‌ی سمسم (کنجد) که روغن آن برای درمان بیماری جرب (گری) شترها بکار می‌رود.
اینو نوعی بیماری که در زبان عارض شود. مرضی که در زبان اسب عارض شود.
باش ایلانما [باش آیلانماسی] سر گیجه. دوار سر.
باکوری نوعی دارو. نوعی درمان.
بزکک تب و لرز.
بستان کپسول. پوشینه‌ای در اندازه‌های مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغنهای دارویی را به جهت مخفی نگاه داشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند. دارو.
بن نگ بنک.
بنک خال. نقطه‌ی سیاهی که بر اندام آدمی افتد.
بنگ نگ بنک.
بوجور[1] اثر و لکه‌ی بیماری آبله در صورت و سایر اندام. تاول. جرب و گال.

۱- در میان مردم تبریز به شکل «چوپور» بکار می‌رود.

بوخاق بندی که روی زخمها را با آن می‌بندند.

بورغو پیچش دل و شکم. درد شکم زنان باردار.

بورق [بوروق] درد. خلجان. قولنج. پیچش شکم.

بوزاغو باشی نگ دانه بورنی.

بوزاو بورنی نگ دانه بورنی.

بوغاز حامله. باردار.

بوغاق خفقان. اختناق.

بوغمه اختناق. خفگی صدا.

بوغناق بوغاناق. خفگی صدا. خفه شدن.

بوگیلداماک تپش دل. خفقان داشتن. تنگی نفس.

بولوت نوعی دارو.

بیان دارویی تلخ و شیرین.

بیزکاک تب. لرز.

بیش نام دارویی گیاهی شبیه خطای که سمّی می‌باشد.

پتسقه کپسول. پوشینه‌ای در اندازه‌های مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغنهای دارویی را به جهت مخفی نگاه داشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند. دارو

پرمی پیچش دل و شکم. درد شکم زنان باردار.

تاراولیک دلتنگی. انقباض دل.

توشگون مبتلا.

تیپرلیک التهاب و زخمی که در اثر ضربه‌ی سمّ چهارپایان بعمل آید.

تیترتمه تب و لرز. لزره.

تیرلاتمه نوعی بیماری. تب شدید.

تیش سورگی مسواک. دندان‌پرداز.

جبوشک دمل. قرحه.

جیبای جراحت. زخم.

جیپان قرحه. دمل.

چاتیلدو زخم. شکاف پشت دست و پا.

چالیق بیماری گال در چهارپایان.

چپقان آبله. تاول. ورم. دمل.

چفقان دمل عفونت‌دار. قرحه‌ی چرک‌دار.

چلنگ موم عسل.

چوبوشک قرحه. دمل.

چوپور بیماری گال و جرب در حیوانات. جای زخم بیماری آبله.

چوتور بیماری گال و جرب در حیوانات. گر. آبله‌دار.

چوشکور عطسه.

چوناق ابتر. عیبناک.

چیبان قرحه. دمل.

چیپارماق تبخال. تاول. تاول زدن. آبله در اثر تب شدید. نفخ کردن.

چیچک بیماری آبله.

چیچک بوزوغی جای زخم آبله در صورت و سایر اندام.

چیر دمل. قرحه.

چیغیت لکّه در پوست.

چیقان آبله. تاول. دمل. ورم.

چیمدیک قرحه.

خنج زخم مهلک. جراحت.

دابغولی ورم. آماس. تاول. میخچه.

دالاو سمّ. زهر.

دانه بورنی زخمی است که در بن ناخن عارض شود. گونه‌ای بیماری است که سبب پدید آمدن زخم در بن ناخن می‌گردد. با نام‌های «بوزاو بورنی»، «دانا آغزی» و «بوزاغو باشی» نیز مشهور است.

دونبل ورم. دمل. قرحه.

ریزدانلیق زکام. نزله. سرماخوردگی. سرفه.

زیق جان. روح. حیات. روان.

سارساماق رعشه. لرزش.

سارغارماق به زردی مبتلا شدن. مریض شدن.

ساریجه نوعی بیماری. مرضی است در میان چهارپایان رایج است. با نام «قاریجه» نیز مشهور است.

ساریق آغریق بیماری یرقان. بیماری زردی. زرد پرمه.

سیرقو بیماری. مرض. درد.

سیزگی درد. رنج. عذاب. الم.

سیقلچم اضطراب. رنج. درد.

سیقندو [سیخینتی] اضطراب. عذاب. خفقان.

شیش تاول. ورم. آماس. نفخ.

شیشماق ورم کردن. آماس. تاول زدن. باد کردن. نفخ کردن.

شیشوق ورم کرده. نفخ کرده.

غیچیق خارش. گر. جرب.

فرنگی نوعی زخم. باد زخم.

قابارجوقلانماق آبله‌دار شدن. آبله شدن. تبخال گرفتن. تاول زدن. انتفاخ.

قابارجوق تبخاله. آبله. دمل.

قاپارماق آبله شدن. تاول زدن. انتفاخ. ورم.

قارتماق خشک شدن و پینه‌ی اعضای بدن در اثر کچلی و جراحت.

قارجه گونه‌ای آبله‌ی صورت. نوعی بیماری مو.

قاریجه نوعی بیماری که بیشتر در دختران جوان به واسطه‌ی کم شدن گلبولهای سفید خون پدید می‌آید.

قاسمار موخوره. بیماری شیرپنجه.[1]

قاق‌شتمه تب و لرز.

قاقیغانلیق خفقان.

قالتراماق لرزیدن از سرما. ارتعاش. رعشه.

قرا سودا مالیخولیا. جنون. دیوانگی.

قراجه‌لیق مبتلا به بیماری قراجه. مبتلا به بیماری شیرپنجه.

قراغریقی نوعی بیماری رایج در بین کودکان که با نام «قراموق» نیزمشهور است.

قراموق نگ قراغریقی.

قرچانکغی نام نوعی بیماری.

قره قان سودای سیاه. مالیخولیا. جنون.

قرییل چبانی [قره یئل چیبانی] نوعی دمل است.

قزاموق گونه‌ای بیماری در میان انسان‌ها.

قلتراماق لرزش. رعشه.

قوتور جرب. جرب‌دار شدن. گر. صورت آبله‌دار. اویوز نیز گویند.

قوتورماق جرب گرفتن. به بیماری جرب دچار شدن. خارش در اثر جرب. هار شدن.

قوتوز سگ هار. سگ دیوانه.

قورداشانگ نوعی دمل خونی در میان اسب‌ها.

قوزاق آبله. تاول.

قوسندی هر آنچه از معده بالا آورده شود.

۱- بحه شیر کفگیرک ریس هزارحسمه. قسمی قرحه که با سوراخهای منعدد بر تن آدمی یدبد آید دمل دردناک است ریر جلدی که دارای حجمی نسبتاً بررگ است (به اندازه‌ی تحم کبوتر با تخم مرغ) و همه‌ی متحصّات دمل را دارد موقعی که این دمل به خارج سرباز می‌کند از حد نفطه پوست به بیرون راه می‌یابد. دملی بررگ با دهانه‌های سیار دببله. شبرینجه غربیلک. سباه‌رحم (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

قولانسه بوی زیر بغل. تعفّن زیر بغل.
قولقنه نوعی جراحت و زخم که در بدن انسان و پای اسب و ستور بوجود آید.
قوناق کپک موی. شوره‌ی سر.
قونقاش کپک موی. شوره‌ی سر.
قووانق کپک موی سر. سبوسک. رشک سر.
قویانج بیماری عرق‌النسا. سیاتیک.
قویانغو بیماری عرق‌النسا. سیاتیک.
قیچیرداماق دندان قروچه.
قیچیش [قیجیش/گیجیش] خارش.
قیچیشماق خاریدن. خارش.
قیچیغ خارش. گر. جرب.
قیچیقلاماق خاریدن.
قیرجیلداتماق دندان قروچه.
قیرغین مرگ و میر عمومی در اثر بیماریِ مسری.
قیرلاغان کشتار عمومی در اثر بیماری مسری. مرگ و میر در اثر بیماری وبا، طاعون و...
قیزاموق حصبه. نوعی بیماری پوستی که لکّه‌هایی در بدن پدیدار کند.
قیسیر عقیم. نازا.
کیچیش نگ گیجیش.
ککلیک آزماق آروق زدن [ناراحتی معده].
کور چپان دمل کور. قرحه.
کویدورکی دمل آتشین. دمل.
کیچک خارش. خاریدن.
کیزک تب و لرز.
گبه حامله. باردار.
گزک ورم زخم. گونه‌ای بیماری.
گونکلوک کندر. بخور. صمغ و کندر که در آتش سوزانند.
گیجیش خارش. گر. جرب.
گیجیشماک خاریدن.
مخو پیس. برص. جذام.
مین خال؛ نقطه‌ی سیاهی که بر اندام آدمی افتد.
میند‌اوِ جراحت. زخم. زخم پشت اسب که زیر زین باشد.
مینگنیک خال روی پوست.

ناخنه نوعی بیماری در اسب‌ها که با بریدن قسمتی از بینی اسب آنرا درمان کنند. ناخنک.[۱]

ورجه تب و لرز. تب محرق.

هنه نوعی بیماری.

یاتاق مریض افتاده در بستر. بیمار زمین‌گیر.

یاتالاق مریض. علیل. بیمار. بیمار زمین‌گیر.

یاغر نگ یاغیر.

یاغرین زخم بین دو شانه‌ی اسب.

یاغیر زخم. جراحت. زخمی که در اثر فشار زین بر پشت اسب ظاهر شود.

یغر نگ یاغیر.

یوتال سرفه.

یوتالماق سرفه کردن.

یوقماق سرایت کردن بیماری.

یولغون بی‌موی. کسی که صورتش خراشیده و موی سر کنده شده باشد.

یوموق ورم کرده. دارای آماس.

ییلقران نوعی طاعون. بلا و کشتار عمومی.

۱- مادّه‌ی فاسدی است که به سکل ناخن در جسم انسان و حیوان بیدا می‌شود مرضی است که در سمّ چارپا بخصوص خر بیدا می‌شود (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

فهرست بعضی از منابعی که در تحشیه این کتاب مکرراً از آنها بهره جستیم

۱- لغت‌نامه‌ی دهخدا، دوره‌ی جدید ۱۴ جلدی، تهران- ۱۳۷۳.

۲- فرهنگ معین، دوره‌ی ۶ جلدی، تهران- ۱۳۷۱.

۳- فرهنگ سنگلاخ، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، ویراستار-روشن خیاوی، چاپ اوّل، تهران- ۱۳۷۴

۴- برهان قاطع، محمّد حسین خلف تبریزی، با حاشیه‌ی دکتر معین، چاپ پنجم، تهران- ۱۳۶۲.

۵- فرهنگ نام‌های گیاهان ایران، ولی‌الله مظفریان، چاپ دوّم، دانشگاه تهران-۱۳۷۷.

۶- معارف گیاهی دوره‌ی ۸ جلدی، حسین میرحیدر، چاپ هفتم، تهران- ۱۳۸۵.

۷- ایضاحلی لغت، دوره‌ی چهار جلدی، پروفسور علی‌حیدر اوروج‌اوف، باکی-۲۰۰۷.

۸- روسجا-آذربایجانجا لغت ۳ جلد، باکی- ۱۹۹۱.

۹- اللغات النوائیه و الاستشهادات الجغتائیه، ولادیمیر ویلیامین‌اوف زرنوف، پطرز بورگ-۱۸۶۸.

۱۰- قاموس ترکی، شمس‌الدّین سامی‌بیگ، استانبول-۱۳۱۷ قمری.

۱۱- قدیم تورک عابیده‌لری سؤزلویو، نظامی خودی‌اف- ا. آ. قولی‌اف، باکی- ۱۹۹۲.

۱۲- درلمه سؤزلوک، دوره‌ی ۱۲ جلدی، چاپ دوّم، دانشگاه آنکارا-۱۹۹۳.

۱۳- فرهنگ روسی به فارسی، ای. ک. اوفچینکوا، ح فروغیان، ش. بدیع، مسکو-۱۹۶۵.

۱۴- محاکمه‌اللغتین- نسخه‌ی موزه‌ی «توپ‌قاپی» ترکیّه.

۱۵- فرهنگ واژگان آکدی، محمّد داود سلّوم، ترجمه و تحقیق- نادر کریمیان سردشتی-۱۳۸۴.

۱۶- تورکجه بیتگی‌لر سؤزلویو، پروفسور تورهان بای‌توپ، چاپ سوّم، آنکارا- ۲۰۰۷.

۱۷- قدیم اویغور سؤزلویو، آ. جعفراوغلو، چاپ سوّم، استانبول-۱۹۹۳.

۱۸- روس دیلینده تورک سؤزلری، میناخانم تکله‌لی، باکی-۲۰۰۱.

۱۹- دیوان‌اللغات‌الترک، محمود کاشغری، به کوشش بسیم آتالای، استانبول-۱۹۹۸.

۲۰- معاصیر عرب دیلینده تورک منشألی سؤزلر، عبّاس زاهدی، باکی-۱۹۷۷.

۲۱- تورکجه سؤزلوک، محمت‌علی آغ‌کایا، چاپ چهارم، آنکارا-۱۹۶۶.

۲۲- فارس دیلینده آذربایجان سؤزلری، پروفسور ح. ح. زرینه‌زاده، باکی-۱۹۶۹.

۲۳- دده قورقود انسیکلوپدیاسی۲ جلد، باکی- ۲۰۰۰.

۲۴- جامع‌التّواریخ رشیدی، رشیدالدین فضل‌الله همدانی، به کوشش محمّد روشن، تهران-۱۳۷۳



CHAGATAI PERSIAN DICTIONARY

Translator: H. Abdollahi Djahani (Umudoghlu)

